



خلاصه:

شبنم بعد از عبور از مرحله‌ی سختی از زندگیش در گذشته، حالا به زنی موفق تبدیل شده که در آلمان با اداره‌ی کافه دوست داشتیش، بین رایحه‌ی دلچسب قهوه و شیرینی‌های خونگیش زندگی آرامی برای خودش و پسر کوچیکش فراهم کرده؛ در بین تمام این لحظه‌های عجیب شده با آرامش، شاید تنها خلا زندگیش، نبود عشقی هستش که اون سرسختانه نادیده میگیرتش؛ اما بعد از ۱۳ سال، ناگهان عشقی رد شده سر از میان خاطرات گذشته بیرون میاره و با

حضور حمایتگرش شبنم رو خواسته و ناخواسته با خودش همراه میکنه....

مقدمه:

عشق همان طعم گس خرمالو است در پاییز؛

به شیرینی سیب نیست؛

اما اگر نچشیدی؛

تمام سال حسرتش را خواهی خورد.....

سرم رو کمی بیشتر به پشتی صندلی م فشار دادم بلکه بتونم برای چند دقیقه هم شده بخوابم. هنوز هم گیج بودم و سر درد وحشتناکی که از لحظه ای که سوار هواپیما شدم گریبانم رو گرفته بود، به حال عجیبم دامن میزد. کلافه سر جام جا به جا شدم. هجوم فکریایی که تو سرم بود، اجازه نمی داد بخوابم. نگاهی به رادین انداختم که دستاشو دور بازوم سفت کرده و خوابش برده بود. لبخند محوی به صورت دوست داشتنیش توی خواب زدم و نگاهم رو از چهره ی آرومش گرفتم. به رو به رو خیره شدم. حتی نگاه به نوشته های ریز روی کاور صندلی جلویی هم سردردم رو بدتر میکرد. شدتش باعث شده بود، دچار تهوع خفیفی بشم و می دونستم که میگردم در حال عود کردنه. با بستن مصرانه چشمم سعی کردم نادیده بگیرمش. درست مثل نادیده گرفتن کسی که با اخمهایی درهم کنارم نشسته بود و سکوتش مثل یه بوق ممتد تو سرم میپیچید.

چشمم از پشت پلک های بسته هم نبض دردناکی میزد. با همون چشمهای بسته دوباره جابه جا شدم. در واقع تلاشم برای بهتر شدن حالم مثل ریختن شکر توی آب دریا برای شیرین کردنش بود، کاملاً بی حاصل! نه میتونستم اون درد بدپایه رو نادیده بگیرم نه حضوری که دلیل کلافگیم شده بود.

صدای بمش رو درست کنار گوشم شنیدم:

-به جای کلنجار رفتن با چیزهایی که تو ذهنه سعی کن یکم بخوابی، فکر کردن بهشون چیزی رو عوض نمی کنه.

دوباره سکوت کرد و از لای پلکهای نیمه باز دیدم که همزمان مهماندار رو با حرکت دستش بالا سرمون ظاهر کرد. مهماندار جوان لبخند لوس و لوندی بهش زد:

-بله، چیزی احتیاج دارید؟

-لطفا یه مسکن برام بیارید با یه چیز شیرین...

با همون لبخند حتما گفت و موقتا از موم دور شد. میون حال بدم به رفتار مهماندار لوس با اون رژ لب جیغ که ابداً هم به لب های باریکش نمیومد، پوزخند زدم. تیپیکال رفتاریش زیادی کلیشه ای بود!

از پوزخند کمی صدادارم اخم هاش بیشتر تو هم رفت. نمی فهمیدم دلیل این همه اخم چیه؟ اصلاً بعد از یه هفته هنوز درست توجیه نشدم که چرا اینجاست؟ هنوز از بهت دیدنش بعد از این همه سال در نیومده بودم! دوباره نگاهم به رادین غرق در خواب افتاد، مثل همیشه خدا رو زیر لب برای داشتنش شکر کردم. نگاهم از صورت غرق در خواب رادین به دستهام رسید. طبق معمول انگشتر مورد علاقه م روی انگشت وسطم بود و انگشت حلقه م خالی بود، عمر خالی بودنش به

اندازه ی سن رادین بود.....

صاف تر سر جام نشستم و با چشم نزدیک شدن مهماندار و حرکاتش رو دنبال کردم. با قرص و یه بسته شکلات سر رسید:
بفرمایید

احسان حین گرفتنشون، تشکر خشکی کرد و مهماندار اینبار لبخندش رو با دیدن اخمای فرو رفته در هم احسان جمع کرد و رفت!

بی حرف قرص و آب رو همراه بسته ی شکلات به دستم داد اما با دیدن منی که بی توجه به شکلات، می خواستم قرص رو بخورم، آروم بغل گوشم تشر زد:

-اول شکلات رو بخور، معده ت اذیت میشه

کلافه نفس عمیقی کشیدم. حوصله جر و بحث سر موضوعی که میدونستم حق با اونه نداشتم. با معده ی خالی که یک هفته بود درست چیزی داخلش نرفته بود، قرص قطعا تکمیل کننده ی یه درد عصبی بود. گاز کوچکی از شکلات زدم و بزور قورتش دادم تا بلکه سریعتر با خوردن قرص اون سردرد لعنتی رو آروم کنم.

ذهنم دوباره و دوباره حول یه هفته اخیر چرخید. درست از روزی که مثل همیشه پشت پیشخوان کافه دوست داشتنی مون نشسته بودم و در حالی که سرم تو لپ تاپ بود، داشتم مقاله ای رو برای تکمیل پروژه م می خوندم. بوی خوش قهوه با بوی دلپذیر شیرینی دارچینی هایی که سلین با ادا اطوار بامزه ای توی ویتترین گذاشته بود به این معنی که خودم تنهایی پختمشون، روحمو نوازش می کرد. ناخودآگاه نگاهش کردم، دستی به نشونه ی خداحافظی برای مایا، همسایه ی دیوار به دیوارمون که طرفدار پر و پا قرص شیرینی های دارچینی سلین بود، تکون داد و به سمت من برگشت. براش چشمکی به عنوان تشکر زدم. به طرفم اومد و بوسه ی صداداری که روی گونه م کاشت، همزمان ماگ قهوه رو بغل دستم گذاشت.
دخترک مو قرمز دوست داشتنی!

روزی که برای پرستاری از رادین اومد، فکر نمی کردم یه هفته هم بتونم تحملش کنم. یه دختر مو فرفری و کک مکی دو رگه ی ترک-آلمانی که فوق العاده سرزنده بود و به طرز عجیبی هر چیز کوچیکی شادش می کرد. پدرش ترک بود و اهل آدانا، سلین هم همونجا به دنیا اومده بود و بعدها به استانبول نقل مکان کرده بودند. هفت سال پیش برای تحصیل به سرزمین مادریش و پیش مادر بزرگش اومده بود. با این وجود به خاطر سطح مالی متوسط خانواده ش، ترجیح میداد کنار تحصیلش کار کنه تا مستقل باشه. شخصیت با مزه و پر تلاشش در کنار ظاهرش منو یاد کارتون آنه شرلی مینداخت و با هر بار بیان کردنش از طرف من، جیغ سلین و خنده ی من با هم بلند میشد. با اینکه با توجه به رشته ش گاهی برای

مجلات عکاسی می کرد اما با علاقه ای که به شیرینی داشت ترجیحش برای کار کردن، شیرینی پزی بود و با گذشت زمان کم کم توی کارای کافه هم بهم کمک کرد. اونقدر دوست داشتنی و مهربون بود که بعد از تموم شدن درسش به پیشنهاد من ساکن نیم طبقه ی بالای خونگی من شد و با همخونه شدنمون دیگه جزئی از خانواده شد. برای منی که اون روزها عجیب دنبال همدمی برای تنهایی خواسته و در عین حال ناخواسته م بودم....

صدای زنگوله بالای در کافه هم باعث نشده بود تا سرم رو از توی لپ تاپ بلند کنم. سلین مثل همیشه پرنشاط سلام کرد و به آلمانی سفارش تازه وارد رو پرسید. سکوت شخص گرچه عجیب بود ولی با این فکر که در حال انتخاب شیرینی مورد نظرش هست، همچنان به کارم مشغول بودم.

سلین دوباره با تعجب صداش کرد:

?)Kann ich Ihnen helfen-می تونم کمکتون کنم؟(

مخاطبش مکشی کرد و قبل از اینکه سرم رو برای علت سکوتش بالا بیارم، اینبار با صدای بم مردونه و آشنایی به فارسی سلام کرد.

سرم با تعجب بیشتری بالا اومد و نگاهم روی صورت صاحب صدا مات موند.... دوباره پلک زدم تا از واقعیت تصویر رو به روم مطمئن بشم. باورم نمیشد اونمی که با نگاه جدی ش رو به روم اون ور پیشخوان ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد، احسان بود! دیدنش توی آلمان اونقدر دور از ذهن بود که نتونستم عکس العملی نشون بدم. صدای سلین که سعی داشت بفهمه چه خبره، توی پس زمینه ی نگاه خیره و جدی احسان و نگاه پر از بهت من، قدرت تحلیل رو از مغزم می گرفت.

با همون نگاه جدی برگشت به سمت سلین و به انگلیسی بهش گفت: من با ایشون کار دارم

بعد رو به من کرد:

-اگه کاری نداری بیا بشین حرف بزنینم.

بعد هم بدون اینکه منتظر عکس العمل من بمونه به سمت یکی از میزها رفت. سلین با شونه ای که بالا انداخت نشون داد که چیزی از جمله ی انگلیسی ش متوجه نشده. نگاه کنجکاوی به احسان که شق و رق روی صندلی نشسته بود کرد و باز به سمت من برگشت:

-چی میگفت؟ می شناسیش؟

سرم به نشونه مثبت تکون دادم:

-پسر داییمه!

ابروه‌هاش مثل هر وقتی که تعجب می کرد به شدت بالا پرید و با لبخند و چشمک شادی گفت:

-وااااااوووو چه جذابه، پس الان وسایل پذیرایی میارم

بی توجه به عکس العمل سلین از جام بلند شدم، نمی دونم چرا ولی با لحن سردی رو به سلین تذکر دادم:

-متاهله!

شاید لحنم زیادی اخطارگر بود که سلین هر دو دستش رو به نشونه تسلیم بالا آورد:

-باشه بابا

رو به روش نشستیم. نگاهش به رومیزی سفید و تمیز میز بود. از آخرین باری که دیده بودمش هفت هشت سالی می گذشت. کنار شقیقه هاش تک و توک تارهای سفیدی اضافه شده بود که قبلا نبود! صورتش ته ریش داشت و با وجود اون تارهای سفید، چهره ش رو جا افتاده تر از گذشته نشون میداد. هنوز هم نگاهم نمی کرد، انگار می خواست بهم فرصت بده تا خوب کنکاشش کنم. تا با دیدنش بعد از مدتها کنار بیام. وقتی ایران بودم هم این اواخر سالی یه بار هم نمی دیدمش. نمی فهمیدم چه کاری با من داره که براش تا اینجا اومده.

بی دلیل دلشوره بدی گرفتم. حتی سلام هم بهش نکرده بودم هنوز!

دست خودم نبود که باز به جای سلام، تحت تاثیر اضطرابی که به خاطر دیدن دور از ذهنش، درونم ایجاد شده بود، پر تردید و پشت سر هم پرسیدم:

-اینجا چکار می کنی؟.....اتفاقی افتاده؟

بلاخره نگاهش رو به من داد و من با ترس بیشتری پرسیدم:

-کسی چیزیش شده؟

التماس و استرسی که تو نگاهم بود باعث شد یکم اخماشو باز کنه:

-نه همه خوبن، خیالت راحت.

نفس راحتی کشیدم و همزمان به تلاش سلین برای چیدن چای و شیرینی روی میز خیره شدم. کارش که تموم شد، دور از چشم احسان سری برام تکون داد که یعنی چی میگه؟ بعد هم با دیدن سکوت من، پشت سر احسان شکلک خنده داری در آورد و رفت.

لبام طرح لبخند کمرنگی از حرکت سرخوشانه ی سلین گرفت و دوباره محو شد. طبق تعریف هایی که براش از علاقه ی ایرانی ها به چای کرده بودم، برای احسان به جای قهوه، چای آورده بود. اگرچه کار به موقعی بود چون احسان بر خلاف من قهوه دوست نداشت! نگاهم به سمتش رفت. با آرامش چای رو که طبق عادت مامان موقع دم توش هل انداخته بودم، مزه مزه می کرد. ناخود آگاه بهش خیره شدم، به کسی که احساس می کردم هیچ وقت درست نشناخته بودمش، حتی زمانی که به احمویی و ساکتی الان نبود!

سکوت بینمون با آهنگ بی کلامی که در حال پخش بود، پر میشد، اما من کلافه از آرامش اعصاب خورد کنش دستام رو بیشتر بهم گره زدم. گفته بود همه خوبن، اما نگفته بود خودش اینجا رو به روی من چکار میکرد؟! توی اون چند دقیقه ی حضورش هر چی تلاش کردم، هیچ دلیل موجهی تو ذهنم براش پیدا نمی کردم و انتظار برای به حرف اومدنش داشت دیوونم می کرد. مگه نمی دونست من آدم صبوری نیستم؟!

نفسی گرفتم و رو بهش با صدایی که سعی داشتم نلرزه، گفتم:

-میشه بگی قضیه چیه؟ فکر نمی کنم این همه راه اومده باشی اینجا که سکوت کنی؟

بلاخره فنجون پایه دار چای رو روی میز گذاشت و عمیق نگاهم کرد، از نگاهش هیچ حسی پیدا نبود. انگار که دنبال چیزی توی نگاهم می گشت یا تغییری که تو این سالها کرده بودم، خب احتمالا از نظرش من دیگه اون دختر دردونه ای که همیشه مواظبش بود، نبودم. حالا یه زن در آستانه ی ۳۱ سالگی مستقل و دور از خانواده بودم، یه مادر!

با آرامش دستهایش توی هم چفت کرد:

-اومدم دختر عمه مو ببینم، اشکالی داره؟

از شدت حیرت خندیدم، خنده م بی اختیار عصبی بود. دلم می خواست ازش بپرسم چرا توی همه ی این سالها علاقه ای

به دیدن دختر عمه‌ت نداشتی؟! اما یادآوری محیا واقعیتی بود که اجازه نداد تا حرفم روی زبونم جاری

بشه. به جاش به تنها حدسی که میشد زد، اشاره کردم:

-کار مامانه مگه نه؟...منکه براش توضیح داده بودم... اصلا نیازی نبود تو رو تو دردسر بندازه، من یعنی ما...

کلافه بودم بی دلیل، وسط حرفم اومد:

-چی انقد عصبیت می کنه؟ دیدن من؟ یا نگرانی مامان و بابات از تنهاییت اینجا؟ یا دلتنگیشون؟ کدومش؟

دلم می خواست بگم، آرامش عجیب تو از همه بیشتر روی اعصابمه اما به جاش گفتم: من اینجا تنها نیستم، میبینی که....

با سر به سلین که زیرزیرکی نگامون می کرد، اشاره کردم:

-من و رادین اینجا راحتیم. منم دلتنگم..... به مامان هم گفتم تا یه ماه دیگه برای یه پروژه ۴ ماهه میام ایران....نیازی نبود

تو...

دوباره پرید تو حرفم:

-من خودم خواستم که بیام، می دونم عمه از پشت تلفن حریفت نمیشه. دلتنگ تر از این حرفاس که تا یه ماه دیگه صبر

کنه. توام یکم خودتو جای اون بزار.... اینقدر خودخواه نباش لطفا!

واقعا زبونم حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. بعد از این همه وقت که هم کلام نبودیم تا اینجا اومده بود که من خودخواه

نباشم؟ واقعا بودم؟ حتما بودم که با این نگاه طلبکار داشت نگاهم می کرد. ذهنم رو جمع کردم تا بدون تنش حرفی در

جوابش بگم:

-ما اینجوری راحتیم. این اسمش انتخابه نه خودخواهی.

پوزخندی زد:

-خوبه که هنوزم توی تصمیمات فقط راحتی خودت مهمه برات.

از اینجور قضاوت شدن بیزار بودم ولی برای طعنه ی مستقیمی که بهم زده بود، حرفی برای گفتن نداشتیم. اونم ادامه

حرفشو نگرفت. با مکث تکه ای از شیرینی خامه‌ای که سلین براش آورده بود رو به دهان برد و نگاهی به محیط کافه ی کوچیک انداخت. نگاهش روی گلدون های بزرگی که حاصل دسترنج خودم برای کاشتشون بود، مکث کوتاهی کرد و لبخندی هرچند محو روی لبش آورد. اما اونقدر محو که وقتی دوباره نگاهم کرد اثری ازش روی صورتش نبود.

اینبار لحنش آروم تر بود:

-فضای دوست داشتنی داره اینجا و البته شیرینی هاتون طعمش عالییه..... بهت تبریک میگم

زیر لب ممنونی به تبریک دیرهنگامش گفتم. برحسب عادتی که خوب یادم بود، دستی به صورتش کشید و شمرده گفت:

-من یه هفته بیشتر نمی‌تونم اینجا بمونم، کاراتو مرتب کن که یکم زودتر برگردی.... با من!

علامت سوال های توی سرم بزرگ و بزرگتر میشد. سعی کردم این حجم از بی ربطی همه چیز به هم رو نادیده بگیرم و صلح جویانه گفتم:

-من واقعا ممنونم که بخاطر مامان تا اینجا اومدی ولی من واقعا برنامه م.....

مهلت نداد حرفم و تموم کنم و محکم صدام زد:

-شب‌نم!

یه لحظه حرفم یادم رفت. شاید سیزده سال می گذشت از آخرین باری که با اسمم صدام کرده بود. از همون سیزده سال پیش اگر مخاطبش بودم اسممو صدا نمیزد، البته اگر مخاطبش میشدم! از همون موقع تا حالا من براش یه هیچ بی معنا شدم انگار. حالا واقعا نمی فهمیدم اینجا چکار می کرد؟ برای رفع دلتنگی عمه ش برای دختر خودخواهش؟

دوباره و اینبار محکم تر تکرار کرد:

-تا هفته دیگه کاراتو مرتب کن ... لطفا!

بدون اینکه مجال دیگه ای برای اعتراض بهم بده، از جاش بلند شد، نگاهم بی اختیار روی دستاش سر خورد. دستهایی که حالا متعلق به کس دیگه ای بود و عجیب اینکه به جای حلقه ی ازدواجش، انگشتر عقیق یادگار آقاچون دستش بود.

به تبعیت ازش از جام بلند شدم و ناخودآگاه پرسیدم:

-محیا... خوبه؟

ابروهانش با اخم بهم گره خورد و عمیق نگاهم کرد. اونقدر عمیق که انگار در حال واکاوی علت سوالم بود! نمی‌دونم از سوالم چه برداشتی کرد ولی با مکث لب زد:

-خوبه

صدای زنگوله ی بالای در نشان از ورود مشتری بود و نگاه سرسری احسان از روی مشتری باز به سمت من برگشت:

-حتما می دونی که سمانه داره نامزد می کنه

بی اختیار لبخند کمرنگی از این خبر که سمانه هفته ی پیش بهم داده بود، زدم. سرم رو به نشوه ی تایید تکون دادم:

-آره سمانه تلفنی بهم خبر داد

-خب پس بهتره با اومدنش علاوه بر عمه اونم خوشحال کنی

برنامه ای برای شرکت در مراسمش نداشتم ولی حالا با توجه به حضور احسان و موقعیتی که ازش سر درنمیاوردم، بعید بود بشه برای نرفتنم بهونه ی دیگه ای بیارم و اون قبول کنه. از طرفی لجبازی با کسی که تا اینجا برای دل عمه ش اومده بود در حالی که نمی‌دونستم برای همسر حساسش چه توجیهی کرده بود، بی‌ادبی محض بود. بهر حال من خودم نهاتاً تا یک ماه دیگه باید برای یه پروژه مشترک دانشگاهی به ایران می‌رفتم.

سری تکون دادم: باشه میام

انگار که خیالش از موافقت من راحت شه نفسی عمیق کشید:

-پس تا آخر هفته...من دیگه باید برم...

قبل از اینکه بره صداش زدم: چیزه... کجا اقامت داری؟

-هتل، یه روز میام رادین و میبینم..... خداحافظ

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه، رفت.

تمام زمان باقی مونده از روز، ذهنم درگیر دیدن احسان بود. اونقدر از حضورش گیج و البته ناراحت بودم که نتونستم تا فردا صبح صبر کنم و با وجود دیر وقت بودن، با مامان تماس گرفتم و فقط تونستم پشت سر هم ازش بپرسم:

-چرا احسان؟

مامان با قیافه ای که معلوم بود داشته برای خواب آماده می شده، سعی داشت ارومم کنه:

-مامان جان خودش خواست. من که زورش نکردم. اینجا بود من از دلتنگی تو و رادین گفتم، اونم گفت خودش میارته که برای مراسم سمانه هم باشی.

قیافه م اونقدر کلافه و عصبی بود که دلجویانه ادامه داد:

-من اتفاقا بهش گفتم نمی خواد همچین کاری کنه...بخصوص که میدونستم تو ناراحت میشی ولی گفت در اصل می خواد یکی از دوستاش رو تو آلمان ببینه، یه سری هم به تو میزنه، همین

عذاب وجدان تماس بی موقع و به دنبالش بیدار کردن مامان رو داشتیم ولی بی نهایت هم کلافه بودم. بخاطر همینم پشت هم حرفای توی سرم رو بدون اینکه انسجام درستی داشته بیرون میریختم:

-مامان؟؟ یعنی چی؟ شما محیا رو نمیشناسی؟ باید متقاعدش میکردی که این کار رو نکنه....

کلافه تر از قبل دستی به پیشونیم کشیدم:

-منم اگه جای محیا بودم عصبانی میشدم که شوهرم پاشه بره دنبال دختری که.... یعنی.... محیا میدونه ... ناراحت میشه خب.

-شبم اونا که....

پریدم وسط حرفش:

-ببخشید مامان نباید این موقع تماس می گرفتم ولی به نظرم کار خوبی نکردید. لطفا دیگه برای احسان لاقل در دو دل

نکنید خواهشا

-شب‌نم گوش کن....

قبل از اینکه جمله ی مامان تموم بشه، رادین از پشت سرم ظاهر شد و برای تصویر مامان بوس فرستاد. مامان حواسش پی نوه دردونه ش رفت:

-قربونت برم مامانی، زودی بیا پیشم، باشه؟

رادین با ذوق جیغ زد:

-مامانی مامان میگه هفت تا بخوابم بعدش پیش تو میایم

بعد با دستش پنج رو نشون داد.

میون تموم سردرگمی هام لبخندی به اشتباه شیرینش زدم. دستی به نشونه ی خداحافظی برای مامان تگون دادم و آروم از کنار رادین که با اون فارسی کمی لهجه دارش مشغول شیرین زبونی و دل بردن از مامان بود، بلند شدم.

وارد تراس شدم و نگاهی به منظره ی رو به روم کردم. ساعت ده شب بود و طبق روال چراغ نئون بیشتر مغازه‌ها هنوز

روشن بود و چشمک میزد. من اما زودتر از همیشه کافه رو تعطیل کرده بودم تا با مامان تماس بگیرم. سلین هم با

دوستش بیرون رفته بود و نمی تونست به جام تو کافه بمونه، در نتیجه چراغ کافه ی ما میون اون نورها خاموش بود....

با وجود تلاش ذهنی که می کردم، نمی تونستم به دیدار عصر فکر نکنم. شوک دیدن احسان به کنار، اما آخرین باری که

اینجور مخاطب صحبتش بودم، رو درست یادم نمیومدم. قیافه ش جلوی چشمم بود. از یادآوری صورت ته ریش دارش

لبخند غمگینی به خاطرات دورم زدم. خودم بهش گفته بودم ته ریش بیشتر از اصلاح کامل به صورتش میاد. در حالی که

من یجورایی بی منظور گفته بودم، اون اما بعد از اظهارنظر من، از اون به بعد دیگه همیشه ته ریش داشت. نگاهم رو

مصرانه به چراغ چشمک زن مغازه ی گلفروشی رو به روی کافه دادم و فکر کردم البته تا وقتی که کنار محیا دیدمش!

صورت اخمو و اصلاح شده ش، اولین باری که کنار محیا دیدمش به وضوح جلوی چشمم بود، انگار می خواست با زدن

ریش هاش، تمام نقاط اتصال ذهنیش به من رو هم سلاخی کنه!

حالا حتما اونقدر زندگی در کنار محیا براش جذاب بوده که چیزی از حرف من یادش نمونده باشه و برحسب اتفاق باز با

همون تیپ ظاهر شده بود. دستی به پیشونیم کشیدم. دلم نمی خواست به زندگی مشترک اونا فکر کنم، اصلا وسط این

اعصاب خردی چه اهمیتی داشت مگه؟! فقط یه چیزی که بیشتر از همه ذهنم رو درگیر کرده بود، این بود که چرا با وجود راه جدای زندگیمون که سالها پیش اتصالش رو خودم قطع کرده بودم، حالا اینجا بود؟!

با صدای در تراس که باز شد، سرم رو از منظره ی رو به روم برگردوندم. رادین با گوشی من توی دستاش وارد تراس کوچیکمون شده بود. گوشی رو به دستم داد و بعد توی بغلم جا گرفت. بوسه ای به موهای نرمش که بخاطر اسانس شامپوش بویی شبیه پاستیل میداد، زدم و ذهنم رو از هر چی که درگیرم کرده بود برای چند لحظه خالی کردم. وقت گذروندن با رادین برای من به همه چیز اولویت داشت. حتی اگر اون چیز بخش بزرگی از ذهنم رو درگیر کرده بود....

با توجه به جلو افتادن سفرم به ایران، کلی کار داشتم که باید قبل از رفتنم انجامشون میدادم و به همین خاطر تقریبا کل هفته رو روی دور تند، مشغول راس و ریس کردن کارای دانشگاه و کافه و خرید سوغاتی بودم. سلین تمام وقت تو کافه بود تا من به کارام برسیم. تقریبا هر روزی بیست بار به سلین سفارش می کردم که در نبودم روتین کافه رو درست انجام بده. اون هم هر بار سفت بغلم میکرد و با حرفاش می خواست که خیالم راحت باشه ولی من مثل همیشه که از کارای عجله ای بیزار بودم، بازم خیالم راحت نبود! احسان فقط یه بار برای دیدن رادینی که اصلا اونو نمی شناختش به کافه اومد. نیم ساعت نشست و بعد از اینکه جلوی چشمان متعجب من، به رادین قول یه گردش مفصل تو ایران رو داد، رفته بود.

آخرین میز رو دستمال کشیدم و بعد از مرتب کردن رومیزیش، همونجا تو فضای تاریک و روشن کافه که نیم ساعت پیش تعطیلش کرده بودم، نشستم. بلاخره بعد از یک هفته ی پر تکاپو، فردا روز پروازمون بود و من با اینکه اونقدر مشغول بودم که چیزی از گذشتن روزهای هفته نفهمیده بودم اما به شدت خسته و پریشون بودم. هر بار که توی این شش هفت سال می خواستم به ایران برگردم همین قدر آشفته بودم. با وجود اینکه برگشتم، شیرینی دیدار خانواده م رو همراه داشت اما دلم از حسی که به محض برگشتن به سمتم هجوم میاورد و تلخی گذشته رو به رخم می کشید، بهم میخورد. مسبب این تلخی نه من بودم و نه هیچ کس دیگه ای!

مسببش فقط تقدیری بود که یوغ تنهایی به گردنم انداخته بود و سرنوشتم رو به این سمت سوق داده بود. حالا کنار این حس مزخرف همیشگی، برگشتن با احسان چیزی فراتر از تحملم بود که داشت اذیتم می کرد. اصلا چه معنی داشت که برای همچین دلیل پیش پا افتاده ای به سراغ من بیاد تا همراه هم برگردیم. محیا حتما چیزی به سرش خورده بود که جلوی احسان رو نگرفته بود!

جز این چیز دیگه به ذهنم نمی رسید، چون محیایی که من می شناختم ابدا با همچین دیداری هرچند بی غرض کنار نمیومد. البته اگه منصفانه نگاه می کردم منم اگر جاش بودم، با این قضیه موافقت که نمی کردم هیچ، دلم میخواست سر

به تنی شخصی به نام شبنم هم نباشه!

صدای پایی که از سمت پله های منتهی به طبقه ی بالا میومد، سرم رو به اون سمت برگردوند. سایه ی روی دیوار کش اومد و در نهایت سلین وارد شد. با لباس های راحتی خونه ش به سمتم میومد:

-چرا اینجا تو تاریکی نشستی پس؟

لبخند زدم: داشتم اینجا رو مرتب می کردم...یه دقیقه هم نشستم

صندلی کنارم رو بیرون کشید و نشست:

-خوبی؟

با ابروهای بالا پریده بهش لبخند زدم: آره...چطور مگه؟

نگاه دقیق بهم انداخت. توی این چند سال خیلی خوب به حالات هم آشنا بودیم:

-زیاد خوب به نظر نمیای ولی!

دستمال توی دستم رو بیشتر مچاله کردم: خوبم...

بیشتر به جلو خم شد تا توی اون فضای نیمه روشن واضح تر ببینتم:

-تو چرا اصلا خوشحال نیستی از رفتنت؟...مگه خودت قبول نکردی که از طرف دانشگاه بری؟

-چرا...

-خب پس چرا شبیه آدم های ناراضی هستی بیشتر؟!

سرم رو تکون دادم:

-هیچی نیست...هر دفعه که میخوام برم، یکم استرس میگیرم دیگه

-به خاطر اون اتفاق؟...یاد اون میوفتی هر بار که استرس میگیری؟

نفسم رو سنگین بیرون فرستادم و دستمال رو روی میز گذاشتم: آره

-اما شبنم هفت سال گذشته، برای چی مثل روزهای اول یادش میوفتی هنوز؟

-نمیدونم....شاید چون اتفاقی بود که هیچ وقت فکر نمی کردم یه زمانی برای من پیش بیاد...

دستام رو بهم گره زدم: شوکی که بهم وارد شد هنوز باهامه...

-من فکر می کردم تونستی باهش کنار بیای یا حتی فراموشش کنی

نگاش کردم و لبخند غمگینی زدم: با وجود رادین هیچ وقت نمیتونم فراموشش کنم!

-نه....یعنی منظورم تلخی اون اتفاق بود...خب ازش خیلی گذشته

-می دونم....توی حالت عادی شاید به قول تو فراموشش کنم اما وقتی ایران میرم خیلی بیشتر از وقتی اینجام یادش میوفتم

دستم رو گرفت: می فهمم....اما به نظرم با اینکه خودتم تصمیم داشتی که بخاطر دانشگاه بری، اینبار پریشون تری!

لبم رو گزیدم و نگاهی به فضای نیمه تاریک اطراف انداختم:

-همسر احسان آدم حساسیه و نسبت به من هم جبهه ی بدی داره...دوست نداشتم اینجا ببینمش!

مکت کردم و پوف کلافه ای کشیدم: حالا هم که قراره همراهش برگردم!

متعجب نگام کرد: برای چی آخه؟

-مربوط به گذشته س اما واقعا از این موضوع حس بدی دارم چون یجورایی بهش حق میدم

منتظر توضیح بیشتری بود انگار که همچنان داشت پرسشی نگاهم می کرد. از جام بلند شدم:

-با اینکه اصلا دلم نمی خواد باهش برخوردی داشته باشم اما فکر کنم باید به محض برگشتنم اول خیال اون رو از

وفاداری شوهرش راحت کنم!

با ابروهای بالا پریده بلند شد:

-به شوهرش شک داره؟

پوزخند زد:

-به همه ی دنیا شک داره...حتی مورچه های ماده ی اطراف احسان!

با اینکه ربط حرفام رو درست متوجه نشده بود اما به خاطر جمله ی آخرم با صدای بلند خندید و همراهم از پله ها بالا اومد.

باید به حال پریشونم غلبه می کردم....

موقع خداحافظی محکم سلین رو بغل کردم و یواش بغل گوشش زمزمه کردم:

-مواظب خودت باش...بخشید که یه ماه بیشتر کارها روی دوش افتاد

بیشتر به خودش فشردتم:

-دلَم برات تنگ میشه...سعی کن کاراتو وزدتر انجام بدی و برگردی... بدون تو اینجا دلَم میگیره

با لبخند ازش کمی فاصله گرفتم:

-چه دختر لوسی شدی

سعی کرد با لبخند، گرفته بودن صورتش رو پنهان کنه اما خیلی هم موفق نبود. بیشتر از این حرف ها می شناختمش.

-واقعا امیدوارم بتونم بدون تو اینجا رو درست اداره کنم

به شوخی اضافه کرد:

-من موندم چجوی دلش رو پیدا کردی که این ریسک خطرناک رو بکنی و منو با کافه ی عزیزت تنها بزاری!

خندیدم و باز بغلش کردم:

-چون مطمئنم از پیشش برمیای...در ضمن درآمد این پنج ماه از کافه کاملا مال خودته

با فاصله گرفتن ازم خواست مخالفت کنه اما این اجازه رو بهش ندادم و تاکید کردم:

-چونه زن! وقتی کامل مسئولیتش با توه، درآمدش هم مال خودته دیگه، پس کارا رو با عشق انجام بده.

با نگاهی که از همون لحظه دلتنگی توش موج میزد، محکم به بازوم کوبید و به شوخی گفت:

-داری برای حفظ رونق کافه ت بهم باج میدی یعنی؟

فقط لبخند زدم و اینبار حین فشردن دستش واقعا خداحافظی کردم.

احسان تا کافه اومده بود تا با هم به فرودگاه بریم. به غیر از چند جمله ای که توی لحظات اول رد و بدل کرده بودیم، تمام طول مسیر تا فرودگاه رو سکوت کردیم و جز کلماتی که رادین گاهی می گفت صدایی نبود.

با صدای مهماندار چشمام رو باز کردم. چیزی از حرفاش نشنیدم ولی از هیاهویی که بین مسافرا بود، حدس زدم بعد از یه پرواز نسبتا طولانی بلاخره رسیدیم. شالی که از قبل توی ساک دم دستیم گذاشتم رو روی موهام انداختم. رادین هیچ خاطره ای از ایران نداشت. از یک سالگیش تا حالا که ۶ سالش بود، فقط دو بار ایران اومده بودیم که هر دوبار اونقدر کوچیک بوده که تو حافظهش خاطره ی خاصی جز اعضای خانواده م نبود، برای همین انواع سوال ها رو از شال روی سر من گرفته تا اسم بچه ی نداشته احسان می پرسید!

بعد از تحویل چمدون ها، به سمت پارکینگ فرودگاه حرکت کرد و من و رادین بی حرف دنبالش راه افتادیم. ماشین گرون قیمتش ابروهامو بالا انداخت، یادم نمی اومد آخرین بار ماشینش چی بود. اهمیتی نداشت برام اما از ذهنم گذشت، مطمئنا این غول مشکی نبوده! طی یک قانون نانوشته هیچ اخباری از احسان به من توی این سالها منتقل نمیشده و من سرگرم زندگی پر فراز و نشیب خودم کنجکاوای هم در موردش نمی کردم. توی ماشین نشستیم و احسان همچنان در سکوت راه افتاد. سکوت و اخمای درهمش برای صدمین بار از اینکه ما رو آورده بود، کلافه م کرد. مسیر به نظرم از هر بار طولانی تر بود و نمی تونستم کاری برای جو مزخرف بینمون بکنم.

بلاخره جلوی خونه ی بابا اینا توقف کرد و ترمز دستی رو کشید. همچنان بی توجه به من کمر بند ایمنیش رو باز کرد و پیاده شد. گوشه ی لبم رو گزیدم و نگاهی به رادین انداختم، خوش خواب بود. پیاده شدم و از روی صندلی عقب به سختی بغلش کردم. احسان چمدون هامونو تا جلوی در آورد و نگاهی به من که به سختی رادین رو نگه داشته بودم کرد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. گلوم از سکوت چند ساعته خشک شده بود و سردردی که خوردن قرص مسکن هم روش تاثیری نداشت، کلافه م کرده بود.

سعی کردم جملات و ردیف کنم:

-بازم ممنون بابت تمام زحمتا...از طرف من از محیا عذرخواهی هم کن...

نذاشت حرفمو تموم کنم:

-برای چی؟

-خب... یه هفته آلمان بودی و..... الانم نصف شبیتنها مونده

-فقط به خاطر شما نبود آلمان اومدم... اینقد کلنجار نرو با خودت!

-بهر حال ممنون، لطفا از طرفم عذر بخواه

نگاهش زیادی بی حوصله بود، سری تکون داد و با نگاه دوباره ای به رادین سوار ماشینش شد. از صدای صحبتمون رادین بیدار شده بود و حالا کنارم ایستاده بود، در حالی که هر چند ثانیه چشمش روی هم میوفتاد و باز دوباره هوشیار میشد. زنگ رو فشردم و ناخودآگاه زل زدم به چراغ های ماشینی که به آرامی از من دور میشد. توی هفته اخیر قد تمام روزهایی که این سال ها گذشته بود، حیرت زده بودم. با صدای شایان نگاهم از مسیری که رفته بود، برداشته شد. اما جلوتر از صدای شایان، صدای گاز ماشین که با دیدن شایان سرعت گرفته بود، توی گوشم پیچید. به سمت شایان برگشتم و تو آغوش برادر کوچیکترم غرق شدم از دلتنگی....

تمام دیشب رو به جز یک ساعت بعد از روشنایی هوا، تقریبا نخوابیده بودم. حضورم در ایران هجوم خاطراتی رو رقم میزد که تمام سال های گذشته سعی داشتیم به یاد نیارم یا لافل تلخیشو کمتر کنم. در واقع به غیر از شش

هفت سال اخیر، تمام عمرم رو همین جا، توی همین کشور و بیشترش رو توی همین خونه سپری کرده بودم. خاطرات

قشنگم کنار خانواده م به قدری زیاد بود که قابل توصیف نبود اما بار سنگینی تلخ ترین حادثه ی زندگیم، درست هفت سال پیش اونقدر سنگین بود که تمام اون خاطرات خوب رو تحت شعاع قرار میداد. ترجیح میدادم دور باشم تا اینکه بمونم و با یادآوری اون اتفاق تلخ، روزهام رو بگذرونم.

بی اختیار نگاهم روی عروسک پولیشی رادین که همیشه موقع خواب بغلش میکرد، افتاد. شوک بعدی بعد از اون اتفاق، خبر بارداریم بود که خودم رو بیشتر از همه توی بهت برد. جوری که تا مدتها نمی تونستم وجودش رو باور کنم، اما با وجود تمام روزهای سختی که اون موقع گذرونده بودم، به خاطر رادین همیشه از خدا ممنون بودم. از اون به بعد رادین شد نفر اول زندگیم و همیشه تمام تلاشم برای راحتی و خوشحالی اون بوده حتی مهاجرتمون به آلمان که تقریبا هیچ کس راضی نبود!

هیاهوی بیرون نشان از حضور همه اعضای خانواده دور میز صبحانه بود. موهامو بالای سرم جمع کردم. حین جمع کردن موهام، توی آینه نگاهم به چهره افتاد. پای چشمام از نخوابیدن گود افتاده بود و بی نهایت خسته به نظر می رسیدم ولی به هر حال می دونستم که تا شب از خواب خیری نیست. به نظر خودم تنها نکته ی دلنشین برگشتنم فقط دیدن خانواده م بود. از اتاقی که متعلق به مجردیم بود و همچنان برای وقتیهای حضور من حفظ شده بود، خارج شدم و از پله ها پایین رفتم. سعی کردم کسالت رو از صورتم کنار بزنم و لبخند رو جایگزینش کنم:

-سلام، صبح بخیر

شایان با سرخوشی جوابمو داد:

-تو اصلا خوابیدی؟ قیافت که زار میزنه

رادین در حالی که چسبیده بود به گوشی شایان، بدون اینکه نگام کنه گفت:

-مامان زار میزنه چیه؟

مامان چشم غره ای به شایان رفت:

-هیچی مامانی، مامانت همه جوهره خوشگله، صبحونه تو بخور پسرکم

دستی به موهای رادین کشیدم و پشت میز نشستم. نگاهی به چهره ی شاداب شایان انداختم:

-گلبو چطوره؟

چشمکی بهم زد:

-یاری مثل من داره، عالیہ دیگه. دیشب که رسیدی خواب بود، صبح زود هم رفت دانشگاه....

چایش رو لاجرعه سرکشید و از پشت میز بلند شد:

-ظهر برای ناهار میاد اینجا... میتونی اون وقت هم حالشو بررسی هم پشت سر من کلی صفحه بزارید

لبخند پر محبتی بهش زد. روحیه ی شاد و شوخش بیشتر از اینکه شبیه منی که خواهرش بودم باشه، شبیه سحر بود.

بابا با مهربونی نگام می کرد: خوبی بابا جان؟ اوضاع خودت چطوره؟

مامان لیوان چای رو جلوم گذاشت، تشکری کردم و تکه ای از سنگگ تازه برداشتم:

-خوبم، یکم نگران سر به هوایی سلینم. کافه رو به باد نده خوبه.

با یادش لبخند زد. باید باهاش تماس می گرفتم حتما.

-از کی کارتو شروع می کنی؟

-شروع پروژه برای سه هفته دیگه س که خب من زودتر اومدم و این سه هفته تقریبا بیکارم ولی یه سر به دفتر مدیر پروژه

میزنم تو این هفته، شاید زودتر شروع کردیم

مامان اخماش رفت توهم: زودتر شروع شه که زودتر برگردی؟ نمی خواد زود بری، چه خبره؟ ...حالا سه هفته بیکار باش

لبخندی به عشق مادریش زد.

-قربونت برم من ۵ ماه ور دلتم، زودترم شروع شه هستم این مدت رو..... از مراسم سمانه چخبر؟ بله برونه دیگه؟ یا تموم

شده؟

-نه همون بله برونه، فرمالیته برا بزرگترا، جشنشون انگار یه ماه دیگس.

لبخند دوست داشتنیش از من روی رادین چرخید: خوبه که شما هم هستید

محکم بغلش کردم و بوی تن مهریونشو که بوی مامان بچگی هامو میداد با عشق نفس کشیدم. نمیدونم تمام این سالها چجوری دوریشو تحمل کرده بودم.

تمام هفته اول حضورم تو ایران بین رفت و آمد خاله و سحر، زن دایی با اون نگاه مهریونش به همراه سمانه و سیمین گذشت. تقریبا رادین رو فقط موقع خواب می دیدم. شایان تمام مدت مشغول سرگرم کردن و بیرون بردنش بود و من چقدر ازش ممنون بودم که اینجور پسر رو غرق در شادی می کنه.

طی همین رفت و آمد ها بود که بلاخره تونستم نامزد سمانه رو از نزدیک ببینم. با وجود اینکه قبلا سمانه

عکسش رو برام فرستاده بود ولی وقتی حضورا دیدمش با حیرت بهش زل زدم. حامد اونقدری به سمانه شباهت داشت که احسان که برادرش بود، نداشت. پسر سر به زیر لاغر اندامی که به قول سحر با دیدن سمانه تو چشمش قلب می ترکید. از ته دلم برای سمانه خوشحال بودم. عکس های دو نفره شون رو که سمانه با ذوق نشونم میداد رو نگاه می کردم و به مهر کلامش نسبت به حامد لبخند میزدم. ازدواج با عشق حتما حس خوشایندی داشت. چیزی که برخلاف سمانه تجربه ای راجع بهش نداشتم. ازدواج من منطقی ترین حالت ممکن بود. خانواده های موافق، عقاید تقریبا شبیه با کمی بالا و پایین و کلی تفاهم در علایق. با همه اینها کنار علیرضا آروم بودم. فنجون چای رو روی میز گذاشتم. یک ربع بود در حالی که به تکاپوی مامان زل زده بودم داشتم گذران هفته و خاطرات مشابه خودم رو مرور می کردم. سرم رو تکیه دادم نمی خواستم یاد علیرضا و زندگی مشترک کوتاه مدتم باز اشکمو در بیاره.

نبود علیرضا بدترین قسمت این خاطرات بود که علاوه بر من، خلا عاطفی بزرگی تو رادین ایجاد می کرد. هنوزم یادآوری اون تصادف لعنتی رعشه ای عصبی به بدنم میداد. تصادفی که مرد اون روزهامو در حالی که همراه پدر و مادرش برای یک سفر نصفه روزه برای سرزدن به باغ خانوادگی شون رفته بود، ازم گرفت. تصادف به قدری وحشتناک و پر شدت بود که هر سه به فاصله ی چند دقیقه فوت شده بودند. با اون اتفاق انگار به یکباره دنیا روی سرم خراب شد. علیرضا به همین سادگی رفته بود، در حالی که هیچ کدوم از حضور رادین در بطن من خبر نداشتم. هنوز شوکی که از شنیدن خبر تصادف شون بهم وارد شد، جلوی چشمم بود. اون روز تنها باری بود که به خاطر کسالتی که فکر می کردم به خاطر سرماخوردگی اخیرم دارم، اما در واقع حاصل نشونه های اولیه ی بارداریم بود، همراهشون نرفته بودم. بی خبر از همه جا توی خونه مشغول خوندن کتاب شعر اهدایی دوستم بودم که تماس تلخی که حاصلش تنهایی بعد از اون برای من بود، باهام گرفته شد. هیچ وقت نفهمیدم بعد از اون حادثه سر اون کتاب شعر چی اومد اما بعد از اون زمان دیگه هیچ وقت شعر نخوندم.

شاید خواست خدا بود که من باهاشون همراه نشده بودم اما هر چی که بود، ضربه ی بدی به روح من وارد کرد. اما ماحصل همراه نشدن من با علیرضا سالم موندن خودم و بچه ی توی شکمم شد.

اینبار محکم تر سرم رو تکون دادم تا افکارم رو پس بزنم. مامان داشت جلوی آینه روسری شو روی سرش مرتب میکرد و با اون مدادی که توی چشمش کشیده بود، بی نهایت شبیه مامان بچگی هام بود. از این فکر لبخند زدم. پنج شنبه شب بود و بله برون سمانه، قرار بود با حضور بزرگترای فامیل دو طرف برگزار بشه. شایان و گلبو هم می خواستن رادین رو با خودشون ببرن سینمای کودک و شام هم بیرون بخورن. علی رغم اصرارشون برای همراهی من، زیر نگاهای ناراحت مامان برای نرفتن من، فقط رادین و آماده کرده بودم تا باهاشون بره. همراه رادین تا حیاط رفتیم. مامان همچنان داشت با نگاهش تا دم در تعقیبم می کرد. سفارش های لازم رو به شایان کردم و با بوسه ای رادین رو باهاشون راهی کردم. بعد از خوندن دعای زیر لبی که همیشه عادتیم بود، به داخل برگشتم. با ورودم نگاه مامان دوباره به سمتم برگشت. نمی خواستم غمگین باشه ولی بود، به سمتش رفتم و بغلش کردم:

-مامان جان به جا زل زدن به من حاضر شو... بله برون تموم شد!

-تو خوبی؟

-چرا نباشم؟ وقتی شماها رو دارم.

چشمکی بهش زدم تا مطمئن شه، بعد هم دستی به یقه کت و دامن خوش دوخت تنش کشیدم و مرتبش کردم. چیز دیگه ای نگفت ولی بهتر از من می دونست که نمیرفتم تا کنار پنجره توی تاریکی شب، خاطراتمو مرور کنم! کاری که با هر بار ایران اومدنم بدجور بهش رو میاوردم. اینبار اما دیدار ناگهانی احسان و برگشتن در کنارش باعث شده بود علاوه بر تمام خاطرات دیگه م، خاطراتی که تمام لحظاتهش پر از حضور همیشگی احسان بود هم بدجور جلوی چشمم رژه بره!

مامان بلاخره دست از سر تنهایی من برداشته بود و با تذکر آروم بابا برای عجله کردن، بوسه ای به گونه م زد و با نگاه مهربونی بهم از خونه خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و پشت پنجره ی نشیمن که مشرف به حیاط بود، ایستادم. سکوت خونه با صدای بارونی که از سر شب شروع به باریدن کرده بود، پرتم می کرد به یه جایی وسط نوجوونیم. همون جایی که احسان نقشش زیادی پر رنگ بود، می خندید، می خندوند و نگاهش نامحسوس همه جا با من بود و من غرق در این توجه خودم رو به ندوستن میزدم! احسان اون روزا زیادی منو بلد بود. در کنار تمام توجه هاش، احسان برای من خود امنیت بود. در قبال من انگار که جزیی

از دارایی با ارزشش باشم همیشه و همه جا مواظبم بود. کافی بود بدون چیزی برق شادی تو چشمم میاره، اون وقت به شیوه خودش شادم میکرد. شیوه زیادی احسان وارث!

لبخندی به خاطرات خیلی دورم زد. سرمو تکان دادم تا ذهنم کمی خالی شه. نمیدونم چرا با دیدن غیرمنتظرش انقد یاد اون روزا افتاده بودم. مرور خاطراتم حس خوبی همراه داشت اما همراهش یه عذاب وجدان قدیمی هم بود! که تو این سال ها لابه لای روزمرگی هام، در تمام روزای بودن و نبودن علیرضا هیچ وقت دیگه بهش فکر نکردم، مخصوصا با ازدواج ناگهانیاش با محیایی که زمین تا آسمون با معیارهای احسان فرق داشت و خبرش تقریبا همه رو متعجب کرد!

قهوه مو مزه کردم، سرد شده بود. گوشی مو برداشتم تا با سلین تماس بگیرم. اینجور شاید از هجوم اون خاطرات دور میشدم.

چهره شاداب سلین بردتم تو عطر خوب کافه مون، با بوی کیک و شیرینی و قهوه های صبحگاهی. سلین پشت سرهم از کارایی که تو هفته گذشته به تنهایی کرده میگفت و شیرینی هایی که پخته و فکر می کرد طعمش حضور منو کم داره. هنوز هیچی نشده دلم تنگ شده بود براش ولی چیزی نگفتم. با آب و تاب گفت که نصف شیرینی بادومی ها رو وقتی داشته با یه مشتری سمج سر و کله میزده، سوزونده ولی تارت بادوم و گلابی رو عالی تر از من درست کرده. بعد هم از برنامه شبش برای بیرون رفتن با هایدی همکلاسی دانشگاهش گفت. لبخندی به سرخوشی کلامش زدم. با صدای زنگوله در کافه با عجله ازم خداحافظی کرد و دل من عجیب پیش فضای زندگی خودمونمون بین اون همه بوهای شیرین موند.

ساعت ۹ و نیم شب رو نشون میداد. خب مطمئن بودم تا ۱۲ لاقل از هیچ کس خبری نخواهد شد. به سمت آشپزخونه رفتم تا ساندویچ سبکی برای خودم درست کنم. خیلی اهل شام نبودم ولی خب سبکش خوب بود. فیله مرغ رو ریز خرد کردم تا سرخ کنم. همیشه عاشق آشپزی بودم. روی تست برگ های کوچیک اسفناج رو چیدم. دوباره ذهنم رفت به گذشته، علیرضا از اسفناج متنفر بود. ما بیشتر غذاهای سنتی میخوردیم چون علیرضا علاقه ای به غذاهای دم دستی یا فست فود نداشت. بر عکس احسان که یهو با یه عالمه سوسیس وارد آشپزخونه خونشون میشد و با دیدن من با خنده میگفت: با بندری چطوری؟ بعد هم سه تایی با سمانه کل آشپزخونه رو بهم میریختیم تا یه بندری پر فلفل درست کنیم. جیلیز ویلیز فیله ها فکرم و به حال برگردوند، با طمانینه و سر فرصت روی اسفناج ها چیدمشون، یه ورق پنیر گذاشتم روش با یه تست دیگه بعد هم فرستادمش تو ساندویچ میکر. تکیه دادم به کابینت تا غدام آماده شه ولی فکرم باز پرید به روزای دبیرستانم یا شاید هم زودتر.

نصف بیشتر نوجوونی من تو خونه دایی گذشته بود. هم سن بودن تقریبی من و سمانه به این حضور همیشگی دامن میزد. روزی که از درخت خرمالوی تو حیاط افتادم رو درست یادمه. من کلا دختر آرومی بودم ولی خب علاقه شدیدم به خرمالو

باعث شد دو سه شاخه از درخت بالا برم تا دستام به اون نارنجی های خوشمزه برسه، اما شاخه زیر پام زیادی نازک بود و من زیادی ناشی، شاخه یکباره شکست و من تالایی افتادم وسط باغچه!

دستام پر از خراش شده بود و یه خراش نسبتا عمیق بغل چونم ایجاد شده بود. خونی که ازش میومد باعث شد ناخودآگاه ناله کنم. لباس مورد علاقه م از چند جا پاره شده بود و من تو دلم به خودم کلی بد و بیراه گفته بودم که چرا همچین بلایی سر لباس دوست داشتنی م اومده! خودمو تکوندم و با آه و ناله از باغچه اومدم بیرون که اومدن هراسون مامان و زن دایی و احسان بیشتر هولم کرد. سعی کردم لبخند بزنم و شرایط رو عادی تر جلوه بدم تا خیلی نترسن ولی قیافه م گویا خیلی داغون بود که مامان هراسون با چنگی که به گوشش زد، به طرفم اومد و مشغول بررسی من شده بود:

-وای شبنم؟!...چکار کردی با خودت؟!-

صدای خنده بلند سمانه که شاهد صحنه بود تو پس زمینه نگاه نگران و عصبیه که احسان بهش انداخت، گم شد. سرم کمی گیج می رفت و با فشاری که مامان به دستم آورد تقریبا از درد اشکم درومد. احسان نگران تر از قبل بدون در نظر گرفتن نگاه بقیه اومد جلو و دست انداخت زیر چونم و با دیدن زخمش انگار که دردش گرفته باشه، چشماشو کمی جمع کرد:

-باید بریم دکتر-

دستپاچه شدم: نه بابا چند تا خراشه دیگه، نباید میرفتم بالای درخت..... حالا چیزه یه چسب میزنم دیگه.. سرم داشت گیج میرفت ولی ادامه دادم:

-من میرم بشورم اینا رو.....-

اما قبل از اینکه حرفم تموم شه از سیاهی رفتن چشمام باز ولو شدم.

مامان هراسون باز چنگی به صورتش زد:

-وای خاک بر سرم بچه م....-

زن دایی آروم دست مامان و گرفت: چیزی نیست نترس

با همون سرگیجه ای که نمیداشت روی پاهام درست بایستم، سعی کردم به مامان اطمینان بدم:

-حالم خوبه، فقط یکم سر گیجه دارم

خواستم تلاش مجددی برای ایستادن کنم ولی احسان مهلت نداد، جلوی چشمای گریون مامان و نگاه همیشه آرام زن دایی دست انداخت زیر زانوم و روی دستاش بلندم کرد. بعد سریع رو به سمانه که با یه خنده از سر تعجب داشت نگاه میکرد تشر زد:

-برو براش مانتو و روسری بیار... زود!

بعد هم منو رو صندلی عقب ماشینش گذاشت. از خجالت سرم رو جووری به قفسه ی سینه م چسبونده بودم که دردم یادم رفته بود ولی احسان چنان اخماشو تو هم کرده بود که انگار عادی ترین کار ممکن رو کرده! تمام مدت که دکتر اورژانس در حال ضد عفونی کردن زخمم بود بغل دستم وایساده بود و من با فشردن چشمها و لبهام سعی داشتم دردم و ناله نزوم. من آدم هوچی گری نبودم هیچوقت!

رو تخت سمانه دراز کشیده بودم و سمانه غش غش در حال خندیدن به نحوه افتادن من بود. خودمم خندم گرفته بود، منو چه به بالا رفتن از درخت آخه!

دوباره زد زیر خنده: شبنم یعنی اگه شهاب سنگ میوفتاد وسط حیاط عادی تر بود تا بالا رفتن تو از درخت..... احسان و بگو انگار من گفتم بری اون بالا.... چشم غره شو به من رفت! دیدی چجوری بردت؟ من که چشمم یه دور اومد بیرون باز رفت سرچاش...

-سمانه تورو خدا شلوغش نکن، خیلی خجالت کشیدم جلو زن دایی

با لحن خبیثی گفت: یعنی اگه مامان نبود خجالت نمیکشیدی؟

-نه یعنی کلا خجالت کشیدم دیگه

-احسان از این اخلاقا نداشت..... بغل؟! دوباره زد زیر خنده.

-فک کرد ضربه مغزی شدم، مامانم ترسیده بود اونم هول کرد. تا دکتر رو وادار نکرد از سرم عکس بگیره ولش نکرد..... تورو خدا انقد نگو

در اتاق باز شد و زن دایی با یه ظرف پر از خرمالو رسیده اومد تو. دوست داشتنی های تپل و نارنجی! امروز نزدیک بود به

خاطر اینا برم اون دنیا! از زن دایی تشکر کردم و با عشق یه دونه بزرگشو گاز زدم. سمانه قیافشو جمع کرد:

-نگاه کن تورو خدا یجور گاز میزنه انگار نون خامه ایه، من نمی فهمم این موجود گس کجاش خوشمزه س آخه!

-من دوستش دارم، خیلی هم شیرینه..... اینا کجا بود من ندیدم پس؟

زن دایی خندید: همون جایی که داشتی بهش دستبرد میزدی ولی افتادی..... احسان چیده برات... بخور نوش جانت

از لبخند منظوردار زن دایی ایندفعه واقعا سرخ شدم از خجالت. زن دایی هم بی حرف دیگه ای رفت بیرون. سعی کردم

بحث و عوض کنم:

-لباس نازنینم از بین رفت.... خیلی دوسش داشتم

سمانه ابرو پروند بالا: دیوونه پوست لطیفت خراشیده اونوقت تو غصه لباس میخوری؟.... کاش جاش نمونه، بغل چونت

داغون شده.

بوی نون تست برشته شده دستمو که ناخودآگاه روی جای زخم چونم بود پایین آورد، جای زخمش مونده بود! لبخند

تلخی زدم و فکرم رفت پی فردا، باید به دفتر مدیر پروژه میرفتم حتما!

جلوی آینه دستی به مانتو بهاره ی ساده و شیکم کشیدم. رنگ خاکستریش رو دوست داشتم. شال سبک خردلی رنگمو

هم روی موهای لخت مشکیم انداختم. آرایش صورتم ملایم بود. روال کار رو توی اینجا میدونستم، هرچه ساده تر بی

حاشیه تر! ولی دست و دلبازانه عطر زدم، قسمت مورد علاقه م برای آماده شدن بود. به نظرم عطر آدم ها بخشی از

شخصیتشون بود و من این رایحه خنک و شیرین رو زیادی دوست داشتم. از توی آینه لبخندی به رادین زدم. داشت سعی

می کرد لباسشو عوض کنه که طبق معمول باهاش گره خورده بود!

کمکش کردم تا سرشو از تی شرتش در بیاره:

-مامانی رو اذیت نکنیا... تا برگردم با سنا و سینا بازی کن، باشه؟

-باشه.... مامان من دلم تارت می خواد با توت فرنگی از اونا که با سلین میخوریم با یه عالمه خامه

بعد دستاشو به نشونه زیاد باز کرد.

-برگردم برات درست می کنم در عوض قول بده فردا باهم بریم چکاپ دندونت، باشه؟

ناراضی سری تگون داد. بوسیدمش و از اتاق خارج شدم.

سر و صداهای پایین نشون میداد که باز ناهار همه مهمون دستپخت مامان اند. سمانه سرکار بود و در نبودش سیمین مشغول نقد و بررسی خانواده شوهرش بود. غر میزد که فیس و افاده دارن و زن دایی سعی داشت مثل همیشه توجیهش کنه. همگی دور میز آشپزخونه نشسته بودند و چای می خوردند.

با دیدنم سیمین در حالی که دستش به سمت شیرینی بادومی هایی که دست پخت منه میرفت، چشمکی زد:

-خوشگل کردی....بیرون میری؟

دستی به شالم کشیدم: میرم دفتر مدیر پروژه مون

-برو به سلامت، رادین هم که با زلزله های من سرگرمه

خاله بهش چشم غره رفت:

-آخر خودت این بچه ها رو چشم میزنی، عمه جان تو که همش خونه ماماننتی، غرت برا چییه؟

سیمین با دهن پر براق شد:

-وا عمه یعنی من برا بچه هام زحمت نمی کشم؟ یادتون رفته سر سهیل چقدر حساس بودم، خب من چه می دونستم ده

سال بعد خدا نه یکی دوتا میزازه تو دامنم! دیوونه م کردن خب.

مامان دلداریش داد: نه عمه تو زحمتتو می کشی، خدا حفظشون کنه برات، بچه ان دیگه تا جوش ندن بزرگ نمی شن که

قبل از جواب سیمین مامان و بوسیدم و با سر از همه خداحافظی کردم. نیازی به سفارش رادین نبود، مامان بهتر از خودم

حتی به پسرکم می رسید.

ساختمان شرکت یه آپارتمان تجاری سه طبقه نسبتا قدیمی بود که مشخص بود بازسازی شده. کارت تو دستم و نگاه

کردم، کاوه زند دکترای مهندسی نفت!

منشی شرکت دختر ریزه میزه ای با عینکی بزرگ بود که قیافه ی بانمکی بهش داده بود و بر خلاف روتین بیشتر منشی ها تو دماغی و لوس حرف نمیزد. لبخند دلنشینی زد و خواست چند لحظه صبر کنم تا حضورمو اعلام کنه.

لبخندی در جوابش زدم و روی صندلی نشستم. از سر گذران وقت نگاهی به دستهام کردم، لاکام کرم رنگ بود و

خوب بود که جلب توجه نمی کرد. تمام این سال ها یاد گرفته بودم اگر قراره دیده بشم با اطلاعات و تخصصم باشه نه ظاهر! گرچه سلین معتقد بود چهره ی شرقی و قد بلندم جلوتر از تخصصم به چشم میاد! با صدای منشی بلند شدم و با ضربه ای به در دفتر بعد از شنیدن صدای بفرمایدی وارد شدم. رو به روم مردی جدی با لباسی رسمی، پشت میز پر طمطراقی نشسته بود. با ورودم سرشو بالا گرفت و به احترامم بلند شد. به نظر سی و چند ساله میومد و برای این دبدبه و کبکبه یکم جوون بود. من بیشتر توقع شخص جا افتاده تری رو داشتم. با دست مبل های راحتی رو نشون داد و خودش هم همراه برگه ای که دستش بود رو به روم نشست:

-خب خانم سماوات، خوشوقتم از آشناییتون.

-متشکرم...من هم همینطور

-راستش وقتی رزومه تون رو خوندم و فهمیدم ایرانی هستید واقعا خوشحال شدم، اینجوری حرف همدیگر رو برای کار بهتر می فهمیم

نگاهش جوری بود که انگار منتظر خوشحالی متقابل من از این موضوع هست ولی وقتی دید من عکس العملی نشون ندادم، دوباره خودش ادامه داد: کار کردن با آلمانی ها یکم سخته!

-بله یکم سر سخت و خب خیلی زیاد منضبط هستن

-براتون سخت نیس کار کردن باهاشون؟

من برنامه کاری تعریف شده ای دارم اونجا، به صورت پاره وقت تدریس می کنم که خب مشکلی با نحوه تدریس ندارن، گاهی هم توی همچین پروژه هایی با هم همکاری می کنیم که خب این اولین باره که جایی غیر از آلمان طرف قرارداد هستش.

-خوبه، موفق باشید

زیر نگاه دقیقش ممنونی گفتم. منشیش با دو فنجون نسکافه و ظرفی بیسکوییت وارد شد. با نگاه دیگه ای به برگه ی تو دستش، اشاره ای به فنجون رو به روم کرد و ادامه داد:

-بفرمایید... دکترای تکتونیک دیگه درسته؟

سری به نشانه تایید برآش تگون دادم، فنجون رو توی دستام گرفتم و عطر نسکافه رو نامحسوس نفس کشیدم.

-این پروژه برای شما جنبه علمی داره و مقاله ای که به اسم شما و دانشگاهتون ثبت میشه و برای ما جنبه ی کاملاً اقتصادی و اجرایی... ما زیر نظر مستقیم شرکت نفت، مسئول نمونه گیری و مطالعه روی نمونه ها توی لابراتوارمون هستیم و تمام آزمایش های مورد نیاز رو روش انجام میدیم، تا در نهایت نتیجه رو به بخش مربوطه بفرستیم. برای همین دقت کار برامون خیلی مهمه!

-برای من فرقی نداره هدف پروژه چیه، وظیفمو به نحو احسن انجام میدم...خیالتون راحت باشه

نگاهش اگرچه با دقت آنالیزم می کرد ولی به قدری جدی و بی غرضانه بود که حس بدی بهم نمی داد و خوشحال بودم از اینکه با وجود حدس نادرستم و اینکه از اون چه فکر می کردم، جوان تر بود اما با یه آدم سبک و اعصاب خورد کن طرف نبودم!

-خوبه، تا شروع پروژه هنوز وقت داریم. قراره ما دیتا به شما از منطقه بدیم تا مدل سازی های مورد نیازمون رو شما انجام

بدید. منطقه مدنظرمون هم که همونجور که میدونید مربوط به زاگرس هستش که خب تیم عملیاتی پروژه الان اونجا هستند. از اونجایی که تز خودتون مدل سازی بوده و با اصول کار آشنا هستید فکر نمی کنم توضیح خاصی مونده باشه. فقط اقامت شما بر عهده ماست که خب....

فنجون رو روی میز گذاشتم.

-نیازی نیست، منزل پدریم ساکن هستیم

-بسیار خب..... پس با این حساب امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم

-من هم همینطور

-فقط اگر براتون مقدوره قبل از شروع رسمی کار یه روز به اتفاق هم به دانشگاه هم سری بزنیم تا اساتیدی که قراره باهامون همکاری کنن هم با شما آشنا بشن.

-حتما... کافیه قبلش بهم روزش رو اطلاع بدید. شماره تماسم توی رزومه هست.

-پس باهاتون هماهنگ می کنم

از جام بلند شدم، اون هم. تو دلم اعتراف کردم استایل جذابی داره. تا دم در اتاق باهام اومد و قبل از خروجم تاکید کرد که تمام نقشه ها و اطلاعات مورد نیازم رو برام ایمیل می کنه تا اگه تونستم زودتر نگاهی بهشون بندازم. با تشکری از اتاق بیرون اومدم.

مسیر باقیمانده تا خونه رو قدم زنان برگشتم. کمی هم برای رادین خرید کردم. دیدن کتابفروشی مسیرمو به سمت خودش تغییر داد، بین کتابا چرخیدن و نفس کشیدن بوی نوی کاغذ یکی از علایقم بوده همیشه. با خریدن دو جلد کتاب راضی از مغازه بیرون اومدم. با لبخندی به آسمون نیمه ابر بهار نگاه کردم. خب امروز روز نسبتا مفیدی بوده برام. زیر لب خدا رو شکری گفتم و دستم و رو زنگ خونه گذاشتم.

خونه پر بود از بوی زعفران و برنج دم کشیده. مثل تمام روزهایی که مهمان داشتیم مامان داشت دور آشپزخونه می چرخید و همه چی رو مرتب می کرد. بوسه ای برای تشکر روی گونه ش زدم و کنار خاله دور میز ناهارخوری آشپزخونه نشستم.

خاله خودشو باد زد:

-هوا داره گرم میشه، دیگه باید کولرا رو راه بندازیم.

زن دایی با سر تایید کرد و لیوان شربت رو با مهربونی دستم داد. تشکری کردم و دست مهربونشو که روی شونم بود، فشار خفیفی دادم. حسرت ته نگاهش مثل همیشه اذیتم می کرد، حسرتی که سیزده سال توی نگاه پر معنانش بود ولی هیچ وقت به زبون نیاورد، حتی وقتی احسان شو ناامید کردم!

سر میز ناهار هیاهوی همیشگی سحر که از دانشگاه برگشته بود تا به قول خودش دستپخت خاله جانشو از دست نده به راه بود. احسان به تنهایی اومده بود تا نهار با ما باشه و کسی از نبود محیا تعجب نمی کرد. تا اونجا که یادم بود همیشه یکی در میون حضور داشته و تقریبا همه به نبودنش عادت داشتند.

رادین با لپای پر از سیبزمینی احسان رو صدا زد:

-عمو پس کی منو اون گردشی که قول دادی می بری؟

تشر آرومی زدم: رادین

مظلومانه نگام کرد و دم گوشم گفت: خودش قول داد آخه

احسان با نگاهی که توش هیچی معلوم نبود، جوابشو داد: فردا شب چطوره؟

رادین از خوشحالی جیغ زد و من سعی کردم کلافگی مو نشون ندم:

-احتیاجی نیست تو زحمت بیفتی

-زحمتی نیست، خودم بهش قول دادم

اونقدر سرد و محکم تاکید کرد که دیگه ادامه ندادم. اونم خونسرد مشغول ادامه ی غذاش شد. بقیه هم که از اول سخت مشغول صحبت و غذاشون بودند و ظاهرا دیالوگ های بین ما برایشون مهم نبود.

محیا با اون نگاهای اعصاب خرد کن و خیره ش جلوی چشمم اومد. نمی دونم چرا هیچ وقت سعی نمی کرد این خیرگی نگاهشو مخفی کنه و انگار بدتر می خواست با اون مدل نگاه کردن آزارت بده! شاید هم دید من به رفتارهای مغرضانه ش اینطور بود اما از این گردش به شدت ناراضی بودم. یعنی ناراحت نمی شد که احسان پسر من رو گردش ببره؟ واقعا دلم نمی خواست با اون نگاه آزاردهنده ش به رادین زل بزنه! سرم و از روی عادت تکون دادم تا افکار پوچم رد بشه. سرم رو که بلند کردم، نگاه گذرای احسان از روم رد شد و پوزخند کمرنگی روی لبش نشست، احساس کردم فکرم رو خونده!

دیگه تا وقتی بره نگاهش نکردم. میز با سر و صدای سمانه و سحر که سر برادر شوهر سمانه بود، جمع شد. سحر

به قول خودش می خواست برادر شوهر خوشتیپ سمانه رو که فقط عکسشو دیده بود، طی یک عملیات دلبرانه مال خود کنه و این اصلاحش خنده ی همه و صدای خاله رو از بی حیاییش در آورده بود!

فارغ از هیاهوی به راه افتاده، از پله ها بالا رفتم تا توی اتاقم نگاهی به ایمیل دریافتیم از دکتر زند بندازم. لپ‌تاپ رو باز کردم و با نگاهی اجمالی به محتویات ایمیل، عینک مطالعه مو زدم و ذهنمو کاملا معطوف نقشه ها کردم. اونقدر مشغول کارم بودم که متوجه ساعت نبودم. مثل همیشه موقع کار حساب زمان از دستم در رفته بود و کاملا مشغول تمرکز روی کارم بودم. با صدای تقه‌ی در بلاخره سرم بالا اومد.

شایان سرشو از لای در تو آورد:

-سلام خواهر همیشه مشغول!

عینکمو برداشتم و چشمامو مالیدم. همزمان با لبخندی جوابشو دادم:

-سلام، خسته نباشی.....تنهایی؟

گلبو محجوب از پشت شونه ش نگاهم کرد:

-نه منم هستم، سلام شبنم جون

از پشت لپ‌تاپم بلند شدم تا باهانش رو بوسی کنم. شایان رفت تا آبی به صورتش بزنه و ما به جمع طبقه پایین پیوستیم. بحث مراسم سمانه حسابی داغ بود و تقریبا همه در تکاپوی خرید و برنامه ریزی بودند. سیمین دستهای سنا رو زیر شیر آب گرفته بود و در همون حال رو به من کرد:

-شبنم بیا بریم این آرایشگاهی که من میرم یه آمبره توپ رو موهات بزنه، عالی میشی

سرم و تکون دادم: خودمم تو فکرش بودم یه تغییری بدم..... حالا تا مراسم وقت هست

سیمین طبق معمول ول کن نبود:

-وا وقت کجا بود دختر؟ دو هفته دیگه مراسمه دیگه، این آرایشگره هم انقد سرش شلوغه هر وقت بخوای وقت نمی ده که، حالا من یه وقت برات می گیرم....

سنا رو فرستاد بره و کنار خاله نشست. همچنان روی صحبتش به من بود:

- تازه تو خرید نداری؟... لباسی، چیزی؟ هوم؟

- خرید خاصی ندارم، یکم خرده ریز و یه کفش راحت برای رادین می خوام که اونم یه دو سه ساعت وقت می خواد

سری تکون داد و مشغول نظر دادن راجع به لباس زن دایی که برای مراسم خریده بود، شد. از اون همه انرژی که برای کارهاش میذاشت خوشم میومد.

بابا صدام زد تا به قول خودش براش چای دختر ریز ببرم. از جام بلند شدم و بی توجه به نگاه کجکی و خنده دار شایان، لیوان رو پر از چای پر هل کردم. خرما کنارش گذاشتم و زبونی برای شایان که بهم لقب خود شیرین داده بود، درآوردم! بابا با لبخند دستت درد نکنه از ته دلی بهم گفت و من در حالی که برای هزارمین بار از بودن در کنار خانوادهم احساس آرامش داشتم، به خاطر داشتنشون خدا رو شکر کردم.

شایان می خواست گلبو رو ببره خرید و داشت از همه خداحافظی می کرد. از کنارش که رد شدم بی هوا محکم بوسش کردم. عشقم بود این برادر کوچیکتر! نمایشی لپشو پاک کرد:

- خجالت بکش جلو عیالم

دست گلبو رو به نشونه خداحافظی فشار دادم و یدونه محکم زدم پشت شایان:

- برو پی کارت ببینم... واسه من ادا نیا

گلبو تقریباً هولش داد و با چشمکی که به من زد، ضمن خداحافظی از در خارج شدند.

تو آشپزخونه هنوز بحث مراسم داغ بود، سحر که کاسه توت فرنگی رو جلو کشید، من یادم افتاد به رادین قول تارت داده بودم. از جام بلند شدم تا وسط بازار شامی که تو آشپزخونه راه افتاده بود، وسایل مورد نیازم رو از یخچال در بیارم. آرد و کره رو از یخچال بیرون آوردم و در همون حال رو به مامان پرسیدم:

- رادین هوس تارت توت فرنگی کرده، بازم هست تو یخچال یا برم بگیرم؟

سحر با هیجان و دهانی که پر از توت فرنگی بود ظرف و به سمتم هول داد:

-وای تارت.... بیا بیا اینا مال تو، یه تارت توپ درست کن که میمیرم براش

سمانه شکلک خنده داری براش در آورد:

-والا تو که برا همه چی میمیری، تا دو ساعت پیش داشتی برای سعید می مردی که

سحر نمایشی دستشو گذاشت رو قلبش:

-وای نگو...اون که مردنم داره

خاله اینبار جدی توپید بهش:

-بسه انقد چرت و پرت نگو... حیا هم خوب چیزیه!

مامان ظرف دیگه ای توت فرنگی از یخچال در آورد و داد دستم، کاسه ی رو میز رو هم دوباره سمت سحر گرفت:

-بیا خاله بخور، نوش جونت.... قربونت برم که نشاط میاری با خودت همیشه

سحر بوسی رو هوا برای مامان فرستاد و بیخیال چشم غره خاله بزرگترین توت فرنگی توی ظرف رو برداشت و گاز زد.

بوی خوش تارت توی خونه پیچیده بود و من رو شدید یاد کافه مینداخت. یاد بعد از ظهر هایی که با سلین توی تراس دوست داشتیمون تارت و قهوه می خوریم گاهی هم رول دارچین دستپخت سلین که حسابی تو درست کردنش استاد شده بود. تراس دلبازمون پر از گلدان های پر گلی بود که منو سلین با عشق پرورششون دادیم. چقدر خوب بود که این همه علایق مشترک داشتیم. البته سلین فقط به گل ها علاقه داشت اما برای نگه داریشون همیشه دست به دامن من میشد. کف تراس رو پر از پاف بالشتی و کوسن کرده بودیم تا وقتی خسته ی کار بودیم اونجا لم بدیم، قهوه بخوریم و از هیاهوی اطرافمون فارغ شیم! اینجور مواقع رادین با یه کتاب داستان قطور میرفت سراغ سلین تا وقتی داشت تارتش رو با یه عالمه خامه می خورد، همزمان براش کتاب هم بخونه و تا زمانی که جیغ سلین رو در نمیآورد، بیخیال نمیشد! لبخندی از دلتنگی زدم. کنار خانواده م خوشبخت بودم ولی بخشی از وجودم توی اون کشور جا مونده بود انگار.

سحر با صدای شادش وسط دلتنگیام اومد:

-درست نشد؟

-تا جای بریزی از یخچال درشون میارم

تارت های گرد و خوش رنگ و لعاب رو از یخچال در آوردم، توی ظرف چیدمشون و از پنجره آشپزخونه رادین و صدا زدم.

سیمین تقریبا منو به زور به آرایشگر محبوبش سپرده بود تا به قول خودش ازم هلو بسازه. از آخرین باری که موهامو رنگ کردم چیزی یادم نمیومد، بس که دور بود. تو آینه به آرایشگر که دختر جوانی بود با لحن ملتسمی که نشون میداد خیلی هم بهش اطمینان نداشتم گفتم:

-فقط زرد نشه تو رو خدا

لبخند مطمئنی زد: پشیمون نمیشی، بدم کارمو

یه لحظه یاد موهای قرمز شده ی خاله برای عروسی سیمین افتادم. به گمونم با همین جمله موهایی که قرار بود شرابی دلربا بشه به قرمز مسی بدل شده بود و آخر هم با هنرنمایی مامان به قهوه ی تیره رسیده بود تا اون افتضاح پوشیده بشه! لبخندی از یادآوری موهای خاله زدم و تو دلم توکل به خدا کردم.

چشمامو از خستگی بستم. اونقدر توی هفته اخیر سرم توی لپ تاپ بوده که تقریبا کسی رو جز موقع غذا ندیده بودم. حتی نشده بود که از احسان برای گردشی که رادین رو برد تشکر کنم. وقتی رادین گفت فقط خودشون دوتایی رفتن، حدس ناراحتی محیا از این موضوع و همراه نشدن باهاشون علاوه بر حس بدم، عذاب وجدان رو هم به نارضایتیم از بیرون بردن رادین اضافه می کرد.

صدای سیمین چشمامو باز کرد: دیگه سفارش نکنم رها جون، سفارشی هستا....

بعدم با چشمکی رو به من گفتم: کارت دو سه ساعتی طول می کشه، من برم؟

سر تکون دادم: آره...ممنون

سیمین که رفت، دوباره چشمامو بستم، عجیب خوابم میومد!

نتیجه کار واقعا خودمم حیرت زده کرد. انگار واقعا توی کارش حرفه ای بود اونقدری که من خودمو تو آینه نشناختم!

آمبره دودی واقعا به صورتم میومد. اینبار برخلاف ابتدای کار که ذره ای به نتیجه امیدوار نبودم، لبخند رضایتمندی به

روی آرایشگر جوان زدم و ازش تشکر کردم.

صفحه موبایلم تعداد قابل توجهی میس کال نشون میداد، همش هم از طرف مامان بود. با استرس شماره رو گرفتم:

-سلام مامان

-دختر تو گوشی رو چرا جواب نمیدی آخه؟

-چیزی شده؟ رادین خوبه؟

-آره مامان جان، زنگ زدم بگم احسان دم در منتظرته، برو خونه دایی، سمانه احضارت کرده

-مامان احسان چرا؟ خودم میرم خب مگه بچه م؟

-کار سمانه س، این دفعه من هیچکاره م

نفسمو عمیق دادم بیرون. از ایجاد مزاحمت و زیر دین رفتن بیزار بودم و احسان آخرین نفری بود که در حال حاضر می‌خواستم زیر دینش باشم! بی دلیل سعی کردم موهامو بیشتر توی شال بفرستم تا رنگ تازه ش کمتر خودنمایی کنه. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و از سالن آرایشگاه خارج شدم. دیگه واقعا داشتم مطمئن می‌شدم بلایی سر محیا اومده! یعنی انقدر نسبت به گذشته بی حس شده بود که احسان راه و بیراه مسئولیت رفت و آمد من رو به عهده می‌گرفت و اون عکس العملی نشون نمیداد؟!

بیرون آرایشگاه نگاهم رو به اطراف چرخوندم. کمی پایین تر، توی ماشین زیادی تو چشمش نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. مردد راه افتادم. در رو که باز کردم، نگاهش مکث کوتاهی روم کرد و ماشین رو استارت زد:

-سلام

...سلام....

کمر بند رو کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-من خودم میرفتم خونه دایی..... به زحمت افتادی

اخماش گره داشت: زحمتی نیست

توی مسیر تماما سکوت کرده بود، می دونستم باید برای وقتی که برای رادین گذاشته تشکر کنم:

-راستی چند شب پیش که رادین رو برده بودی..... یعنی خیلی بهش خوش گذشته بود..... ممنون خیلی لطف کردی

-وقت گذروندن باهاشو دوست دارم. بچه ی دوست داشتنی هستش

-ممنون..... بهر حال تو زحمت افتادی

نگاه عجیبی بهم انداخت، حرف بدی نزده بودم که!

جلوی در خونه دایی توقف کرد:

-بفرمایید

-ممنون لطف کردی.... نمیخواستم تو.....

نذاشت حرفمو ادامه بدم: حتما توی زحمت بیوفتم!

با تعجب پرسیدم: خب آره.... حرف بدی زدم؟.... مشکل کجاست؟

دستشو کلافه روی ته ریش صورتش کشید:

-مشکل اینجاست که تو دست از سر کلمه لطف و زحمت بر نمیداری! من اگه نخوام، کاری رو انجام نمی دم، پس اگه

کاری رو انجام دادم منتهی نیست، لطف هم نیست...خوادم خواستم

-آخه من.... یعنی می دونم که محیا....یکم حساسه و من نمی خوام ناراحتش کنم

اینبار عمیق نگام کرد و شمرده شمرده و محکم حرفش رو زد:

-شبم... من و محیا دو ساله از هم جدا شدیم! پس لطفا..... این عذاب وجدان مسخره ت رو، هر بار که منو میبینی،

تمومش کن!

انگار که پتک تو سرم خورده باشه، وا رفتم:

-جدا شدی؟! برای چی؟

-برای چیزی که از اولش اشتباه بود و یه سری مسائل جانبی دیگه..... حالا هم اگه زحمتی نیست پیاده شو باید برگردم شرکت!

نفهمیدم چطور خداحافظی کردم و پیاده شدم. فقط بدون اینکه بفهمم کی زنگ رو فشردم، در خونه با تقه ای باز شد و نگاه من روی درخت خرمالوی وسط باغچه مات موند!

سمانه یه نفس داشت حرف میزد و محتواش چیزی شبیه اصرار برای همراهی من باهاش برای آرایشگاهش بود. سوالی که تو سرم بود یه لحظه رهام نمی کرد ولی سمانه مهلت نمی داد:

-شبنم پس میای دیگه؟

-سیمین رو چرا نمی بری؟ من....آخه رادین تنها میمونه.. می خواستم خودم تو خونه آماده شم

جیغ معترضی کشید: بیخود... توخونه یعنی چی؟ من کلی پز تو به فک و فامیل حامد دادم، باید حسابی بدرخشی!

خندم گرفت: یعنی انقد افتضاحم؟

-خیر شما محشری ولی تو فقط باید فامیل فیس فیس شونو ببینی بعد می فهمی چی میگم. دختراشون انگار از سالن مد در اومدن

-پس سیمین حق داره غر میزنه

-آره متاسفانه ولی خب خانواده حامد خودشون اینجوری نیستن خدا رو شکر..... پس میای دیگه؟

-بزار ببینم رادین رو پیش کی بزارم.... مامان خودش می خواد آرایشگاه بره آخه

-بزار پیش شایان..... شبنم اذیت نکن دیگه.... همچین پوز دختر خاله فیس فیس حامد رو بزنم.. یه سره داره از سفرای

دور اروپاش پز میاد با اون دماغ سر بالاش.... منم تا تونستم از تو گفتم

خندیدم: بابا من اصلا قرار نبود برای مراسم ایران باشم... تو الکی چه تعریفی برای خودت کردی!

ادایی درآورد: حالا که هستی... نمی دونی چقدر خوشحالم که زودتر اومدی

بعد صداشو پایین آورد: در ضمن پیش خودمون باشه... مژده چشمش بدجور احسان رو گرفته... احسان رو که میشناسی کلا یه بار دیدتش که همون یه بارم اصلا نگاش نکرد... حالا فک کنم برای مراسم ما خودکشان کنه که به چشم احسان بیاد!

سوال تو ذهنم اونقدر پررنگ بود که بی اختیار رو زبونم اومد:

-برای چی احسان از محیا جدا شد؟

تعجب کرد: وا مگه تو نمی دونستی؟ نزدیک دو ساله

-نه مامان چیزی نگفته بود!

-ازدواج اینا از اولم اشتباه بود ولی کی حریف احسان شد!.... مامان گیر داده بود احسان زن بگیره و احسان هم می گفت

اصلا و ابد... دیگه یجوری شده بود همش تو خونه مون بحث بود محیا هم که یادته وقت و بی وقت به بهانه های مختلف میومد دیدن من مثلا.... فک نمی کنم احسان یه بارم درست حسابی دیده بودتش.... خب اون موقع ها نگاه احسان پر بود از تو!.... میدونی احسان بعد از تو خیلی ساکت شد!

غمگین نگاهم کرد ولی من سرمو پایین انداختم، ادامه داد:

-محیا هم اینو میدونست و ول کن نبود.. اصلا نفهمیدیم چی شد وسط گیر دادنای مامان و سیمین یهو احسان دست گذاشت رو محیا! شاید فکر میکرد بقیه بیخیال میشن ولی با مخالفت مامان، احسان برای اینکه خودشو راحت کنه گفت پس بیخیال من بشید.. فکر نمیکرد از ترس ازدواج نکردنش قضیه جدی بشه که شد و احسان هم با سکوتش با محیا همراه شد!

نفسی گرفت: من هیچوقت ندیدم احسان با عشق نگاهش کنه ولی براش کم نمیداشت. زندگیشون معمولی بود. محیا هرچی میخواست داشت ولی.... خب احسان عاشق بچه س... دو سه سال که گذشت شروع کردن به دوا درمون ولی هیچ

کدوم مشکلی نداشتن، دکتر گفته بود این از اون موارد نادریه که دو طرف سالمن ولی باهم نمی تونن بچه دار بشن!

تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم!

-یعنی چی؟

-یعنی احتمال یک در میلیونی که ممکنه زوجی دچارش بشن...تو این مورد سلول های جنسی به جای لقاح همدیگر رو

دفع می کنن، در حالی که هر دو طرف سالم اند و اگه با کس دیگه ای ازدواج کنن هیچ مشکلی نیست!

-یعنی روش های مصنوعی هم جواب نمیداد؟

شانه ای بالا انداخت: دقیق نمی دونم، احتمالا نه...خب بعدش احسان یجورایی بی خیال شد تا زندگیشون بهم نریزه ولی

محیا از اون به بعد رفت و اومد گفت من می خوام مادر بشم! بلاخره هم جدا شد.

قیافه محیا جلوی چشمم اومد، دختری نسبتا تپل با قامتی متوسط و قیافه معمولی که به شدت مرموز بود. همکلاسی
سمانه بود و هیچ کس نفهمید چرا بند کرده بود به احسانی که علنا میدید بهش محل نمیزاره! حتی در جریان کامل علاقه
احسان به منم بود ولی انگار تنها هدفشش بدست آوردن احسان بود و هیچ چیز دیگه ای براش مهم نبود. با هر بار دیدن
من بدون اینکه اخم کنه فقط با یه نگاه خیره و لبخند بی حال زل میزد بهم و سکوت می کرد. اونقدر از دنیای احسان دور
بود که وقتی خاله خبر خواستگاریشونو داد وسط آشپزخونه با دستای کفی خشک شدم!

اون موقع تازه دو سال بود که با علیرضا ازدواج کرده بودم و احسان هم با وجود اینکه از زمان ابراز علاقه ش به من پنج
سالی گذشته بود، توی هیچ کدوم از مراسم شرکت نکرده بود تا کاملا غریبه باشیم! اگرچه با فوت ناگهانی علیرضا چند
ماه بعدش و بعد هم مهاجرت من فرصت شرکت کردن منم تو مراسم عروسیش دست نداد!

سمانه با دیدن سکوت من بعد از حرفاش بدون اینکه به روی خودش بیاره، بحث رو عوض کرد و من چقدر ازش ممنون
بودم:

-پس من برات وقت می گیرم دیگه، باشه؟

باشه بی جونی گفتم و بلند شدم. باید برمیگشتم خونه پیش رادین.....

تماس با سلین مثل همیشه حالمو بهتر کرد:

-چه خبرا؟ اوضاع خوب پیش میره؟

-آره جات خالی امروز کافه خیلی شلوغ بود. هوا هم حسابی اینجا خوبه... توام چه وقتی رفتی ایران، دقیقا تو بهترین هوای اینجا!

مکثی کرد و یهو چیزی یادش اومد: آه راستی یه آقایی هم دیروز اومد با تو کار داشت..... اسمش... اوم... آها... هانس مولر بود.

آه از نهادم دراومد. به کل فراموش کرده بودم قبل از رفتنم باهانش تماس بگیرم.

با دستم به پیشونیم کوبیدم:

-آخ آخ اصلا یادم رفت بهش بگم دارم زودتر میرم ایران... همکارمه که تو این پروژه هم قراره باهامون باشه... باهانش تماس میگیرم خودم.. چیز خاصی نگفت؟

سلین ریز ریز خندید: چیز خاصی که نگفت ولی خیلی تو دل برو بود! این که دیگه متاهل نیست به امید خدا؟

خندیدم: نه مجرده

چشمکی زد: پس بگو هر وقت کارت داشت بیاد به من بگه من به تو میگم . بعدش غش غش خندید....

با خنده سری براش تکون دادم:

-از دست تو!

دستی به موهای فر فریش کشید:

-راستی باید برای خرید مواد اولیه هم برم..... خیلی هاشون تموم شده

واقعا قیافش با اون موهای فر فری جمع شده بالا سرش که هر کدوم به یه طرفه با مزه شده بود. باشه پر خنده ای گفتم و

بهش سفارش کردم تو خرید مواد اولیه دقت کنه و اون با خیالت راحت گفتنی خداحافظی کرد و تماس قطع شد. ذهنم رفت پی بازار ویکتوالین، اکثر اوقات با سلین برای خرید مواد غذایی به اونجا می رفتیم و من عاشق اون غرفه های منظم و رنگ و وارنگ سبزیجات و میوه های تازه و مواد غذایی دیگه شون بودم. احساس کردم اگر چاره داشتم همین حالا برمی گشتم، دلم برای لحظات قشنگی که با دستای خودم توی سال های اخیر برای زندگی مون ساخته بودم، شدیداً تنگ شده بود.....

دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم. موهای جدیدم رو دوست داشتم. از کنار شقیقه م با حوصله شروع به بافتنشون کردم، کاری که سحر عاشقش بود و همیشه با ذوق به دستام نگاه می کرد تا بفهمه چجوری می تونم اینقد راحت خودم تیغ ماهیشون کنم. بلوز یقه مردونه با چارخونه های سرخابی و سرمه ای تنم بود با شلوار جذب سرمه ای. بلندی بلوز مناسب بود و تنگی شلوار معذبم نمی کرد. رژ لب رو ملایم روی لبم کشیدم و از پله ها سرازیر شدم. همه بیرون بودند و شایان رادین رو برده بود تا موهاشو کوتاه کنه.

برای اینکه وقتم بگذره پارچ رو برداشتم تا یه شربت خنک براشون درست کنم. کارم همزمان با ورود مامان و خاله و سحر تموم شد.

سحر با کوله باری از پاکت های خرید وارد شد و تقریباً وسط حال ولو شد:

-وای وای!... اسم من بد در رفته والا... این دو تا خواهر تا پاهای من تاول نزد ول نکردن، خوبه نامزدیه حالا

خنده ای کردم و با سینی حاوی شربت وارد نشیمن شدم.

با دیدن لیوان های شربت دست من، سه تایی همزمان تشکر بلندی کردند.

خاله خودشو باد زد:

-خدا خیرت بده خاله، کاش توام میومدی.... هیچی نمی خواستی بخری؟

سحر مهلتی برای جواب دادن به من نداد:

-نه بابا همون بهتر نیومدی.... منکه هلاک خریدم اینه وضعم، تو میومدی الان رو برانکار بودی!

لبخندی زدم به برق نگاهش که برخلاف زبونش از خرید راضی به نظر میاد:

-من لباس دارم برای رادین هم که که خرید کردمچیز خاصی نمی خواستم

چشمکی به سحر زدم:

-حالا چی خریدید؟

با اغراق ابرویی بالا انداخت: از شیر مرغ تا جون آدمیزاد!

بعد تازه چشمش به بافت موهام افتاد:

-باز تو دل من و آب کردی با این مو بافتنت؟ اصلا تا موهامو اینجوری نبافی خریدامو نشونت نمی دم!

دم غروب سمانه اومد تا تو انتخاب کیک بهش کمک کنم. سحر هم با همین بهونه مونده بود تا به قول خودش سه تایی آخرین روزای مجردی سمانه رو براش مفرح کنیم. برای تکمیل این قضیه من هم قول یه شام سفارشی از بیرون رو بهشون دادم و تقریبا مامان رو به زور راضی کردم تا حاضر بشه بزاره برای این دورهمی، من مهمونشون کنم.

سر سمانه توی تبلتش بود و سحر در حالی که ناخاشو سوهان می کشید، گاهی نگاهی هم به تبلت سمانه می انداخت. عینک مطالعه مو رو چشمم جا به جا کردم و با نگاه دقیق تری به نقشه ها تند تند نکات موردنظرم رو یادداشت کردم.

با صدای سمانه نگاهم به طرفش برگشت:

-شبم به نظرت کیک هم رنگ لباسم باشه خوب میشه؟

سحر گازی به گوجه سبز درستی زد و صورتشو جمع کرد:

-نه بابا تو عکستون خوب نمیشه... تو و کیک یه رنگ؟!

با نظر سحر موافق بودم:

-به نظرم با رنگ تم تزیینات میزتون باشه بهتره... یکم کمرنگ یا پر رنگتر از رنگ تزیینات.. حالا تو طرح کیک رو انتخاب

کن بعدا خامه یا فوندانتشو هر رنگی که می خوای میزنن

-خب پس بیا ببین این خوبه؟

سحر کمی به سمت صفحه ی تبلت خم شد و چینی روی بینیش انداخت:

-وای سمانه فوندانت نگیری ها، مزه قند کپک زده می گیره کیکت..... فقط قیافه داره، همون خامه ای انتخاب کن

به اصطلاح سحر خندیدم و کنارشون روی تخت نشستم:

-چند طبقه می خوای باشه؟

-سه طبقه

سحر چشمامشو گرد کرد:

-چه خبره؟ زیاد نیست؟

-نه بابا مامان تا تونسته مهمون دعوت کرده..... تلافی احسان رو هم می خواد سر من دربیاره! میگه احسان که یه مراسم

درست حسابی نداشته.... فامیل انتظار دارن سر تو دعوتشون کنم لااقل

کف دستمو به شلوارم کشیدم. نمی دونم چرا بی دلیل حرف از گذشته که میشد عرق می کرد!

سحر پوزخندی زد: شما هم چشم بازار و کور کردید با این عروس گرفتنتون! مردم گریز بود اصلا.....عروسیشونم سوت و

کور بود....فامیلی هم نداشتن!

-اون عروسی رو هم بس که مامان حرص خورد و سیمین داد و بیداد کرد گرفتن....خانواده محیا که جشن عقد نگرفتن

برای عروسی هم احسان هی میگفت جمع و جور باشه چون محیا اصرار داره جای عروسی بره ترکیه! حالا انگار عروسی

شلوغ میشد برادر من مسافرت نمی بردش!

سحری ایشی کرد: فقط بلد بود زل بزنه! مخصوصا وقتی شبنم و میدید یجوری میخ میشد انگار حشره زیر میکروسکوپ

گذاشته!

-با ما هم صمیمی نبود....با سیمین که اره و تیشه بودن، مخصوصا سر کارای عروسی حسابی از خجالت هم در اومدن!

-والا ما که قر تو کرمون خشک شد بس که عروسی بی حالی بود... همون بهتر تو نبودی شبنم!

سمانه محکم کوبید تو پهلوی سحر و با چشم منو نشون داد یعنی ساکت باش. لبخندی به مهربونیش زدم و چیزی نگفتم.

سحر ناراحت نگام کرد: خدا علیرضا رو بیامرزه..... شبنم؟.... ببخشید حواسم نبود!

-اشکالی نداره

نمی خواستم ناراحت باشن، با مکث تبلت رو به سمت سمانه گرفتم:

-سمانه ببین این خوبه؟

با نگاه ناراحتی تبلت رو از دستم گرفت و من بحث رو عوض کردم:

-حیف که سلین نمی تونه بیاد، وگرنه می گفتم عکساتونو اون بگیره

سمانه پی حرفم رو گرفت تا از اون جو دور بشیم: مگه عکاسه؟

-رشته ش عکاسیه...البته خودش بیشتر عکاسی از سوژه های زیست محیطی و طبیعی رو دوست داره و گاهی برای مجله

های طبیعت از این جور عکس ها میگیره ولی خب واقعا تو عکاسی حرفه ایه...یه وقتایی برای سرگرمی از دوستاش و من

یا رادین عکس میگیره و به نظر من عالیه کارش

-چه جالب...با این مهارت پس چرا چسبیده به کافه ی تو؟

لبخندی از یادآوری رابطه ی صمیمانه م با سلین زدم:

-دیگه به هم عادت کردیم...مثل خانواده...البته بیشتر از عکاسی فک کنم به شیرینی پزی علاقه داره که به قول تو بند

اونجا شده

-بهتر اینجوری برای تو هم خوبه و تنها نیستی....راستش ما خیلی به تنهایی تو فکر می کنیم

به صورتش نگاه کردم، دلم می خواست بپرسم این ما دقیقا شامل سمانه و کیا میشه، اما چیزی نگفتم و به جاش روی

مدل کیکی که در عین سادگی به نظرم دوست داشتنی بود، دست گذاشتم:

-این چطوره؟

سمانه نگاه بی حواسش رو به عکس داد، در حالی که حس می کردم کلا از اون فضای انتخاب کیک دراومده و ذهنش مشغول موضوع دیگه ای شده بود. سرش رو تکون داد و به صفحه ی تبلت خیره موند.....

صورت شاد هانس باعث شد منم لبخند بزنم:

-سلام دکتر فراری! یه خبر میدادی حداقل

-باور کن یهویی شد.....می خواستم باهات تماس بگیرم

-در عوض راه کافه خوشگلتو یاد گرفتم..... چه شیرینی های خوشمزه ای داشتی و رو نکردی؟..... همکار بامزه ای هم داری

-با سلین آشنا شدی؟

-آره وقتی فهمید همکار توام تا یه پای شکلات با یه لیوان بزرگ چای به خوردم نداد ول نکرد!

خندم گرفت. از دست کارای سلین!

-ولی باعث شد مشتری ثابتون بشم... عالی بود طعمش.... خودتو معرفی کردی به دانشگاه؟

-تو این هفته با دکتر زند میرم... فعلا فقط خودشو دیدم... نقشه ها و بقیه اطلاعات و برام فرستاده... برات می فرستم...

خیلی خیلی حساس و جدیه.. حواست باشه

-خوبه... بفرست برام... پسر کوچولوت کجاست؟

-مشغوله بازیه..... تا حالا انقدر دورش شلوغ نبوده.. اصلا تو طول روز سراغم نمیاد!

-پس حسابی از کنار خانواده ت بودن لذت ببر

کسی صدایش زد و رو به من گفت: من باید برم... پس اطلاعات و ایمیل کن برام.. فعلا
خداحافظی گفتم و گوشی رو روی میز گذاشتم. دوباره زنگ خورد و اینبار شماره نا آشنا بود:

-بله؟

-سلام خانم سماوات، زند هستم

-سلام آقای دکتر، روزتون بخیر

-ممنون روز شما هم بخیر... مزاحم که نشدم؟

-نه خواهش می کنم

-راستش می خواستم ببینم فردا وقت دارید تا باهم دانشگاه بریم؟

فکری کردم... بعد از ظهر می خواستم با سمانه برم بیرون ولی صبح کاری نداشتم:

-تا ظهر وقتم آزاده اگه شما مشکلی ندارید

-نه خانم مشکلی نیست. پس ساعت ۱۰ دفتر من باشید تا به اتفاق بریم

-حتما

-مزاحمتون نمیشم، خدانگهدار

-خداحافظ

خب اینجور که پیدا بود فردا روز پرکاری بود. برای درست کردن قهوه به سمت آشپزخونه رفتم. لبخندی به مامان که حسابی مشغول بود، زدم و سرگرم دم کردن قهوه شدم. کارم که تموم شد، ماگ رو از قهوه غلیظ پر کردم. مامان داشت پشت تلفن با زن دایی حرف میزد و بهش قول کمک میداد، در همون حال ظرفای شسته رو هم تو کابینت می چید، فکر کردم روتین تقریبا تمام مامان های ایرانی! از وقتی یادم بود، همیشه چندین کار رو به طور همزمان و بی نقص انجام میداد و در جواب تمام بریز و بپاش های ما بدون هیچ اعتراضی به کارها رسیدگی می کرد. همیشه خونمون مرتب بود و با وجود

مامان رنگ آرامش داشت. قدر زحمت هایی که می کشید رو وقتی فهمیدم که با یه بچه هفت ماهه، دست تنها مسئولیت زندگی رو توی یه کشور غریب قبول کردم.

صدای رادین از توی نشیمن میومد که داشت با صدای بلند شعر کودکانه ای رو به آلمانی میخوند و نقاشی می کشید. بوسش کردم و به سمت حیاط رفتم تا از هوای بهاری و طعم قهوه م لذت ببرم. بوی درخت یاس همراه گل محمدی هایی که بابا دور تا دور حیاط کاشته بود، مستم می کرد. حین نگاه کردن به باغچه ی سرسبز حیاط و لذت بردن از عطرشون، قهوه مو تموم کردم. کتابی که هفته پیش خریدم رو باز کردم و مثل همیشه قبل از اینکه شروع کنم عطر نویی کاغذ رو چند بار عمیق نفس کشیدم. چشمامو که باز کردم، احسان رو به روم ایستاده بود! از دیدنش یه لحظه ترسیدم، اصلا نفهمیده بودم چجوری اومده بود تو خونه!

لبخند کمرنگ و محوی زد و جلو اومد. تو نگام اونقدر این سوال پیدا بود که به حرف اومد:

-عمه در رو زد، انقد غرق بوی کتابت بودی متوجه نشدی!..... سلام!

-ببخشید سلام... اصلا نفهمیدم صدای زنگ رو!

-پس چرا حاضر نیستی؟

ابروهام بالا پرید: برای چی؟؟

-مگه سمانه بهت زنگ نزد؟ با حامد تو قنادی منتظر تو هستن.... طبق معمول سمانه تو انتخاب گیر کرده!

-نه... یعنی گوشیم بالائه..... تلفن خونه م مامان مشغوله باهاش

مامان از پنجره صداش کرد: عمه جان بیا بالا برات چای بریزم

-نه عمه سمانه منتظر شبنم هستش....منم این طرفا بودم قول دادم زود ببرمش....یه قنادی و آدامشو رو معطل خودش

کرده!

بعد رو به من کرد: می تونی سریع حاضر شی؟

-آره آره..... الان حاضر میشم

بدو به سمت بالا رفتم. این سومین بار بود که بعد از سالها اسمم و صدا زده بود! گوشی رو از روی میز برداشتم، ده تا میس کال از سمانه داشت! تو آینه نگاه کردم، صورتم مرتب بود. رژمو کمی پررنگ کردم و شال و مانتومو پوشیدم. طبق معمول از عطر نتونستم بگذرم چندتا پاف زدم و از پله ها سرازیر شدم.

در حیاط رو پشت سرم بستم. احسان به در ماشینش تکیه زده و منتظرم بود. با دیدنم در و باز کرد و بعد از سوار شدنم ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست. با مکث نفس عمیقی کشید و بی حرف استارت زد.

بعد از یه ربع بلاخره سکوتش رو شکست:

-رادین چطوره؟

نگاهمو از بیرون گرفتم:

-خوبه... داشت نقاشی می کشید

-دلیم می خواد بازم بیرمش بیرون... البته اگه ناراحت نمیشی!

-نه فقط یه وقت....

نداشت ادامه بدم: زحمتی هم نیست!

حرفی نداشتم. باز به بیرون خیره شدم. بی دلیل معذب بودم!

دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد. درسته حرف مشترکی برای زدن پیدا نمی کردم اما سکوت بینمون هم کلافه کننده بود. درست جلوی قنادی بزرگی که سمانه و حامد توش منتظرمون بودند، توقف کرد و بعد از پارک کردن ماشین، همچنان بی کلام پیاده شدیم. سمانه واقعا متصدی ثبت سفارش قنادی رو کلافه کرده بود. بعد از اینکه چهل بار از من پرسید که کیک انتخابیش خوبه و حامد هم هی با فشردن دستش انتخابش رو تایید کرد، آخر سر با تشر زیر لبی احسان راضی شد از قنادی بیرون بیاد، گرچه همچنان نامطمئن به نظر میرسید!

حامد برای تشکر از وقتی که گذاشته بودیم، همه مون رو به بستنی دعوت کرد و چهارتایی روی صندلی های بستنی فروشی که توی پیاده رو گذاشته بود، نشستیم. قاشقی از بستنی شکلاتیمو به دهن گذاشتم و غرق در لذت طمع نسبتا تلخش نگاهم به اطراف و تردد آدمها انداختم. احسان معذب جا به جا شد و به میز بغلی که دو پسر جوون دورش نشسته

بودن و یکیشون زل زده بود به من نگاه اخمویی انداخت! نگاهم ناخودآگاه به سمت میز کناری برگشت و با دیدن نگاه خیره ی پسر، سرم رو به جهت مخالف چرخوندم و بی تفاوت به نگاهشون قاشق دیگه ای از بستنی شکلاتی رو به رومو خوردم. توی اون هوای مطبوع بهاری واقعا می چسبید و نمی خواستم خودم رو ناراحت نگاه یه پسر لوده که به نظر چند سالی هم از من کوچیکتر بود، کنم. سمانه و حامد هم که به قول سحر در حال جیک جیک بودند! ظرف تقریبا خالی بستنیمو از جلوم کنار زدم و به ذوق دختر بچه ی کوچیکی که تو پیاده رو، با بادکنکی مشغول بازی بود، نگاه کردم. به دقیقه نکشید که باز احسان پوف کلافه ای کشید، جوری که باعث شد صدای سمانه در بیاد:

-چیزی شده احسان؟ اگه عجله داری ما شبنم و می رسونیم خونه!

-نه عجله ندارم ولی اگه بستنی خوردنتون تموم شده پاشید بریم!

حامد که تازه متوجه میز بغلی شده بود نگاهش بین من بی خیال و احسان اخمو چرخید و دست سمانه رو گرفت تا بلند شه:

-باشه بریم.... شرمنده امروز مزاحم شمام شدیم.... این خانم ما یکم سخت پسند!

لبخندی به صورت خجالتیش زدم: این حرفا چیه؟ سمانه خواهرمه.... من خوشحال میشم کمکی کنم بهتون.

با این حرف من، سمانه تقریبا تو بغلش چلوندتم: عاشقتم

خودم رو با خنده ازش جدا کردم و همراهشون راه افتادم. در حالی که تذکر آروم احسان به سمانه توی گوشم بود: برای تشکر لازم نیست وسط خیابون بغلش کنی!

راس ساعت ۱۰ جلوی شرکت رسیدم. منشی مثل دفعه ی قبل لبخند دلنشینشو تقدیمم کرد و اومدنم رو اعلام کرد. وارد اتاقش که شدم سرپا شد، حقیقتا خوشتیپ بود. سلام گرمتری نسبت به دفعه قبل داد:

-سلام خانم دکتر، خوب هستین؟... درست سروقت اومدید

-سلام ، ممنونم.... بله خوش قولی برام مهمه

-چیزی میل دارید بگم براتون بیارن؟

-خیر... اگر که شما کاری ندارید ترجیح میدم زودتر به کارمون برسیم

ابرویی بالا انداخت و همزمان کتش رو از پشتی صندلیش برداشت:

-البته... پس بفرمایید

در رو برام باز کرد و صبر کرد تا اول من خارج بشم. بعد از اینکه سفارشات لازم رو به منشیش کرد، راه افتادیم.

راننده سویچ ماشین رو بهش تحویل داد و من به تضاد عجیب این ساختمون نسبتا قدیمی با ماشین لوکسش فکر کردم! با احترام در و برام باز کرد؛ جنتمن وار!

توی مسیر فقط هر از گاهی جملاتی از روند کار بینمون رد و بدل شد. بدون تلاشی برای ارتباط بیشتر، و این خیلی خوب بود.

با دیدن سر در دانشگاه نا خودآگاه موهامو داخل شال تیره م فرستادم. خاطرات دانشگاه و ترس از حراست منو یاد اکیپ دوست داشتنیمون انداخت. دوستایی که حالا هرکدوم یه گوشه ای مشغول بودند!

همقدم باهاش تا دفتر اساتید رفتم، جوری قدم برمیداشت تا ازم جلو نزنه. هر از گاهی توی مسیر کسی بهش سلام می کرد و جوابی می گرفت. بلاخره به اتاق مدنظرش رسیدیم. با ورودمون دو مرد سن و سال دارتر از خودش با احترام بلند شدن و من توسط خود دکتر بهشون معرفی شدم. دکتر زند توضیح داد که نفر سومی هم هست و باید باهم آشنا بشیم. قبل از اینکه حرفش تموم بشه در باز شد و نگاه من برگشت به سمت چهره مرد جوانی که به شدت آشنا بود! سلامی کرد و با نگاه دقیقتری به من اظهار خوشوقتی کرد.

تشکری کردم و با وجود چهره ی آشناس سرم رو به طرف دیگه ای برگردوندم. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. دکتر زند سرفه ای مصلحتی کرد تا نگاه مرد از روی من برداشته بشه:

-خب دکتر جان ایشون خانم دکتری هستن که از آلمان اومدن و از شانس خوب ما ایرانی هم هستن، خانم دکتر سماوات

بعد رو به من کرد: خانم دکتر ایشون هم دکتر پوریا آرمان هستن... ایشون هم گرایش تحصیلیشون مثل شما تکتونیکه با شنیدن اسمش یه خاطره دور از بیست سالگیم تو ذهنم اومد. نگاهی که تو کلاس ها و محوطه دانشگاه در تعقیبم بود و

بعد ابراز علاقه ی آرومی توی راهروی دانشکده!

-خانم دکتر؟

خونسرد نگاهی به دکتر زند که صدام زده بود کردم و با مکث به سمت همون آقای دکتر آشنای دیرین برگشتم. با لبخند سردی جواب دادم:

-از آشنایی باهاتون خوشوقتم امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

همچنین آرومی گفت و بعدش بقیه صحبت ها حول محور کار چرخید. حدود یک ساعت بعد از دانشگاه خارج شدیم. توی ماشین سکوت برقرار بود و من علی رغم اصرار دکتر زند برای رسوندنم تا خونه، ازش خواسته بودم فقط تا شرکت خودش برسونتم.

حین رانندگی نگاهی بهم انداخت و پرسید: شما پوریا رو میشناختید؟

-پوریا؟؟؟

-دکتر آرمان منظورمه ... با دیدن شما متعجب شد انگار

دلیلی نداشت انکار کنم. اصلا موضوع خاصی نبود:

-بله ایشون تو دوران دانشگاه سال بالایی ما بودن و گاهی واحد مشترکی داشتیم.

ابروهاش بالا پرید:

-پس چرا اینقدر غریبه وار بود برخوردتون؟

نگاهش کردم:

-به خاطر اینکه غریبه ایم!

-مگه نگفتید هم کلاسی بودید؟

-من گفتم گاهی...در ضمن همون موقع هم خیلی هم کلام نبودیم

انگار که قانع نشده باشه، باز نگاه عمیقی بهم انداخت ولی ادامه نداد. برای منم مهم نبود قانع نشدنش!

تمام بعد از ظهر رو با سمانه بعد از اینکه سری به آرایشگاه مدنظرش زدیم، پاساژگردی کردیم. طبق معمول که

هر وقت هدفی برای خرید نداشتم بیشتر خرید می کردم، تو دستام سه تا پاکت بزرگ خرید بود، سمانه که دیگه گفتن

نداشت! در آخر برای رفع خستگی تو نزدیک ترین کافه خودمون و مهمون کرده بودیم. نگاهی به طرح لته رو به روم

انداختم، نصف انگیزه من برای لته خوردن همین آرت های دوست داشتنی روش بود که هیچ وقت هم نتونستم یاد بگیرم،

وگرنه ترجیح مورد علاقه من قهوه ی تلخ بود!

سمانه قلبی از چای ماسالاش رو خورد و از داغیش سوخت:

-مرض داریم!...کی تو گرما نوشیدنی داغ می خوره، کاش بستنی می خوردیم

-منکه در هر حالتی دوست دارم... اونقدرام هوا گرم نیست...حسابی لوس شدیا!

خندید: آره خداییش بس که حامد حرفامو گوش میده طفلک

با لبخند نگاش کردم: تو خونتونم کم نمی تازوندی ته تغاری... مگه کسی بهت می گفت بالا چشمت ابروئه آخه؟

عمیق نگام کرد: آره احسان! من اگه خرابکاری می کردم دست و پا چلفتی بودم اما اگه تو می کردی سینه سپر می کرد!

زل زدم به طرح کج و معوج شده ی روی قهوه. حرفی نداشتم. نمی دونم چه اصراری داشت به مرور اون روزا!

صدام زد: شبنم؟

نگاهش کردم. نمیدونم چرا این بحث رو ادامه میداد:

-احسان خیلی دوستت داشت... غیر قابل توصیف!..... چرا ردش کردی؟

نگاهم رو دوباره به طرح قلبی دوختم که ازش چیزی روی فنجون باقی نمونده بود: سمانه خیلی گذشته ازش... ولش کن!

-آخه همون موقع هم نزاقت ازت بپرسیم چرا.....وقتی سیمین خواست دوباره بیاد باهات حرف بزنه تا راضی شی برای اولین بار صداسش بالا رفت و گفت هیچکس حق نداره تو رو تو منگنه بزاره چون عشق تحمیلی نیست! خودشم که کلا رفت تو سکوت.... بعد هم که ازدواجت با علیرضا...اصلا از احسان یه شخصیت دیگه ساخت!

سمانه پشت سر هم خاطرات رو ورق میزد و مجالی به منی که بعد از فوت علیرضا، اشکم دم مشکم شده بود و تحت تاثیر روزهای سخت زندگیم بودم، نمی داد. بی اختیار اشکم راه پیدا کرد و قبل از اینکه جلو سرریز شدنشو بگیرم، تو فنجون نیمه خورده افتاد. بیزار بودم از اینکه جلوی کسی اشک بریزم ولی نمی دونم کدوم حرف سمانه دلم سوزوند که نتونستم جلوشو بگیرم، نبود علیرضا یا عشق احسان که خود خواسته از دستش داده بودم!

سمانه با دیدن تغییر حال ناگهانی و اشکهایی که با دستمال، هنوز رها نشده، تند تند محوشون می کردم، هول کرد:

-وای خاک بر سرم...شبم؟... غلط کردم... چرا گریه می کنی؟

برای جلب توجه نکردن توی محیط عمومی کافه، همچنان سر به زیر با دستمال افتادم به جون اشکم:

-چیزی نیست دلم گرفته.....باید برم سر خاک علیرضا!

هق خفه ای که از گلو درآورد، دل خودمم برای خودم سوخت چه برسه به سمانه که با ناراحتی دستم رو بین دستاش فشار داد و سکوت کرد، نگاهش عجیب پشیمون بود!

زل زدم به سنگی که اسم علیرضا روش هک شده بود، نزدیک هفت سال گذشته بود. اشکم برای هزارمین بار راه پیدا کرد. عمر زندگی مشترکمون اونقدر کوتاه بود که حتی فرصت جدل و قهر و آشتی مرسوم بقیه زوج ها رو هم پیدا نکرده بودیم چه برسه به تجربه ی یه عشق آتشین! اما توی همون نزدیک دو سال و خرده ای کنارش آرامش داشتم، یجورایی همیشه پا به پای هدف هام بود. شاید بیشتر شبیه دو تا دوست هم نظر بودیم تا یه زوج عاشق! با این حال دوستش داشتم و دوستم داشت ولی عمر کوتاهش مجال عمق دادن به این حس رو نداد! چشمام تقریبا باز نمیشد از گریه، فکر کردن به اینکه رادین ناخواسته از داشتن پدر محروم شده، بیشتر عذابم

میداد. شاید هیچ وقت فکر نمی کردم همچین حادثه ی دردناکی توی زندگیم پیش بیاد. علیرضا مرد ایده های بلندپروازانه بود، باور اینکه حالا زیر خروارها خاک خوابیده وجودم رو می لرزوند.....

نفس عمیقی کشیدم و برای پدر و مادرش هم فاتحه ای خوندم. نگاهم دور اون اتاقک خاک گرفته چرخ زد، بوی غم میداد. بلاخره از جام بلند شدم تا بعد از چند ساعت خلوت کردن به خونه برگردم. با ماشین شایان اومده بودم و تقریبا بزور راضیش کرده بودم هزاره خودم تنها بیام، احتیاج داشتم به این خلوت!

تقریبا نزدیک غروب رسیدم خونه. انقدر الکی مسیروم دور کرده بودم تا پف چشمم بخوابه. می دونستم مامان با دیدنم غصه می خوره. دغدغه ی این روزهاش بودم من!

سکوت خونه عجیب میرسید، وارد شدم اما کسی خونه نبود. پله ها رو بالا رفتم و بعد از عوض کردن لباسام، صورتمو آب زدم. خنکی آب یکم حالمو بهتر کرد. به سمت آشپزخونه رفتم تا یه قهوه برای خودم درست کنم، احتیاج شدیدی به کافئین داشتم. سردرد وحشتناکی که از گریه دچارش شده بودم هر لحظه داشت بیشتر میشد، یه مسکن خوردم و به حباب های ریزی که از کنار جذوه ی پر قهوه در حال ترکیدن بود، نگاه کردم.

نمی دونستم چرا هیچ کس خبری از من نمی گرفت! حدسم دوره می های مرسوم این چند وقت اخیر بود که به خاطر نزدیکی مراسم سمانه تقریبا روزانه شده بود. فکر کردم بهتر که کسی نیست، تا لااقل تا موقعی که برگردن حال من یکم مساعد تر باشه...

سر دردم خیلی مجالی برای فکر به این موضوع نمی داد. قهوه مو مزه مزه کردم، انگار که تو رگام جریان پیدا می کرد و بهم آرامش میداد. قبل از اینکه تمومش کنم زنگ در زده شد و من با خیال اینکه مامان اینا هستن در رو باز کردم. روی تراس جلوی خونه ایستادم. به محض باز شدن در با دیدن صحنه ی رو به روم بند دلم پاره شد....

احسان رادین رو بغل زده بود و در حالی که دست چپ رادین توی گچ بود، به سمتم می اومد. از وحشت آسیب دیدن رادین هراسون بلند صداس کردم:

-رادیین؟

رادین با دیدنم زد زیر گریه و من ناباورانه به سمتش رفتم:

-مامان از درخت افتادم.... دستم خیلی درد گرفت!

با بهت در حالی که اشکم راه افتاده بود، تقریبا داد زدم:

-بالای درخت چکار داشتی؟ ببین چه بلایی سر خودت آوردی!

تحت تاثیر روز پر غصه ای که نصف بیشترش رو کنار مقبره خانوادگی خانواده ی علیرضا گذرونده بودم، اشکم بند نمیومد و با حالی آشفته در حال بررسی رادین و چک کردن آسیب های احتمالی دیگه ش بودم. احسان با دیدن حال بدم کلافه رادین رو ازم جدا کرد:

-چیزی نیستش فقط دستش مو برداشته شلوغش نکن

دوباره زدم زیر گریه. چه روز گندی بود امروز!

احسان رادین رو فرستاد بالا دنبال وسیله ای که از شدت نگرانی و شوک دیدن دست شکسته ی رادین، نفهمیدم چی بود. خواستم دنبالش برم که جلومو گرفت و اجازه نداد:

-ولش کن داری اینجوری بیشتر می ترسونیش! دکتر عکس گرفته از دستش، اصلا چیز نگران کننده ای نیست

حالم دست خودم نبود. توی اون لحظه و موقعیت اصلا نمی تونستم منطقی فکر کنم. اونقدر همیشه از آسیب دیدن رادین وحشت داشتم که به طرز وسواس گونه ای همیشه مراقبش بودم. حالا با دیدن دست شکسته نمی تونستم حرکات هیستریک و پر استرس رو کنترل کنم. نمی دونم چرا تلافی تمام روز بدی که داشتم و سر احسان خالی کردم و داد زدم:
-تو..... تو نمی فهمی حال من رو...

گریه اعصاب خورد کنم نمی داشت درست حرف بزنم. دوباره هق زدم:

-رادین همه چیز منه.....تنها چیزی که تو این دنیا بهش دلخوشم.... آگه....آگه بلایی سرش میومد...

دستمو گذاشتم رو صورتم و با صدای بلند گریه کردم. آخرین چیزی که تو دنیا بهش فکر می کردم این بود که یه روزی جلوی احسان اینجوری اشک بریزم، اما واقعا دست خودم نبود. اونم شاید از عکس العمل من غافلگیر شده بود. نفس عمیق و کلافه ای کشیدم و بدون حرف دستمو گرفت و آرام کشیدم سمت خودش! بدون اینکه بغلم کنه یا حتی بدون هیچ تماس اضافه ای، فقط سرمو تکیه داد به سینه ش تا هرچقدر می خوام خودمو خالی کنم. ضربان قلبش مستقیم تو پیشونیم می کوبید! نمیدونم چقد گذشته بود، چند لحظه ی پر اشک، ولی اونقدری گذشته بود که هق هقم به سسکه تبدیل شده بود. دستام کنارم آویزون مونده بود و اونم با یه دست به پشت کتفم ضربه های آرومی میزند.

بغل گوشم بدون ایجاد هیچ تماسی آرام زمزمه کرد:

-آروم باش، رادین داره میاد پایین.... گریه ی تو ناراحتش می کنه

دستی که پشت کتفم گذاشته بود رو برداشت و من یه قدم عقب رفتم. کنارم ایستاد و رو به رو رادین گفت:

-کتابی که می خواستی رو برداشتی؟

رادین سر تکون داد و پرید بغلم: مامان گریه نکن....دستم الان درد نمی کنه خیلی

بوسیدمش: عزیز مامان...

از بغلم اوامد بیرون، خجالت می کشیدم به احسان نگاه کنم، دست خودم نبود ولی یجورایی خیلی غیر قابل کنترل رفتار

کرده بودم. احسان اما بدون هیچ نگاه پر قضاوتی جدی و آرام بود:

-آروم شدی؟

سرم رو آرام تکون دادم:

-معذرت میخوام نباید اونجوری داد می کشیدم...دست خودم نبود

نگام کرد، عمیق و طولانی: اگه باعث شد که آرام بشی، مهم نیست

نفسم رو بیرون فرستادم و به رادین نگاه کردم. لبخند کودکانه ای بهم زد و من در جوابش لبخندی هر چند محو زدم. به

سمت احسان برگشتم:

-چرا هیچ کس به من خبر نداد؟

-عمه گفت پشت تلفن بهت بگیم هول می کنی.... برای همین آوردمش تا ببینی چیزیش نیست

نفس عمیقی کشید. نگاهی به رادین انداخت و آرام زمزمه کرد:

-احتمالا پیش بینی می کرد که قراره خودتو هلاک کنی!

لبم رو گزیدم. حرفی برای توضیح حالم نداشتم. دستی که توی جیبش فرو برده بود رو همراه سوئیچش درآورد و دست دیگه ش رو به سمت رادین دراز کرد:

-دیگه چیزی نمی خوای اینجا؟

رادین حین رفتن به سمتش، سری به نشونه ی منفی تکون داد و احسان به من نگاه کرد:

-حاضر شو میریم خونه بابا اینا، همه اونجان

واقعا حالم مساعد توی جمع قرار گرفتن نبود. سردردم بهتر نشده بود که هیچ، با دیدن وضعیت رادین بدتر هم شده بود!

نگاهش کردم: میشه ما نیایم؟ من واقعا امروز روز خوبی نداشتم

دقیق تر نگام کرد: نه میشه!.....اگه تا اینجا روزت خوب نبوده دلیل نمیشه بقیهش رو هم بد بگذرونی، فضات عوض بشه بهتره

چهره ی مصممش هیچ جوهره کوتاه بیا نبود!

-آخه من...

با چشم اشاره ای به رادین کرد تا از این طریق بهم بفهمونه نزارم حالم به رادین منتقل بشه:

-رادین دوست داره اونجا باشه.... مگه نه رادین؟

-اوهوم..... بریم مامانی؟

واقعا حوصله شلوغی رو نداشتم ولی احسان اونقدر محکم وایساده بود سر جاش تا ما رو ببره که مطمئن بودم اگه بیشتر

مخالفت کنم، تو گونی میبرتم! نگاه دیگه ای به رادین انداختم به سمت اتاقم رفتم تا حاضر بشم.

تو ماشین رادین رو سفت بغل کرده بودم، دست خودم نبود که انقدر روش حساس بودم. اونم دست سالمشو دور گردنم

پیچیده بود، گج دستش اعصابمو خرد می کرد.

احسان برای اینکه فضا رو عوض کنه رو به رادین کرد:

-می دونستی مامانتم یه بار مثل تو از همون درخت خرمالو افتاده؟

قلبم بی دلیل محکم تر کوبید و رادین هیجان زده از من فاصله گرفت:

-واااای آره مامانی؟ توام توپت افتاد بالا درخت؟ توام دستت اینجوری سفید شد بعدش؟

-نه، من می خواستم خرمالو بچینم...در ضمن از شما هم خیلی بزرگتر بودم..... کار خوبی نکردی، ممکن بود بیشتر آسیب ببینی..... دیگه اینکارو نکن، باشه؟

باشه ای گفت و دوباره دستشو دور گردنم انداخت. احسان نگاهی بهمون انداخت و لبخند کمرنگی زد. نمی دونم لبخندش به خاطر دیدن رابطه مادر فرزندی ما بود یا یادآوری خاطره خیلی دور درخت خرمالو!

ماشین رو تو حیاط پارک کرد. رادین مهلت نداد و سریع از ماشین پرید پایین تا زودتر به بچه ها برسه. تشکر زیر لبی کردم. قبل از اینکه پیاده شم صدام کرد:

-شبیم؟

بی حرف نگاش کردم، نگاش به روبه روش بود، به درخت خرمالوی وسط باغچه شاید:

-من میدونم یه نفر همه چیز آدم باشه یعنی چی!

یه لحظه از حرفش نگاهم مات شد ولی اون بازم نگاهم نمی کرد:

-رها کن این وسواس و دلبستگی غیر منطقیته به رادین رو، بزار رو پاهای خودش وایسه.....

با طمانینه به سمتم برگشت و نگاهش اینبار توی چشمای متحیرم نشست:

-اینکه همیشه بخوای براش اتفاقی نیوفته، غیر ممکنه.....اینجوری آسیب میبینی!

مکشش توی چشمم کوتاه بود. منتظر جواب من نمود و آرام از ماشین پیاده شد.... من هم متعاقبا پیاده شدم.....بدون هیچ نگاهی جلوتر از من راه افتاد و من از پشت سر به سرو محکمی نگاه کردم که ازم دور و دورتر میشد.....نفس عمیقی کشیدم، بوی عطرش به خاطر تماس کوتاهم با پیراهنش، هنوز توی شامه م بود. چه روز عجیبی بود امروز و عجیب تر

اینکه من توی اون لحظه به طرز غریبی آروم بودم!

فضای سالن بزرگ آرایشگاه از هجوم بوی تافت و لوازم آرایش سنگین بود. کارکنان آرایشگاه مدام از این سو به اون سو میرفتن و من با هندفری که تو گوشم بود فقط حرکاتشون رو با چشم دنبال می کردم بدون اینکه صدای زیادی از اون همه بشنوم. سمانه رو تقریبا از صبح زود که تو اتاق مخصوص عروس برده بودنش ندیده بودم ولی می دونستم با اینکه تقریبا کار حاضر شدن من تموم شده، باید تا آخر بمونم تا کمکش کنم حاضر شه و تحویل مجنون خان بدمش!

به صورتم توی آینه نگاه کردم. با اینکه به میکاپ کار گفته بودم آرایشم غلیظ نباشه اما با آرایش دودی که روی چشمم کرده بود، به کل تغییر کرده بودم. چشمای مشکلی و درشتم با این آرایش توی صورتم می درخشید و من پیش خودم اعتراف کردم این آرایش رو دوست دارم. موهای بلندمو برخلاف اعتراضات سمانه که می گفت مگه دختر چهارده ساله ای، با فر درستی که روشن زده شده بود، دورم ریخته بودم و تقریبا کار موهام رو به اتمام بود، البته اگه اون آرایشگر ریلکس کمتر موهامو لای اون انبر داغ می کشید! آخم در اومد ولی دختر جوانی که در حال فر کردن موهام بود بی خیال آدامسشو باد می کرد و با صدای بلندی که حتی از هندفری تو گوش منم می گذشت، راجع به دوست پسر جدیدش با دختر بغلیش حرف میزد!

کار موهام که تموم شد رفتم قسمت رختکن تا لباسمو که برای شب همراهم آورده بودم بپوشم. لباسم یه پیراهن مشکلی با آستینهای بلند حریر بود که تو کمر کاملا تنگ میشد و بعد دامنی به صورت فون تا زیر زانو داشت. کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم و عطرمو روی خودم خالی کردم. با نگاه دیگه ای توی آینه ی قدی رختکن و اطمینان از مرتب بودن ظاهرم، مشغول جمع کردن وسایل اضافی خودم و سمانه شدم. گوشه خودم و سمانه رو دستم گرفتم تا در صورت تماس حامد، صداشونو بشنوم. همزمان با خارج شدن من از اتاق رختکن، بلاخره سمانه از اتاق مخصوص عروس بیرون اومد!

به طرزی باورنکردنی با اون لباس گلبهی و آرایش دلچسبش شبیه عروسک شده بود. توی دلم از ته قلب براش آرزوی خوشبختی کردم. با دیدن من جیغی از ذوق کشید و همدیگر رو با وجود اعتراض آرایشگر بداخلاقی که مدام تذکر میداد مراقب باشه، سفت بغل کردیم. سمانه هیجان زده نگاهی به سر تا پای من انداخت و اعتراف کرد که بر خلاف نظر اولیه ش، این موی فر از هر شینیونی بیشتر به من میاد. صدای زنگ گوشیش باعث شد از من جدا بشه. گوشه رو از دستم گرفتم، حامد بود. با احتیاط در حالی که گوشه رو چند سانتی از صورتش دور نگاه داشته بود تا میکاپش خراب نشه با ژست با مزه ای با حامد صحبت کرد و زود قطع کرد. با خنده کمکش کردم تا شنلشو بپوشه. حامد تا ده دقیقه دیگه میرسید و ما تقریبا آماده بودیم. فقط من نمی دونستم دقیقا با کی قراره تا باغ محل مراسم برم؟ منکه عمرا عین طفیلی تو

ماشین عروس میشستم! با خودم فک کردم سمانه رو که تحویل حامد دادم آژانس می گیرم، این بهتر بود!

شماره حامد که مجددا روی گوشی سمانه افتاد، سریع مانتمو پوشیدم و شال سبکی رو برای خراب نشدن موهام روی سرم انداختم. به سمانه کمک کردم تا دم در بره بعد خودم یه گوشه وایسادم تا مزاحم فیلم برداریشون نباشم. نگاه پر از حیرت و شیفتگی حامد به سمانه انقدر قشنگ بود که ناخودآگاه لبخند زدم، یاد حرف سحر افتادم. تا کار فیلمبرداریشون تموم شه زیر لب برای خوشبختیشون دعا خوندم. بعد از اینکه فیلم بردار بلاخره رضایت داد که سوار ماشین بشن، سمانه برای من دستی تکون داد و راه افتادند. نگاهم به مسیر ماشینشون بود. داشتم فکر می کردم باید برگردم داخل تا تاکسی اینترنتی بگیرم، وسایلم داخل مونده بود.

صدایی از کنارم از جا پروندم: می خواستی توام باهاشون بری؟

به سمت صدا که درست از سمت راستم بود، برگشتم و نگاهم تو نگاه سرحال احسان موند! از شدت تعجب حضور غیر منتظره ش دم آرایشگاه و نگاهی که برخلاف برخورد دفعات قبل جدی و مبهم نبود، ابرو هام بالا پرید. خیلی وقت بود نگاه بدون اخمشو ندیده بودم. مکشی که توی چشمم کرد ذهنمو به یه خاطره خیلی دور برد. نگاه مستقیم و ممتدش از اون فاصله ی نسبتا کم باعث شد سرمو پایین بندازم. خب آرایشم زیاد بود و من تقریبا به ندرت این میزان آرایش میکردم، فقط گاهی اونم برای مراسم های اینچنینی!

سلام آرومی کردم. سنگینی نگاهش هنوز روی صورتم بود:

-علیک سلام..... نمیای؟

سرم رو بالا گرفتم، دست چپش رو توی جیبش هول داد و در انتظار تصمیم منی که با دیدنش حیرت زده بودم،

لبخند زنان نگاهم میکرد. با دیدن نگاه منتظرش که عجیب یه سرخوشی توش موج میزد دوباره سرمو پایین انداختم:

-چیزه.... برم تو.... یعنی وسایلم تو جا مونده

-پس زود بیا، منتظرتم!

با عجله برگشتم داخل و وسایلمو برداشتم. انقد گیج می زدم که اصلا نپرسم چرا اون اومده دنبالم؟ با نگاهی اجمالی به وسایل خودم و سمانه، ساک نسبتا بزرگم رو برداشتم و از آرایشگاه خارج شدم. کنار ماشینش وایساده بود، توی اون کت و شلوار مشکی و پیرهن نوک مدادی با کراوات هم رنگ کتش، با موهایی که مثل همیشه خوش حالت به سمت بالا روی هم قرار گرفته بود بدجوری چشمگیر بود. توی دلم اعتراف کردم اون چند تا تار موی سفید کنار شقیقه ش از گذشته هم

جذاب ترش کرده بود! درو برام باز کرد و وسایل رو ازم گرفت. بعد از اینکه سوار شدم، خودشم سوار شد و بی حرف راه افتاد. در طول مسیر گوشم به موزیک ملایم و روح نوازی بود که از سیستم پخش میشد. سرم رو هم به سمت شیشه گرفته بودم تا از وضعیت چیتان پیتانم کمتر معذب باشم.

عجیب یه خاطره تو ذهنم می چرخید. فکرم رفت به یه عصر تابستونی تو شانزده سالگی! طبق معمول خونه دایی بودم و با سمانه تنها بودیم. از نبود بقیه حسابی استفاده کردیم. تا تونسته بودیم دخل لوازم آرایش رو در آوردیم و با یه آرایش پر و پیمون از خجالت خودمون در اومدیم! بعد هم یه آهنگ شاد و بی محتوا گذاشتیم و با مسخره بازی می خندیدیم و قر میدادیم. من یه تاپ به قول سمانه مکش مرگ ما تنم بود که چون کسی نبود با همون داشتم می چرخیدم. صدای آهنگ به قدری زیاد بود که متوجه صدای در نشدیم. فقط یه لحظه چشمم که به احسان خشک شده از تعجب افتاد چنان هینی کشیدم که سمانه از هولش آهنگ رو خاموش کرد! احسان که معلوم بود توقع دیدن همچین صحنه ای رو نداشته حتی کامل داخل خونه هم نشده بود و همونطوری که دستش به دستگیره در مونده بود، چند لحظه مبهوت من رو نگاه کرد و سریع به عقب برگشت و درو بست! با اینکه از خجالت در حال آب شدن بودم ولی به محض اینکه چشمم به قیافه مسخره سمانه با اون رژ قرمز جیغ افتاد دوتایی پقی زدیم زیر خنده. اما تا مدتها من وقتایی که احسان خونه بود نمیرفتم خونه دایی اینا!

با تکرار اسمم نگاهم از بیرون به سمت احسان چرخید، تازه فهمیدم جلوی باغ رسیدیم. ماشین رو خاموش کرد و در همون حال گفت: چند بار صدات کردم..... رسیدیم!

دستم به سمت دستگیره رفت:

-ببخشید...حواسم اینجا نبود..... ممنون

همزمان با من پیاده شد و همونطور که به سمتم میومد پرسید: ساک وسایلتو احتیاج داری یا تو ماشین باشه؟

یاد اون حجم سنگین افتادم. سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

-نه نیاز ندارم...تو ماشین باشه

ریموت رو زد و به منی که بخاطر پاشنه ی بلند کفشم خرامان و با احتیاط بیشتری راه میرفتم، نگاه کرد:

-کمک احتیاج داری؟

پرسی نگاهی نگاهش کردم، با سر به پاشنه کفشام اشاره کرد:

-سختت نیست؟

سری تکون دادم: نه ممنون..... راحتم باهاشون

همینم مونده بود دست در دست احسان وارد مراسم بشم! با فاصله کمی کنارم راه افتاد. عطرش همونی بود که قبلا استفاده می کرد و این منو عجیب یاد اون روزها می انداخت. رایحه خنک و نسبتا تلخی که بوی احسان مهربون و همیشه پناه اون روزها رو میداد! سعی کردم کمتر نفس عمیق بکشم تا کمتر اون عطر توی شامه ام بیچه! با ورود به قسمت سرپوشیده که مدعوین حضور داشتن من به سمت رختکن رفتم. اونم به سمت میزی که بابا و دایی به همراه آقا مهدی، شوهر خاله شهین دورش نشسته بودند، حرکت کرد.

توی آینه یه بار دیگه به خودم نگاه کردم. لباسم خیلی هم باز نبود و ازش راضی بودم. من هیچ وقت حتی توی آلمان هم، لباس های باز یا خیلی کوتاه نمی پوشیدم، علاقه ای به نمایش خودم به اون سبک نداشتم و اینجوری راحت تر بودم. دستی زیر موهای فرم کشیدم که زیر نور زیاد، با رنگ تازه ش جلوه قشنگی گرفته بود. رژ لبم رو کمی پر رنگ تر کردم و قبل از اینکه از رختکن خارج شم، سحر سر وکله ش با اون لباس پرنسسی سرمه ای پیدا شد، عجیب به پوست گندمیش میومد.

-وای شبنم عجب محشری شدی.....

چشمکی زد:

-با احسان هم اومدی که!.....تو چشم دختر خاله ی فیس بالای حامد عجیب نقشه ی قتل تو موج می زنه...مواظب باش!

به لحن شیطونش خندیدم:

-دختر انقد چرت و پرت نگوا!.....چقد این لباس بهت میاد.... بار اول که پشت ویتترین دیدم گفتم این مال سحره!

-بسکه عشقی..... دستت درد نکنه.... کل پاساژهای تهرانم میگشتم پیرهنی که انقد به دلم بشینه گیرم نمیومد. اینم از

مزایای دخترخاله آلمانی مهربون با سوغاتی های محشرشه دیگه

دست زیر بازوم انداخت:

-اگه کارت تموم شده بریم... رادین رو باید ببینی چه جنتلمنی شده

ته دلم برای پسر کوچولوم با دست گچ گرفته ش ضعف رفت. به همراه سحر به سمت میزی که مامان اینا نشسته بودن رفتیم. رادین بدو به طرفم اومد.

برای هزارمین بار قلبم از داشتنش پر از شکرگزاری شد:

-چه مرد خوشتیپی شدی عشق مامان

-مامان دختر کش شدم یعنی؟

چشم غره ای به شایان که هرهر به حرف رادین می خندید رفتم:

-تو همیشه چشم و گوش بچه ی منو باز نکنی؟

-خوب دختر کش شده دیگه... یه ساعته یه دختر مو خرگوشی از این سو به اون سو دنبالش راه افتاده که باهاش بازی

کنه... این سرتق توام محل این بیچاره نمیده!

رادین ناراحت زل زد به من: مامان دستاش خامه ایه، من بدم میاد... دور لپشم هم هست تازه

با حرف رادین تقریبا همه با صدای بلندی زدن زیر خنده. پسر شیرینم رو که با نگاهش دنبال علت خنده ی بقیه از حرفش بود، محکم بغل کردم. به محض بیرون اومدن از بغلم به سمت سینا دوید و من روی صندلی خالی کنار مامان نشستم. خاله طبق معمول ذکری زیر لب خوند و تو صورت من و سحر فوت کرد:

-براتون صدقه کنار گذاشتم... ماشالله خاله جان ماه شدی

مامان با عشق نگام کرد و لیوان آبمیوه رو جلوم گذاشت. از خدا خواسته لیوان رو دستم گرفتم و قلیپی ازش خوردم. شایان دست گلبو رو که توی اون پیراهن سبز رنگ از همیشه ظریف تر نشون میداد، گرفت تا باهم برقسن. ادامه ی آبمیوه ی خنکم رو خوردم و چشمم به زن دایی افتاد. درحالی که مثل مامان و خاله شالی روی سرش انداخته بود، با کت و دامن شیک تنش بهمون نزدیک شد.

به احترامش بلند شدم. با مهربونی بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-خوش اومدی دختر قشنگم....

دستی پشتم زد و من دوباره کنار سحر نشستم. سحر تو گوشم پیچ زد:

-سعید مون اینا رو دیدی چه خوشتیپی کرده؟!

خندم گرفت از پيله ای که به برادر شوهر سمانه کرده بود:

-نه کجاست؟

-ببین سمت چپ ما کنار اون ستونه ایستاده، داره با احسان حرف میزنه.....

یه لحظه مکث کرد:

-احسان هم عجب چیزی شده ها... آخ آخ نگاه نکن... دارن اینورو نگاه می کنن... اه شانس و ببین.....!!!! دارن میان

اینجا ... من خوبم؟

از حرفایی که زیر لبی پشت هم ردیف میکرد داشتم از خنده منفجر میشدم. محکم بهم کوبید:

-اه نخند منم خندم میگیره

سرمو پایین انداخته بودم و از خودم نیشگون می گرفتم که صدام بلند نشه ولی واقعا نمی تونستم کاری برای تکون

خوردن شونه هام بکنم!

سحر به التماس افتاد: شبنم تو رو خدا نخند... آخ رسیدن ... وای!

سعی کردم چند تا سرفه آروم کنم تا خندم کم بشه. با صدای سلام رسایی که سعید کرد، همراه سحر که به طرز عجیبی

یهو ساکت شده بود، بلند شدیم. احسان من و سحر که تا حالا برخورد رودر رویی با سعید نداشتیم رو بهش معرفی کرد.

اون هم مودبانه ابراز خوشوقتی کرد و تعارف کرد که بشینیم. سنش چیزی حدود بیست و شش یا هفت سال بود و چهره

ی مردونه ی پر نشاطی داشت و واقعا خوش استایل بود!

مامان با لبخند بهش گفت: ان شالله همچین جشنی برای شما

تشکر پر شیطنتی کرد و نگاهش در کسری از ثانیه از روی سحر رد شد. با این حرکت سعید، سحر چنان نیشگونی از بغل پام گرفت که واقعا دلم غش رفت!

سعید بی خبر از همه جا رو کرد به من کبود از درد و خنده:

-سمانه جان از شما و سحر خانم زیاد صحبت می‌کنه، معلومه خیلی بهم نزدیکید

لبخندی زدم و دست سحر که روی پام بود رو محکم گرفتم تا دوباره از هیجان به جون من بدبخت نیوفته:

-بله همینطوره.... سمانه جدا از نسبت فامیلی مثل خواهر ماست

-شما ایران زندگی نمی‌کنید، درسته؟

-بله ساکن آلمان هستم

-کشور قشنگیه.... من یه بار یه سفر کوتاه به فرانکفورت داشتم...شما کدوم شهر هستید؟

-مونخ

-عالیه...

رو کرد به سمت سحر: شما دانشجویید؟

سحر لبخند بامزه ای زد: بله سال اول ارشدم

-چه عالی، امیدوارم موفق باشید....

با دیدن خانواده ای که وارد محوطه شدند و گویا از اقوامشون بودند، از جاش بلند شد:

-از خودتون پذیرایی کنید.... من به بقیه یه سری بزنم.... از آشناییتون واقعا خوشحال شدم

در جواب تشکر بقیه سری تکون داد و به سمت همون خانواده ی تازه وارد رفت. به محض دور شدنش از میزمون، چپ

چپی به سحر نگاه کردم که باعث لبخند زیر لبی احسان شد، گمونم حرکت ظالمانه ی سحر رو دیده بود! سحر ولی بی

خیال با لبخند دندون نمایی نگام کرد.

اخمی کردم: زهر مار.... برا چی گوشت پای منو می کنی تو؟

به همون آرومی خودم گفتم: ببخشید هیجان زده شدم

-قربونت ایندفعه خواستی هیجانزده بشی.... بغل من نشین...نفسم رفت با اون نیشگونت!..... ماشاالله سه مترم زبون داشت

سعید جانت!

-آخی دیدی؟!..... انقد از مردای بی سر و زبون بدم میاد من!

اینبار واقعا نتونستم جلوی خنده بلندمو بگیرم!

هیاهویی که دم ورودی باغ بود نشونه ی ورود عروس و داماد بود. دست در دست هم میان کل کشیدن بلند زنان فامیل و صدای کف زدن، مستقیم به سمت قسمتی که سفره عقد چیده شده بود، رفتند. اقوام نزدیک تر هم برای دادن هدیه به اون سمت حرکت کردند. در آخر میون سیل تبریکات اقوام، در جایگاه مخصوصشون بر سر سفره عقد نشستند. تزیینات سفره ی عقد با اون ترکیب رنگ نقرابی و تورهایی که به شکل جالبی فضا رو تزیین کرده بود، واقعا قشنگ و رویایی بود. مخصوصا که کیک انتخابی سمانه که به خاطرش اونقدر حرص خورده بود، با خامه ی یکدست آبی رنگش و اون گوی های مارسپانی نقره ای بر روی طبقاتش، در مرکز قرار گرفته بود و جلوه ی قشنگی به سفره ی عقد میداد. میون اون همه چشمم به سحر افتاد که همچنان داشت زیر چشمی سعید رو می پایید. گرچه نگاه های هرازگاهی سعید هم نشون میداد همچین بدش هم نیومده از این توجه های زیر پوستی!

عاقده که وارد شد، از شدت همهمه کمی کاسته شد و هر کس گوشه ای قرار گرفت. بدون اینکه جلب توجه کنم، از محوطه ی اختصاص یافته ی عقد بیرون اومدم. فکر کردم شاید شگون نداشت بودن منی که تو اوج جوونی همسرم رو از دست داده بودم! آروم به سمت آلاچیقی که با کمی فاصله از محل عقد بود حرکت کردم و روی تنه ی چوبی که به جای صندلی گذاشته بودن نشستم و به سیاهی شب زل زدم. به دقیقه نکشید که صدای پایی که داشت نزدیک میشد، نگاهم رو از آسمون گرفت. احسان بود!

معلوم بود خروجمو دیده:

-برای چی اینجایی پس... الان خطبه رو می خونن!

-من.... یعنی خوب نیست بودنم.... من بعد از عقد میرم تا هدیه مو بدم

اخماش ترسناک رفت تو هم: یعنی چی بودندت خوب نیست؟!...منظورتو نمی فهمم!

-من خب.....

سخت بود از علیرضا گفتن برای احسان! نگاه دقیقی بهم انداخت و با مکث سرشو برگردوند. احساس کردم فهمید منظورم

چی و سختمه حرفمو به زبون بیارم

موهاشو چنگ آرومی زد و نگاهم کرد:

-پاشو.... تو که خرافاتی نبودی....سمانه دوست داره تو لحظه عقدش تو باشی

-نه.... تو برو لطفا....من یکم دیگه میام

نگاه جدی و مصممی بهم کرد و روی تنه درخت کناری نشست. با تعجب نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید: با این اوصاف منم نباید اونجا باشم....گویا شگون نداره!

-این چه حرفیه!..... تو برادرشی آخه.... من..... خواهش می کنم برو...این جوری عذاب وجدان میگیرم

سرش رو به آرومی تکون داد و ایستاد:

-پس پاشو باهم بریم....این افکار خاله خان باجی رو هم بزار کنار!.... خوشبختی آدما ربطی به این چیزا نداره!

دلم واقعا راضی نبود ولی میدونستم سمانه بی حد احسان رو دوست داره و از نبودش تو بهترین لحظه زندگیش ناراحت

میشه. آروم بلند شدم و کنارش تا محل عقد رفتم.

تقریبا تمام اقوام درجه یک داخل محوطه عقد کنار سفره ی پر تزئین و قشنگی که به صورت طبقه ای درست شده بود،

منتظر شروع خطبه ی عقد بودند.

زن دایی که مشخص بود دنبال احسان می گشته با دیدنمون لبخند قشنگی زد:

- پس کجایید شما؟ الان شروع می کنه عاقد... برید تو

معذب بودم هنوز: زن دایی من آخههمین بیرون وایمیسم

زن دایی خوب منظورم رو فهمیده بود، چون بلافاصله اخم کرد:

- یعنی چی؟ تو خواهر سمانه ای.... برو تو دختر من... این فکر رو هم بریز دور

این زن سراسر آرامش بود و انگار هیچ چیز نمی تونست جلوی دریای مهربونیشو بگیره.....خودش زودتر رفت تو مکث پر تردیدی که کردم باعث شد احسان بدون اینکه کمرمو لمس کنه با دستش به داخل هدایتم کنه. خودش کنار دایی ایستاد و من گوشه ای روی دورترین صندلی نشستم. عاقد با تذکری برای ساکت شدن حضار، شروع به خوندن خطبه ی عقد کرد و من زل زدم به لحظات شروع یک زندگی مشترک!

فردای جشن تقریبا نزدیکای غروب، سمانه با ظرف بزرگی از کیک عقدش وارد شد. لبخندی به صورت پرنشاطش که آرایش ملیحی داشت زدم و بغلش کردم:

- تو اینجا چکار می کنی؟ مجنون کو پس؟

غش غش خندید:

-منو رسوند، خودش رفت..... یکی دو ساعت دیگه میاد دنبالم.... بدو بیا کیک بخوریم که دیشب هیچی از مزش نفهمیدم بس که دوربین تو حلقم بود!..... زنگ زدم به سحر توراهه...اونم الان می رسه

بعد رو کرد به مامان: عمه خوشگلم چطوره؟.....از اون چای هل دار خوشمزه هات تو بساطت هست یا شبنم درست کنه؟

از پرویش خندم گرفت:

- بد نگذره

ادای خنده داری در آورد: وا خواهر... من عروسم.... باید ازم پذیرایی بشه

مامان قریون صدقه ته تغاری داداشش رفت و به سمت آشپزخونه راه افتاد. سمانه مانتو و شالشو رو دسته مبل گذاشت و دست منو کشید که رو مبل بشینیم:

-بیا اینجا که کلی خیر دارم...اگه بدونی دیشب چه عشاقی پیدا کردی، عوض یه لیوان چای یه قوری چای برام میاری!

خندم گرفت:یعنی اینقد محتاج عشق به نظر میام؟ کاری نکن یه لیوان چای هم بهت ندادما!

قبل از اینکه حرفشو بزنه صدای آیفون نوید رسیدن سحر رو داد. سحر سرسری سلامی کرد و گونه ی مامان و پر صدا بوسید، بعد هم خودشو رو مبل ول کرد:

-زود باش بگو خبرتو...نفهمیدم تا اینجا چجوری رانندگی کردم... چیشده سعید ازم خواستگاری کرده؟

چشمای من و سمانه همزمان گرد شده بود از لحن خنده دار و هیجان زده ش، عجب رویی داشت!

سمانه با صدای بلند خندید:

-بابا عجب سرعت عملی داری تو بخدا....حالا جدی ازش خوشت اومده یا داری مسخره بازی در میاری؟

سحر پشت چشمی نازک کرد: دارم مسخره بازی در میارم!...ایش... حالا انگار چه تحفه ای هست....اصلا نخواستم بابا!

سمانه بدجنسانه لبخندی زد: پس بهش بگم تمایلی به آشنایی نداری باهاش؟

-نخیر ندارم!

-پس من بهش میگم تو ازش خوشت نیومده و اجازه ندادی شماره تو بهش بدم؟

سحر با دهان باز برگشت به سمت سمانه و با حیرت گفت:

-مگه شماره مو خواسته؟

بعد چشمامشو تنگ کرد و ادامه داد: اگه سر به سرم بزاری می کشمتا!

سمانه غش غش خندید:

-تو که نمی خواستی دیگه!..... ما شالله سرعت عمل جفتونم بالاس!..... ظهر که خونشون بودم یواش منو کشید کنار و از تو پرسید که کسی تو زندگیت هست یا نه؟ بعدم گفت اگه اشکالی نداره شماره تو بهش بدم تا باهات آشناشه منم گفتم اول باید به خودت بگم بعد هم گفتم تو از اون دخترا نیستی هر دقیقه برا سرگرمی با یکی دوست شه

-خب اون چی گفت؟

-هیچی دیگه پشیمون شد!

سحر جیغ زد:اه مسخره بازی در نیار

-خب بابا کرمون کردی....گفت اونم برا سرگرمی نمی خواد آشناشه.....می خواد اگه توام تمایل داری یه مدت باهم آشنا شید اگه از هم خوشتون اومد و باهم جور بودید، با مامانش اینا در میون بزاره!

سحر یهو ساکت شد، فکری کرد بعد با نگاهی به منو سمانه گفت:

-نه ولش کن.... استرس گرفتم اصلا...من تا حالا غیر از دوستای پسر دانشگاهم که ارتباطمون فقط دوستانه س هیچ دوست پسری نداشتم.... مامان کله مو می کنه بفهمه!

-دیوونه سعید پسر خوبیه....نمی خواد سواستفاده کنه ازت که استرس گرفتی!.... بازم فکراتو بکن حالا...بهم بگو

سحر سری تکون داد و از مامان که سینی چای رو برامون رو میز گذاشته بود، تشکر کرد. مامان با گفتن نوش جونتون دوباره رفت تو آشپزخونه. سمانه با چشم و ابرو به سحر که با کیکش مشغول بود اشاره کرد به این معنی که این چش شد؟ سرم و بالا انداختم و اشاره کردم چیزی نگه

به نشونه ی تعجب شانه ای بالا انداخت و چایش رو دست گرفت.

سحر کیکشو قورت داد و به حرف اومد:

-گفتی یه عالم خبر داری.....بقیه ش چی شد؟

سمانه نگاهی به من انداخت:

-این خانم دیشب غوغا کرده!...اول یکی از فامیل های دور حامد اینا ته و توی تورو در آورده از مامان...دومی هم

یکی از دوستای حامده که خودش دیشب تورو دیده و خوشش اومده!

بدون اینکه چیزی بگم جرعه ای از چای مو خوردم. خب از الان می دونستم جوابم چیه! سمانه با نگاهی به من ادامه داد:

-فامیل فیس فیس حامد اینا رو که همون دیشب مامان سنگ قلاب کرده... پسره شخصیت جالبی نداره انگار، مادرشوهرم

به مامان گفته بوده!...ولی دوست حامد خیلی پسر با شخصیتیه...وضع مالیشم عالیه...راستش... به نظرم بهش فک کن

یکم...اگر چه من دلم...خب راستش..

مکثی کرد:

-از حامد خواسته با تو آشناشه!

تو آرامش کیکمو قورت دادم، یه رابطه جدید چیزی بود که اصلا بعد از علیرضا بهش فکر نکردم و قصدی هم نداشتم که

فکر کنم:

-خودت یه جوری ردش کن سمانه! البته اگه بهش بگید من قبلا ازدواج کردم و یه بچه هم دارم مطمئنا خودش بیخیال

میشه!

-نه اتفاقا شبنم...حامد بهش گفته...خودشم یه ازدواج ناموفق داشته قبلا...گفته بچه داشتن تو اصلا ایرادی از نظرش نداره!

-لطف کرده!...ولی من واقعا قصد ازدواج مجدد ندارم!

احساس کردم از اینکه من تمایلی به پیشنهاد دوست حامد نشون ندادم، خوشحال شد:

-هر جور خودت صلاح می دونی!

بعد یهو یادی چیزی افتاد انگار، پقی زد زیر خنده:

-یه چیزی بگم بخندید... احسان صبح حسابی قاطی کرده بود... دختر خاله حامد دیشب بد بهش آویزون شده

بوده مثل اینکه! به محض اینکه موضوع خواستگاری تو رو هم مامان گفت دیگه فوران کرد که لازم نکرده این فامیل های آویزون شوهرتو برا کسی لقمه بگیری!

سحر برگشت به جلد همیشگیش: حق داره خب یه جووری رفته بود تو کف احسان که گفتم الانه که عاقد رو نگه داره احسان و عقد کنه! با اون قیافه ی عملیش... ایش!

به لحن پر حرصش خندیدم. سمانه ادامه حرفشو گرفت:

-کله منو که می خواست بکنه... دیگه دوست حامد و که گفتم چنان غضبناک نگام کرد، بعدم درو کوبید و رفت که انگار تقصیر منه مزده تمام دیشب براش عشوه اومده، والا!

صبح ساعت ۷ صبح از خواب بیدار شدم. از امروز عملا پروژه استارت میخورد و من باید ساعت ۹ شرکت دکتر زند می رفتم. دوش کوتاهی گرفتم تا خواب از سرم بپره. آروم آروم برای خودم آماده شدم و مثل دفعه قبل آرایش ملایمی کردم. مانتوی مشکی و شال خاکستری رو که خطهای درهم مشکی داشت رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. بقیه خواب بودن، روی تست کمی کره و عسل مالیدم و لیوانی قهوه برای خودم درست کردم. بعد از صبحانه مختصری که در سکوت خونه خوردم، از خونه خارج شدم. قسمتی از مسیر و با تاکسی رفتم و ادامه مسیر رو به خاطر هوای خوش بهاری ترجیح دادم تا شرکت قدم بزنم. ۵ دقیقه زودتر از قرار رسیدم. منشی صبح بخیر سرحالی بهم گفت و دکتر رو خبر کرد.

به محض اطلاع از حضورم در اتاقش باز شد و من به احترامش بلند شدم:

-سلام آقای دکتر

-سلام خانم... روزتون بخیر... خوب هستین؟

-روز شما هم بخیر... ممنون

-خب امروز رسماً کار رو شروع می کنیم... تشریف بیارید اتاقتونو نشون بدم

منکه فکر می کردم باید توی دانشگاه کارمو شروع کنم با این جمله ش واقعا خوشحال شدم. من عادت داشتم در سکوت، گاهی هم با آهنگ ملایمی که با هندفزی گوش میدادم کار کنم و محیط پر از رفت و آمد دانشگاه کمی تمرکز رو بهم میزد.

در رو نگه داشت تا من وارد بشم. اتاق نسبتا کوچیک با یک میز و صندلی اداری جمع و جور و یک مبل راحتی کنار پنجره بود. پنجره ای سرتاسری که به بالکن خیلی کوچیکی باز میشد. با وجود کوچیکیش دلپاز بود و لبخند کمرنگی روی لبم آورد.

-امیدوارم اینجا راحت باشید... راستش قرار بود اتاق مشترکی با اساتیدی که باهاشون آشنا شدید توی دانشکده داشته باشید....

از فکرم گذشت، چه کابوسی! در اون صورت کلا تمرکزم پودر میشد!

ادامه داد: اما از اونجایی که کار شما بیشتر در ارتباط مستقیم با من هستش و اینکه اینجا محیط آرومتری نسبت به دانشگاه داره گفتم شاید اینجوری بهتر باشه براتون....البته اگر ترجیح شما دانشگاه هستش که...

-نه.... واقعا ممنون.... من توی محیط آروم راحتترم

-حدس میزدم.....پس تشریف بیارید اتاق من تا برای شروع کار صحبت کنیم

-حتما

کیفمو روی صندلی گذاشتم و با کمی فاصله دنبالش راه افتادم. پشت میزش نشست و با دست به من تعارف کرد تا روی مبل های راحتی بنشینم؛

-خب اطلاعات رو چک کردید؟

-بله... تقریبا می دونم چه جور مدلی به درد هدف پروژه مدنظر شما می خوره...فقط بعضی نقشه های زمین شناسی یه خطاهای کوچیک تو قسمت واحد های سنگی داشت که میشه تو GIS درستش کرد.... همونطور که خودتون می دونید برای مدل سازی، ساده سازی می کنیم و واحد های مشابه رو باید ادغام کنیم.

-خوبه... مقیاس مدل رو محاسبه کردید؟

منشیش با بوی دل انگیز نسکافه وارد شد. نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم:

-بله با توجه به وسعت منطقه مورد نظر شما فکر می کنم ۲۵ در ۵ مناسبش باشه

سری تکون داد و با اشاره به فنجون رو میز بفرماییدی گفت. نفس کوتاهی از بوی نسکافه م کشیدم و مزه ش کردم.

-فکر کنم به نسکافه علاقه زیادی دارید!

ابراز احساسمو دیده بود! لبخندی به دقتش زدم:

-ترجیحم قهوه س ولی عطر نسکافه رو هم دوست دارم

-چای چطور؟

-من کلا به نوشیدنی گرم هیچ وقت نه نمی گم حتی توی چله تابستون!

تک خنده ی جذابی کرد که به صورتش میومد:

-جالبه!

اونم مشغول نسکافه ش شد و دیگه چیزی نگفت. منم سعی کردم زودتر تمومش کنم تا از زیر نگاه موشکافانهش در برم!

از جام بلند شدم: اگه دیگه کاری با من ندارید... برم که کارمو شروع کنم.

بلند شد: خواهش می کنم... نه فعلا کاری نیست

سری تکون دادم و از جلوی چشمش دور شدم!

سخت مشغول مرتب کردن دیتاها بودم تا برای شروع مدل سازی خطایی ایجاد نشه. فقط یه بار با مامان تماس گرفتم تا با

رادین حرف بزنم و بعد دوباره غرق کار شده بودم. با صدای تقه ای که به در خورد سرم و بالا آوردم و بفرماییدی گفتم.

دکتر زند در و باز کرد و با لبخند پرسید: خسته نباشید... شما گرسنتون نیست خانم دکتر؟

عینکو از روی چشمم برداشتم؛

ممنون...مگه ساعت چنده؟

-نزدیک ۲!

-اصلا متوجه گذر زمان نشدم!

-ما اینجا برای ناهار با یه رستوران قرارداد داریم... منو پیش خانم منشی هستش، هر چیزی که میل دارید بگید که براتون سفارش بده...در ضمن هزینه غذا یا هر چیزی که در طول روز میل داشتید بر عهده شرکت ما یا در واقع طرف قرارداد شما هستش، فقط کافیه به منشی سفارش بدید... پس لطفا در این مورد اصلا تعارف نکنید!

-متشکرم

-پس بفرمایید لطفا من نکاتی که گفتید رو یه نگاهی انداختم، تا ناهار برسه بیاید تا یه نگاهی به نقشه های ادیت شده بندازید

از جام بلند شدم: حتما

راس ساعت ۴ از شرکت بیرون اومدم. برای روز اول واقعا خسته شده بودم. دربستی گرفتم تا زودتر به خونه برسم. با ورودم به حیاط رادین با اون دست گچ گرفته پرید بغلم:

-سلام پسر مامانی

-سلام مامانی...دلم برات یکم تنگ شده بود یکم هم نشده بود!...آخه امروز کلی بازی کردم

نفسی گرفت و دوباره ادامه داد:

-تازه شم خاله سحر هم اومده... گفته تو قراره برامون تارت درست کنی با زردآلو...من توت فرنگی ولی بیشتر دوست

دارم...درست می کنی برام؟

-مامانی یه کوچولو خسته س.....استراحت کنم یکم، بعدش برات درست می کنم، خب؟

-خب

سحر از روی تراس پر خنده سلام کرد:

-جغله تو دو ثانیه کل آمار و دادی به مامانت؟

-سلام....تو کار و زندگی نداری همش اینجایی؟

-نه والا!

باهم خنده کنان وارد شدیم. مامان رو بوسیدم و با گفتن من یه دوش بگیرم زود میام از پله ها بالا رفتم. دوش گرفتن باعث شد یکم از اون حالت خمودگی دربیام. لباس راحتی پوشیدم و به طبقه پایین رفتم. سحر مشغول گپ زدن با مامان بود.

من و که دید لبخندی زد:

-بریم تو حیاط بشینیم؟ هوا خیلی خوبه!

مامان کتابشو دستش گرفت و با گفتن برید راحت باشید، نشون داد همراهیمون نمی کنه. سحر سینی چای رو برداشت و جلوتر از من راه افتاد. دست دست کردنش نشون میداد یه چیزی می خواد بگه ولی نمیدونه چجوری بگه!

با آرامش چای مو مزه کردم و بهش نگاهی انداختم:

-بگو اونو که نوک زبونتته!

نگام کرد: راستش می خوام باهات یه مشورتی کنم

-راجع به پیشنهاد سعید؟

-اوهوم....من...یعنی از تیپ قیافش خوشم اومده ولی بیشتر قضیه رو شوخی گرفته بودم و الان....نمی دونم اصلا اجازه آشنایی بدم بهش کار درستیه یا نه! میدونی من دلفک بازی زیاد در میارم و حرف از عشق و عاشقی زیاد میزنم ولی در حد

صفره تجربه م تو این زمینه... فقط حرفشو میزنم!

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

-به نظرت اینجور آشنا شدن خوبه؟ یا ... نمی دونم ... می ترسم راه آشنایی باز شه بعد ازش خوشم بیاد چشم

منطقم بسته شه... منو که میشناسی... تک بعدی تک بعدیم!

به حرف خودش خندید و منتظر نگام کرد، منم خندیدم:

-از چه راه بلد راهی هم میپرسی اینا رو! من خودم یه ازدواج تقریبا سنتی داشتم که مدت آشنایی قبل از عقدمون کم بود

تازه اونم تو دانشگاه بودیم بیشتر... همه چیز هم تقریبا رو منطق پیش رفت! من علیرضا رو دوست داشتم ولی عشق و

عاشقی نبود رابطه مون خیلی! یه روتین آروم با یه علاقه کافی بینمون، همین!

-یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

لبخند زد: تو که در آخر می پرسی!... نه ناراحت نمیشم بپرس

-می دونی من تورو خیلی قبول دارم... به نظرم عاقلی و تصمیماتو درست و بجا میگیری... ولی.....

مردد بود بپرسه، نگاهی بهم کرد:

-من اون موقع خیلی سنم کم بود ولی قشنگ یادمه... احسان چجوری تو رو نگاه میکرد، دوست داشتنش دلی

بود... تو حرکات و برخوردش با تو موج میزد این علاقه... من نفهمیدم... چرا عشق و نخواستی؟... چرا ... چرا احسان رو رد

کردی؟

-با این سوال، جواب سوال خودتو نمیگیری!

-ناراحتت کردم؟... آخه وقتی تو عشق به اون واضحی و نابی رو رد کردی... دارم فک می کنم سعید اصلا به اون مرحله

میرسه؟ یا اگر برسه شاید منم باید منطقی انتخاب کنم و بیخیال شروع عشق بشم!

-ناراحت نشدم ولی می خوام بگم یه نسخه رو برای همه همیشه پیچید! تو عاقلی... بیست و سه سالته... من اون موقع تازه

۱۸ سالم شده بود... سرم پر از آرزوهای بلند بالا و بلند پروازی بود. فکر میکردم باید با آدمای جدید آشنا شم تا بزرگ شم، پیشرفت کنم.. یا حتی عاشق شم... ایرادی ابدًا به احسان نبود... من... من... فقط

کلافه فنجونمو روی میز کوچیک جلوم گذاشتم:

-من... شوکه شدم وقتی مامان گفت زن دایی منو برای احسان خواستگاری کرده! من حس می کردم احساسشو، ولی بچه بودم... احسان ولی عاقل بود، خب ۸ سال از من بزرگتر بود! من فکر نمی کردم اینقد زود ابراز کنه... شاید فکر می کردم به منم مهلت میده که مثل اون احساسم عمق بگیره ولی... خب نشد دیگه... اون حتی از من علت جواب منفی مو هم نپرسید و من فکر کردم شاید خیلی هم براش مهم نبودم! گرچه اون موقع برام خیلی مهم نبود این چیزا، بس که پر بودم از اهدافی که تو ذهنم می خواستم به همشون برسم!

به سحر نگاه کردم، دختر خاله ی احساسی و دوست داشتنی من! در کمال ناباوری چشمش از نم اشک براق شده بود! خودمم عجیب پکر شده بودم از یادآوری اون روزها!

از عکس العملش حیرت زده شدم:

-برای چی گریه می کنی دیوونه؟ مگه دارم برات روضه میخونم؟

-آخه احسان خیلی خوبه!

خندم گرفت: برای احسان گریه می کنی الان یعنی؟

-نه... کلا برای عشق... چیز بیخودیه فک کنم!

-خیلی هم خوبه اگه کنارش عقل هم باشه... به نظر من یه فرصت آشنایی محدود بهش بده... پسر بدی به نظر نمیومد... فکر کنم جفتتون به سنی رسیدید که عشق کورتون نکنه... منم الگوی خودت نزار لطفا... اشتباه زیاد داشتم تو زندگیم دستی به زیر چشمش کشید:

-و بزرگترینش فکر کنم نادیده گرفتنه عشق احسان بوده!

نشیده گرفتم حرفشو: کمکم می کنی با هم تارت درست کنیم؟

اونم زد به در بیخیالی: زردآلو دیگه؟

-هم توت فرنگی هم زردآلو...رادین توت فرنگی دوست داره!

سحر رفته بود و من بعد از اینکه رادین با خواهش خواست پیش مامان بخوابه، بعد از اینکه مطمئن شدم مسواک زده، تقریباً خسته از یه روز پرکار می خواستم با هانس تماس بگیرم. تماس که برقرار شد با دیدن فضای آبی و سفید کافه مون پشت سر هانس فهمیدم سلین این مدت خیلی هم بیکار نبوده! دلم رفت برای بوی دل انگیز شیرینی‌ها که با بوی خوش قهوه یه خلسه ی دلچسب ایجاد می کرد برام. برای فضای کوچیک کافه که فقط ۴ تا میز جمع و جور داشت برای مشتری های ثابتمون که بعد از یه روز کاری خستگیشونو با خوردن فنجونی چای یا قهوه همراه شیرینی های ما رفع میکردند. فضای کافه پر بود از گلدان های بزرگ سفیدرنگ برگ انجیری و فیکوس که گل های مورد علاقه ی من بود و با عشق بهشون رسیدگی می کردم. هوای مرطوب مونیخ هم کاملاً با این عشق همراه بود و گل هام همیشه سبز و سرحال بود.

لبخند دلتنگی به هانس که با خنده و اون لهجه ی افتضاحش به فارسی مخاطب قرارم داد، زدم:

-سالام شبنام!

به آلمانی گفتم: تو لطفاً فارسی صحبت نکن ... تن و بدن تمام بزرگان ادبیات فارسی ما رو تو گور لرزوندی!

بلند خندید: خب سخته زبانتون!

-به نظرم این و کسی باید بگه که زبان مادریش آلمانی نباشه!

-باشه باشه...تسلیم.....

-اونجا چکار می کنی این موقع شب؟

چشمکی زد: بدجور به دهنم مزه کرده شیرینی هاتون...پاتوق کردم اینجا رو!...بعدم خانم دکتر تازه سر شبه اینجا!

-مطمئنی فقط شیرینی ها چشمتو گرفته؟

پر از خنده شد صورتش: نه دیگه عوامل جانبی هم بی تاثیر نبوده!...چه خبرا؟ شروع کردی کار رو؟

-آره امروز کار که یکم جلو بره برات میفرستم نتیجه هر مرحله رو

-باشه.... خودمم دارم مقالات مربوط به اون منطقه رو می خونم که یه دید کلی داشته باشم برای نوشتن گزارش و مقاله

مون...اسمش زاگرس بود دیگه؟

-خوبه...آره.....سلین کو پس؟

نگاهی به پشت سرش انداخت و خندید:

-داره با یه پیرزن اتریشی وسواسی سرو کله میزنه....می خواد بدونه حجم آناناس توی پای آناناس دقیقا چقدره چون نوه

ش پر آناناس دوست داره!

خندیدم: سلین هم که کم حوصله الان جیغش در میاد!

-نه فکر کنم از من رودربایسی کرده...داره در کمال آرامش برای بار دهم فک کنم براش توضیح میده!

دلم برای سلین بیشتر تنگ شد. برای لم دادن باهاش روی کوسن های توی تراس پر گلمون!

-ازش خوشم اومده خیلی بامزه و سرزنده س! البته احتمالا در نبود من جیغ جیغو هم هست!.... بیا ببینش بلاخره

پیرزنه رفت!

سلین با اون پیشبند کارتونی و موهای فرفری قرمز سلام داد:

-وای شبنم.... همیشه برگردی؟ این مشتری های غر غروت منو دیوونه کردن!.....دلم هم برات خیلی تنگ شده

-خسته شدی؟

-نه ...یعنی یکم....فکر می کردم عاشق این کارم ولی الان فهمیدم کنار تو بیشتر به این کار علاقه دارم.... دلم برا قدم

زدنامون تو خیابون و خوردن نودل کره ای های دست پخت تو تنگ شده!

-کارم که تموم بشه میام تا یه دلی از عزا دربیاریم..... بعد براش چشمکی زدم.

برام بوسه ای فرستاد و رفت سراغ مشتری تازه وارد! با رفتن سلین دوباره تصویر هانس رو روی صفحه دیدم:

-ایمیلاتو زود به زود چک کن... برات ریز کار رو تو پایان هر مرحله میفرستم

-باشه منتظرم پس... کاری نداری فعلا

-نه خداحافظ

تماس رو قطع کردم. خسته بودم ولی خوابم نمیومد. لیوان شیرعسل گرمی که با خودم بالا آورده بودم تقریباً ولرم شده بود ولی خوردنش برای راحت خوابیدن خوب بود. لیوان رو دستم گرفتم و پشت پنجره ایستادم. هوا کیپ تا کیپ ابر بود و به نظر میرسید شدیداً می خواد بباره، ویژگی دلچسب بهار! من عاشق هوای ابر و بارون بودم!

نگاهم به ساختمان نسبتاً نوساز رو به رو افتاد. زمانی که من از ایران رفتم یه خونه حیاط دار بزرگ بود. منیر خانم همسایه قدیمیومون با پسر کوچیکترش اونجا زندگی میکردند. پسری ساکت، با قد و قامت متوسط که تا مدتها منو تو راه مدرسه زیرنظر داشت! و بلاخره خواستگاری مادرش درست توی آخرین روز امتحانات خرداد ماه باعث عصبانیت و بعد هم خواستگاری غیر مستقیم احسان از من توسط زن دایی شد!

خواستگاریشون حتی به مرحله خونه اومدن هم نرسید و مامان زبونی ردشون کرد ولی گفتن ماجرا برای سمانه در حالی که داشتیم به قیافه ی بچه مثبت پسر همسایه می خندیدم و از خواستگاریش تعریف می کردم باعث شد احسان که توی حال نشسته بود صدام رو بشنوه و بی حرف در رو محکم بکوبه و از خونه بیرون بره!

دقیق یادمه یک هفته بعد زن دایی اومد خونمون، بی سمانه! با مامان تو آشپزخونه نشستن و منم فرستادن دنبال نخود سیاه! حس کنجکاویم بدجوری قلقلکم میداد برای همین باعث شد یواشکی گوش وایسم!

زن دایی آروم شروع به گله کرد:

-شیرین جان سمانه یه چیزایی از شبنم راجع به خواستگاری شنیده... راستش هول کردم! تو که نمی خوای به

این زودی شبنم رو شوهر بدی؟

مامان سعی می کرد سو تفاهم رو رفع کنه:

نه سهیلا جان.... اصلا جدی نیست....ردش کردیم...شب‌نم بس که به این پسر خندید و مسخره کرد ما اصلا راه ندادیمشون خونه...احتمالا برای خنده برا سمانه تعریف کرده

زن دایی نفس عمیقی کشید: ترسیدم یه وقت بی خبر شب‌نم رو بدیش بره.... تو که می دونی دل احسان من توی این خونه س....اگر تا حالام چیزی نگفتم بخاطر سن کمه شب‌نم بوده...ولی حالا می ترسم هر لحظه سر وکله یکی دیگه پیدا بشه!

دستمو گذاشتم رو دهنم تا هین متعجبم در نیاد، دوباره صدای زن دایی رو شنیدم.

اینبار آروم تر ادامه داد: احسان بچم از وقتی شنیده یه کلامم حرف نزده...انقد پریشون بود که آخر باباش از زیر زبونش با توپ و تشر حرف کشیده....میدونم یکم زوده ولی اگه شما هم راضی هستید برای اینکه خیال هم احسان راحت بشه یه نشون کنیم بچه ها رو تا هروقت که شب‌نم آمادگیشو داشت رسمی بشه همه چی؟....

با مکث دنبال تاییدی از مامان بود:

-هان آجی؟ نظرت چیه؟

مامان معلوم بود متعجب اما صداش به نظر راضی میومد:

-والا چی بگم سهیلا جان...یکم جا خوردم...آخه شب‌نم اصلا تو این باغ ها نیست...الانم سفت و سخت چسبیده که برای کنکور بخونه...میتروسم حرفشو بزوم ... از طرفی شما هم که غریبه نیستید..احسان عزیزدل منه، کی از احسان بهتر؟ بزار حالا من با باباش یه مشورتی بکنم بعد ببینم چی میشه

-باشه شیرین جان نمی خوام تو منگنه بزارم...ولی بدون احسان تو این سالها دلشو به مهر شب‌نم گره زده...اینو دیگه همه میدونن.... بچه مو ناامید نکن!

دیگه جواب مامانو نشنیدم چون بی سرو صدا رفتم تو اتاقم. اون قدر مات و مبهوت بودم که احساس می کردم همه ی حرفا رو اشتباهی شنیدم. احسان همیشه مواظبم بود، همیشه سعی داشت خوشحالم کنه، وقت و بی وقت منو سمانه رو گردش میبرد ولی هیچ وقت غیر از نگاه پر از مهرش که انگار نمی تونست مخفیش کنه، حرف مستقیمی از علاقه ش بهم نزده بود! واقعا شوکه بودم....

لیوان نیم خورده شیر رو روی میز گذاشتم و سرمو تکون دادم بلکه کمتر یاد اون روزها بیوفتم. آروم زیر پتو خزیدم.

چشمامو محکم بستم تا شاید زودتر خوابم ببره! صدای بارونی که بلاخره شروع به باریدن کرده بود، گوش نواز بود، مثل لالایی!

گردنمو که خشک شده بود با دست کمی مالیدم تا آرام بشه. از صبح سرم تو لپ تاپم بود و بعد از یه کلنجار مفصل با یکی از همکارای دانشگاه که نمی خواست اشتباهشو قبول کنه، دیگه واقعا خسته شده بودم!

تقه ای به در خورد و دکتر زند با دو ماگ پر از قهوه وارد شد:

-خدا قوت خانم دکتر... بفرمایید یه قهوه میل کنید که خستگیتون رفع بشه

عینکمو برداشتم: ممنون... چرا شما زحمت کشیدید؟

با ژست قشنگی روی تنها مبل تو اتاق نشست:

-امروز حسابی گرد و خاک کردیدا... گفتم بعد از اون بحث مفصل که خب خوشحالم کوتاه نیومدید، یه لیوان قهوه بهتون آرامش میده!

-متشکرم... واقعا نمی تونستم دلیل اصرار دکتر عابدینی رو روی اشتباهشون بفهمم!

-اینکه فکر کنی همه چیز رو میدونی و احتیاجی به مطالعه بیشتر نداری باعث تعصب کورانه بعضی آدمای روی نظراتشون میشه

-خوشبختانه من توی سالهای اخیر از آلمانی ها یاد گرفتم با کسی تعارف نداشته باشم... نظر واقعیمو می گم و اگر بدونم حق با منه که دیگه اصلا کوتاه نمیام!

ابروهاشو بالا انداخت:

-خوبه... پس باید حواسمو جمع کنم

تک خنده ای کرد و قهوه شو مزه کرد، حقیقتا خوش ژست بود! و مطمئنا خودش خبر داشت از این تاثیرگذاریه حرکاتش!

لبخندی زدم: نفرمایید... شما تجربه کاریتون از من خیلی بیشتره... پیشکسوت محسوب میشد
دندون نما خندید و با لحن شوخی گفت:

-تجربه کاریم شاید ولی من فقط ۳۶ سالمه ها... پیشکسوت یعنی خیلی پیر به نظر میام؟

-ای وای نه... همون تجربه کاری و دامنه اطلاعاتتون منظورم بود... فک کنم بدجور منظورمو گفتم

-شوخی می کنم

همراه با ماگی که توی دستش بود سرپا شد: مزاحم کارتون نمیشم... امیدوارم یکم خستگیتون رفع شده باشه

منم بلند شدم: بله... خیلی ممنون....

دستمو بالا اوردم و با اشاره به قهوه توی دستم ادامه دادم:

-واقعا به موقع بود!

نوش جانی گفت و از در خارج شد. قبل از اینکه دوباره به لپ تاپ نگاه کنم، شماره شایان رو گوشیم خاموش و روشن شد،

صدای سرحالش توی گوشم پیچید:

-سلام مامان رادین!

-سلام علیکم دایی رادین!...چه خبرا؟

-سلامتی... زنگ زدم یه اجازه ای ازت بگیرم

-چه مودب؟ یاد بچگی هات افتادی؟

-نخیر... یاد ظلم هایی که تو در حقم می کردی و منو تا ازت اجازه نمی گرفتم تو اتاقت راه نمیدادی نیوفتم، ظالم جان!

خندیدم: حقت بود...بس که کله ت تو کارای من بود! حالا چه اجازه ای می خوای؟

-می خوام رادین رو کلاس نقاشی ثبت نام کنم...بچه پوکید تو خونه!

-نه شایان... برای چی؟ ما ۴ ماه دیگه بیشتر نیستیم که... بعدشم من هر جایی نمی زارم بره رادین... ولش کن

-اولا که کو تا ۴ ماه دیگه! بعدشم اینجا همون آموزشگاهیه که تو بخش موسیقیش گلبو درس میده... حواسش هست به رادین... جاشم مطمئنه، خیالت راحت... خودمم میبرم و میارمش با گلبو... دیگه نه نیار کلی از صبح ذوق کرده وقتی بهش گفتم

پوفی کردم:

-این چه اجازه ایه دیگه؟ تو که بریدی ودوختی... هدفی این بوده که رادین رو به جون من بندازی الان؟

خندید: گفتم در جریان باشی خواهری... پس من بنویسم اسمشو؟ بابا تابستونه... چهار تا بچه میبینه روحش تازه میشه... بنویسم؟

-باید جاشو ببینم اول!

-باشه بابا... حالا من به گلبو میگم اسمشو بنویسه که کلاس پر نشه... نخواستی نمیره فوقش.. ولی من مطمئنم خوشت میاد!

-باشه حالا حرف میزنیم

-برو مزاحمت نمیشم پس.. خداحافظ

فکرم درگیر پیشنهاد یهویی شایان بود و نگاهم به صفحه لپ تاپ. باید اول خودم میدیم فضای آموزشگاه رو... شاید پیشنهاد بدی برای سرگرمی موقت پسرکم نبود... با این فکر دوباره مشغول کارم شدم.

مامان می خواست طی مراسم شامی سمانه و شوهرش رو پا گشا کنه و تصمیم گرفته بود خانواده ی حامد هم جز مهمانان باشند. وقتی پشت تلفن با خنده به سحر خبر رو دادم طبق معمول طی یک عملیات انتحاری خودشو به خونه ما رسونده بود!

چهار زانو روی کاناپه نشسته بود و در حالی که به من زل زده بود، پرسید:

-جدی جدی خاله اونا رو هم دعوت کرده؟

-آره بابا...چیز عجیبی نیست که

با استرس نگام کرد: حالا من چکار کنم؟

نمی فهمیدم چرا انقد پریشونه این دختر خاله همیشه سرخوشم! با دقت نگاهش کردم، صورت گندگونش با اون چشمای درشت قهوه ای و لبای برجسته دوست داشتنی بود. موهای لخت و قهوه ای رنگش بلند بود و مثل همیشه با یه کلیپس خفه شون کرده بود.

لبخندی به نگاه نا آرومش زدم:

-بیا موهاشو اونجوری که درست داری تیغ ماهی ببافم، همزمان حرفم میزنیم.

بی حرف نشست جلوی پام و کلیپس رو از موهای بیچاره ش جدا کرد! با حوصله موهاشو تقسیم کردم:

-تو مگه جوابی به پیشنهادش دادی؟

-نه...یعنی سمانه هم دیگه چیزی نگفت...میگم شاید پشیمون شده اصلا...هان؟

-ناراحت میشی پشیمون شده باشه؟

-راستش...نمی دونم!

-به نظر من که پشیمون نشده...شاید منتظره تو تصمیم بگیری...مگه چقد از مراسم سمانه گذشته!

-خب یه ذره معذبم چشم تو چشم بشم باهاش آخه

-اتفاقا بهتره ...جدا از پیشنهادی که داده یه ذره بیشتر باهاش رودررو میشی...یکم شخصیتش دستت میاد...تازه جوابم که

ندادی هنوز...براش نازم میای اینجوری!

جمله ی آخرم و با خنده گفتم ، اونم خندید:

-چقد هم که ناز کردن بدم من!.....حالا به نظرت چی بپوشم؟!

ای سرخوش! واقعا مثل هوای بهاری بود این دختر!

-پیژامه!!!.....خب یه لباسی بپوش دیگه

بقی زد زیر خنده:

-به نظرت اون بلوز و دامن بنفشه م خوبه؟ اصلا چند دست میارم تو ببین تو تنم تو این چند روز، نظر بده!

کار بافت موهایش تموم شده بود.

-مگه چند روز می خوای بیای اینجا؟ ساک بستنی؟

خندید: آره دیگه.....تازه به خاله کلی قول کمک دادم...وای شبنم تورو خدا توام کمک کنی ها...من کار خونه خیلی بلد

نیستم آخه!

بدجنسانه خندیدم:

-کمک که می کنم ولی متاسفم که تا خود روز مهمونی تا عصر سرکارم! تا تو باشی قول الکی ندی!

قیافه ی آویزونش خنده مو بلندتر کرد!

سر شب یه سر سمانه همراه حامد اومدن تا از مامان بابت دعوتش تشکر کنن. سمانه با دیدن سحر قیافه ی خنده داری به

خودش گرفت:

-میبینم که از الان به محل دیدار یار دخیل بستنی!

بعد نگاهی به حامد که با بابا مشغول صحبت بود، کرد و آرومتر ادامه داد:

-قرار بود بهم خبر بدی.....پس چی شد؟

-نمیدونم آخه

-حالا پنج شنبه میاد...یکم بیشتر ببینیش شاید بتونی تصمیم بگیری....

خنده ی نمکینی کرد:

-اون بیچاره که هر بار منو میدید چنان پرسشی نگام می کرد که نگو! دیگه دیشب طاقت نیاورد پرسید که به تو اصلا گفتم یا نه؟

-خب تو چی گفتی؟

-کلی برات کلاس گذاشتم...گفتم اول که اصلا قبول نکردی...بعد هم با اصرار من قرار شده فک کنی!

-خب؟

-خب به جمالت...نکنه توقع داشتی سر به بیابون بزاره تو این ده روز؟! خب منتظره فکراتو بکنی دیگه!

لحن پر حرص سمانه باعث خنده من و سحر شد. سمانه خودشم به خنده افتاد:

-والا...همچین خب خب می کنه انگار ده ساله لیلی و مجنون دور افتاده از هم بودن!

رو کرد به من: تو چه خبر؟...بیا یه سر به ما بزن...دیروز بابا سراغتو میگرفت...حالا نمی خواد خودتو خفه کنی که چهارماهه تحویل بدی بری!

-بلاخره که باید برم...زندگی من اونجاست...سلین هم دست تنهاست خب

-ما هم که بوقیم!

-شما عزیز منید...باور نمی کنی وقتی اونجام چقد دلم برا این دوره می هامون، یچ پچ کردنامون، تنگ میشه ولی

خب...باید برم دیگه!

سکوت یهویی بینمون رو دوست نداشتیم، چشمکی به سمانه زدم:

-راستی سعید غذا چی دوست داره.....سحر می خواد براش درست کنه...نمیدونی چه قول کمکی به مامانم داده!

سحر نالید: وای غلط کردم!

صدای خنده منو سمانه با نگاه پر مهر بابا به جمع ما همراه شد.....

کل هفته خونه پر از شلوغ کاری های سحر و متلک های شایان برای موندن سه روزه ی سحر بود. گلبو هم از دیشب اومده بود که هم اگه کاری هست به مامان کمک کنه هم پیش منو سحر باشه. تمام سه روز گذشته بین بوی پیاز داغ و پیچیدن دلمه هایی که جز لاینفک پاگشاهای مامان بود، با عطر شکلات دسرهایی که دیشب با سحر درست کرده بودیم، گذشته بود و من قرار بود به خاطر مهمونی شب یکم زودتر برم خونه. آخرین مرحله ی کارمو سیو کردم و لپ تاپ رو خاموش کردم. دستی به شال کرم رنگم کشیدم و تقه ای به در اتاق دکتر زند زدم. داشت با تلفن صحبت میکرد، به احترامم نیمخیز شد و با دست اشاره کرد تا بشینم.

همچنان داشت با طرف پشت تلفن سر نوع مته حفاری چونه میزد. به ناخن هام نگاهی انداختم. یکدست و نسبتا بلند بود با لاک های پوست پیازی! فکرم رفت به بلوز و شلواری که می خواستم شب بپوشم، بلوز حریرم سبز آبی بود، باید لاک هامو تغییر میدادم! با ببخشیدی که گفت نگاهمو از ناخن هام گرفتم.

-شرمنده معطل شدید....من در خدمتم، با من کاری داشتید؟

-مشکلی نیست...بله می خواستم اگر با من کاری ندارید امروز یکم زودتر برم خونه

-خواهش می کنم....نه میتونید برید...فقط جسارتا مشکلی پیش اومده؟

-نه.....راستش شب منزل پدرم مهمان داریم

لبخند زد: بسیار خب....پس شب خوبی داشته باشید

-متشکرم

از اتاقش بیرون اومدم و با برداشتن کیفم از منشی خواستم برام آرژانس بگیره.

سحر مرتبا بین اتاق می چرخید و هر بار رنگ رژ لبشو تغییر میداد. من اما با آرامش مشغول کشیدن خط چشم کشیده ای پشت پلکم بودم. بهم میومد و امشب هوس کرده بودم خط چشم بکشم. رژ لبم رو ملایم روی لبم کشیدم و از آینه به

تلاش سحر برای پوشیدن جوراب شلواریش لبخند زد. تو نیم ساعت اخیر ده بار تصمیم گرفته بود نپوشه ولی در آخر پوشیده بود چون نمی خواست سعید فک کنه با بیرون ریختن پر و پاچهش می خواد برایش دلبری کنه!

نگاهی به موهام انداختم که محکم دم اسبیشون کرده بودم، به خط چشمم میومد! تقریبا با عطر دوش گرفتم و بی توجه به سحر همچنان مشغول، به سمت آشپزخونه رفتم تا اگر کاری مونده به مامان کمک کنم.

خونه بوی زعفران و مرغ سرخ شده میداد، بوی زندگی! عطر برنج تازه دم شده رو عمیق نفس کشیدم. زن دایی تو آشپزخونه بود:

-چطوری گل دخترم؟...به ما سر نمی زنی چرا؟

-ممنون....سرکارم بیشتر ولی چشم یه روز میام خونتون حتما

-قدمت رو چشم

خاله طبق معمول گر گرفته بود و مشغول باد زدن خودش بود:

-شیرین زیر دلمه ها رو خاموش کن دیگه

مامان مشغول چای ریختن برای بابا اینا بود. بلند شدم تا خودم به داد دلمه ها برسم. ظرف هایی که قرار بود دلمه ها رو توش بچینیم رو برداشتم و با احتیاط مشغول چیدن دلمه های خوش رنگ و بو شدم.

همزمان سر و کله سحر هم پیدا شد! خاله با دیدنش متلکی بار دردونه ش کرد:

-علیک سلام سحر خانم!...چه عجب!

سحر نمکین خندید و بوس صدا داری روی گونه خاله کاشت. ظرف های دلمه رو توی فر گذاشتم تا گرم بمونه. مامان داشت طبق معمول همه ی مهمونی هاش، با وسواس دور خودش می چرخید تا یه وقت چیزی کم و کسر نباشه. آرام دستشو گرفتم:

-مامان...بیا یکم بشین....خسته شدی...باور کن همه چیز درسته....بقیه شو بزار ما انجام میدیدم دیگه

لبخند دوست داشتنی زد:

-خسته نیستم مادر... شماها کلی کمکم کردید این چند روز... دستتون درد نکنه

زن دایی با اون لبخند آرومش رو به مامان تشکر پر و پیمونی کرد. آیفون که زنگ خورد، رنگ سحر به طور واضحی پرید! نامحسوس اشاره ای بهش کردم که انقدر تابلو بازی در نیاره و بلند شدم تا در و باز کنم. برخلاف حدس ذهنی سحر، پشت در احسان بود با جعبه شیرینی بزرگی در دست! با اون شلوار جین ذغالی و بلوز اسپرت مشکی رنگش در حالی که آستین هاشو تا آرنج بالا زده بود، عجیب خوش تیپ بود. سلام گرمی در جواب سلام من کرد و جعبه رو به دستم داد:

-بفرمایید

-ممنون زحمت کشیدی... بیا تو

کنارم تا ورودی آشپزخونه اومد و بعد از اینکه با صدای بلند به مامان اینا سلام کرد، به جمع آقایون پیوست. منم با جعبه وارد آشپزخونه شدم. جعبه ی شیرینی رو به دست سحر دادم و برای آوردن ظرفی مناسب شیرینی سراغ کابینت ها رفتم. عکس العمل سحر باعث شد به طرفش برگردم. با اشتها به به ای گفت و نگاهم رو به محتوای جعبه برگردوند. پر بود از باقلوهای ترکیه‌ای که طعم پسته ایش بیشتر از همه بود، طعم مورد علاقه من!

سحر نگاه معناداری به من انداخت و قبل از اینکه چیزی بگه، به دنبال صدای خاله که صدایش کرده بود، از آشپزخونه خارج شد. با این کار انگار منو با دنیایی از خاطراتم تنها گذاشت! خاطره ی دوری از همون عصرهایی که با احسان و سمانه توی مغازه کوچیکی که به تازگی باز شده بود و به سبک مغازه های ترکیه ای، باقلوهای مخصوصش رو با چای سرو می کرد، میشستیم و باقلوا میخوردیم. گاهی با چای توی لیوان های کمر باریک، گاهی هم کنافه مخصوص با بستنی!

با صدای بم احسان به خودم اومدم:

-چرا زل زدی به اینا?... خودت که احتمالاً خوشمزه ترشو درست می کنی!

لبخند دستپاچه ای زدم:

-نه... یعنی هیچ وقت از اینا درست نکردم... راستش سعی هم نکردم یاد بگیرم... آماده خوشمزه تره...

نگاه عمیقش کوتاه توی چشمام نشست و لبخند زد:

-یه لیوان آب به من میدی؟

-بزار برات شربت بیارم...مامان از اون مخصوصاش درست کرده

-پیشنهاد دلچسبیه...پس شربت مخصوص عمه رو میخورم

زیر سنگینی نگاهش، شربت رو دستش دادم و مشغول چیدن باقلواها توی ظرف شدم!

صدای زنگ در اینبار واقعا سحر رو دستپاچه کرد و بی توجه به نگاه مشکوک احسان به آشپزخونه پناه آورد. صدا های سلام و احوال پرسی نشون از آمدن سمانه و خانواده شوهرش بود. سقلمه ای به پهلوی سحر زدم تا خودشو جمع و جور کنه. دستی به بلوزم کشیدم و راه افتادم. احسان هم کنارم راه افتاد و سحر پشت سرمون. با همه احوال پرسی کردیم و سمانه رو بوسیدم. سعید مثل دفعه قبل سلام و علیک رسایی کرد و جعبه شکلات شیکی که دستش بود رو با لبخندی به دست سحر که سعی داشت نگاهش نکنه داد:

-خوب هستین شما سحر خانم!

سعید خب از نظر بقیه خیلی معمولی پرسیده بود ولی سحر دستپاچه سرشو بالا آورد:

-من؟.... بله ممنون...بفرمایید

سعید با اون لبخند شیطونش تشکری کرد و به سمت سالن پذیرایی رفت.

جلوی نگاه تیز احسان، لبخندم از عکس العمل سحر رو جمع کردم و دوباره وارد آشپزخونه شدم. سحر هم تقریبا عین جوجه اردک همه جا دنبال من میومد و به محض رسیدن به آشپزخونه روی صندلی ولو شد!

نگاهی به جعبه شکلات انداختم و به شوخی گفتم: تلخ و فندقی هم هست که!

-وای شبنم من تا آخر امشب سه کیلو کم می کنم از استرس!

-من نمی فهمم استرست برای چیه آخه؟ مگه اومدن خواستگاریت؟ جمع کن خودتو!

-راس میگی...ولی دست خودم نیست خب!

لیوان های کریستال رو پر از شربت دستساز مامان کردم:

-الان فک میکنه تو عمرت کسی بهت توجه نکرده...دختر خوب تو تا حالا اینهمه خواستگار داشتی... استرست برای چیه

دیگه!

-آخه از هیچ کدومشون خوشم نمیومده خب!

با دستمال سینی رو تمیز کردم تا لک نداشته باشه

-پس خورش اومده ازش واقعا

-آره خب!

سینی رو بلند کردم و چشمکی زدم براش: پس ببینم چکار می کنی

قبل از اینکه شایان رو صدا بزنم، احسان سینی رو ازم گرفت: بده به من

تشکری کردم و دوباره برگشتم تا پیش دستی برای شیرینی ببرم. سمانه پر هیجان وارد شد:

-به به چه بوهای خوبی میاد...دست عمه درد نکنه... شما ها چرا بیرون نمیاید؟

با سر اشاره ای به سحر کردم و پیش دستی ها رو باز به دست احسان دادم!

شکلکی به سمت سحر درآورد: الان خجالت کشیدی یعنی؟ بیا بیرون بابا...مگه عهد بوقه که اومدی تو پستو!...چشم این

بیچاره به در آشپزخونه خشک شد!

دست سحر رو گرفت و بلندش کرد:

-بیا بابا...کسی که چیزی نمیدونه...الکی خودتو تابلو نکن...بیا یه ذره به رفتاراش دقت کن...شاید اصلا از مدل چایی

خوردنش خورش نیومد!

بعد غش غش خندید و سحر رو برد. احسان با سینی خالی اومد: چیز دیگه ای هست ببرم؟

-نه...شما برو... کاری باشه شایان هست

-یعنی منم مهمونم؟

-نه...منظورم اینه که زحمت نشه

خندید، از اون خنده های احسان وارا! همونکه یادم نمیداد آخرین بار کی دیدمش

-بازم گیر دادی به زحمت که؟ خودمم خندم گرفت: آخه کلمه دیگه ای نیست به جاش بگم!

-زحمتی نیست...اگه کاری نیست پس خودتم بیا

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و بعد از رفتنش، نگاهی به شعله های گاز انداختم. بعد از اینکه مطمئن شدم همه چیز همونجوره که مامان می‌خواد، وارد سالن شدم. سحر روی یه کاناپه دونفره روبه روی سعید نشست و به پایین بلوزش ور میرفت. احتمالاً سمانه بزور رو به روی سعید نشونده بودش! سعید اما در کمال آرامش یا یه ژست مردونه داشت شربتشو میخورد و گاهی زیر چشمی نگاهی گذرا به سحر می کرد.

کنار سحر نشستم و شایان برام میوه گذاشت. از ظرف جلوم موز رو برداشتم و حلقه حلقه کردم، بعد هم بشقاب رو جلوی سحر گرفتم:

-بخور...قندتو می بره بالا..بلکه زبونت باز شه... اونو ببین چقد ریلکس و جنتلمن مآبانه نشسته، بچه بازی چرا درمیاری؟

سرتو بگیر بابا...یکم به رفتاراش نگاه کن ببین اصلاً چجوریه آخه!

سحر سری به معنی باشه تکون داد و در حالی که با چنگال تکه موزی رو به دهان می برد، یکم صاف تر نشست و سرشو بالا گرفت. همون لحظه سعید هم به این ور نگاه کرد و باعث شد سحر که مثلاً می خواست یواشکی سعید رو نگاه کنه باهاش چشم تو چشم بشه و موز پرید تو گلوش!

در حالی که سعی داشت سرفه هاشو خفه کنه، زیر لب زمزمه کرد: آخهمن شانس دارم.....وای دیدی؟....فهمید داشتم نگاش می کردم!

واقعا خندم گرفته بود. سعید هم از لبخندی که روی لباش بود معلوم بود داره با دیدن قیافه ی خجالت زده سحر تفریح می کنه!

سحر از ترسش تا زمان شام دیگه نگاه مستقیمی به سعید ننداخت. تلاش سمانه برای به حرف گرفتنش هم حتی نتونست نگاهش رو به اون سمت برگردونه!

تکاپوی مامان برای تدارک شام، باعث شد باز به آشپزخونه برگردیم. همه در جنب و جوش بودن و منو سحر داشتیم خوراکی های داخل یخچال رو در میاوردیم. همه چیز عالی شده بود و سفره رنگین مامان صدای تشکر بلند همه رو در آورد. سر میز شام تقریبا همه در سکوت مشغول غذا بودند بجز سیمین که طبق معمول داشت به دوقلوها تذکر میداد انقد موقع غذا وول نخورن!

موقع دسر سعید رو کرد به من:

-من تعریف شیرینی هاتونو از سمانه جان زیاد شنیدم...فکر می کنم این دسر هم کار شما باشه...فوق العاده س!

لبخندی زدم و بی توجه به سحر که باز مشغول چلوندن گوشت پام بود، گفتم:

-ممنون... سمانه لطف داره...ولی خب این دسر بیشتر کاره سحره!

ابروهاش به شکل بامزه ای بالا پرید:

-پس دست پخت عالی تو خانواده تون موروثیه، دست پخت شیرین خانم که همین امشب ما رو سه کیلو چاق کرد!

با حرفش همه زدن زیر خنده و مامان متواضعانه نوش جانی گفت.

اینبار رو کرد به سحر و ادامه داد:

-دست شما هم درد نکنه سحر خانم...این دسر خیلی خوشمزه س!

سحر بلاخره نگاه مستقیمی به سعید کرد.

-نوش جان...تحت نظر شبنم بوده البته

مامان حامد مهربون گفت: سحر جان ماشاالله همه چیز تمومه!

دیگه سحر با این حرف رسما عین بستنی آب شد!

بعد از صرف شام، میز میون تشکرهایی که از مامان و بابا میشد جمع شد. تقریبا بزور مامان رو فرستادم پیش مهموناش و خودم مشغول جمع و جور کردن وسایل شام شدم. سحر هم تند تند ظرفها رو تو ماشین ظرفشویی میچید.

نگاهی به بیرون کردم و به پهلوش کوبیدم:

-مرسی مادر شوهر! چه تعریفی هم ازت می کرد.

شکلکی در آورد و خندید. سیمین سرشو کرد تو آشپزخونه:

-کمک نمی خواید بچه ها؟

صدای جیغ گریه سنا که در اومد قبل از جواب ما با حرص، خدا منو از دست اینا بکشه ای گفت و رفت! سحر از حرف سیمین پقی زد زیر خنده و دستاشو شست:

-شبنم دارم از گشنگی میمیرم!... نتونستم جلو چشم اینا درست غذا بخرم...یه دونه از اون دلمه فلفل ها بزار من بخورم!

خندیدم و از توی ظرف یه دونه فلفل قرمزشو جدا کردم. همزمان سمانه سرکی کشید و وارد شد:

-حسابی خسته شدینا..دستتون درد نکنه...

بعد با چشم اشاره ای به سحر که دولپی مشغول دلمه خوردن بود، کرد:

-سحر خانم دست شمام درد نکنه...دسر خیلی خوشمزه بود!

-دیگه من همینم از هر انگشتم هنر میریزه.... شبنم اون سبزی رو رد کن بیاد!

ظرف سبزی رو جلوش گذاشتم و سمانه با خنده گفت: چته تو...مگه غذا نخوردی؟

-نه بابا جلو چشم اون برادر شوهر سرخوشت هیچی از گلوم پایین نرفت که....

حین خندیدن به اداهای سحر، سرمو بالا آوردم و از تعجب خشکم زد! سعید دست به جیب توی چهارچوب دروایساده بود

و لبخند عمیقی رو لبش بود.

آروم به شونه سحر کوبیدم و رو به سعید گفتم:

-آقا سعید چیزی می‌خواستید؟

سحر فکر کرد دارم شوخی می‌کنم، بدون اینکه به پشت سرش نگاه کنه، یه قاشق پر دلمه دهنش گذاشت:

-برو بابا... الکی مثلا من ترسیدم....سعید خان الان داره با اتیکت چای بعد از شامشو می‌خوره....منم که دارم از گشنگی

میمیرم!...برا من فیلم نیا!

چشمام گرد شده بود و سعید دیگه علنا می‌خندید. سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

-بی زحمت یه لیوان آب به من میدید شبنم خانم!

سحر با شنیدن صدای سعید خشکش زد، لقمه شو بزور قورت داد و با حالت مظلومی آروم گفت: وای آبروم رفت!

سمانه زد زیر خنده و من رفتم تا لیوانی آب بیارم. سعید با تشکر لیوان رو از دستم گرفت و کمی به سحر که از خجالت

حتی برنگشته بود، نزدیک شد و آروم نزدیک گوشش گفت:

-به نظرم برادر شوهر سرخوش سمانه شدیداً منتظر جواب شما به پیشنهادشه!

سحر صورتشو با دستاش پوشوند، سعید آروم پس من منتظر می‌گفت و از آشپزخونه خارج شد. به محض خروجش صدای

خنده ما با صدای زار سحر یکی شد:

-خاک بر سرم!

یه هفته از مهمونی مامان گذشته بود و سحر بلاخره رضایت داده بود یه ساعت با سعید بره بیرون تا حرف بزنن! منم مثل

همیشه مشغول کارم توی شرکت بودم. شایان کار خودشو کرده بود و اسم رادین رو برای کلاس نقاشی نوشته بود و من با

دیدن برق شادی تو چشمای رادین دلم نیومد مخالفت بیشتری کنم.

صبح یکم دیر از خواب بیدار شده بودم و با دیدن ساعت فهمیدم وقتی برای صبحانه ندارم. دو تکه بزرگ از پای آناناسی که دیشب درست کرده بودم رو توی ظرفی گذاشتم و راه افتادم.

از صبح شرکت شدیداً شلوغ بود. گویا یه جلسه کاری مفصل راجع به یه پروژه نفتی داشتند که خب به من مربوط نمیشد. کش و قوسی به بدنم دادم و با ظرف حاوی پای آناناس راهی آشپزخونه کوچیک شرکت شدم. قهوه جوش رو به کار انداختم و کنار میز کوچک وسط آشپزخونه نشستم. روی میز خطهای فرضی میکشیدم تا قهوه م آماده بشه. صدای دکتر زند که با منشی صحبت میکرد، توی گوشم نشست:

-خانم دکتر تو اتاقشون نیستن...بیرون رفتن؟

-نه دکتر... رفتن آشپزخونه

صدای پاش رو که داشت به این سمت میومد همزمان با سلامش شنیدم:

-سلام خانم ... روز بخیر

لبخندی زدم و از جام بلند شدم: سلام... روز شمام بخیر...خسته نباشید

به سمت قهوه ساز رفتم: یه قهوه میل دارید؟

صندلی و کنار کشید و نشست، همزمان شقیقه شو ماساژ داد:

-بدم نیاد، ممنون...امروز روز شلوغی بود!

ماگ قهوه رو جلوش گذاشتم و تشکری کرد.

-جلسه تون تموم شد؟ مهندسا رفتن؟

با همون حالت خسته جوابم رو داد:

-بله تموم شد...اما هستن هنوز...رفتن طبقه پایین پیش مهندسهای بخش اجرایی...برای همین می خواستم ببینمتون...ناهار رو قراره با دو تا از مهندسا بیرون بخوریم تا گپی راجع به پروژه بزنیم، خواستم شما هم بیاید

-آخه من فکر نکنم از پروژه های نفتی چیز زیادی سر در بیارم!

خندید: قول میدیم زیاد از نفت حرف نزنیم..... بیاید لطفاً برای تنوع بد نیست... یه مهمان آلمانی هم داریم

سری تکون دادم و ظرف پای آناناس رو جلوش گرفتم:

-بفرمایید، خونگیه....کنار قهوه مزه میده

با گفتن خیلی هم عالی تکه ای برداشت و خورد. برق چشماش به خندم انداخت:

-این واقعا عالیه...خودتون پختید؟

-بله...نوش جان

بی تعارف تکه ی دیگه ای برداشت و با قهوه فرو برد:

-به نظرم یه قنادی باز کنید...خیلی حرفه ای بود طعمش

لبخند زدم: من توی آلمان یه کافه شیرینی کوچیک دارم!

چنان با تعجب نگام کرد که یه لحظه نتونست جلوی نگاه خیره شو بگیره:

-جدی میگید؟... من راستش... بیخشید خیلی تعجب کردم...آخه گفته بودید تو دانشگاه تدریس می کنید.

-بله ولی به صورت پاره وقت....بعضی واحدهای تخصصی رو فقط...بیشتر وقتم توی کافه می گذره که الان در نبود من

دوستم در حال اداره شه

-واقعا تبریک میگم....واجب شد حتما یه سفر به آلمان پیام تا خانم دکتر جدیمونو در حال پخت کیک و شیرینی های

خوشمزه ش ببینم!

خندیدم: آقای دکتر منکه جلوی چشم مشتری هام آشپزی نمی کنم!

خندید و قهوه شو تموم کرد. از جاش بلند شد، متعاقبا من هم...

-بابت قهوه و پای آناناس خوشمزه تون ممنون.... بعد از یه جلسه کسل کننده واقعا عالی و به موقع بود!...پس برای ناهار باهم میریم..باشه؟

-باشه مشکلی نیست

به اتاقم برگشتم و تا زمانی که برای ناهار از شرکت خارج شدیم، یه کله کارامو انجام دادم. رستوران انتخابی دکتر زند رستوران نسبتا لوکسی بود. مهمان آلمانی گویا همسر یکی از مهندسا بود که باهم شرکتشون رو اداره می کردند. یه دختر قد بلند و باریک با موهای بلوند که آزادانه از زیر شالش رها بود و نگاهی سرد که مشخصه‌ی آلمانی ها بود و من بهش عادت داشتم. اما وقتی به آلمانی باهاش احوال پرسیدم با شنیدن زبان مادریش با چنان اشتیاقی نقاب سردش رو کنار گذاشت که باعث شد صدای آروم دکتر زند رو از کنارم بشنوم:

-قلقشون دستته ها.... تو جلسه لام تا کام حرف نزد...فقط عین یخ زل زده بود به ما!

لبخندی زدم و سری تکون دادم:

-شنیدن زبان مادری فکر می کنم نقطه ضعف بیشتر آدمای توی یه کشور غریبه‌س

با خنده ابرویی بالا انداخت:

-حتما همینطوره

منو رو که به سمتم گرفته بود، از دستش گرفتم. حین صرف غذا تقریبا بحث آقایون حول پروژه شون می چرخید و من با خانم آلمانی جملاتی راجع به خودم و زندگی تو آلمان رد و بدل می کردم. چنان با اشتیاق گوش میداد که احساس کردم زیادی دلتنگ کشورشه. بعد هم خودش از نحوه ی آشناییش با همسرش و کارشون صحبت کرد. در کل دیدار خوبی بود و این توی چهره همه ی افراد حاضر مشخص بود. با بقیه دم رستوران خداحافظی کردیم و خودمون به شرکت برگشتیم.

طبق معمول در که باز شد قیافه ی خندان سحر روی تراس نمایان شد!

خندیدم: تو اصلا سر کلاسات میری؟ همش اینجایی که بچه!

دستمو کشید: بیا بالا انقد غر نزن بابا!...این موقع کلاس کجا بود! خاله آش رشته پخته از نوع دلبر!...همه هستن خیالت

راحت با ولی م اومدم!

با دیدن تعجب من غش غش خندید و کنارم وارد شد. با دیدن خاله، زن دایی، سیمین و سمانه منظور سحر و از همه فهمیدم. با همه روبوسی کردم و برای تعویض لباس پله ها رو بالا رفتم. پایین اومدم همزمان شد با ورود گلبو و رادین که از کلاس برگشته بود.

تشکری از گلبو کردم و رادین رو بغل کردم:

-پس شایان کو؟

گلبو مثل همیشه لبخند محجوبی زد:

-رفت جایی کار داشت... بعدم گفت جمع زنونه س زود نمیداد که راحت باشیم

سحر لمی به پشتی کاناپه داد:

-بس که قند عسله پسر خالم... گلبو گفته باشما منم خواهرشوهرت محسوب میشم... از این شبنم که بخاری در نمیداد ولی به پاس گیسو گیس کشی هایی که از بچگی با شایان داشتیم منم خواهرش محسوب میشم!

خاله تشری زد: سحر!

-وا چیه خب!

خاله رو به گلبو که به حرف سحر می خندید کرد:

-خاله جان شوخی می کنه ها... ناراحت نشی یه وقت عزیزم

-نه خاله جون... شایان هم دقیقا همین حس رو به سحر داره... من سحر جونو خیلی دوست دارم

سحر گازی به خیار زد: بفرما مامان خانم... پس گلبو حواست جمع باشه دیگه!

سمانه چشمکی به من زد و رو کرد سمت سحر:

-سحر زیادی شنگول می زنی امروز...خبریه؟

سحر چشم غره ای به منظور پشت حرف سمانه رفت:

-نخیر خبری نیست...من اصلا می رم به خاله جونم کمک کنم!

صدای خنده منو سمانه باعث شد، پا کوبان به آشپزخونه بره. دنبالش رفتم تا به مامان کمک کنم، داشت آش و هم می زند تا بیینه رشته ش اندازه س یا نه. بوی پیاز داغ و سیرداغ اشتهامو تحریک میکرد. پیازهای تقریبا طلایی شده رو همی زدم و از روی گاز برداشتم.

مامان با دیدنم گفت: قربونت دستت مامان جان...نعنا داغ درست می کنی؟

سری تکون دادم و سراغ قفسه رفتم تا نعنا بردارم.

آش مامان به قول سحر مثل همیشه دلبر شده بود و توی اون عصر بهاری واقعا می چسبید. مامان قاشقی آش دهن رادین گذاشت و رو کرد سمت زن دایی:

-جای احسان خالیه... آش رشته خیلی دوست داره...می کشم براش ببری

زن دایی تشکری کرد و گفت: دستت درد نکنه شیرین جان ولی احسان یه هفته س لواسونه...نیستش تهران وگرنه که عاشق آش رشته هاته

خاله پرسشی نگاه کرد: وا لواسون چکار می کنه؟ برای کارش رفته؟

نه... رفته کار ویلای نصفه نیمه شو تموم کنه...۴ ساله می خواد تمومش کنه ولی انقدر بچم دل و دماغ نداشت که بی خیالش شده بود...حالا دوباره پی گیرش شده که زودتر تمومش کنه...دیگه آخرای کارشه...ان شالله تموم بشه میریم همگی

همگی ان شالله ای گفتند و زن دایی لبخندی به روی من زد! سرمو پایین انداختم و نگاهم رو به کاسه ی نیمخورده ی آشم دوختم.

بعد از صرف آش سمانه منو سحر رو کشون کشون به اتاق من برد تا به قول خودش از زیر زبون این آب زیرکاه که بعد از سه روز که از ملاقاتش با سعید گذشته هیچی هنوز بروز نداده، حرف بکشه:

-بیا اینجا ببینم مارمولک!... فقط بلدی برای ما آه و ناله کنی... بیا بنال ببینم!

سحر بازو شو ماساژی داد و به شوخی گفت: سعید گفته به تو هیچی نگم!

سمانه چشماشو گرد کرد: چه غلطا... بیخود کرده ... الان میرم میزارم کف دست خاله تا برا من زبون نریزی دیگه!

-خب بابا... بشین آبرومو بردی... رفتیم یه کافه... یکم حرف زدیم دیگه

-خب؟... چی می گفت؟

-یکم از کارش و خودش گفت... از برنامه هاش... از منم هی سوال می پرسید که حرف بزنم... بس که من لال مونی گرفته بودم

-حالا یکم که بگذره یخت و همیشه... خب حالا نظرت چیه؟... این سعید موذی که هیچی بروز نداد!

-خوبه ولی حالا تا یکم بگذره نمی تونم نظری بدم که... ..

نگاهی بهش کردم: یکم که ارتباط داشته باشید می فهمی از خصوصیاتش خوشت میاد یا نه

سحر اوهمی گفت و ساکت شد.

سمانه یاد چیزی افتاد: وای راستی شبنم... میای باهم بریم خرید؟ آخر هفته عروسیه یکی از فامیلای حامد ایناس... می خوام کفش بخرم... سحر میگه کلاس داره... تو میای باهام؟

-تو مگه شوهر نداری؟ با حامد چرا نمیری؟

قیافش رو ملتمس کرد: حامد سرکاره آخه تا بخواد بیاد شب شده... بعدم من سلیقه تو رو دوست دارم... بیا دیگه!... بعدا که بری دلت برام تنگ میشه ها!

-باشه بابا، خر شدم، امروز یکشنبه س تازه تا آخر هفته یه روز میریم

-پس سه شنبه بریم... منم مرخصی میگیرم

-یا خدا.....این یعنی می خوامی پدر پاهامونو درآری انقدر بچرخ دیگه؟!

بلند خندید و همزمان با ما بلند شد تا به بقیه بیوندیم.

هوای خرداد ماه و دیدن دخترهای دبیرستانی که با اون روپوش و شلوارهای یکرنگ با کتابی بدست توی راه مدرسه و امتحان بودن، منو عجیب یاد آخرین روزهای دبیرستان می انداخت. به یاد سیزده سال پیش!

از صبح توی ذهنم خاطراتی مدام در رفت و آمد بود و من هی سعی می کردم با تمرکز روی کارم پششون بزنم. اما الان درست وسط حیاطی که بوی یاس میداد، روی صندلی های سفید رنگ نشسته بودم و مشامم پر بود از بوی گلپای رز آبی و زنبقی که سیزده سال پیش احسان با چهره ای شرمزده اما در عین حال مطمئن به دستم داد! شاید فکر نمی کرد که با وجود اون همه محبتی که همیشه بهم داشت، پیشنهاد ازدواجشو و در واقع عشقشو رد کنم! من اما بیشتر گیج بودم و سردرگم، احساس بسته شدن راه رسیدن به هدف هام با ازدواج کردن چیزی بود که اون زمان نمی دونم چرا انقدر تو ذهنم میچرخید! احسان اگرچه افکار نسبتا سنتی داشت و به شدت اهل خانه و خانواده بود اما ایدا آدم بسته و دگمی نبود. من ولی ازدواج آخرین چیزی بود که توی هجده سالگیم بهش فکر می کردم. تمام مدتی که با احسان توی حیاط نشسته بودیم و احسان حرف میزد، من به میز خیره بودم و فکر می کردم چجوری حرفمو بزنم تا ناراحتش نکنم. ناراحت کردن احسان واقعا در توانم نبود. اما هیچ جمله ی مناسبی پیدا نمی کردم.

وقتی با لبخند مهربونش صدام کرد تازه نگاهش کردم:

-شبم.... من می دونم الان یکم عجله ای و زود این موضوع مطرح شد...من نمی خوام تحت فشار قرار بگیری...من فقط

ازت یه قول می خوام...بعد تا هر وقت که تو آمادگیشو برای رسمی شدن همه چیز داشته باشی صبر می کنیم

نمی دونم چرا تو اون لحظه سوالی که خودم بخوبی جوابشو میدونستم رو زبونم اومد:

-من انتخاب خودتم یا خانواده ت؟

لبخند پر مهری زد: معلومه که خودم....اگرچه خانواده م هم به شدت مشتاقن ولی تو همون کسی هستی که من می خوام

برای یه عمر کنارم باشه...شک داری مگه؟

سرمو به اطراف تکون دادم و سکوت ادامه دارم احسان رو به این نتیجه رسوند که من موافق همه چیزم! من اما بدون اینکه

بتونم حرف اصلی مو بزمن بعد از رفتن احسان و خانواده دایی به اتاقم پناه برده بودم و یه دل سیر گریه کردم! از بی عرضگی تو بیان احساس سردرگمی که داشتم و حس بدی که گریبانم رو گرفته بود. از عذاب وجدانی که احسان رو با سکوت و سوال احمقانه م امیدوار کرده بودم!

مامان با دیدن چشمای گریون من در حالی که سر در نمیآورد که گریه م برای چیه وارد اتاق شده و محکم بغلم کرده بود:

-چرا گریه می کنی نفس مامان؟!... اگه مخالفی خب رد می کنیم... گرچه بودن احسان کنارت یه عمر خیال منو از خوشبختیت راحت می کنه ولی هر چی خودت بخوای... گریه نداره که!

-مامان من..... الان نمی خوام به ازدواج حتی فک کنم.... نه احسان نه هیچ کس دیگه.... کاش اصلا حرفش نمی شد!..... بگو دیگه کسی حرفشو نزنه... باشه؟

انگار می خواستم فقط زودتر همه چیز به روزای عادی برگرده، به همون روزهایی که احسان از علاقه ش حرفی نزده بود ولی همیشه بود... می خواستم به اون روزهای خوش بی خبری برگردم اما نشد! نمی دونم مامان چه جوابی به زن دایی داد و چطور به احسان منتقل شد ولی از اون به بعد همه چیز تغییر کرد. احسان بدون اینکه بخواد تلاش دوباره ای برای رضایت من بکنه با اینکه به هیچ وجه بی احترامی به من توی رفتارش نبود اما دیگه نگاهم نمی کرد، اسمم از روی زبانش رفت و تا می تونست از جلوی چشمام دور شد!

تا مدتها عذاب وجدان بدی داشتم ولی با این فکر که اونقدر هم عاشقم نبوده که دوباره تلاش کنه، خودمو آرام کردم و به سمت سرنوشت حرکت کردم... نمی دونستم که احسان از تحمیل شدن خودش و عشقش بیزار بود!

صدای رادین از اعماق خاطرات بیرونم کشید. نگاهی به پسر دوست داشتیم کردم که حاصل آشنایی من و علیرضا توی کلاس های آموزش نرم افزار تخصصی دانشگاه بود! دستامو باز کردم تا بغلش کنم، اونم با کمال میل خودشو تو بغلم جا کرد:

-مامان برام پاستل میخری؟ از اون گنده ها که یه عالمه رنگ داره

بوسیدمش: مگه خودت نداری؟

سرشو کج کرد و مظلومانه گفت: آخه رنگاش کمه.... از اون رنگ زیاده دوست دارم... از اونا که نیکان داره

-اینکه هر چی دوستت داشته باشه بخوای کار خوبی نیست.... اما اینبار چون پسر خوبی هستی و وقتی مامان سرکاره

مامانی رو اذیت نمی کنی برات می خرم

-آخ جوووووووون.....کی میخری مامان؟

-فردا که از سرکار برگشتم برات می خرم

دستاشو باز کرد: از اون گنده ها؟

سری تکون دادم: بله ...از اون گنده ها

-هوراااا..... پس من برم نقاشیمو بکشم

دوید و رفت. دنیای کوچیکش زیادی رنگی بود. چه خوب بود که خاطره ای از مرگ علیرضا نداشت!

فایل تکمیل مرحله اولیه ی مدل ها رو بعد از تایید و رضایت دکتر زند با جزئیات برای هانس ارسال کردم. تا اینجای کار از روند کارها راضی بودم و این در من حس مفید بودن ایجاد می کرد. تمام سال های اخیر برای رسیدن به چیزی که الان هستم تلاش کرده بودم و حالا احساس خوبی از رسیدن به هدف داشتم. لیوان نسکافه م رو برداشتم و مزه کردم، سرد شده بود و از نظر من غیر قابل خوردن!

بیخیال خوردنش شدم و رفتم سراغ ادامه کارم. تا پایان ساعت کارم یک ساعت مونده بود و امروز می خواستم برای خودم کمی قدم بزنم و البته سری هم به شهر کتاب بزنم تا برای رادین پاستل موردعلاقه شو بخرم. چرخیدن بین قفسه های کتاب و بوی لوازم تحریر نو حالم رو عجیب خوب میکرد. شاید کتابی هم برای خودم می خریدم برای روزهایی که دیگه اینجا نبودم! برای پر کردن اوقاتم توی اون تراس خوش منظره ی پر از گل.....

از شرکت بیرون زدم و قدم زنان راه افتادم. از شرکت تا شهر کتاب مسیر کوتاهی بود و در کنار هوای نسبتا خوب اواخر بهار شرایط خوبی برای پیاده روی بود. با ورودم به مغازه اول از همه سراغ سفارش رادین رفتم. قفسه مربوط به وسایل نقاشی مثل همیشه به وجد آوردم اونقدر که به جای پاستل ۲۴ رنگ یه ۳۶ رنگشو برداشتم و با تصور قیافه ی ذوق زده ی رادین راضی از کارم به سمت قفسه کتاب ها رفتم. طبق معمول نتونستم جلوی خودمو بگیرم با دیدن دو تا کتاب جدید از دو نویسنده مورد علاقه م اون ها رو هم برداشتم و راضی از یه خرید دلنشین از مغازه بیرون اومدم. با نگاهی به ساعت دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم. باید کمی به پاهام استراحت میدادم، چون مطمئنا فردا سمانه با اون سلیقه ی

ایرادگیرش تو خرید پدر پای بیچاره ی منو در میاورد!

حیات خونه مثل همیشه بوی یاس میداد. بویی که بوی بچگی مو میداد. بوی همون وقتایی که توی حیاط پر دار و درخت عزیز بازی میکردیم. حیاطی که دور تا دور باغچه ش پر بود از گلدون های شمعدونی و حسن یوسفی که عزیز با عشق بهشون آب میداد و گاهی زیر لب براشون شعر میخواند. گمونم علاقه م به گل و گیاه رو از عزیز به ارث برده بودم، از مادر بزرگ دوست داشتیم. یاس رازقی عجیب بوی روزهای بودن عزیز رو میداد. زیر لب فاتحه ای براش خوندم و وارد خونه شدم.

برق چشمای رادین با دیدن پاستل به قول خودش گنده ای که براش گرفته بودم، از هر حس دیگه ای تو دنیا قشنگ تر بود. مامان مثل همیشه با مهربونی ذاتیش قریون صدقه رادین رفت و لیوان شربت رو دستم داد.

باید با سلین تماس می گرفتم. خبری ازش نبود و این عجیب بود. از مامان برای شربت تشکر کردم و از پله ها بالا رفتم. تماس برقرار شد و چهره شاداب سلین لبخندی به لبم آورد:

-سلام فرفری....حالمو نمیپرسی دیگه!...به نبودم اینقد عادت کردی یعنی؟

مثل همیشه پرهیجان جیغ زد: دلم که برات یه ذره شده ولی کار کافه حسابی مشغولم کرده...البته یه چیز دیگه هم هست

-چی؟ نکنه کافه رو به آتیش کشیدی صدات در نیامد....

به پشت سرش دقت کردم: بیرونی؟

صدای هانس نداشت سلین جواب بده:

-کافه که نه..دل من بیچاره رو به آتیش کشیده!

تقریبا جیغ پر خنده ای زدم:

-اونجا چه خبره؟...سلین؟؟؟؟.....یکیتون توضیح بده لطفا

-به دوست دختر من چکار داری؟ از خودم بپرس!

واقعا این خارجی ها سرعتشون تو ارتباط عاطفی برقرار کردن عالی بود! البته اگه سرعت سعید رو در نظر نمی گرفتیم!

-شما دو تا اصلا وقت کردید همو بپسندید...همش دو ماه هم نیست من انجام!

هانس دست انداخت دور شونه ی سلین که از خنده در حال غش بود:

-دیگه لا به لای شیرینی ها یه جذابشو پیدا کردم بلاخره!

سلین مظلوم شد: باور کن می خواستم زودتر بهت بگم... همش دو هفته س دیگه...قههر نباشی ها!

سری تکون دادم: شما دو تا دیوونه اید والا..... خوش بگذره بهتون...فقط اون وسط مسطا دو تا مشتری هم راه بنداز! مگه تو الان نباید کافه باشی آخه؟

-هایدی رو گذاشتم اونجا...الانم دارم بر میگردم

چشمام گرد شد:

-سلییییین!!!!

هانس خندید: بابا انقد برا این بیچاره چشم غره نرو...داریم برمی گردیم

-فایل ها رو برات فرستادم...کارتو میتونی شروع کنی

-باشه...حتما...آخ آخ همچین به سلین توپیدی منو گذاشت داره میدوه سمت کافه...فعلا کاری نداری؟

-نه اینقدر هم مسخره بازی در نیار... فعلا

تماس رو قطع کردم. جدا نگران کافه ی دوست داشتنی م بودم!

با اصرار سمانه قبل از خوردن ناهار از شرکت بیرون اومدم تا به قول سمانه با خوردن یه غذای مخصوص قبل از خرید حسابی دوپینگ کنیم. بعد هم من و کشون کشون به یه رستوران غذاهای دریایی برد. من خب ماهی و میگو رو به شرط اینکه طبخ بابت میلیم روش انجام میشد، دوست داشتم ولی سمانه یه لایستر بزرگ سفارش داد که من با دیدنش وسط میز

واقعا یاد کارتون باب اسفنجی و شخصیت آقای خرچنگ افتادم! ترجیحا همون غذای انتخابی خودم که یه نوع خوراک میگو بود رو خوردم و با اصرار سمانه کمی هم از لابستر تست کردم که خیلی هم خوشم نیومد.

بعد از چک و چونه ای که سمانه سر حساب کردن غذا راه انداخت و آخرم پیروز شد، از رستوران خارج شدیم.

طی چهار ساعت بعدش تقریبا دو تا پاساژ چند طبقه ی بزرگ رو زیر و رو کرد تا بالاخره کفش موردنظرش رو خرید!

با گفتن یه دقیقه وایسا روسری های این مغازه رو ببینم ازم فاصله گرفت و من تقریبا روی نیمکت وسط پاساژ ولو شدم. رو به روم پشت ویتترین مغازه ای، پیرهن تابستونه ی قشنگ و خنک لیمویی رنگی که بلندیش تا نوک پا بود و آستین های کوتاهی داشت چشممو گرفت. وارد مغازه شدم و بعد از دیدنش از نزدیک و لمس پارچه نخی و خوشرنگش پولشو حساب کردم و بیرون اومدم. سمانه همچنان داشت بین شال و روسری ها چشم میچرخوند و بعید میدونم خودش هم می دونست که چی می خواد!

گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم گلبو در حالی که می خواستم تعجبمو از صدام پس بزنم، سلام کردم.

-سلام شبنم جون خوبی؟

صدای گلبو لرزش خفیفی داشت که باعث شد قبل از هر حرف دیگه ای بپرسم:

-چیزی شده گلبو؟

گلبو مکثی کرد و گفت: نه شبنم جون....راستش رادین با یکی از بچه های کلاسشون دعواش شده...الانم...

پریدم وسط حرفش: گلبو رادین چیزیش شده؟

-نه نه اصلا...فقط لفظی دعوا کردن....رادین فقط داره گریه می کنه و می خواد پیش شما باشه...برای همین زنگ زدم

-گلبو مطمئنی؟

-آره بخدا...من الان کلاس دارم وگرنه خودم می آوردمش خونه...اما الان چون داره گریه می کنه و نمی خواد سر کلاش

باشه بهت زنگ زدم...خیالت راحت

سرشو پر بغض تکون داد: آره با سام..

-چرا پسرم؟

دوباره زد زیر گریه:

-آخه من بهش گفتم بابام رفته یه دنیای دیگه پیش خدا، اونم منو مسخره کرد.....بههم گفت تو بابا نداری

قلبم فشرده شد. بیشتر به خودم فشردمش:

-اشکالی نداره مامانی....تو مرد کوچولوی منی...نباید به خاطر حرف کسی الکی گریه کنی که نفس مامان

گونه شو بوسیدم: می خوام بریم؟ یا میری سر کلاس؟

-نه نمی خوام

با وجود سنگینیش بغلش کردم و با سر از گلیو خداحافظی کردم. سمانه با دیدن حال رادین سعی کرد سر به سرش بزاره تا حال و هواش عوض بشه. رادین اما چسبیده به قفسه سینه من خودشو بیشتر بهم میفشرد. سرشو نوازش کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم. ناخودآگاه اشکهای خودمم راه باز کرد. اونقدر بی صدا اشک ریختم که نفهمیدم کی سمانه جلوی خونه دایی توقف کرد!

رادین رو تو بغلم جا به جا کردم:

-سمانه کاش ما رو دم خونه بابا اینا میرسوندی.....ولش کن الان آژانس میگیرم

سمانه اخمی کرد و کمر بندشو باز کرد:

-دیوونه ای مگه؟ عمه تو و رادین رو با این قیافه ببینه پس میوفته...غصه میخوره...پیاده شو دو ساعت دیگه بهتر شدی خودم می برمت.

-نه سمانه آخه الان جلو زن دایی اینا هم خوب نیست

-پیاده شو...مامان و بابا رفتن خونه سیمین...احسان هم که لواسونه هنوز

پیاده شدم و به سختی رادین رو که از شدت گریه خوابش برده بود، روی شونم جا به جا کردم. وارد حیاط که شدیم با دیدن احسان که انگار تازه رسیده بود و داشت صندوق ماشینشو می بست، چشمامو از ناراحتی بستم. واقعا دلم نمی خواست با این قیافه زار و اشک ریزون جلوی احسان حاضر بشم و از شانس بدم از وقتی اومده بودم ایران این دومین بار بود که اینجور پریشون و گریون میدیدتم!

با دیدن قیافه من که سعی داشتم پشت رادین خودمو مخفی کنم، اخماش تو هم رفت و سلام متعجبی کرد. آرام سلام کردم و به سمت ساختمون راه افتادم. از سکوتش معلوم بود سمانه با چشم و ابرو ازش خواسته چیزی نگه! رادین رو روی تخت سمانه خوابوندم و کنارش نشستم. سمانه بسته های خرید رو کنار اتاق گذاشت و روی صندلی نشست:

-چی شده بود؟

-یکی از بچه ها مسخره ش کرده که بابا نداره!

از یادآوری موضوع، بی اختیار زدم زیر گریه. سمانه ناراحت بغلم کرد:

-تو رو خدا گریه نکن..... آخه..... خب چیکار میشه کرد؟ خواست خدا بوده دیگه.

اشکام راهشون باز شده بود و نمی تونستم جلوش رو بگیرم. هر بار که به اینجا برمی گشتم فقط خودم بودم که از درون اون حس ناراحت کننده از حادثه ای که برای علیرضا اتفاق افتاده بود رو داشتم اما اینبار رادین هم یجورایی درگیرش شده بود و من حس می کردم با بزرگ شدن رادین و هر بار قرار گرفتنمون توی این وضعیت، کنترل اوضاع و آرام موندن سخت تر میشه.

سمانه باز با تاثر صدام زد: شبنم؟

نگاهش کردم، به قدری ناراحتیش از ته دل و صادقانه بود که انعکاسش توی چشمهای مهربونش به خوبی دیده میشد:

-گریه نکن

-می دونی چی ادیتم می کنه؟ اینکه توی آلمان کلی بچه تک والد هستن و کسی ازشون نمی پرسه ریشه تون چیه

اصلاً...اونوقت امروز بچم برای همچین چیزی که هیچ تقصیری توش نداشته باید اشک بریزه!

-بچه ن دیگه شبنم...یه چی گفته اونم...تو چرا گریه می کنی آخه؟

-الان بچه س ممکنه دو روز دیگه فراموش کنه اما بزرگتر که بشه.....می ترسم سمانه!

-از چی؟

اشکم رو پس زدم: از روزی نتونم این خلا رو براش پر کنم

دستم رو آرام فشردم و من برای بار بیستم با پشت دست اشکام رو پاک کردم:

-برای همینکه که دور زندگی کردن رو ترجیح میدم، جایی که همچین چیزی عادی تر باشه برای همه...قلبم درد میگیره

که یه وقت کسی بچمو برای همچین چیزی آزار نده یا حتی نخواد بهش ترحم کنه!

با دیدن جعبه پاستل بیرون زده از کیف رادین باز اشک ریختم. لذت استفاده ازش به بچم زهر شده بود. زانوهایم رو بغل

زدم و سرم رو روی دستهای جمع شده دور زانوهایم گذاشتم. دلم گریه می خواست، اونقدر زیاد که تمام حس های بدم

توی این سال ها رو با خودش بشوره.....

در اتاق باز شد ولی با مکثی کوتاه دوباره بسته شد. سمانه دستش رو روی دست مشت شده م گذاشت:

-تو رو خدا اینجوری گریه نکن...دلم ریش شد...

سرمو تکون دادم و حین پاک کردن اشکهایی که انگار در اختیارم نبودند، کنار رادین دراز کشیدم. سمانه نگاهی بهمون

کرد و با گفتن من الان بر می گردم، از اتاق رفت بیرون.

سرم باز درد گرفته بود. یه ربعی کنار رادین دراز کشیده بودم که سمانه برگشت:

-رادین که خوابه بیا بریم پایین

-نه سمانه....سرم درد می کنه...یه آژانس خبر می کنی من برم؟

دستمو کشید و آرام نشستم:

-بیا بریم پایین... احسان رفته کلی هل و هوله خریده... بیا به یاد اون موقع ها یه ذره آشپزخونه مامان و بترکونیم!

-ولی... من

نذاشت بهونه ای که در حال تراشیدنش بودم، به ثمر برسونم:

-لوس نشو دیگه... سوسیس هم گرفته... بیا یه بندری توپ بپزیم... یه کم حال و هواتم عوض میشه

دستی به صورتم کشیدم و نگاهش کردم. سمانه همیشه برای من بیشتر از یه نسبت فامیلی بود. رفیق بود، مهربون و دوست داشتنی. دلم نمی خواست تلاشش برای خوب کردن حالم رو بهم بزنم. دردم برای خودم بود، نباید به سمانه یا هر کس دیگه منتقلش می کردم. تا همونجاش هم زیادی نقطه ضعفم عیان شده بود.

لبخند محوی زدم، لبخندی که پر از دردی پنهان بود:

-پر فلفل؟!

سمانه بلندم کرد و ادایی در آورد:

-منکه می دونم شما دوتا بازم منو به آتیش می کشید... باشه بابا.. پر فلفل!

تا آشپزخونه دستمو ول نکرد و منو کشون کشون برد، انگار که فهمید هر لحظه بتونم، فرار رو ترجیح میدم!

احسان لباس های بیرونشو با یه تی شرت و شلوار ست اسپرت عوض کرده بود و تند تند داشت پیاز خورد می کرد. سلام آهسته ای بهش کردم و روی صندلی میز ناهارخوری نشستم. نگاه دقیقی به چشمای قرمز من انداخت و بعد از اینکه جوابم رو داد، دوباره به کارش مشغول شد. سمانه هم دست به کار شد تا قارچ بشوره، یه کوه سوسیس هم جلوی من گذاشت تا خورد کنم!

سرم از درد نبض می زد ولی از اون حجم خندهم گرفت:

-مگه ما چند نفریم؟... چه خبره؟

-حرف نزن خرد کن...از زیر تقسیم کار هم در نرو!

چاقو رو برداشتم و سر روکش پلاستیکی سوسیس رو بریدم:

-سمانه یه مسکن به من میدی؟

سمانه باشه ای گفت، اما احسان برش گردوند:

-صبر کن...نمی خواد

بعد هم از قوری مخصوص دمنوش کوچیکی که نفهمیدم کی آماده ش کرده بود، لیوان رو از محتوای خوش عطرش پر کرد و جلوی دستم گذاشت:

-اینو بخور...بهتر از مسکنه

تشکری کردم و به محتوای لیوان که نمیدونستم چی بود زل زدم. عطر بهارنارنجش اونقدر غالب بود که ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و جرعه ای از اون مایع طلایی رنگ رو چشیدم، طعمش خوب بود! همزمان مزه ترکیبی از هل و دارچین و بهارنارنج میداد با شیرینی عسل!

همونجور که داشتم سوسیس ها رو حلقه می کردم، ذره ذره تمام محتوای لیوان رو خوردم، واقعا آرام بخش بود. احسان با دیدن لیوان تقریبا خالی لبخندی بهم زد و وسط مسخره بازی های سمانه برای کمتر تند کردن غذا، یه عالمه فلفل سبز تند رو با گرفتن تایید چشمی از من توی محتوای ماهیتابه خالی کرد. گرچه سمانه تا آماده شدن غذا یکسره غر زد که عمرا بشه همچین چیزی رو خورد!

خب واقعا هم سوسیس بندریمون چیز خیلی تندی از آب در اومده بود، جوری که حتی اشک منم که به غذاهای تند علاقه زیادی داشتم، درآورد ولی میون خنده های احسان به قیافه ی سرخ سمانه و بال بال زدن هاش بلاخره خوردیمش. گرچه سمانه معتقد بود یک نوع خودآزاری مزمن در ما هست که اینجوری با سوزوندن خودمون بروزش میدیم!

از درون نه به خاطر تندی غذا بلکه بخاطر دردی که از بعد از ظهر روی قلبم بود، میسوختم ولی تلاش سمانه و احسان برای عوض کردن حال رو نمی تونستم نادیده بگیرم. مخصوصا اینکه بعد از بیدار شدن رادین، با پیتزایی که احسان میون مخالفت زیر لبی من براش سفارش داد، لبهای پسر هم خندان شد!

از صبح سیستم اینترنت شرکت دچار اختلال شده بود و کارمون لنگ مونده بود. با پریدن قسمتی از اطلاعات که هنوز ذخیره هم نشده بود، دیگه کاملا اعصابم بهم ریخت. صداهایی که از بیرون اتاق میومد نشون میداد که دکتر زند در تکاپوی حل مشکل به وجود آمده س. تقه ای به در خورد و با بفرمایید من باز شد، همونطور که دستش به دستگیره در بود و کامل داخل نشده بود گفت:

-شما هم به مشکل خوردید خانم دکتر؟

-بله متاسفانه...یه بخشی از دیتاها پرید. البته میشه برش گردوند ولی خوب... ..

خندید: ولی خوب اعصابتون خورد شده و الان از ما عصبانی هستید!

لبخندی زدم: مگه شما مقصر بودید که از دست شما عصبانی باشم?...پیش میاد دیگه

خنده ی جذابی کرد: پس حالا که عصبانی نیستید تشریف بیارید اتاق من، دکتر سرمدی از دانشگاه اومدن، هم یه چای با هم بخوریم هم گپی راجع به روند پروژه میزنیم.

بعد با لحن شوخی اضافه کرد:

-احیانا شیرینی خونگی همراهتون نیست؟

واقعا قیافش شبیه پسر بچه های شکمو شده بود! از جام بلند شدم:

=نه متاسفانه... ولی قول میدم یه بار دیگه که شیرینی پختم، برای شما هم سهمی در نظر بگیرم.

با دست اشاره کرد که من اول خارج شم و در همون حال گفت:

-پیشنهاد وسوسه برانگیزی بود. امیدوارم زودتر هوس شیرینی پختن کنید!

لبخندی زدم و همراهش وارد اتاقش شدم. دکتر سرمدی با سلام غرایبی از جاش بلند شد و حال رو پرسید. تشکری کردم و روی یکی از مبل راحتی ها نشستیم. دکتر زند هم روی مبل تکی با فاصله کمی از من نشست. گپ و گفت خوبی بود

بخصوص که دکتر سرمدی برخلاف دکتر عابدینی به شدت فردی با سواد علمی بالا و البته متواضع بود.

برای بار دوم گوشیش زنگ خورد و با تکون دادن سر و ببخشیدی جواب داد:

-جانم بابا جان؟ من الان سرکارم...گفتم که با شما بعدا تماس می گیرم

-.....

-باشه میگیرم....دیگه کاری نداری؟

-.....

-خیلی خوب...اونم چشم.....خداحافظ

سری تکون داد و رو به ما کرد: پیشنهاد می کنم اصلا زود بچه دار نشید....وگرنه باید کار رو ببوسید و بذارید کنار!

خندم گرفت از لحن شاکیش: بچه ها شور میدان به زندگی.... البته خب مسئولیتشونم زیاده

-اینو الان میگوید...بزارید بچه دار شید بعد میبینید چه شوری هستن!

لبخندی زدم: من یه دونه از این شور های زندگی رو تو خونه دارم آقای دکتر

احساس کردم سر دکتر زند به سمتم برگشت و با تعجب بهم خیره شد! خب تو رزومه م چیزی در این مورد نبود! دکتر

سرمدی که انگار همدرد پیدا کرده بود، ادامه داد:

-جدی میگوید؟ بهتون نمیداد اصلا....به هر حال... پس حال منو درک می کنید...یعنی به محض رسیدن به خونه لحظه ای

ولم نمی کنن

-بچه ن دیگه....هیچ وقت از بازی سیر نمیشن...خدا براتون حفظشون کنه

سنگینی نگاه دکتر زند هنوز روی من بود و احساس خوبی نداشتم. با لحن شوخ دکتر سرمدی سرش رو برگردوند:

-کاوه جان نکنه توام بی خبر ازدواج کردی و شوری به زندگیت دادی که صدات در نمیداد؟!!

بلاخره نگاهشو از روی من برداشت و با لحنی که زیادی جدی شده بود، گفت: نه متاسفانه...هنوز شانسشو پیدا نکردم!

-سخت میگیریا...پیر شدی پسر...دست بجنبنون!

نگاه کوتاهی به من انداخت و بحث رو خیلی ماهرانه به کار برگردوند!

سرم توی لپ تاپ بود و مقاله ی مرتبطی رو مرور می کردم. صدای منشی که به شخصی گفت اتاقشون از این طرفه، نشون از مهمان داشتن دکتر زند بود. چون توی این طبقه فقط ما دو نفر ساکن بودیم. ولی در کمال تعجب تقه ای به در اتاق من خورد و با مکثی باز شد. دیدن احسان میان چهارچوب در به اندازه ی دیدنش توی آلمان حیرت زده م کرد!

با لبخند سلامی کرد:

-می تونم پیام تو؟

تعجبم رو کنار زدم و از جام بلند شدم:

-سلام...البته بفرمایید...بخشید توقع دیدنت رو اینجا نداشتم!

می دونمی گفت و با اشاره دست من روی تک مبل اتاق نشست. نگاه عمیقی بهم کرد:

-قبلا عینکی نبودی!

تازه فهمیدم از شدت تعجب هنوز عینک مطالعه ام روی چشمامه!

برش داشتم: هنوزم نیستم...فقط برای مطالعه س

همزمان گوشی رو برداشتم:

-نسکافه می خوری؟

سری تکون داد:البته...ممنون

سفارش رو به منشی دادم و نگاهش کردم. شاید نگاهم زیادی پرسشی بود که به خنده ش انداخت:

-خب فکر کنم خیلی اومدم اینجا عجیب بوده!

بعد بسته ی آشنایی روی میزم گذاشت:

-اینو خونه ی بابا اینا جا گذاشتی.....فکر کنم مربوط به خرید پریرزتون با سمانه س

آهانی گفتم و تازه یاد پیرهن قشنگی که قبل از تماس گلیو خریده بودم، افتادم:

-ممنون....اصلا یادم نبود

-سمانه امشب عروسی دعوت بود و خودش نمی تونست برات بیاره.....اما از اونجایی که خودش جونش به خریداش وصله

فکر کرد شاید توام طاقت دوری از خریدتو نداشته باشی...اینو داد تا زودتر به دستت برسونم

خنده ای کرد: البته انگار اصلا یاد خریدت نبودی!

از صفتی که به سمانه داد خندم گرفت:

-آره...به کل فراموش کرده بودم..... گریه رادین خیلی پریشونم کرده بود!

لبخند نگاهش رفت و جاشو یه مهر پنهان گرفت انگار:

-بهتر شدی؟

سرمو تکون دادم: من خوبم ولی دلم نمی خواد رادین ناراحت باشه.....

نفسم رو سنگین بیرون فرستادم:

-آلمان که برگردیم از این حس کمبود دور میشه...چون اونجا کسی نیست که بخواد آزار یا حتی ترحمی به خاطر این

موضوع بهش بکنه!

نگاهش رو به دستهای گره خورده ش داد و اخماش از حرفم کمی توهم رفت، اما قبل از اینکه جوابی بده، باز تقه ای به در

اتاق خورد.

به سمت در نگاه کردم:

-بفرمایید

دکتر زند با قیافه نسبتاً جدی و تو فکری که از قبل از ظهر و صحبت با دکتر سرمدی به خودش گرفته بود، وارد شد. با دیدن احسان جدی تر هم شد:

-معذرت می خوام خانم دکتر نمی دونستم مهمان دارید!

احسان هم موشکافانه نگاهش کرد. قبل از اینکه عقب گرد کنه و بره صداش زدم:

-آقای دکتر بفرمایید داخل

با دست احسان رو که بلند شده بود نشون دادم:

-ایشون مهندس زرین هستن..پسر داییم!

جلو اومد و با سلامی دست احسان رو فشرد:

-زند هستم...از آشناییتون خوشوقتم

تقریباً هم قد و قامت بودن و انگار که با نگاه دقیقشون بهم دنبال چیزی بودن که من ازش سر در نمیاوردم! سعی کردم فضا رو یکم تلطیف کنم:

-دکتر زند مدیر پروژه ای هستن که به خاطرش به ایران اومدم....

احسان نگاه جدیشو به من دوخت: پس باید ازشون ممنون باشیم که باعث شدن از آلمان دل بکنی و کنار ما باشی!

حس جالبی نداشتم: آقای دکتر با من کاری داشتید؟

دکتر زند بلاخره نگاه آنالیزگرشو از روی احسان برداشت و با نگاه سردی به من برگه های توی دستشو به سمتم گرفت:

-لطفا نگاهی به این گزارش ها بندازید...از تیم اجرایی رسیده

بعد نگاه گذرایی به احسان انداخت: مزاحمتون نمیشم...فعلا

بعد هم رفت! احسان نگاهی به مسیر رفتنش انداخت و به سمت برگشت:

-گج دست رادین اذیتش نمی کنه؟

سری تکون دادم و همزمان بفرماییدی به منشی گفتم. نسکافه ها و ظرف کوکی شکلاتی رو روی میز گذاشت و رفت.

با دست اشاره ای رو به احسان کردم:

-بفرمایید.....چرا هی می خواد بخارونتش نمیتونه، کلافه میشه...البته این هفته، دیگه بازش می کنیم

فنجونش رو برداشت: پس دیگه راحت میشه

اوهومی گفتم و نسکافه مو مزه کردم. کمی داغ بود. با نگاه اشاره ای به کوکی ها کرد:

-دست پخت خودته؟

لبخند زدم: نه...با خیال راحت بخور

خندید: چرا؟ مگه می خوای مسموم کنی؟....

لبخندم پر رنگ شد و اون ادامه داد:

-منکه از طعم شیرینی هات خیلی خوشم اومد...هنوز مزه اونی که تو آلمان خوردم رو یادمه

از ذهنم گذشت با اون اخم ها و قیافه ی حق به جانب کی وقت کردی به مزه شیرینی فکر کنی! اصلا اون موقع من شک

داشتم چیزی از مزه ش متوجه شده باشه!

لبخندم عمیق تر از قبل شد:

-خب می تونم اگه سفارش خاصی داری برات بپزم

با همون لحن قبلی گفت: خوبه... پس یه سفارش مخصوص من می پزی؟

-خوب این شغل منه... یادت که نرفته!

فنجونش رو روی میز گذاشت و کمی جدی تر شد:

-پس هر کسی میتونه سفارش مخصوص داشته باشه؟

ابروهام بالا پرید. به پختن شیرینی برای بقیه حسودی می کرد یعنی!؟

-نه خب... من اونقدر وقت ندارم که برای هر کسی سفارش مخصوص قبول کنم... فقط موارد خاص... از اونجا که پسردایمی

جز موارد خاص محسوب میشی.

سری تکون داد: خوبه که تو این رده قرار گرفتیم از نظرت!... پس من الان یه بلیط برای سفارش خاص دارم... فکرامو می

کنم بعد بهت میگم تا یه نوع عالیش رو برام درست کنی

بعد با لبخند از جاش بلند شد:

-بیشتر از این مزاحم کارت نمیشم... برای نسکافه ممنون

منم بلند شدم: نوش جان... منم ممنونم برای زحمتی که کشیدی

خندید: تو فوبیای زحمت داری! دیگه مطمئن شدم

از حرفش خندم گرفتم. به سمت در رفت و در همون حال گفت:

-سفارش مخصوص یادت نره... خداحافظ

خداحافظی زمزمه کردم و نشستم. پاکت خرید رو از روی میز برداشتم و کنار کیفم گذاشتم تا موقع برگشت ببرم. عاشق

اون پیرهن با پارچه نرم و لیمویی رنگش شده بودم!

بلاخره گچ دست رادین رو باز کرده بودیم و داشت پر سرو صدا با شایان پلی استیشن بازی می کرد. تقریباً خونه رو رو

سرشون گذاشته بودن و هر دو دقیقه صدای اعتراض یکیشون بلند میشد! بابا با عینکی روی چشم اخبار مجازی رو از روی تبلت می خونند، مامان هم با زن دایی رفته بودن خرید خرده ریزهای جهیزیه ی سمانه. جشن عروسی سمانه بهار سال بعد بود و من از اینکه اون زمان دیگه ایران نبودم ته دلم حس دلتنگی داشتم. فکر کردم برای سرگرم شدن کیک سیب درست کنم. خیلی وقت بود چیزی نپخته بودم و شدیداً دلم هوای آشپزخونه جمع و جور کافه رو کرده بود.

مواد مورد نیازم رو از یخچال در آوردم و مشغول شدم. به خمیر یکدست و پر از دونه های پودری دارچین نگاه پر عشقی انداختم و سیب و گردوهای خرد شده رو بهش اضافه کردم و به آرومی هم زدم. قالب حاوی خمیر خوشبو رو توی فر گذاشتم و روی صندلی آشپزخونه نشستم. ناخودآگاه یاد رفتار سه روز اخیر دکتر زند افتادم. عجیب رفتارش با من سرد شده بود و البته توی سه روز اخیر خیلی کم مستقیم باهام حرف زده بود و اکثر کارها رو از طریق منشی بهم منتقل می کرد. کاری که تو دو ماه و نیم اخیر کمتر انجام میداد!

بوی خوش کیک که بلند شد از ذهنم گذشت تکه ای براش ببرم و البته سهمی هم برای منشی دوست داشتنی مون در نظر داشتم. دخترک با اون عینک با مزه ش واقعا دلنشین بود و البته ساعی.

با صدای آخ جون کیک رادین، بلند شدم تا چای هم دم کنم. کم کم مامان می رسید و من عاشق خوردن چایهای عصرونه کنار خانواده م بودم.

مامان و گلبو که یگراست از آموزشگاه اومده بود، همزمان وارد شدند. مامان نگاه پر تشکری بهم انداخت:

-دستت درد نکنه مادر.... کیک های تو اصلاً به چیز دیگه س

گلبو کنار شایان نشسته و لبخند دلنشینی رو لباس بود:

-واقعا خوش طعمه... منکه همش تعریف شیرینی هاتو برای مامانم می کنم شبنم جون

لبخندی به زن داداشش همیشه آرومم زدم:

-لطف داری عزیزم...پس واجب شد یه دفعه مخصوص برای مامان شیرینی بفرستم

وای ممنونی گفت و بیشتر به دست شایان که دور شونه ش بود، تکیه داد.

بابا نگاهی بهم کرد و با بالا گرفتن لیوانش چشمکی بهم زد: دختر بابا یه چای دخترریز دیگه بهم میدی؟ عجیب چایی

هات مزه میده

شایان خندید و مثل همیشه بابا رو متهم به دختر دوست بودن کرد. شکلکی براش در آوردم و با لبخند از جام بلند شدم. در همون حال که لیوان بابا رو می گرفتم، بوسه ای هم به صورت زبر از ته ریشش زدم. چقدر کنارشون بودن نعمت بزرگی بود.

دستی به شال ارغوانی رنگم کشیدم. ظرف حاوی کیک سیب رو برداشتم و بعد از اینکه توی دو تا پیش دستی جدا گذاشتم، یکیش رو روی میز منشی خندانمون گذاشتم که بابتش کلی تشکر کرد. اشاره ای به در اتاق دکتر زند کردم:

-کسی پیششه؟

-نه خانم دکتر.... بفرمایید

پیش دستی کیک توی دستم رو نگاهی انداختم و امیدوار بودم مثل چند روز اخیر اخمو و پر فکر برخورد نکنه!

با اجازه ای که صادر کرد، وارد اتاقش شدم:

-خسته نباشید آقای دکتر

گرچه اخم نداشت ولی از خنده ی جذابی که همیشه با دیدنم می زد هم خبری نبود! ظرف کیک رو روی میزش گذاشتم:

-الوعده وفا....بفرمایید...نوش جان

سری تکون داد: بوی خوبی داره...ممنون زحمت کشیدید

باید سر در میاوردم علت رفتارش چیه. من واقعا کار کردن تو محیط دوستانه رو ترجیح میدادم. بدون اینکه منتظر

تعارفش باشم در مقابل نگاه پرسشگرش روی مبل تک نفره نشستم:

-زحمتی نبود...دیشب برای خانواده پختم....سهم شما هم امروز آوردم براتون

تشکر مجددی کرد اما هنوز هم پرسشی نگام می کرد. پامو روی هم انداختم و نگاهش کردم:

-ببخشید آقای دکتر .. مشکلی پیش اومده؟

اخم کمرنگی کرد:

-خیر...چطور مگه؟

-خب نمیدونماحساس می کنم دیگه با من راحت نیستید...

-نه...یکم فکرم مشغول مسئله ای بوده این چند روز

قانع نشدم. همچنان پیگیر نشسته بودم، اونم متعجب از نرفتن من همچنان با حالت گنگی نگاهم میکرد. اشاره ای به کیک کردم:

-امتحان نمی کنید؟

چنگال رو برداشت و با نگاهی به کیک، تکه ای دهنش گذاشت. بعد از فرو بردنش، سری تگون داد:

-خیلی خوشمزه س....گرچه فکر می کنم این تعریف رو زیاد از خانواده و البته همسرتون میشنوید!

زده بود به هدف! دقیقا چیزی که معذبش کرده بود به نظرم فهمیدن قضیه ی بچه داشتن من بود، با وجود اینکه من تو فرم قراردادم وضعیت تاهل رو مجرد زده بودم!

نگاه خونسردی بهش انداختم:

-آقای دکتر فکر می کنم مشخصات من رو توی قرارداد خونده باشید، من مجردم!

انگار منتظر توضیح بیشتری بود، چون همچنان داشت منتظر نگاهم می کرد:

-همسر من متاسفانه حدود هفت سال پیش در یه سانحه رانندگی فوت شدن

قیافه اخم آلود و پر سوالش ناگهان پر از تاسف و حیرت شد:

-من.....من واقعا متاسفم.....خب....راستش...فکر میکردم مشخصات رو اشتباه خوندم...بهر حال متاسفم برای این اتفاق

حالا بیشتر قیافش شرمزده بود انگار:

-راستش شما خیلی جوونید...من اصلا فکر نمی کردم همچین تجربه ای داشته باشید یا حتی یه زمانی متاهل بوده باشید!
 بلاخره علت رفتارش رو فهمیده بودم. احساس کردم شاید نمی خواسته با یه خانم متاهل خیلی گرم بگیره و عرف جامعه رو زیر سوال ببره! جالب بود شخصیتش، توی دنیایی که روزانه صدها نفر با وجود تاهل اگرچه به غلط، در حال خیانت بودن، همچین تفکری از مرد جذاب و خوش پوش روبروم قابل ستایش بود.

از جام بلند شدم:

-امیدوارم طعم کیک سیب رو دوست داشته باشید

اونم بلند شد، اینبار با لبخندی کم رنگ:

-حتما همینطوره...باز هم ممنون

با شروع تابستون، هوا کاملا گرم شده بود. بی خیال پیاده روی شدم و دستم رو برای تاکسی بلند کردم. به محض رسیدن به خونه روی کاناپه ی جلوی کولر ولو شدم. هوا واقعا گرم بود و خنکای کولر و بوی پوشال های خیس خورده ش حس خوبی بهم میداد. مامان بهم گفته بود که با بابا، رادین رو پارک میبرن تا خودشون هم قدمی بزنن. از سکوت خونه استفاده کردم و چشمامو بستم. وقتی چشم باز کردم با دیدن ساعت متوجه شدم در کمال تعجب بیست دقیقه با همون لباس ها خوابم برده! کش و قوسی به بدنم دادم و راه پله ها رو پیش گرفتم.

هنوز لباسم رو عوض نکرده بودم که اسم سحر روی صفحه گوشی ناخود آگاه لبخندی به لبم آورد:

-علیک سلام سحر خانم

-سلام بر مشاور اعظم

-باز چی شده تو مشاوره لازم شدی؟.....ان شالله که راجع به سعید نیست!

غش غش خندید: اتفاقا خود خودشه!...سمانه چیزی بهت نگفته هنوز؟

-نه...چی شده مگه؟

-مامان سعید اینا می خواد هممونو ویلای شمالشون دعوت کنه!

خندیدم: فکر کنم کارت به جایی رسیده از سمانه هم جلو زدی تو اون خانواده!

-دیگه من همینم....گفتم زودتر به تو بگم یه وقت نری تو پیچ....من بدون تو نمیرما!

-حالا بزار ببینیم اصلا ما دعوتیم

-آره بابا....قطعیه.....پس حواست باشه دیگه...عذر و بهانه قبول نیست....آخ آخ پشت خطی دارم....کاری نداری فعلا؟

-برو به کارت برس که هیچیت مثل بقیه نیست!...خداحافظ

خندید و قطع کرد. یادم نمیومد آخرین بار کی شمال رفتم. اگرچه آلمان به خاطر موقعیت قرار گیریش در نزدیکی کوه های آلپ، کشوری سرسبز و با مناظر بکر و دوست داشتنی بود ولی شمال پر از خطرات قشنگ بود برای من. خاطراتی که باز هم احسان توی تک تکش حضور داشت. گرچه آخرین خاطره ی مشترکی که از شمال با احسان داشتم، احساس خوبی به همراه نداشت!

درست سه ماه بعد از جواب رد من، همگی دسته جمعی به ویلای خاله رفتیم. ظاهرا هیچ کس جریان خواستگاری رو به روی خودش نمی آورد و مثل تمام سفرهای قبلی همه مشغول لذت بردن از سفر و دوره می خانوادگی بودند. تنها کسانی که مثل همیشه نبودند، احسان با سکوت بی سابقه ش بود و گاهی هم سیمین! چهره ی ورم کرده سیمین با اون شکم بزرگش به خاطر ماه های آخر بارداریش جلوی چشمم اومد. با نگاه غمگینی احسان رو همه جا دنبال می کرد و گاهی توی خلوت باهاش حرف میزد. من اما سعی می کردم مثل همیشه با سمانه همراه باشم و انگار که اتفاقی نیوفتاده از سفرم لذت ببرم. اگرچه یه احساس خلاء بدی از نبود توجه احسان داشتم. خب من عادت داشتم همیشه مورد توجه و حمایتش، محبتش و البته همراهی صمیمانه ش باشم! لعنت به پسر عجول منیر خانم!

درست یادمه یه شب تقریبا همگی دور آتیش توی ساحلی که با ویلا فقط پنجاه متر فاصله داشت، نشسته بودیم و چای میخوردیم. هوای آخر شهریور خنک بود و لباس نسبتا نازکی که تنم بود باعث شده بود، کمی توی خودم جمع بشم. احسان با دورترین فاصله از من نشسته بود و به آتیش زل زده بود. سرمو پایین انداختم و یکم بیشتر خودمو جمع کردم.

توی حال خودم بودم که دیدم احسان بلند شد، آرومی چیزی دم گوش سمانه گفت و رفت. زل زده بودم به آتیش و محو شعله های رقصان بودم که سنگینی چیزی روی شونه هام اومد. سمانه پتو رو به تنم پیچید و بدون حرف کنارم نشست! نگاهم بی اختیار به سمت سیمین برگشت که با حالتی ناراحت به پتوی روی دوشم نگاهی انداخت و به بهونه خواب بلند شد و با شوهرش راهی ویلا شد. اونوقت بود که تازه فهمیدم، کنار احسان بودن رو برای همیشه از دست دادم!

بعد از اون سفر تقریبا دیگه هیچ سفر مشترکی نرفتیم و هر بار احسان به بهونه ای نیومد. دیدارهامون به حداقل رسید و من با قبول شدن در دانشگاه به سمت هدفم و سرنوشتی که تصورش هم نمی کردم، سوق پیدا کردم!

دوباره گوشیم زنگ خورد و اینبار سمانه بود:

-سلام

-سلام.....دختر تو بی معرفتیا...یعنی نباید بیای یه سر به من بزنی؟

-تو که میدونی من تا بعد از ظهر شرکتتم.... تو بیا پیشم....خوشحالم میشم

-خبه خبه...دست پیش بگیر....فعلا که قراره بریم سفر

خندیدم: ویلای پدر شوهرت؟

-تو از کجا.....ای سحر فضول!..می بینی تو رو خدا.....از من که عروس اون خانواده ام زودتر خبرا رو میدونه!

-قبل از تو زنگ زد....خیلی هم زودتر نبود...غصه نخور حالا

هر هر مسخره ای کرد: آره والا داشتتم از غصه میمردم...خیالمو راحت کردی!

خندیدم و اون ادامه داد: گفته باشما نه و نو نمیاری...می خواهیم سه روز بریم خوش بگذرونیم

-یعنی من انقد افاده ای به نظر میام که تو و سحر اینقدر رو نیومدنم مطمئنید؟...بابا بخدا اگه شما دوتا مهلت بدید که مادر

شوهرت خودش دعوتمون کنه، میام!

-آفرین....احسان هم دوباره دخیل بسته به لواسون.....قراره گوش اونم بکشیم ببریم!.....آها راستی شبنم...کی وقت داری

بریم خرید؟!

نالہ ای از یادآوری آخرین خرید کردم:

-وای خرید نه...سمانه قربونت با شوهرت برو...هنوز پاهام زق زق می کنه!

هر هر خندید: غلط کردی...مگه دست تو...فردا میام باهم بریم...کلی باید لباس های خنک و شیک و پیک بگیریم...آخه مژده اینام انگار قراره بیان...فک کنم مژده از ذوق دیدار احسان تا آخر هفته اصلا نخواه!

به لحن بدجنسش خندیدم: حالا به خاطر مژده ما باید از خجالت جیبامون دربیایم یعنی؟

-دقیقا...پس من فردا بعد از کارت میام دنبالت...دیگه حرف نباشه...خداحافظ!

اصلا مهلت نداد من خداحافظی کنم! از الان دلم برای فردا کباب بود، سمانه تا یه چمدون لباس نمی خرید، ولم نمی کرد مطمئنا!

روال کار تقریبا روی غلطک افتاده بود و تقریبا نصف مدل سازی های مورد نیاز پروژه انجام شده بود. با توجه به دو ماه و نیم زمان باقی مانده، خوب پیش رفته بودیم و من فکر می کردم شاید زودتر از ۴ ماه بتونم کار رو تحویل بدم و برگردم. ته قلبم اما از فکر کردن به این موضوع خالی میشد انگار. بر خلاف موقع اومدنم که پر از تردید و یه ترس پنهان از هجوم خاطراتم توی ایران بودم، الان احساس می کردم دل کندن از جمع خانواده از دفعات قبل سخت تر شده. می دونستم که موقع برگشت نیمی از وجودم اینجا میمونه و از الان برای این نیمه دلتنگ بودم!

گرچه فکر کردن به کافه ی دوست داشتیم و روتین زندگی مورد علاقه م در آلمان حس خوبی داشت اما تا به حال انقدر برای برگشتن مستاصل نبودم!

چهره شاداب دکتر زند با تیپ رسمی که بر خلاف همیشه زده بود، توی چهارچوب در ظاهر شد:

-خسته نباشید خانم...کارا چطور پیش میره؟

نگاهم رو از کراوات مشکی رنگش که روی اون پیرهن نوک مدادی روشن، تضاد جالبی ایجاد کرده بود، گرفتم:

-خوبه...فکر می کنم زودتر از مدت قرارداد بتونم کار رو بهتون تحویل بدم.

اخم کمرنگی کرد:

-ما به همون زمان کاری قبل راضی هستیم...نکنه می خواید از دستمون فرار کنید!

لبخندی زد: نه، خواهش می کنم..... بهر حال من باید برگردم خب....حالا یکم زودتر یا دیرتر....تمام زندگی من اونجاست!

انگار که بحث برایش جدی شده باشه، اومد داخل و روی مبل نشست! در حالی که نمی دونستم چرا کارشو نمیگه و

چسبیده به علت بر گشتن من!

-پس خانواده تون چی؟.....این دوری سخت نیست؟

-خب تقریبا عادت کردیم....گرچه خب خیلی زیاد دلتنگشون میشم همیشه و این دلتنگی برای مامانم خیلی سخته ولی

خب.....بهر حال باید برگردم!

متفکر زل زد به من: یعنی هیچ عاملی نمی تونه شما رو برای ایران زندگی کردن متقاعد کنه؟

خندم گرفت از پیله ای که کرده بود.

-نه متاسفانه....گفتم که من زندگی اصلیم اونجاست تقریبا....کافهم....تدریس توی دانشگاه و خب رادین هم کم کم باید

برای مدرسه رفتن آماده بشه

تو چشمام نگاه دقیقی کرد: حتی ازدواج؟

خنده م ناخودآگاه جمع شد:

-خب خوشبختانه برنامه ای برای ازدواج ندارم....پس باز هم دلیلی وجود نداره

-شاید یه زمانی با یه آدم مناسب، نظرتون عوض شه...با کسی که منطقا با هم تفاهم و تطابق داشته باشید!

منطقا؟! یه لحظه یاد ازدواج منطقییم با علیرضا افتادم...خوب بود ولی به نظرم شاید اگر کمی عاشقانه تر بود، بهتر میشد!

فکر کردم در اون صورت بعد از اون حادثه، چقدر اون عشق میتونست دردناکتر باشه، برای همین برخلاف فکر قبلیم، خدا

رو شکر کردم که رابطمون یه علاقه ی نرمال داشته! اگرچه همون علاقه ی ساده ی بینمون هم کافی بود تا مرگ دور از باور علیرضا تاثیر بدی روم بزاره. جوری که با وجود بارداری و حتی بعد از به دنیا آوردن رادین که بدون حضور علیرضا گذرونده بودمش، تا مدتها قرص مصرف می کردم تا بتونم با این نبود، زندگیمو ادامه بدم!

با شنیدن صدای دکتر زند از افکارم خارج شدم:

-خانم دکتر؟

-ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد....

-خب؟

انگار به شدت منتظر جواب سوال من بود. با اون لباس رسمی، زیادی تو نقش خواستگاری فرو رفته بود!

باز نتونستم خندمو از فکری که از سرم گذشت مخفی کنم:

-نه آقای دکتر همچین اتفاقی نمیوفته من قصد ازدواج مجدد ندارم

احساس کردم این جوابی نبود که انتظارشو داشت. سرشو تکون داد:

-زمان بهتر همه چیز رو ثابت می کنه! سعی کرد بحث رو عوض کنه: مزاحمتون شدم تا بگم من قراره یه سفر دو روزه به محل پروژه داشته باشم....مشکل کوچیکی تو نتایج حفاری دیده شده که گویا برخی داده ها باید با بررسی بیشتر یه تغییر کوچک داشته باشه...البته خوشبختانه خللی برای مدل های قبلی ایجاد نمی کنه.... می خواستم ببینم شما می تونید همراهیم کنید به عنوان یکی از طرفین قرارداد؟

یکم شوکه شده بودم، من همیشه از واحد های عملیات صحرایی دانشگاه فراری بودم و یکی از علت های انتخاب مدل سازی برای پایان نامه ارشد و دکترم جدا از علاقه ای که به این گرایش داشتم، همین موضوع بود!

انگار ذهنم رو خوند که خنده ای کرد: نگران نباشید...قراره دو روزه با هواپیما بریم و در ضمن توی شهر تو هتل می مونیم. فقط یه روز با ماشین تا محل پروژه میریم تا بازدید دی داشته باشیم....البته اگر سختتونه که...

نذاشتم ادامه بده، احساس کردم خیلی عکس العملم ناز نازی و غیر حرفه ای بوده! بلاخره من رشته م زمین شناسی بود و

اینجور بازدید ها تو این رشته تقریبا از ترم یک خیلی معمول بود:

-نه مشکلی نیست.....یکم غیر منتظره بود برام...آخه تو بند های قراردادمون.....

برای توجیه پیشنهادش میون حرفم اومد:

-میدونم شما مسئولیت و تعهدی تو زمینه عملیاتی پروژه ندارید...فقط می خوام از نظرات شما هم استفاده کنم... فکر می کنید بتونید بیاید؟

-اگر فقط دو روز باشه شاید بتونم بیام...راستش پسرم خیلی به من وابسته س.....اول باید ببینم اون احساس ناراحتی نمی کنه از این دوری...بعد می تونم به شما جواب قطعی بدم

از جاش بلند شد: مشکلی نیست...سفر ما دو هفته دیگه س.....میتونید فکراتونو بکنید و بهم خبر بدید

منم بلند شدم: حتما...سعی می کنم زودتر خبرشو بهتون بدم

منتظر می گفتم و از اتاق خارج شد. فکرم رفت به سوال های عجیبش ک از کجا به کجا رسیده بود! سری تکون دادم و به کارم مشغول شدم..نمی دونستم عکس العمل رادین چی قراره باشه و امیدوارم بودم مثل تمام این مدت بودن کنار مامان رو ترجیح بده.

خرید کردن با سمانه جدا از وسواسی که توی خرید کردن داشت و تا همه جا رو نمی گشت و بیست بار نمی پرسید خوبه، راضی نمیشد، مفرح بود. تمام مدت علاوه بر لباس ها چشمش دنبال خوراکی های خوشمزه هم می چرخید و دلی از عزا در میاورد! و حالا بعد از اینکه پنج دست لباس و دو جفت صندل و کلی خرده ریز دیگه خریده بود، باز داشت سمت کورن داگ های یه مغازه داخل پاساژ می رفت!

دستشو کشیدم:

-سمانه بسه دیگه هل و هوله...بیا بریم یه غذای درست و حسابی حداقل بخوریم. شب شد دیگه!

سری به نشونه ی موافقت تکون داد:

-پس بریم کباب ترکی بخوریم..... خیلی هوس کردم

خندیدیم: من موندم تو نمیترکی.... دو ساعت نیست یه لیوان ذرت بزرگ خوردی!

-بیا بابا....از گشنگی مردیم! مگه من مثل تو سوسولم که مثلا شام سبک بخورم؟.....نمی تونم نصفه شب به قور قور میوفته معدم!

از لحن خنده دارش زدم زیر خنده و به سمت رستوران حرکت کردیم. گرچه تو ۵ ساعت اخیر از خستگی تقریبا له شده بودیم ولی چهره های هر دومون کاملا راضی بود. حتی منی که خیلی هم قصد خرید نداشتم با دو پاکت بزرگ خرید از لباس و صندل گرفته تا لاک ناخن و رژلب حسابی از خجالت خودم در اومده بودم!

سمانه گازی به ساندویچ پر و پیمون و بزرگش زد:

-شبم اون ست بلوز و شلوار گلبهی که گرفتی خیلی قشنگ شد...کاش منم سبزشو می گرفتم!

چشمام گرد شد: سمانه ما کلا قرار سه روز اونجا باشیم چجوری می خوای این همه لباس رو تو این سه روز بیوشی آخه؟
لقمه شو با خنده قورت داد:

-کلا گفتم....نه فقط برای این سفر که....مژده رو بگو....فک کنم انقد مارک لباساشو تو چشممون کنه، کور بشیم!
غش غش خندید و ادامه داد:

-از ترسم به احسان نگفتم اونا هم هستن.... از سر مراسم ما خیلی شکاره از دستش!

لبخندی از یادآوری مراسم سمانه زدم، خاطره خوبی بود. با یادآوری سحر و سعید خندم بیشتر شد:

-از سحر خبر داری؟..... نیست و نابود شده این چند وقت!

قلپی از نوشیدنیش خورد:

-با سعید مشغوله دیگه....لرزیدنای از استرسش مال ما بود، دلبرباش برای سعید....بهش چیزی نگیا ولی مادر شوهرمم از سحر خوشش اومده....چند روز پیش داشت از من زیر زبون کشی می کرد راجع بهش....به خود سحر نگفتم که هوایی نشه

قشنگ شناخت رو سعید پیدا کنه ولی فک کنم سعید تو این قضیه واقعا جدیه
 -ظاهرا که خوبه...زوج با مزه ای میشن اگه توی افکارشون هم تفاهم داشته باشن
 -آره...منکه از خدومه...سحر جاریم میشه...دوتایی تا میتونیم حال مزده رو میگیریم
 باز خندیدم: گیر دادیا...ولش کن بابا به اون بدبخت چکار داری؟

-بزار دو روز باهاش باشی قشنگ می فهمی من چی میگم...این خط این نشون
 بعد از اینکه ضربدری فرضی روی میز کشید، گاز گنده ای به ساندویچش زد!

خوشبختانه شروع سفر مصادف بود با تعطیلی رسمی که متصل شده بود به آخر هفته و نیازی به مرخصی گرفتن هر چند
 به صورت فرمالیته نبود. چون در واقع من به صورت قراردادی با شرکت کار میکردم و در صورت تحویل به موقع کار،
 حضورم در شرکت خیلی هم اجبار هر روزه نداشت.

طبق توافق همگی، قرار بود صبح خیلی زود حرکت کنیم تا به ترافیک احتمالی ایام تعطیلی برخورد نکنیم. تو تاریخ و
 روشن ساعت ۴ صبح من نفهمیدم چطور شد که من و رادین به همراه سحر تو ماشین احسان جا گرفتیم!

سحر و رادین همون نیم ساعت اول راه خوابشون برد و من در حالی که داشتم به حالشون غبطه می خوردم، خمیازه
 خفیفی کشیدم. احسان همانطور که با قیافه ای جدی به جاده زل زده بود، گفت:

-اگه خوابت میاد بخواب...نترس خوابم نمی بره پشت فرمون

نه خوابم نمیاد...یعنی الان خوابم نمی بره!

لبخندی و زد و سری تکون داد: هر جور راحتی

دقیقا نیم ساعت بعد از اون خوابم نمی بره ی پر اعتماد بنفس من، چنان به خواب عمیقی فرو رفتم که اگر برای صبحونه
 توقف نمی کردیم، عمرا بیدار میشدم! احسان بیرون از ماشین کش و قوسی به بدنش داد و خندان از پنجره ی کنارم،
 نگاهم کرد:

-ساعت خواب...خوبه خوابت نمی یومد!

خجالت کشیده بودم ولی از حرفی که نیم ساعت نتونسته بودم روش وایسم، خندم هم گرفته بود:

-بخشید... تکون های ماشین باعث شد خوابم ببره...فک کنم همسفر افتضاحی ام!

اشاره ای به رادین و سحر که همچنان تو بغل هم خواب بودن کرد:

-باز از این دوتا بهتری!...از عالم و آدم به دورن انگار

بعد با خنده در طرف منو باز کرد:

-بیا...می خوایم صبحونه بخوریم... بابات داره از اون املت حرفه ها درست می کنه!

پیاده شدم و به چهره ی شاداب سمانه که داشت به سمتون میومد نگاه کردم:

-بدو بیا...پس سحر کو؟

اشاره ای به داخل ماشین کردم. سرکی به صندلی های پشتی ماشین کشید و تقریبا با جیغ سحر رو بیدار کرد. سحر هم تا خود زیر انداز غر زد که کی گفته باید صبح به این زودی آدم مسافرت بره و باعث خنده همه شد.

ویلا ی پدر شوهر سمانه واقعا خوش منظره و دلپاز بود. با اینکه نسبتا از دریا دور بود ولی نمای جنگل که از تراس بزرگ ویلا دیده میشد، اونقدر چشم نواز بود که از الان میدونستم بیشتر وقتم رو اونجا می گذرونم.

میون تعارفات و ابراز خوشحالی خانواده حامد برای قبول دعوتشون وارد ویلا شدیم. داخل ویلا با دو دست مبل راحتی با رنگ های نزدیک بهم مبله شده بود و شومینه قشنگی کنار سالن داشت که کنارش پر از نشیمن های بالشتی بود. یک لحظه یاد تراس خودمون توی آلمان افتادم. جون میداد برای نشستن دور همی و چای خوردن...

بعد از اینکه چمدون ها تقریبا جا به جا شد، من و سمانه و سحر توی یه اتاق در طبقه بالای ویلا مستقر شدیم تا لباس هامون رو عوض کنیم و در نهایت شب ها توی همون اتاق بخوابیم. از مژده خبری نبود و طبق آخرین اخبار سمانه قرار بود شب برس.

چمدونم رو باز کردم تا علاوه بر لباس خودم، لباس راحتی رادین رو هم تنش کنم. با دیدن لباس های نوی داخل چمدون

لبخندی به پیگیری سمانه برای خریدشون زدم و توی دلم هم از این پیگیری راضی بودم. بلوز و شلوار اسپرت طوسی رنگی که خریده بودم رو از چمدون در آوردم تا ببوشم. سمانه تاتونسته بود برای رنگ خنثی ش غر زده بود اما من دوستش داشتم و در آخر همونو خریده بودم. شلوارش روی میچ کمی جمع می شد و بلوز نسبتا آزاد و خوش برشی داشت که تا روی کمر بود. موهامو جلوی چشمای تهدیدگر سحر تیغ ماهی بافتم و با خنده قول دادم بعد از تعویض لباس رادین برای اون هم ببافم. مثل همیشه کمی عطر زدم و سراغ رادین رفتم.

لباس رادین رو تقریبا در حال دویدن عوض کردم، بسکه هول بود به ادامه بازی با بچه های سیمین برسه! بعد از اینکه موهای سحر رو هم بافتم بلاخره به بقیه پیوستیم. ملیحه خانم، مامان حامد و سعید با دیدنمون لبخندی زد و تعارف کرد بشینیم:

-ماشالله به دخترای قشنگم... بشینید براتون هندوانه خنک بیارم

سمانه اما زودتر از جاش بلند شد و با گفتن شما بشین من میارم و نگاه پر محبت مادر شوهرش رو به جون خرید.

بعد از ناهار تقریبا همه برای استراحت به گوشه ای رفتند. من و سحر هم به اتاق خودمون رفتیم و سمانه هم رفته بود با حامد دوری بزنه. روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشت:

-چه خبر؟

سحر خنده ای کرد: میبینی که عین قاچاقچی ها باید یواشکی حرف رد و بدل کنیم... یعنی مامان قشنگ پوست منو می کنه بفهمه... می خوام بعد از این سفر یه چیزایی بهش بگم... احساس بدی دارم از مخفی کاری!

-کار خوبی می کنی... به نظر منم این جوری بهتره

خمیازه ای کشید و به پشت خوابید:

-آره عذاب وجدان دارم... من یه ذره بخوابم... تو نمی خوابی؟

منم سرم رو روی بالش گذاشتم و با گفتن چرا خوابم میاد، چشمامو رو هم گذاشتم و دیگه چیزی نفهمیدم. چشمامو که باز کردم، خونه همچنان در سکوت بود. سحر خواب بود و از سمانه هم خبری نبود!

از جام بلند شدم. لباسم به خاطر خوابیدن چروک شده بود، چیزی که ازش متنفر بودم. پیرهن لیمویی رنگی که سری قبل با سمانه خریده بودم رو با لباس تنم عوض کردم و موهامو باز کردم تا از اون آشفتگی تماس با بالش در بیاد. در اتاق به تراس نسبتا باریکی باز می شد که به خاطر قرار گرفتن در پشت ساختمان ویلا، موقع ورود ندیده بودمش. به نظر میومد دو اتاق کناری هم به این تراس راه دارند. کش موهامو دور مچم انداختم و کف سرمو ماساژ دادم تا موهام کمی باد بخورن. تراس به حیاط پشتی دید داشت و سعید داشت با سگ نسبتا بزرگی اونجا سر و کله می زد. با دیدنم دستی تکون داد:

-خستگیتون رفع شد؟

تو دلم گفتم خستگی من یا سحر خانم خوش خواب! لبخندی زدم:

-بله ممنون....بقیه کجان؟

-رفتن بازارچه محلی

آه از نهادم در اومد. من عاشق گشت زدن میون اینجور بازارچه ها با بوی تند سیر تازه و ترشی های رنگ و وارنگشون بودم. عاشق زیتون پرورده و دلال محلی. سرمو به نشونه تاسف تکون دادم:

-پس با خوابیدن لذت گشتن تو بازار محلی رو از دست دادم

خنده ای کرد: نزدیکه...می تونید یه بار دیگه برید.

سری تکون دادم و اون هم مشغول غذا دادن به سگش شد. هوا گرمای ظهر رو نداشت و باد ملایمی هم میومد که واقعا دلچسب بود. دستمو به موهام بردم تا اینبار ساده بیافمشون. هنوز به نیمه موهام نرسیده بودم که در تراس اتاق بغل باز شد و احسان ازش بیرون اومد. معلوم بود اون هم خواب بوده چون با دیدن من دستی به موهای خوش فرمش کشید تا مرتبشون کنه. به سمتم قدم برداشت و من خودم رو مشغول بافتن موهام کردم. کنارم ایستاد و برای سعید دستی تکون داد، در همون حال گفت:

-بقیه کجان؟

با چنان حسرتی گفتم بازارچه محلی که با ابروهای بالا پریده برگشت نگام کرد:

-چرا باهاشون نرفتی؟

دم موهامو به بازی گرفتم: خواب بودم من

سنگینی نگاهش رو حس می کردم. سرمو بلند کردم، داشت با دقت نگام میکرد:

-هر وقت خواستی میتونم ببرمت!

سرمو پایین انداختم و تشکر کردم. خب من واقعا بین اون همه آدم عمرا سراغ احسان نمی رفتم که منو بازارچه محلی ببره!

همچنان داشتم با پایین موهام بازی می کردم که دستش جلو اومد و موهامو آروم از بین انگشتم بیرون کشید. متعجب نگاهش کردم ولی اون بدون اینکه نگام کنه، کش رو از دور مچم در آورد و دور موهای بافته شدم پیچید. کارش که تموم شد در حالی که هنوز موی بافته شدم توی دستش بود، نگاهم کرد! دلم یه لحظه از نگاه مستقیمش از اون فاصله کم، برای اولین بار ریخت! نگاهش به قدری عمیق و جستجوگر بین مردمک های چشمام می چرخید که نتونستم نگاهم رو بگیرم. نگاهش همزمان پر بود از یه محبت آشنا و یه دلخوری، شاید هم دلتنگی، که من توی اون لحظه قادر به تفکیک اون همه حس نگاهش نبودم!

موهامو انگار که شی ارزشمندی توی دستش باشه آروم رها کرد و زمزمه کرد: این رنگ بهت خیلی میاد!

بعد هم نگاه دیگه ای به من مسخ شده انداخت و با گفتن من میرم قدم بزنم، مسیر اتاق رو در پیش گرفت. ناخودآگاه بافت موهامو دستم گرفتم، انگار که بوی عطر احسان رو به خودش گرفته بود و مشامم پر بود از یه رایحه آشنا! سعی کردم بینی احساسم رو ببندم. صدای سحر از حال و هوایی که توش سردرگم بودم، بیرونم کشید:

-تو اینجایی؟

بی حواس سری تکون دادم و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای از سحر باشم، به اتاق برگشتم. کاش قلبم آرومتر می کوبید!

با ورود مزده به همراه خانواده ش یکم جو از اون حالت صمیمانه در اومد. برقی که با دیدن احسان توی چشم های مزده اومد باعث خنده زیر لبی منو سحر و سمانه شد. احسان اما چنان اخماشو توی هم کرده بود که اگر چاره داشت، مزده رو پرت می کرد بیرون! ولی حتی اخم احسان هم نتونست روی این بشر رو کم کنه و احسان خان از دهنش نمیوفتاد!

قرار بود شام رو توی رستورانی که گویا غذاهای محلی هم سرو می کرد، بخوریم. پیشنهاد خوبی بود و من عاشق غذاهای پر سیر شمالی با اون بوی دودش بودم. مژده هنوز نرسیده شروع کرده بود و تا لحظه رسیدن غذاها روی میز، غر زد که باید به رستوران لاکچری تری می رفتیم چون خانم علاقه ای به غذاهای دم دستی و محلی شمالی ندارند!

طی یه قانون نانوشته هیچ کس باهش دهن به دهن نمی گذاشت و همه فقط شنونده بودن انگار. غذای سفارشی من میرزا قاسمی بود با کته و قرار بود با سحر که مثل من عاشق غذاهای شمالی بود و باقالاتق سفارش داده بود، اشتراکی بخوریم. قاشقی از غذای خوش عطر رو با لذت قورت دادم که باز نگاه پر تمسخر مژده منو نشونه رفت!

نمی دونم چه دشمنی بی خودی بود که نسبت به من پیدا کرده بود:

-شبم جون شما با این علاقه به اینجور غذاها، اونجا چجوری زندگی می کنی؟

ابروهام بی اراده بالا پرید، مسخره ترین سوال ممکن بود! کمی آب خوردم تا غدام پایین بره:

-خب گاهی که هوس کنم و حوصله داشته باشم برای خودم درست می کنم

-وا مگه آشپزی می کنی اونجا؟

یه جوری می گفت اونجا که انگار مردم آلمان غذا درست نمی کردند. اتفاقا علاقه زیادی به آشپزی و مخصوصا شیرینی پزی هم داشتند. خب من همیشه برای خودمون آشپزی می کردم و گاهی هم سلین برامون غذاهای ترکیه ای درست میکرد. من نمی دونم کجای آشپزی کردن اینقدر عجیب بود!

لبخندی زد:

-مطمئنا اصلا چه فرقی داره کجا زندگی کنی...خب روزانه معمولا اکثر خانم ها و گاها آقایون آشپزی می کنن دیگه!

قرار نیست گرسنه بمونیم که

عشوه ای اومد و در حالی که نگاهی به احسان می انداخت گفت:

-منکه هیچی از آشپزی نمی دونم....بدم میاد بوی غذا بگیرم....غذای بیرون پس برای چیه؟

دختره کودن! انگار ما با بوی پیازداغ تو خیابون راه می رفتیم و عقلمون هم نمی رسید که لباس موقع آشپزیمون رو عوض

کنیم! واقعا دلم نمی خواست جوابی بهش بدم. برای همین با ناخنکی به ظرف غذای سحر دوباره مشغول خوردن شدم.

سحر خنده ی ریزی کرد و زیر لب گفت:

-اگه بدونه احسان عاشق غذای خونگیه که فردا اول صبح هر جور شده قرمه سبزی رو بار گذاشته!

سعی کردم خندمو بخورم ولی سحر ول کن نبود:

-فک کن با این فیس و افاده بشینه برای احسان سبزی خوردن پاک کنه...حالا ببین به چه روزی بندازمش!

بعد صداشو صاف کرد و رو به مژده گفت: ما کلا خانوادگی عاشق غذاهای خونگی ایم...حالا بماند که دست پخت شبنم

معرکه س.....همین احسان خودمون عاشق قرمه سبزی یه، اونم خونگی!

بعد با دیدن قیافه مات مژده از غذای مورد علاقه ی احسان، آروم زیر لب گفت:

-خب فک کنم قرمه سبزی فردا اوکی شد!

احسان که فهمیده بود سحر می خواد مژده رو سر کار بزاره با نگاهی به من که از خنده در حال فرو پاشی بودم، سرشو زیر

انداخت تا بلند نخنده..منم که انقدر از خودم نیشگون گرفته بودم دیگه پام سر شده بود.

مژده رو هم کارد میزدی خورش در نمیومد، پشت چشمی نازک کرد و برای خالی نبودن عریضه گفت:

-من وقت این کارا رو ندارم

خاله حامد با لبخندی مصنوعی سعی کرد یکم حرفهای دخترش رو توجیه کنه:

-آخه مژده مدیر و مربی یه باشگاه بدن سازیه...بیشتر وقتش بیرون از خونس!

سحر باز زمزمه کرد:

-حالا انگار ما اکبر بیکاریم! هر کی ندونه فک می کنه یه سر معاملات کلان اقتصادی به این عتیقه وصله!

اینبار نیشگونی از پای خودش گرفتم تا بلکه ساکت شه اما بعد از اون همه تلاش ما برای نخندیدن، سعید با شنیدن حرف

سحر چنان بی هوا زد زیر خنده که همه از خندش شروع به خندیدن کردن و مژده با ایش عصبی که گفت با جوجه کبابش مشغول شد!

صبح بر حسب عادت هر روز، زودتر از همه از خواب بیدار شدم. نگاهی به سماه و سحر غرق در خواب کردم و لباس مناسب بیرون پوشیدم. می خواستم کمی قدم بزنم و از هوای صبحگاهی استفاده کنم. نیم ساعتی قدم زدم و فکر کردم تا سر خیابون برم تا اگر چشمم به فروشگاههای خورده یه مقدار خوراکی برای بچه ها بخرم. همینجور که آرام آرام میرفتم تا زمان بگذره و مغازه ها باز بشن از دور احسان رو دیدم که نون به دست داشت به سمت ویلا برمی گشت. هنوز از دیروز یکم ازش خجالت می کشیدم. خب احسان هیچ وقت اینطور عیان و پر حس باهام برخورد نکرده بود، حتی ۱۳ سال پیش!

با دیدنم اخم متعجبی کرد:

-سلام...کجا میری تنهایی؟

-صبح بخیر...قدم میزدم...می خواستم تا سر خیابون برم اگه جایی باز باشه یکم خرید کنم

احساس کردم از حرفم راجع به خرید برداشت دیگه ای غیر از خوراکی کرد، چون در حالی که هم معذب بود هم همچنان اخماش از تنهایی قدم زدن من این وقت صبح، تو هم بود گفت:

-این مسیر خیلی خلوته الانم این موقع صبح...اگه مشکلی نداره صبر کن این نون ها رو بزارم تو، باهم بریم

خودمم چون خیلی با مسیرها آشنا نبودم ترجیح دادم احسان همراهم باشه، سری تکون داد:

-باشه من آرام آرام میرم تا بیای

جدی شد: نه بیا تا ویلا...اون وقت با هم میریم...گفتم که این وقت صبح خلوته اینجا... اصلا با ماشین میریم

با هم تا ویلا رفتیم. بعد از اینکه نون ها رو توی سفره ای پیچید، سویچشو برداشت با گفتن حالا بریم، به سمت ماشینش رفت. روی صندلی جلو نشستیم و به نمای ویلاهایی که از شون رد میشدیم نگاه می کردم. من عاشق دیدن دیزاین خونه ها و البته نمای ساختمان هایی که تراس داشتند، بودم. طوری که بعد ها خیلی غبطه خوردم که چرا از اول سراغ رشته ی معماری یا طراحی داخلی نرفتم. احسان لحظه ای برگشت با دیدن نگاه مشتاق من لبخندی زد:

-تو علایقت اصلا عوض نشده...قبلا هم هرکس اسباب کشی می کرد تو بیشتر ذوق داشتی خونشو ببینی و بری وسایلشو بچینی!

-اوهوم...با اینکه الان رشته مو دوست دارم ولی پشیمونم که چرا دنبال علاقم نرفتم

مکثی کرد و خیلی آروم زمزمه کرد: منم!

با تعجب نگاهش کردم:

-فکر می کردم عمران رشته مورد علاقت!

انگار توقع نداشت من حرفشو شنیده باشم، نگاهی کوتاه بهم انداخت:

-نه...یعنی منظورم کارم نبود!

ادامه ندادم و باچشم دنبال سوپر مارکت گشتم. با دیدن یه هایپر مارکت نسبتا بزرگ با دست نشونش دادم:

اونهاش...همین جا نکه دار..میتونم از اینجا خریدمو کنم

با دقت ماشینو پارک کرد و قبل از اینکه پیاده شم با لحن مرددی پرسید: امم...مشکلی نداره منم پیام؟

نمی دونم تو ذهنش چه برداشتی از خرید اول صبح من داشت که انقدر معذب بود، شاید فکر می کرد چیز زنونه‌ای مورد

نیازمه، بهر حال منکه می خواستم فقط خوراکی بخرم. شونه ای بالا انداختم و خیالشو راحت کردم:

-نه چه مشکلی....یکم می خوام خوراکی برای بچه ها بخرم و البته شکلات برای صبحانه...رادین عاشق شکلاته

سری تکون داد و پیاده شد. به محض ورود به فروشگاه خنکای مطبوعی از کولرها به صورتم خورد. با نگاهی به اطراف سبد

خرید کوچیکی برداشتم که احسان از دستم گرفت:

-بده من نکه میدارم تو خریدا تو بردار

از خدا خواسته بین قفسه ها شروع به حرکت کردم. تو بخش تنقلات مکث کردم و هر چیزی که فکر می کردم بچه ها

دوست داشته باشن برداشتم. با دیدن پاستیل های رنگی قیافه ی رادین جلو چشمم اومد: پاستیل دوست ندارم

مامان...لیزه!

بر خلاف اکثر بچه ها رادین پاستیل دوست نداشت در عوض من عاشق اون مارشمالوهای نرم و شیرین بودم. دو بسته بزرگ برداشتم. از قفسه مربوط به چای و قهوه با حسرت گذشتم..من عاشق قهوه بودم ولی خب خیلی زشت بود برای خودم تکی قهوه درست می کردم و اگر هم میخواستم برای اون همه آدم درست کنم، دردسر بود چون به نظر نمیومد دستگاه قهوه جوش توی ویلا داشته باشن. بیخیال شدم و دوباره راه افتادم. داشتم از یخچال بستنی بر می داشتم که احسان با دو بسته بزرگ نسکافه که به خرید ها اضافه شده بود، کنارم وایساد.

با دیدن بسته های نسکافه پرسشی نگاهش کردم. لبخندی زد:

-نگاه حسرت بارت به قهوه رو دیدم! تو معتاد کافئین شدی به گمونم

خندیدم: اوهوم...حالا چرا این همه؟ این برا شصت نفر آدمه!

-خب قرار نیست تو هر بار بوی نسکافه بلند کنی ما نگات کنیم که! با این حسرتی هم که تو نگاه تو به قهوه بود احتمالا

برای جبران نبود قهوه نیم ساعت یه بار به اینا رو بیاری!

خندم پر رنگ تر شد: دیگه در این حدم نیستم

راه افتادم تا شکلات صبحانه هم بردارم که چشمم به بسته پودر آماده پنکیک افتاد. منو رادین عاشق پنکیک بودیم. فکر کردم شاید بچه های سیمین هم دوست داشته باشن. دو بسته برداشتم و بعد از پیدا کردن مارک شکلات موردنظرم به سمت صندوق راه افتادم.

احسان اما اصلا مهلت نداد و با چنان اخمی نگام کرد که کیف پولم تو دستم خشک شد. واقعا دلم نمی خواست خریدامو احسان حساب کنه ولی کی حریف اون ژست ترسناک میشد! زشت بود جلوی صندوق دار بحث کنم ولی واقعا ناراحت بودم و به محض نشستن تو ماشین اعتراضم و بیان کردم:

-من باید خودم حساب می کردم! اینا خرید من بود...میشه...

چنان با اخم برگشت به طرفم که بقیه حرفم تو گلوم موند:

-لطفا دیگه تکرارش نکن...واقعا داره بهم بر می خوره!

ناراحت کمر بندمو بستم: فکر کنم خودم باید تنها میومدم

-دیگه چی؟!!!! تو واقعا فک می کنی من همچین اجازه ای میدادم؟!

خواستم بگم احتیاجی به اجازه شما ندارم که احساس کردم یکم بی ادبانه س. سکوت کردم و تا رسیدن به ویلا زل زدم به بیرون.

به نظر میومد هنوز همه خوابن..خب ساعت تازه نزدیک ۹ بود. صبر کردم تا احسان وسایل رو از ماشین برداره تا با هم بریم. می خواستم فضای بینمون رو از اون سنگینی در بیارم، انگار واقعا بهش برخورد کرده بود:

-ممنون که همراهم اومدی...اگر چه

همونجوری جدی وسط حرفم اومد: اگر چه از این همراهی ناراحتی!

ناباور صداش کردم: احسان!

نمی دونم آخرین بار کی خودمم به اسم صداش کرده بودم ولی واقعا قصد ناراحت کردنشو نداشتم و اعصابم خورد شده بود:

-من فقط می خواستم خودم حساب کنم.... وگرنه از همراهی تو برای چی باید ناراحت باشم؟

نفهمیدم از تاثیر توضیحم بود یا صدا کردن اسمش که اخماش کمی باز شد:

-خیلی خوب...بیا بریم یه سر و سامونی به صبحونه بدیم...همه خوابن انگار

بعد هم به سمت آشپزخونه رفت. منم سریع به اتاق برگشتم تا لباسم رو عوض کنم. سحر و سمانه همچنان خواب بودن! بلوز و شلوار گلبهی رنگم رو تنم کردم و موهامو بالای سرم گوجه ای کردم تا موقع آماده کردن صبحونه مزاحم نباشن. وارد آشپزخونه که شدم، احسان در حال جابه جایی خریدها بود و مشخص بود نمیدونست باید دقیقا کجا بزارتشون. جلو رفتم تا کمک کنم:

-بزار من یه جایی جاشون میدم...می خوام برو لباساتو عوض کن

نگاهی بهم کرد و سری به نشونه باشه تکون داد. بعد هم با گفتن کتری رو آب کردم از آشپزخونه خارج شد. به دنبال

وسایل مورد نیازم یکم کابینت ها رو گشتم. کاری که ازش متنفر بودم، سرک کشیدن تو وسایل افراد غریبه ولی خب چاره ای نبود. تخم مرغ ها رو با همزن دستی خوب زدم و شیر و کمی روغن بهشون اضافه کردم. پودر آماده پنکیک رو که اضافه کردم مایع تقریبا آماده بود. تابه کوچیکی روی گاز گذاشتم. احسان همزمان وارد شد و نگاهی به محتوای کاسه نسبتا بزرگی که مایع پنکیک توش بود انداخت.

مشغول دم کردن چای شد و منم دونه دونه پنکیک های کوچیک آماده رو روی هم میذاشتم. نفس عمیقی کشید و کنارم وایساد:

-عجب بوی خوبی داره!

-رادین عاشقشه...فک کنم بچه های سیمین هم دوست داشته باشن..با مربا یا شکلات و عسل معرکه س

-فک کنم دایی بچه های سیمین هم بدش نیاد یه امتحانی بکنه...خیلی قیافشون خوشگله!

لبخندی زدم: طعمش هم خوبه...من خودم هم خیلی دوست دارم....زیاد درست کردم میتونی امتحان کنی

هومی کرد: حتما...گفتی با عسل خوبه؟

-آره خودش شیرین نیست آخه

توی یه پیش دستی برای خودش یه دونه گذاشت و کمی عسل روش ریخت. قوطی دارچین رو برداشتم و قبل از اینکه شروع به خوردن کنه یکم پودر دارچین روی پنکیکش ریختم: اینجوری عالی میشه

تشکری کرد و با ابروهای بالا پریده مشغول شد. میز رو چیدم و نون ها رو تکه کردم. لبخندی زد:

-معرکه س...به نظرم واقعا توی آشپزی، حرفه ای هستی...فک کنم تو این مورد کاملا دنبال علاقه ت رفتی

اشاره ش به کافه م بود. لبخندی زدم و مربا و پنیر رو روی میز گذاشتم:

-آره.... فک کنم تنها دست آورد دلچسب کل زندگیم بوده...البته به غیر از داشتن رادین.

با دقت نگاهم میکرد. سرمو تکون دادم تا یاد زندگی مشترک بی فرجامم نیوفتم. آخرین دونه پنکیک رو از روی گاز برداشتم که ملیحه خانم وارد شد.

چنان وای خاک بر سر می گفت که منو احسان به خنده افتادیم:

-ای وای مادر... شرمنده... گرسنه موندید... باید زودتر صبحونه رو آماده می کردم

صبح به خیری گفتم و اشاره ای به وسایل کردم: ببخشید یکم توی کابینت ها سرک کشیدم

با دیدن میزی که چیده شده بود، لبخند شرمگینی زد:

-این حرفا چیه دخترم... خونه خودته... زحمت کشیدید... به به چه میزی هم چیدی شبنم جان... بزار بقیه رو صدا کنم تا از دهن نیوفتاده..

بعد هم رفت. تا به ربع بعد تقریباً همه دور میز جمع شده بودند. سحر به به کنان پنکیکی برای خودش برداشت. مژده طبق معمول ناراضی سر میز نشست:

-من می خواستم پیشنهاد بدم صبحونه بریم بیرون... یه رستوران عالی اینجا هست که صبحونه هاش محشره!

سحر در حالی که لپش باد کرده بود، خندان نگاه کرد:

-شما صبحونه هم رستوران میری یعنی؟

مژده چشم غره ای به سحر رفت و رو به سعید کرد:

-یادته اون سری رفتیم؟ عالی بود

سیمین دوقلو هاشو نشوند سر میز و با تمسخر گفت: یعنی از این میز عالی تر؟!

بعد رو کرد به من: شبنم جان از اون پنکیک هات بده اینور که دل منو بچه هام ضعف رفت! دستت درد نکنه

سمانه پقی زد زیر خنده و رادین رو بغل خودش نشوند. مژده که لجش در اومده بود، دوباره گفت: چه کاریه خب آدم

خودشو تو زحمت بندازه... همینا رو میری آماده میخوری دیگه!

در کمال تعجب همه، احسان با لحنی جدی مخاطب قرارش داد:

مژده خانم شما الانم داری صبحونه رو آماده میل می کنی... فکر نکنم تو زحمت افتاده باشی! در ضمن شاید غذا به ظاهر همون باشه ولی یه فرق اساسی داره و اونم اینکه که این میز از سر عشق به اعضای خانواده آماده شده نه از سر وظیفه!... پس مطمئنا طعمش متفاوت!

از این تو دهنی که احسان با حرفش بهش زد چنان فکش خوابید که تا آخر صبحونه یه کلام هم حرف نزد و به بهونه یه تماس ضروری میز رو ترک کرد.

سمانه با ابروهای بالا پریده ای نگاهش بین منو احسان چرخید و این طرز نگاهش منو یاد گذشته ها مینداخت. اون وقتها هم همیشه با دیدن توجه و حمایت احسان نسبت به من همینجوری نگاهم میکرد! سحر هم از ذوق ضایع شدن مژده و جواب کوبنده احسان دهنش از شدت خنده عین غار باز مونده بود! بقیه هم گرچه سعی داشتن به روی خودشون نیارن ولی زیر لب در حال خنده بودن. مژده هم تا آخر شب، حتی زمانی که دسته جمعی لب ساحل رفتیم هم نه حرفی زد و نه اظهار نظر تازه ای کرد!

آخر شب تقریبا همه برای خواب آماده شده بودند و ما هم به اتاق خودمون رفته بودیم. سحر همچنان داشت به مژده می خندید و صحنه ی صبح رو با مسخره بازی بازسازی میکرد! سمانه اما یه جور عجیبی در سکوت به من زل زده بود.

خنده ای کردم: چیه؟ قراره بمیرم خودم خبر ندارم؟... چرا زل زدی به من؟

سحر شکلک خنده داری در آورد: محیا روش تاثیر گذاشته!

سمانه چشم غره ای از بردن اسم محیا به سحر رفت و رو کرد به من:

-شبینم؟... کاش انقدر ازمون دور نبود!

خودمم یه حال عجیبی داشتم وقتی به برگشتم فکر میکردم:

-از الان دلت برام تنگ شده؟

-خب فک کنم همه مون دلمون برات تنگ میشه... نمی دونم... دفعه های قبلی که اومدی انقد برای برگشتنت ناراحت

نبودم که الان هستم!

سحر هم از اون جو سرخوشانه ش در اومد:

-راس میگه.....شاید چون هیچ وقت انقدر طولانی نمونه بودی...یه سک سک میکردی و میرفتی....

سمانه انگار که موضوعی ذهنشو درگیر کرده بود، سری تکون داد و دوباره گفت:

-همیشه برگردی ایران؟...خب همین جا هم میتونی تدریس کنی

لبخندی زدم: پس کافه م چی؟

-لوس نشو....دلیل تو فقط کافه نیست...چون میتونی اجاره ش بدی و اگه خیلی به این کار علاقه داری تو تهران یدونه مثل

شو داشته باشی

-به همین سادگی نیست....من به فضای اونجا عادت کردم به اون نوع زندگی....هرچند که شش سال باشه ولی خب....

از یادآوری اون روز هنوز حس بدی داشتم:گریه های اونروز رادین رو یادته؟...نمی خوام با پرسیدن اون سوال بازم کسی

آزارش بده...اونجا اینجور مسائل برای کسی خیلی مهم نیست...مخصوصا ما که خارجی هستیم!

-شاید شرایطی پیش بیاد که بخوای ازدواج کنی...خب اینطوری دیگه اون مشکلم حل میشه دیگه

پوزخندی زدم:

-ازدواج؟...اصلا چیزیه که بهش فکر هم نمی کنم...بعد هم سمانه من دیگه دختر ترگل ورگل خونه بابام نیستم...خودم یه

بچه دارم....برام عشاق نریخته حالا!

-خودت اصلا به کسی مهلت نمیدی....یه نمونه ش دوست حامد...البته من الان اصرارم رو اون نیست! کلا میگم!

-سمانه من گوشم از این حرفا پره.....مامان دیگه خسته شده از بس اون اوایل این چیزها رو بهم گفته...من....من نمی تونم!

-چرا؟.....شبنم تو همش دو سه سال با علیرضا زندگی کردی....نگو که به خاطر وفاداری این تصمیمو گرفتی!

سوال سمانه بدجور ذهنم رو درگیر کرد. خودمم هم نمی دونم چرا بعد از علیرضا انقدر مصرانه قید ازدواج رو زده بودم. هرچی که بود هنوز هم دلم راضی نبود.

فک کنم بخوابیم بهتر باشه...منکه خیلی خوابم میاد

ناراضی نگاهی بهم کرد: آره جون خودت.....بازم جواب نده ولی تا ابد که نمی تونی از زیرش در بری.....

دراز کشید و به سمت سحر که در حال کرم زدن به دستش بود، برگشت:

-سحر چراغو خاموش می کنی؟

سحر اوهمی گفت و اتاق خاموش شد!

سحر و سمانه غرق خواب بودن ولی من انقدر از این پهلو به اون پهلو شده بودم که آخر کلافه از جام بلند شدم. سکوت خونه نشون از خواب بودن همه بود. آروم در تراس رو باز کردم وارد اون فضای آروم با نسیم ملایم شدم. چراغ های باغچه و حیاط روشن بود و فضا رو کمی روشن می کرد. آروم به لبه تراس تکیه دادم و زل زدم به سیاهی شب، جایی که مطمئنا خدا حضور داشت و نظاره گر بود. زیر لب برای همه چیزهایی که داشتم از خدا تشکر کردم. عاشق حرف زدن با خدا موقع نگاه کردن به آسمون بودم. اگرچه شاید زمان هایی از شدت ناراحتی برخی اتفاق ها ناشکری هم زیاد کرده بودم ولی میدونستم خدا بزرگتر از اونه که با ناشکری هام منو کنار بزاره.

صدای باز شدن در تراس کناری از جام پروندم. احسان بود! خدا رو شکر کردم که لباسم مناسبه و یکی از اون لباس خواب های گل و گشاد خرسی که همیشه موقع خواب میپوشیدم، تنم نیست! سر جام صاف وایسادم. آروم جلو اومد و اینبار با فاصله بیشتری نسبت به دفعه قبل وایساد:

-چرا نخوابیدی پس؟

-نمی دونم....خوابم نبرد...فک کنم غذای شب سنگین بود برای همین خوابم نمی بره

سری تکون دادو چیزی نگفت. واقعا توی اون تاریکی شب و سکوت حرفی نداشتم باهانش بزدم. معذب بودم از اون وضعیت. داشتم تو ذهنم دنبال بهونه ای می گشتم که برگردم تو اتاق که صداشو شنیدم:

-میتونم یه درخواستی ازت کنم!؟

تعجب کردم: چه درخواستی؟

-خب راستش برخلاف نظر خودت که فکر می کنی تنها دستاورد مورد علاقه ت، داشتن کافه ته...به نظر من تو

یه خانم دکتر موفق و نمونه ش علت حضور الانت تو ایرانه...این خوبه که با اینکه گزینه ی مورد علاقه ت نبوده در حد کمال انجامش دادی

مکشی کرد و نگاهی به منی که ربط حرفاشو با درخواستی که هنوز مطرح نکرده بود نمی فهمیدم، کرد:

-فکر می کنی علاقه ت به طراحی داخلی اونقدر هست که بتونی یه کمکی به من بکنی؟

گیج جواب دادم:من؟..... من آخه به غیر از مطالعه آزاد هایی که گاهی از روی علاقه راجع بهش می کنم، هیچ تخصصی ندارم واقعا!

لبخندی زد: نیازی به تخصص ندارم.... منظورم به علاقه ت به دیزاین فضای داخلیه...می خوام ویلای لواسون رو با کمک تو مبله کنم!

چنان ذوقی کردم که یه لحظه فراموش کردم این مردی که رو به روم ایستاده بعد از علاقه ای که از طرف من رد شد، ۱۳ سال تمام چقدر باهام غریبه وار برخورد کرده بود!

فک کنم ذوقم تو چشمام هم دیده شد که لبخندش عمق گرفت:

-کمکم می کنی؟

-نمی دونم....یعنی خب اگه سلیقه من باب میل نباشه؟

-امتحان می کنیم....پس قبوله؟

سرمو تکون دادم و با نگاهی به اشتیاقم گفتم: فک می کنی بتونی یه روز وقت بزاری بریم ساختمون خالی ویلا رو

بینی....تقریبا آخرای کارشه....سمانه رو هم می بریم که کله مونو نکنه یه وقت!

خندیدم: باشه...حتما

-خوبه ممنون... فکر کنم دیگه خوابت گرفته باشه... من میرم... شبست بخیر

لبخندی زدم و شب بخیری در جوابش گفتم. در تراس رو که بست نگاهی به آسمون انداختم، همونجا که خدا همیشه بود... خدا رو شکر از ته دلی گفتم و به سمت اتاق رفتم...

بعد از صرف صبحانه، خانم ها تصمیم داشتند سری به مغازه های اطراف بزنن تا خریدی کنن. من اما چون خرید خاصی نداشتم اعلام کردم که نمیروم چون می خواستم با سلین هم تماس بگیرم. سحر هم با همون بهونه ی من برای خرید نداشتم، نرفت. البته به نظر میومد بیشتر بخاطر وقت گذروندن با سعید به بهانه ی اون سگ بزرگ جثه تمایلی به رفتن نداشتم! سمانه اما دست در دست حامد همراهشون رفت، علاقه این بشر به خرید بی پایان بود!

به تراس خوش منظره ی طبقه ی بالا رفتم تا به دور از هیاهوی آقایون که مشغول بحث سر مسائل اقتصادی و کاری بودند، با سلین تماس بگیرم.

آسمون با وجود اینکه تیرماه بود، کاملا ابری بود. به همین خاطر نم سبکی از رطوبت هوا روی پوست میشست که به شدت دلپذیر بود. نفس عمیقی کشیدم و مشامم رو پر از بوی درختان نم خورده ی کاج و بوته های رزماری توی باغچه کردم، واقعا عطر دل انگیزی بود. نگاهی به ساعت کردم، نزدیک ۱۲ بود. به ساعت مونیخ تقریبا حدود ۹ و نیم صبح میشد و خب این یعنی احتمالا سلین مشغول رسیدگی به مشتری های اول صبح کافه بود.

روی اسم سلین زدم تا تماس برقرار بشه. با اون چشمهای پف کرده ی اول صبح، یه سلین دیگه بود:

-سلام فرفری... خواب موندی باز؟

خمیازه ای کشید: نه بابا... دیشب نتونستم درست بخوابم.. تا دیر وقت با هانس بیرون بودیم. هایدی و توماس هم بودن... جات خالی بود

-منم اومدم سفر... ببین چه جای قشنگیه... همونیه که همیشه برات تعریف می کردم

بعد دوربین رو چرخوندم تا منظره جنگل رو ببینم... سری تکون داد و خندید:

-همون که می گفتمی با اولین تعطیلی نصف مردم کشورت میرن اونجا؟

بلند خندیدم: آره همونه...چه خبرا؟

-هیچی مثل همیشه...فقط تو نیستی و این بده...کی میای؟

چشمکی زدم: من نیستم ولی یکی دیگه به جام هست فکر کنم... هر وقت کارم تموم شه میام...احتمالا اواخر سپتامبر یا
نهایتا اول اکتبر

-اوووو پس مونده هنوز....

بعد لبخند بدجنسی زد: حیف شد، به جشن اکتبر نمی رسی!

اخمی بهش کردم: نه که هر سال توش شرکت می کردم، امسال حیف شد!

غش غش خندیدم. خب این فستیوال یه نوع جشن سنتی توی مونیخ بود که هر سال از اواسط سپتامبر تا شروع اکتبر به
مدت دو هفته برگزار میشد و با وجود شور و نشاط و رنگی بودنش و مسابقات سوارکاری مهیجش، بیشتر جشن آبجو
محسوب میشد و من هیچ وقت علاقه ای برای شرکت نداشتم.

-راستی شبنم...شیرینی بادومی دیگه درست نکردم...هرکار می کردم مثل مال تو نمیشد، حذفش کردم

-اشکال نداره...همونایی که خوب درست می کنی رو درست کن...خودم که پیام درست می کنیم

-باشه...من برم؟...مشتری جدید اومده داره با چشماش منو میخوره که چرا محلش نمی ذارم؟

خندیدم: برو...روزت بخیر

-روز توام..فعلا

تماس قطع شد و من با تعجب سمانه رو دیدم که برگشته بود. کنار سحر و سعید وایساده بود و داشت باهاشون صحبت
می کرد. با دیدنم دستی تکون داد.

با تعجب پرسیدم: چرا برگشتی پس؟

-بابا اینا روی منو سفید کردن...خسته شدم...واقعا خریدی هم نداشتم...مامانت فک کنم یه چمدون برای شایان و گلیو

سوغاتی خرید!

خندیدم: عمه ی خودته دیگه

خودشم خندش گرفت:

-آره والا...نمیای پایین؟

-چرا الان میام

از تراس خارج شدم و راهی طبقه پایین شدم. سمانه و سحر هم همزمان وارد ویلا شدند. چشمکی به سحر زدم:

-خوش می گذره؟

خندید و شکلکی در آورد. عجیب هوس قهوه کرده بودم. یه لحظه یاد نسکافه هایی که دیروز خریدیم افتادم، رو کردم به

سمتشون:

-نسکافه می خورید درست کنم؟

سمانه از خدا خواسته سر تکون داد:

-نیکی و پرسش؟ تو این هوا هم می چسبه...فک کنم یه بارون درست حسابی بیاد با این وضع آسمون

-آره.... منکه که عاشق بارونم

وارد آشپزخونه شدم. اون دوتا هم دنبالم اومدند. کتری برقی رو چک کردم و کمی آب بهش اضافه کردم تا بجوشه. نگاهم افتاد به برنج خیس کرده. ساعت نزدیک یک بود و هیچ کدوم از خانم ها یاد ناهار نبودن گویا که هنوز از خرید برنگشته بودند.

اشاره ای به برنج کردم و رو به سمانه گفتم: ناهار قراره چی باشه؟...دیر میشه که تا مادر شوهرت اینا برگردن!

سرش رو که توی یخچال کرده بود تا شیرینی در بیاره، بیرون آورد:

-احتمالا جوجه....اینهاش تو یخچاله

سری تکون دادم و دوباره سراغ سماور رفتم:

-برنج دیر میشه....درستش کنیم به نظرم

سحر شیرینی بزرگی از جعبه برداشت:

-ول کن بابا...توأم کوزت بازیت گرفته ها...میان خودشون دیگه....می‌خوای مژده دوباره متلک بندازه بهت؟

لیوان ها رو از سمانه گرفتم و پودر نسکافه رو توشون خالی کردم:

-به مژده چکار داری؟....اولا که تا اونا بیان که معلوم نیست کی، برنج دیر میشه، ساعت یکه ظهره...دوما رادین عادت داره سر تایم غذا بخوره...خیلی هم اهل هله هوله نیست...گشنش میشه بچم....سه تا زن گنده ایم، یه برنج دیگه کاری داره دم کنیم؟

گازی به شیرینیش زد:

-خب درست کنید

به شوخی گفتم: تو پس چکاره ای؟ این که خرش از پل گذشته...بیا یه خودی نشون بده بلکه چشمشون بگیرت!

پشت چشمی نازک کرد:

-فعلا که گرفته....بعدم من اصلا برنج آب کش کردن بدم آخه؟...به من بسپاری برنج میشه شکل اون کوفته برنجی هایی

که تو اوشین میخوردن!

زدم زیر خنده: ما درست می کنیم میگییم تو درست کردی....حداقل یه تلاشی برای یادگیری بکن...تو که از مژده بدتری!

غش غش خندید و گاز دیگه ای به شیرینی زد. لیوان ها رو از آبجوش پر کردم و دنبال فاشق چایی خوری گشتم. صدای

احسان از جا پروندمون:

-منم می خوام!

سمانه نفسی کشید و رو به احسان گفت: سخته کردم بابا...یه علامتی بده وارد میشی

سحر باز با دهن پر غش کرد از خنده:

-آره علامت میتی کمان...به اون کوفته برنجی های اوشینی منم میاد!

خندیدم و یه لیوان نسکافه هم برای احسان درست کردم. تشکری کرد و از دستم گرفت. سعید با گفتن به به چه بوی

نسکافه ای میاد همراه حامد وارد شد و صدای سمانه رسماً در اومد:

-بابا دو روزه این نسکافه تو آشپزخونه س هیچ کس سراغش نمیاد...تا ما اومدیم بخوریم الان لشکر سرخ چین هم وارد

آشپزخونه میشه و نسکافه می خواد!

احسان غر نزی گفت و نسکافه شو مزه کرد. دو تا لیوان دیگه هم درست کردم و دستشون دادم. هر دو تشکری کردن و

سعید با گفتن اینکه الان سمانه جان ریز ریزمون می کنه، همراه احسان از آشپزخونه بیرون رفتند.

با دیدن قیافه سمانه، منو سحر پقی زدیم زیر خنده و خودشم از حرفی که زده بود خندش گرفت. طفلک حامد مظلوم!

بعد از گذشت نیم ساعت که از اومدن جمع خانم هایی که خرید رفته بودن خبری نشد، سمانه جدی مشغول برنج آبکش

کردن شد. نگاهی به آب در حال جوش قابلمه انداخت و در حالی که با احتیاط برنج رو داخلش میریخت گفت:

-سحر ببین تو یخچال ماست هست؟

سحر با همون حالت نشسته در یخچال رو باز کرد و سرکی کشید:

-آره

-تخم مرغ چی؟

-آره...می خوامی خاگینه درست کنی مگه؟

سمانه چشم غره ای رفت: نخیر!

بعد رو به من کرد:

-ته چین کنیم ته دیگشو؟...من خیلی خوب نمی تونم...تو مایع شو درست می کنی؟

سری تکون دادم: باشه...حالا برنج و آبکش کن

بعد بلند شدم تا موادشو حاضر کنم. برنج رو که دم کردیم، سمانه حامد و صدا کرد تا کم کم جوجه ها رو سیخ بزنه. بعد

هم رو به سحر که گوشیش دستش بود کرد:

-یه زنگ بزن ببین چرا نیومدن... ساعت دو شد!

اما قبل از اینکه سحر زنگ بزنه بلاخره با ماشین مژده وارد ویلا شدند. ناهار میون تشکر های فراوون ملیحه خانم از سمانه

و من خورده شد و مژده با نخوردن ته چین و برنج به بهونه کالری بالا، حرصش از ما رو سر معده بیچارش خالی کرد!

سفر کوتاه مون اونقدر دلچسب بود و حالمو عوض کرده بود که باعث شده با گذشت دو روز، همچنان سر حال و پر انرژی

باشم. معلوم بود این سفر به رادین هم خیلی خوش گذشته، طوریکه وقتی بهش گفتم که می خوام یه سفر دو روزه برم و

اون نمی تونه همراهم بیاد، مخالفتی نکرد و راضی بود که پیش مامان بمونه. اگرچه مامان از رفتن به این سفر نسبتا راه

دور ابراز نارضایتی کرده بود ولی خیالشو راحت کرده بودم همه چیز برنامه ریزی شده و امنه و جای نگرانی نیست!

طبق معمول هر صبح داشتم قهوه مو میخوردم و همزمان تنظیمات مدل جدید رو انجام میدادم. دقت این مدل و

فاکتورهای اعمال شده توش از مدل های قبلی بیشتر بود. با نهایت دقت مشغول کارم بودم که در با تقه ای باز شد. دکتر

زند بر خلاف من با قیافه ای کلافه وارد شد! به احترامش بلند شدم. اونم با دست اشاره کرد بشینم و خودشم روی مبل

نشست.

-چیزی شده آقای دکتر؟

سری تکون داد: بله متاسفانه برای یکی از مهندسای بخش نرم افزار مشکلی پیش اومده و باید هر چه سریعتر بره

شهرستان...مهندس خیلی زنده ایه...باید براش جایگزین پیدا کنم که شدیداً کار سخته تو این موقعیت شلوغ و پرکار

شرکت!

-خب از بقیه مهندسای همون بخش کسی نمیتونه کارشو انجام بده؟ به عنوان اضافه کاری؟

دستی به صورتش کشید: با همون کیفیت فکر نمی کنم... به هر حال باید یه فکری براش بکنم سریعتر... ببخشید وقت شما هم گرفتم... راستش اومدم بپرسم فکراتونو کردید؟... برای سفر میتونید همراه من باشید؟... باید زودتر بلیط بخرم

لبخندی زد: بله... مشکلی نیست... البته جسارتا اگه فقط همون دو روز باشه

لبخند خسته ای زد: خب خدا رو شکر بالاخره یه خبر مثبت به من رسید... از صبح هر کی اومده سراغم از یه مشکلی رونمایی کرده!

بعد بلند شد: خیالتون راحت باشه... همون دو روزه و سعی می کنم سفر راحتی براتون باشه

-متشکرم... منم امیدوارم مشکل بخش نرم افزار زودتر حل بشه... تخصصی در این زمینه ندارم وگرنه حتما کمکتون می کردم

-ممنون خانم دکتر... می دونم... شما همین که این سفر رو با وجود نداشتن تعهد کاری قبول کردید، منو خوشحال

کردید... من که امیدوارم بتونم شما رو با یه ترفند اساسی اینجا نگه دارم!

بعد لبخند جذابش رو به رخ کشید: من فعلا می رم

بعد هم از اتاق بیرون رفت. ابرو هام پریده بود هوا! می خواست منو ایران نگه داره؟! یه لحظه فک کردم برای چی باید حضور من تو ایران یا این سفر انقدر خوشحالش کنه؟ بعد صدایی تو سرم گفتم؛ چون قراره بدون دادن جیره و مواجب از مغزت کار بشه! از فکرم خندم گرفت. دوباره نگاهی به صفحه ی لپتاپ انداختم و به ادامه کارم مشغول شدم.

تا زمان ناهار کاملاً مشغول تنظیمات مدل بودم. با صدای گوشیم نگاهم رو بالاخره از صفحه لپ تاپ برداشتم و با ماساژ گردنم، نگاهی به اسم سمانه روی صفحه گوشی انداختم و ارتباط رو وصل کردم:

-جانم سمانه؟

.....

-سمانه؟ الو؟

-الو...انقدر ملیح گفתי جانم یه دور غش کردم...الان به هوشم...سلام

خندیدم: تو دیوونه ای بخدا...خوبی؟

-قربونت...بدو بدو رفتی سرکار دیگه؟

-آره خب.....باید کارم رو طبق تعهد انجام بدم دیگه!

-خب بابا...کشتی مارو با این تعهدت...زنگ زددم یه خبر مهیج بدم بهت...

خندیدم: چیه باز سعید حرکت ضربتی زده؟

بلند خندید: نه بابا...کار ویلای احسان تقریبا آخراشه..می خواد منو تو رو ببره ببینیم...توام که هلاک این کارایی...میای که؟

انگار سمانه خبر نداشت که احسان اول از خودم خواسته بود که همراهش برم. یه لحظه نگاه آشنای اون روزش اومد جلوی چشمم. بی اختیار بافت موهامو از زیر شال لمس کردم! نگاه احسان این روزها عجیب منو یاد روزهای نوجوونیم می انداخت....

با صدای سمانه به خودم اومدم:

-الوووو...داری فکر می کنی یه بهونه جور کنی نیای،آره؟؟؟

خندیدم: نه بابا...تو چرا انقد به من بدبینی؟

-گفتم بهت بگم اگه بخوای نه بیاری منو احسان می کنیمت تو گونی می بریمت...اعصاب نداریم!

-باشه بابا میام.....خشمگینیا!...فقط هفته دیگه من یه سفر کاری دو روزه باید برم...غیر از اون هر وقت بهم بگید میام

-فعلا که انگار هنوز یکم خرده کاری داره و کارگر میاد و میره...احتمالا همون دو هفته دیگه بشه...می دونی که احسان چجوریه...عمرا ما رو ببره ور دل کارگرا ویلا ببینیم...تا مرخصشون نکنه از بازدید خبری نیست!...حالا کجا می خوای بری؟

-طرف های خوزستان

-وااا تو این گرما؟ جا قحطه مگه؟

خندم گرفت: سمانه ما که برا تفریح نمیریم که جاشو انتخاب کنیم...محل پروژه اونجاست

-اوکی...پس باهات هماهنگ می کنیم...ببین راستی یه سر نمیای خونمون؟

-چه خبره؟

-با مامان یه سری از وسایلمو خریدیم...می خوام بهت نشون بدم....

-باشه...هر وقت تونستم یه سر میام تو این هفته

-پس منتظرتم...فعلا خداحافظ

بعد از خداحافظی که زمزمه کردم، تماس قطع شد.

طبق معمول لیوان شیر عسلم رو با کمی دارچین گرم کردم تا با خودم به اتاقم ببرم. می خواستم قبل از خواب کمی هم

کتاب بخونم. امروز روز نسبتا آرومی بود و خوابم نمی اومد. به کتاب توی دستم نگاهی انداختم: کلارا و خورشید!

از یک نویسنده ی ژاپنی بود. مسئول کتابفروشی اونقدر ازش تعریف کرده بود که به خریدش ترغیب شده بودم. تنها کتابی

بود که با خودم از آلمان آورده بودم چون گمون نمی کردم وقت کنم کتاب بیشتری تو زمان اقامتم تو ایران بخونم.

کتاب رو باز کردم و همونطور که ذره ذره شیر عسلم رو میخوردم لابه لای جملات کتاب غرق شدم. بین اون همه جملاتی

که جلوی روم بود یک پاراگراف، عجیب توجهم رو جلب کرد.

نوشته بود: باید خیلی عالی باشه، اینکه دلت واسه ی چیزی تنگ نشه، که چیزی رو پشت سرت جا نگذاشته باشی، که

تمام مدت به عقب سرت نگاه نکنی!

عجیب این جملات انگار احساسات من رو بیان میکرد. احساساتی که بین یه عالمه دلتنگی و سردرگمی در دوران بود و در

عین حال گذشته ای که هر لحظه عین پرده نمایش از جلوی چشمم حرکت می کرد. گاهی پر از حسرت و گاهی پر از غم و شادی هایی که توی هر برهه از زمان تجربه شون کرده بودم!

یه روزایی بود که غرق در توجه و حمایت و یه محبت ناب بودم و خواسته و ناخواسته ازش گذشتم. بعد به روزهایی رسیدم که فکر می کردم بزرگ شدم و علیرضا همون همپایی بود که درست مثل اون روزهای من سرش پر از اهدافی برای پیشرفت و نامی شدن بود. بدون علاقه قبلی و با یه دوره آشنایی توی دانشگاه و رسیدن به تفاهمات فکری کنار هم قرار گرفتیم و بی وقفه و پا به پای هم برای رسیدن به خواسته هامون تلاش کردیم، شاید زیادی روی نقشه پیش می رفتیم که عشق راهی به رابطه ی آروممون پیدا نکرد. درست شدن کارهای مهاجرتمون دیگه اوج رسیدن ها بود که، ناخواسته یکیمون حذف شد، حذف دردناکی بود!

تمام اون روزا گذشته بود ولی من همچنان برخلاف تمام تلاش هایی که تو این زمینه کرده بودم، باز هم نگاهم به پشت سرم بود. این روزها عجیب گذشته جلوی چشمم رژه میرفت و نمی دونم چرا فکر کردن بهش مثل ساعت شنی، دلم رو از یه بی تفاوتی خالی می کرد و دوباره پر می کرد از یه حس آشنا!

به نظر میومد باید هر چه سریعتر به آلمان برگردم. انگار داشتم به بیراهه می رفتم. رفتار های ضد و نقیض دکتر زند و نگاه زیادی آشنای احسان به این بیراهه ها دامن میزد و من اصلا نمی خواستم هیچ گذشته ای رو با ترحم برگردونم!

از راه شرکت مستقیم به خونه دایی رفتم. در که باز شد، درخت خرمالوی وسط حیاط دلبرانه خودشو به چشمم کشید. نزدیکش ایستادم و از لا به لای برگهایش دنبال خرمالوهای سبز و کال گشتم. با وجود نارس بودن بازم به نظرم دوست داشتنی بودند. با دستم یدونه شو که روی پایین ترین شاخه بود، لمس کردم. صدای احسان باعث شد دستم رو از روی خرمالو بردارم:

-برای خوردنش باید تا پاییز صبر کنی....سلام!

برگشتم و نگاهش کردم، با لباس بیرون بود، معلوم بود اونم تازه رسیده:

-سلام....حیف که تا اون موقع دیگه من نیستم!

اخم کمرنگی کرد: بیا تو...سمانه منتظرته

وارد شدم و احسان رفت تا لباسشو عوض کنه. زن دایی با محبت بغلم کرد:

-خوش اومدی دختر قشنگم... کم پیدایی... بیشتر بهمون سر بزن

بوسه ای به گونش زدم:

-چشم

کنارش نشستم و سمانه رفت شربت بیاره. نگاه آرومش تمام استرس ها رو انگار از آدم دور می کرد. لبخندی زدم:

-من هنوزم دلم برا این درخت خرمالوتون میره...بابا یه بار به خاطر دل من نهالشو کاشت ولی جون نگرفت... خلاصه که

دل من همیشه پیششه...میوه هاش که رسید یاد منم بکنید

زن دایی آروم دستم گرفت:

-دل صاحب درخت هم اتفاقا پیش توئه همیشه!.....چرا یادت کنیم عزیزم؟...خودت بیا هر چی خواستی از میوه هاش نوش

جانت کن

با یاد محبت همیشگی دایی و زن دایی به من، لبخندی زدم:

-من تا آخر تابستون کارم تموم میشه...به فصل خرمالو نمیرسم دیگه

سمانه و احسان همزمان به نشیمن برگشتند. سمانه با شنیدن جمله آخر من نگاه کوتاهی به احسان که هنوز اخم داشت

انداخت و غر زد:

-بسه توام...برا چهار تا خرمالو داری وصیت می کنی!..... حالا یه ماه دیرتر میری

جوابی ندادم، بحث باهاش بی فایده بود. شربت گل سرخ رو با لذت مزه کردم. با دیدن لبخند راضی من، زن دایی نوش

جانی گفت و رفت آشپزخونه تا مشغول شام درست کردن بشه. از منم خواست تا پیششون بمونم که با گفتن رادین

تنهاست، ردش کردم.

احسان لیوان شربتشو روی میز کنارش گذاشت و بی مقدمه رو کرد به من:

-سمانه گفت می خوامی بری سفر کاری!

-آره...دو روزه س

-تیمی میرید؟

نمی دونستم با سوالاش می خواد به کجا برسه ولی قیافش عجیب منو یاد اون باری می انداخت که مچ منو سمانه رو وقتی داشتیم تو انباری سعی می کردیم سیگاری که یواشکی از دایی کش رفته بودیم رو دود کنیم، گرفت! اون موقع هم با همین اخمهای درهم نگام کرد و لذت تجربه ای که نصف و نیمه هم موند، بدجور ازمون گرفت!

همچنان با اخم های درهم منتظر جواب من بود:

-نه...فقط منو مدیر پروژه مون...برای بررسی یه مشکل

به اخماش، پوزخندی هم اضافه شد:

-آها...همون مدیر پروژه ی خوش ژست رو میگی!...اونوقت شرکت به اون بزرگی...یه متخصص مرد نداره که تو باید تا خوزستان بری؟

نمی دونم چرا حس کردم اگه بفهمه فقط به خاطر درخواست دکتر زند دارم باهش میرم، یه گوشمالی درست و حسابی بهم میده! سعی کردم خونسرد جواب بدم:

-خب من یکی از طرفین قراردادم...جز تعهدات کاریه!

اینبار انگار به غیرتش برخورد کرده بود:

-جز تعهدات کاریه تنها با یه مرد جوون بری تو جاده؟

یه لحظه چهره ی مشت خورده ی پسر همسایه ی عزیز اومد جلوی چشمم! به خاطر افتادن دنبالم یه مشت جانانه از احسان خورده بود و نمی دونم احسان چه تهدیدی کرده بودش که از اون به بعد منو که میدید از یه ور دیگه میرفت!

-تو جاده که نه...با هواپیما میریم...مشکلش چیه؟

کلافه دستی به ته ریش همیشگی صورتش کشید:

-مشکلش نیت پشت این سفره!....چیزی که فک کنم طبق معمول می خوای به روی خودت نیاری!

کلافه خواستم جوابی بدم اما سمانه که احساس کرد هوا پسه با دیدن عصبانیت احسان سعی کرد، جو رو آرام کنه:

-دو روزه دیگه...چه نیتی احسان?...اگه نره براش تو دانشگاه آلمان مشکل پیش میاد که وظیفه شو تکمیل نکرده!

بعد دست منو کشید:

-پاشو بریم بهت وسایلمو نشون بدم.

بدون اینکه به احسان نگاه دیگه ای کنم دنبال سمانه راه افتادم. میدونستم نگاهش تو اون لحظه چقدر ترسناک و توبیخ

گره! مخصوصا که اصلا هم قانع نشده بود!

سمانه در انباری رو باز کرد و خاطره ی اون سیگار نصفه نیمه توی همین انباری و سرفه های ناشیانه ی منو سمانه دوباره

جلوی چشمم اومد! ناخودآگاه لبخند زدم. سمانه با لبخندم آرام خندید:

-یاد اون سیگار کذایی افتادی؟

سری به معنی آره تکون دادم. باز خندید:

-کوفتمون شد. آخرم نتونستیم یه پک درست حسابی بزنیم بس که چلمنگ بودیم! احسان هم که به چهار میخمون کشید

با اون مچ گیریش!

پارچه ای رو از روی وسایل برداشت:

-بیا که نجاتت دادم...احسان الانم بد عصبانی بود!...میگم جدی شبنم...این مدیرتون مشکوک میزنه ها! یه کاره دوتایی برید

اونجا؟

-بابا چرا شماها شلوغش می کنید؟...همه تیم اجراییشون و همکارای دانشگاه در جریان سفر هستن...آخه مشکلش

چییه؟...من اگه سفرمون هوایی نبود که با ماشین اون راه نمیوفتادم تو جاده ی به اون طول و درازی!

-راس میگی با هواپیما امن تره.....حالا چه شکلی هست این مدیرتون؟ خوشتیپه؟ فک کنم خوب چیزیه که احسان اینجور
آمپر چسبونده!

بعد غش غش خندید. نگاه چپی بهش کردم:

-کم چرت و پرت بگو...اون بیچاره اصلا غیر از شرکت منو جایی میبینه آخه?...خوش قیافه که هست و به قول خان
داداشت خوش ژست! ولی به من چه خب؟

-بیا اینا رو بین ولش کن اصلا...

میون اشتیاق سمانه برای وسایلش، نگاهم به وسیله ها و ذهنم بین خاطراتم غوطه ور بود. درست یادمه احسان بعد از
دیدن ما با اون سرفه ها و دودی که دور صورتمون بود، چنان داد زد: دارید چکار می کنید؟ که سمانه از ترسش اشکش
سرازیر شد و من مات یه تجربه ناکام، خیره به خشم احسان مونده بودم! با نگاه پر اخمش ما رو از انباری بیرون آورد و
راهی خونه کرد. بعد از اون هیچ وقت کسی چیزی راجع به این موضوع نگفت و این نشون میداد احسان به بزرگترا چیزی
نگفته ولی من که اون موقع ۱۳ سالم بود تا مدتها آرزو می کردم احسان بمیره که یه وقت به مامانم چیزی نگه! مخصوصا
با اون دادی که زده بود ازش متنفر هم شده بودم...گرچه تمام این حس ها مدت زیادی دووم نداشت و احسان طی سال ها
با محبتاش و حمایت همیشگیش برام به یه حامی دوست داشتنی تبدیل شده بود! تا قبل از اینکه برای همیشه از دستش
بدم...

با لمس بازوم توسط سمانه به خودم اومدم: به نظرت چطوره؟

نگاهی به وسایل انداختم که نیمی اش رو درست ندیده بودم، لیخند کمرنگی زدم:

-قشنگه...ان شاله به دل خوش ازش استفاده کنید

ممنونی گفت و دوباره وسایل رو با پارچه پوشوند تا خاک کمتری بگیره. از انباری که خارج شدیم نفس عمیقی کشیدم،
انگار هوای خفه انباری و هجوم خاطرات نفسم رو سنگین کرده بود!

بر خلاف مخالفت های من برای تنها برگشتنم به خونه، احسان تقریبا بدون اینکه توجهی به مخالفت من بکنه سوئیچشو

برداشت و تو ماشین منتظرتم محکمی گفت و رفت!

سمانه تا دم در بدرقه م کرد و آرام زیر گوشم با خنده گفت:

-خدا بیامرزت... شیرینی های خوبی می پختی!

گیج از مخالفت بی نتیجه م نگاهش کردم، با چشم اشاره ای به قیافه ی جدی احسان کرد:

-همچنان قاطیه!

از اخم های احسان و گیری که به دکتر زند داده بود، کلافه بودم. انگار نه انگار که من شش سال بود، تنها داشتم توی یه کشور دیگه زندگی میکردم! با سمانه خداحافظی کردم و سوار شدم.

برخلاف انتظار، تا خونه سکوت کرد و دیگه چیزی نپرسید. توی دلم خدا رو شکر کردم چون واقعا نمی دونستم در صورت ادامه بحث قبلی چی باید میگفتم اصلا، برای این همراهی توجیه خاصی نداشتم خب!

ماشین رو متوقف کرد و با تکیه به در طرف خودش به سمت من برگشت و نگاهم کرد. نگاه دقیق و مستقیمش یکم معذبم کرد:

-ممنون که رسوندیم... من برم دیگه

-صبر کن

پرسشی نگاهش کردم: لطفا انقدر بی غرضانه به آدما نگاه نکن... چون تو منظوری نداری دلیلی نداره اونا هم بی منظور باشن

-ولی..

نذاشت چیزی بگم: من بهتر از تو مردا رو میشناسم!... برو به سلامت... فقط

از مکثش دوباره نگاهش کردم: خیلی... مواظب خودت باش!

فقط تونستم زیر لب خداحافظی بگم و پیاده شدم. وارد حیاط که شدم، تازه صدای گاز ماشینشو شنیدم. قدم زنان تا ساختمون رفتم و عطر یاس شامه مو نوازش کرد. دلم برای این عطر دل انگیز که بدجور از روی قلبم می گذشت تنگ

میشد ولی انگار باید زودتر برمینگشتم و دور میشدم از این عطر سکرآور!

تمام هفته روتین کاری مون روی دور تند افتاده بود تا بتونیم دو روز کاری رو برای سفر خالی کنیم. دکتر زند مدام در حال هماهنگی و تکاپو بود و بلاخره تونسته بود یه جایگزین موقت برای بخش نرم افزار پیدا کنه.

بعد از اینکه حسابی به رادین سفارشات لازم رو کردم و مامان مطمئنم کرد حواسش هست. میون نگاه دل نگرانش و مواظب خودت باش پرمهر بابا بلاخره راهی شدم. دکتر زند با اصرار خواسته بود خودش دنبالم بیاد تا با چمدون و وسایل دچار مشکل نشم و من ته دلم از این موضوع ناراضی بودم.

با دیدنم از ماشین لوکسش پیاده شد. با اون تیپ اسپرتی که زده بود و چهره ی خندانیش، از هر وقت دیگری سرحال تر بود و من ناخودآگاه یاد حرف های احسان راجع بهش افتادم! گرچه توی این سه ماه با من گرم و صمیمی برخورد کرده بود ولی ابدان نگاه بدی نداشت و نیت مغرضانه ای که احسان می گفت یا خیلی پنهان بود یا من قادر به تشخیص نبودم که به نظرم نیومده بود!

سعی کردم حرف های احسان رو از ذهنم پس بزنم و لبخندی به روش که بعد از سلام و احوال پرسی داشت چمدون کوچیک منو تو صندوق میذاشت، بزنم. مثل دفعه های قبل در و برام باز کرد و بعد از اینکه سوار شدم و خودش در و بست، ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست. کمربندم رو بستم و فکر کردم هیچ غرضی هم نداشته باشه، مطمئنا تجربه زیادی از روحيات خانم ها داره چون انگار قشنگ می دونست باید چطور برخورد کنه!

لعنتی به غیرتی شدن بی موقع احسان فرستادم که باعث شده بود مدام به رفتارش دقیق بشم و آرامش قبل رو در برخورد باهاش نداشته باشم! اون اما مثل همیشه از کارهای شرکت و چیزهای عادی گفت و در آرامش رانندگیشو کرد.

بعد از اینکه ماشینش رو تو پارکینگ فرودگاه گذاشت به سالن انتظار رفتیم. وسط هفته بود و فرودگاه این موقع روز تقریبا از هر زمان دیگه ای خلوت تر بود. خودش چمدونم رو برد تا تحویل بده و کارت پروازمون رو بگیره. منم برای گذران وقت با گوشیم مشغول شدم.

نفهمیدم چقدر گذشت اما دستی که لیوان کاغذی قهوه رو سمتم گرفت باعث شد، نگاهمو از گوشی بگیرم. لبخندی زد و اشاره ای به لیوان دردار تو دستش کرد:

-بفرمایید...قهوه ی سرده.....فکر کردم تو این گرما سردش بهتر باشه

لبخند زدم: ممنون ، بهر حال قهوه س و من بهش نه نمی گم.

نوش جانی گفت و صندلی کناریم نشست. نگاهی به مردمی که در رفت و آمد بودن کردم. حتما هر کدوم برای خودشون یه داستان زندگی داشتند، هر چند که در ظاهر مثل هم در سکوت مشغول کارایی مشابه بودند. نفس عمیقی کشیدم و جرعه ای از قهوه مو خوردم. خنک بود و توی گرمای هوا، دلچسب اما به خاطر التهابی که از صبح توی معده م حسش می کردم، ترجیح دادم کامل نخورمش.

صدای دکترم توی سرم پیچید: به خاطر التهاب دهانه معده ت که در اثر فشارهای عصبی ایجاد شده تا میتونی کافئین رو از برنامه غذایی حذف کن و گرنه با هر تحریک ممکنه دچار اسپاسم معده بشی! چقدر هم تو این سال ها حرفشو گوش کرده بودم! اگرچه زندگی آروم و دوست داشتنیم تو آلمان باعث شده بود به دور از همه چیز آرامش بهم برگرده و تقریبا مدتها بود دچار مشکلی از جانب معده م نشده بودم.

احساس می کردم استرس پرواز و مخالفت بقیه برای این سفر باعث اضطرابم شده بود که معده ی بیچارم به آلام افتاده بود! زیر لب آیه الکرسی خوندم، کاری که همیشه در مواقع استرس بهم آرامش میداد.

با اعلام شماره پرواز، لیوان توی دستم رو توی سطل انداختم و آروم کف دستم رو که خیس عرق شده بود به مانتم کشیدم. نفس عمیق دیگه ای کشیدم تا به استرس غلبه کنم. چقد از این حال بیزار بودم.

صدای آروم دکترم زند از جا پروندم:

-شما از پرواز میترسید؟

فکر نمی کردم متوجه حالم شده باشه! سعی کردم اون حال بد رو پس بزنم:

-نه....یعنی....نمی دونم چرا یکم استرس دارم...فک کنم سوار بشیم مشکلم حل بشه

با دقت نگاهم کرد:

-اگه مشکلی بود بهم بگید لطفا...رنگتون یکم پریده

تو دلم فحشی به پوست سفیدم دادم که در این مواقع زود حالم رو لو میداد. سری به معنی باشه تکون دادم و کنارش راه

افتادم. خوشبختانه یکی از صندلی ها کنار پنجره بود و من روی همون نشستم. دکتر زند هم نگاه دیگه ای بهم انداخت و کنارم جا گرفت.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و تا هواپیما بلند بشه، چشمامو بستم. به محض اینکه هواپیما بلند شد و استرس بلند شدن از زمین رو از سر گذروندم، چشمام رو باز کردم. ظرف شکلاتی که مهماندار جلوم گرفت رو نگاهی انداختم و یه شکلات نعنایی برداشتم. بوی تند نعنا که توی مشامم پیچید کم کم تمام اون استرس ها رنگ باخت. نگاهی به پایین انداختم که جز چند تیکه ابر رقیق چیزی دیده نمیشد. فکر کردم فرق خدا و بنده هاش همینه. خدا چقدر خوب از اون بالاها تک تک بنده هاشو میدید و پناهشون میداد. چیزی که با چشم سر قابل دیدن نبود، باید نگاه خدا رو تو لحظه هات حس می کردی. من این حس رو انگار اولین بار با بغل کردن رادین تجربه کردم. انگار خدا با دادن رادین می خواست نبود علیرضا رو برام آسون کنه. زیر لب خدا رو شکری به خاطر تمام لحظاتم گفتم.

باز صدای دکتر زند رو کنارم شنیدم: بهتر شدید؟

نگاهی بهش انداختم: بله...ممنون

-برای چی استرس داشتید؟

مطمئنا نمی تونستم بهش بگم بس که احسان راجع به تو بدبینانه حرف زده بود! آخرین ذرات باقی مونده ی شکلات نعنایی مو قورت دادم:

-یکم به خاطر خطرات احتمالی پرواز...بیشتر هم بخاطر تنها گذاشتن پسر...تا حالا بدون من جایی نمونده!

-به نظر میاد خیلی بهم وابسته اید...البته الان پیش خانواده تونه پس باید خیالتون راحت باشه

-بله...خب...یکم غیر ارادی بود...الان خوبم

-خوبه...پس باید خیلی خوش شانس باشم که با وجود این وابستگی منو همراهی کردید!

بفرما اینم از اعجاز پیش بینی های احسان...نفهمیدم چرا به خودش گرفت این همراهی رو! سعی کردم توجیه بی طرفانه ای برای همراه شدن باهاش بیارم. مطمئنا که پیش خودش فکر نمی کرد من به خاطر شخص خودش الان اینجا بودم؟! اگر همچین فکری داشت ترجیح میدادم از همینجا برگردم خونه:

-خب در کنار وابستگییم به رادین به کارمم علاقه دارم...به نظرم دیدن حفاری های نفتی از نزدیک یه تجربه خوب باشه!

احساس کردم از جوابم خوشش نیومد:

-حتما همینطوره...گرچه تجربه ی پر سرو صداییه

لبخندی برای خالی نبودن عریضه زدم. تقریبا تا رسیدن به مقصد دیگه حرف خاصی بینمون زده نشد و من کتاب جیبی بلندی های بادگیر رو که همراهم آورده بودم، برای بار سوم مرور کردم. از کتابخونه ی مامان برای همچین موقعیت های حوصله سربری برداشته بودم!

هوای خوزستان واقعا نفسم رو گرفت! به طرز وحشتناکی گرم و آلوده بود. یکی از مهندسا اومده بود دنبالمون که تا هتل برسونتمون و قرار بود فردا هم ما رو به محل پروژه ببره. کارت اتاقم رو تحویل گرفتم و به هتل تر و تمیز و تقریبا سطح متوسط رزرو شده نگاهی انداختم. عالی نبود ولی تمیزیش برای من مهم تر بود که شکر خدا به نظر میومد همینطور باشه. دکتر زند همراهم سوار آسانسور شد و توضیحی داد:

-تو این شهر که نزدیکترین شهر به محل پروژه است، این بهترین هتل بود. امیدوارم اینجا راحت باشید

-مشکلی نیست...به نظر که ترو تمیز میاد...من رو این مورد حساس ترم

-بله...غذاهاشم مهندس امیری میگفت خوبه ولی اگر دوست نداشتید میتونیم بیرون از هتل بخوریم

-باشه...ممنون

آسانسور طبقه سوم متوقف شد و پیاده شدن دکتر زند نشون میداد اتاق اون هم توی همین طبقه س. یکی از کارکنان هتل چمدون هامونو با آسانسور دیگه ای زودتر بالا آورده بود و دم اتاق ها منتظر ایستاده بود. اتاق رو که تحویلمون داد از دکتر زند خداحافظی کردم و به محض بسته شدن در اتاق تقریبا روی تخت ولو شدم از خستگی. اتاق کوچیک و تمیزی بود با امکانات نرمال بقیه هتل ها و بوی مواد ضد عفونی کننده ای که ازش استفاده کرده بودن با رایحه ی ملایمی از گل هنوز توی اتاق بود. لباس هامو عوض کردم و چمدون کوچیکم رو گوشه ای گذاشتم. به غیر از لباس های اسپرت و نسبتا راحتی که برای فردا آورده بودم و داخل کمد آویزون کردم، تقریبا بقیه وسایلم رو از چمدون در نیاوردم. دلم نمی خواست موقع برگشت چیزی جا بزارم که البته ید طولایی توی این قضیه داشتم!

تماس کوتاهی با مامان گرفتم تا رسیدنم رو اطلاع بدم. احتیاج شدیدی به خواب داشتم. نهار مختصری توی هواپیما خورده بودیم و سعی کردم به مالش رفتن معدم اهمیتی ندم و شب از خجالتش در بیام. البته امیدوار بودم غذاهاش باب طبعم باشه چون زیاد هم به غذاهای محلی جنوبی علاقه ای نداشتم. ترجیح دادم به جای فکر کردن به غذا فقط بخوابم...شدیدا خسته بودم.

تقریبا دو ساعت خوابیده بودم و از اون خستگی و سستی خبری نبود. دوش کوتاهی گرفتم و موهامو بدون اینکه خشک کنم بالای سرم گوجه کردم. به نظر میومد تا فردا که قرار بود محل پروژه بریم، کار خاصی نداشته باشیم. تصمیم گرفتم خودم رو توی اتاق سرگرم کنم چون بیرون به شدت گرم بود. تلفنی به کافی شاپ هتل سفارش چای و کیک گردویی دادم، معدم بدجور به صدا در اومده بود!

کتاب بلندی های بادگیر رو برداشتم. قبل از اینکه شروعش کنم گوشیم زنگ خورد، دکتر زند بود:

-سلام خانم دکتر

-سلام..عصرتون بخیر

-همچنین...استراحت کردید؟

-بله...متشکرم

-راستش الان که هوا برای چرخ زدن توی شهر چندان مساعد نیست..ولی گفتم اگر شما یه وقت خواستید بیرون برید می

تونم همراهیتون کنم!

-نه فعلا ترجیح میدم تو اتاق باشم...هوا خیلی گرمه

-درسته...من باید به دیدن یکی از همکارام برم اما تا وقت شام برمی گردم...اون موقع میبینمتون...شما کاری ندارید با

من؟

-خیر...به کارتون میرسید...پس همون تایم شام میبینمتون...خدانگهدار

-خداحافظ

ارتباط قطع شد و همزمان در اتاق رو زدند، سفارشم رسیده بود! به قیافه ی هوس برانگیز کیک نگاهی انداختم، به نظر خوشمزه بود. تکه ای ازش رو دهنم گذاشتم، طعمش خوب بود. قبل از اینکه کتاب رو بردارم باز گوشیم زنگ خورد، قسمت نبود کتاب بخونم انگار! شماره رو نمی شناختم:

-بله؟

-سلام...خوبی؟

صدای احسان از پشت تلفن ابرو هامو بالا پروند! جل الخالق، به حق کارای نکرده! قلپ کوچیکی از چای خوردم تا خشکی کیک از گلوم بره:

-سلام..مرسی...شما خوبی؟

خندید: جمله ت سراسر ایراد بود...یا شما خوبید...یا تو خوبی؟...حالا کدوم منظورت بود؟

خندم گرفت، زنگ زده بود برای من کلاس ادبیات بزاره؟

-خب.....خوبی؟

-ممنون...رسیدی؟...اوضاع خوبه؟...همه چیز مرتبه؟

من نمی فهمیدم این نگرانی بیخود چی بود که به این سفر داشت!

-آره.....حدودای ۳ رسیدیم...الانم هتلم

-مدیرتونم تو همون هتله؟

توقع داشت کجا باشه پس؟

-آره دیگه...فردا میریم محل پروژه

احساس کردم نفسشو سنگین بیرون داد، چون یکم مکث کرد:

-امیدوارم آدم قابل اعتمادی باشه.....مراقب خودت باش...مزاحمت نمیشم...برو استراحت کن

-مزاحم نیستی...ممنون برای اینکه حالم رو پرسیدی....خداحافظ

-خداحافظ

بلاخره کتاب رو دستم گرفتم. شرح دلدادگی کاترین و هتکلیف رو دوست داشتم، تصویر واضح و دلنشینی بود از یک دلباختگی که در عین حال تلخی و سختی هایی که بر سر راهشون بود، ماهیت عشق رو واقع گرایانه بیان میکرد. تکه ی دیگه ای از کیک رو با چای فرو دادم. خنکای اسپیلت به حال خوبی که با خوردن کتاب و نوشیدن چای داشتم، دامن میزد. اونقدر که چنان غرق کتاب شدم تا هوا تقریبا تاریک شد! کش و قوسی به کمرم دادم و کتاب رو کنار گذاشتم. کم کم دکتر زند میرسید و باید برای صرف شام همراهیش می کردم.

موهامو شونه کشیدم و ساده بافتمشون. به همون ریملی که از عصر روی چشمم بود اکتفا کردم و فقط یه رژ ملایم زدم. یه شام خوردن که دیگه هفت قلم آرایش احتیاج نداشت! شلوار نسبتا گشاد و خنکی هم پوشیدم تا موقع رفتن فقط مانتو و شالم رو بپوشم و تقریبا آماده بودم.

نگاهی به ساعت کردم. ۸ و نیم بود. خب قصد نداشتم باهاش تماس بگیرم فعلا. دوباره کتابم رو دستم گرفتم و مشغول خوندمش شدم. یه ربع بعد گوشیم زنگ خورد، خودش بود:

-سلام آقای دکتر

-سلام خانم....من تو لابی منتظرتونم

با الان میامی که گفتم، تماس رو قطع کردم. مانتو و شالم رو پوشیدم و با زدن چند پاف عطر راهی شدم. روی میبل های لابی نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.

با نزدیک شدنم سرشو بلند کرد و از جاش بلند شد. لبخند جذابی زد:

-شب خوش

منم لبخند زدم اما کم رنگ:

-متشکرم..همچنین

با دست مسیری رو نشون داد:

-بفرمایید از این طرف

کنارش قدم زنان تا سالن غذاخوری رفتم. پیش غذا و سالادها به صورت سلف سرویس بود و غذای اصلی رو باید از روی منو انتخاب می کردیم، که خب خدا رو شکر غذاهای غیر محلی هم داشت. من خوراک جوجه سفارش دادم و بعد از اینکه دکتر زند هم سفارشش رو داد به سمت میز سلف رفتیم. پیش غذا یه نوع سوپ محلی بود، چیزی بین عدسی و سوپ، تقریباً رقیق بود که خب اصلاً باب میل من نبود. کمی سالاد برداشتم و چندتا از اون فلفل ترشی هایی که عاشق مزه تندشون بودم. دسر هم برداشتم چون بعد از اون کیک که خورده بودم جایی براش نمونه بود!

با نگاهی به دکتر زند فهمیدم کار اونم تموم شده و به میز خودمون برگشتیم. با دیدن فلفلها گوشه بشقاب سالادم لبخندی زد:

-اینجا جنوبه...اون فلفلها باید خیلی تند باشن...میتونید بخورید؟

یاد بال بال زندای سمانه موقع خوردن بندری تندمون افتادم. منم لبخند زدم:

-فک کنم بتونم...به غذاهای تند علاقه دارم...البته نه غذاهای هندی!

خندید: چطور؟

-خب یه بار با دوستم رفتیم یه رستوران هندی...فکر می کردم چون فلفل دوست دارم خب میتونم بخورم ولی به چنان طرز ظالمانه ای تند بود که تا یه هفته نمی تونستم درست غذا بخورم بس که سوخته بودم و البته یه معده درد جانانه هم بعدش گرفتم!

-خودشون به اون سبک عادت دارن خب...خیلی هم ظالمانه نیست!

-درسته حق با شماست...خب من فک میکردم یکم رعایت مردم غیر هندی رو هم میکنن!

خندید و مشغول سالادش شد. چنگالمو به بروکلی کوچکی زدم و آروم شروع به خوردن کردم، سس سالادش طمع خوبی

داشت. دوباره شروع به صحبت کرد:

- فردا صبح زودتر حرکت می کنیم که به آفتاب سوزان ظهر برخورد نکنیم. تقریباً یک ساعت هم راه هست تا اونجا... مطمئناً خودتون بهتر می دونید ولی بازم خواستم یادآوری کنم که لباس راحت بپوشید و البته کفشی که بتونید راحت باهاش پیاده روی کنید

با یادآوری اردوهای که برای واحد های تخصصی مون میرفتیم و واحدهای عملیات صحرایی دانشگاه، لبخندی به خاطرات دور دانشجوییم زدم. دلم برای اکیپ شادمون تنگ شده بود. نگاهش کردم که داشت به لبخندم نگاه می کرد:

- بله با اینجور جاها آشنا... تو دوره دانشجوییم اردو های عملیات صحرایی برای دروس تخصصی مون زیاد رفتم

- توی آلمان چطور؟ با دانشجویهاتون واحد عملی دارید؟

نگاهی به گارسون انداختم که داشت میز رو با غذاهای سفارشی مون میچید:

- خب راستش من بیشتر واحد های تئوری تخصصی و نرم افزار های تخصصی رو تدریس می کنم... البته گاهی اگر بازدید کوتاه و نیم روزه باشه میرم... اما گاهی که برای بازدید از پدیده های شاخص زمین شناسی به کشورهای دیگه سفر های دانشجویی انجام میشه، من به خاطر رادین نمیتونم همراهشون برم

جرعه ای از نوشیدنیشو خورد:

- رادین پسر کوچولو تونه؟

لبخندی از یادآوری پسر کم زدم: بله... ۶ سالشه

- سرکار رفتن در این صورت سختتون نیست؟

تکه ای از جوجه مو دهانم گذاشتم، با وجود طعم خوشش یکم خشک بود:

- کافه ما زیر خونه مون قرار داره درواقع یه ساختمون واحد هستش که خب اینجوری تقریباً همیشه پیشمه... برای وقتایی هم که دانشگاه میرم... همین دوستی که الان کافه رو می چرخونه، مراقبشه... در واقع اولش پرستار رادین بود، بعد کم کم مثل یکی از اعضای خانواده شدیم برای هم... رادین خیلی دوسش داره و بیشتر وقتش پیش اونه

لبخندی زد: اینطور که پیداس کاملاً مدیریت زندگیتون تو دستتونه... دور از خانواده زندگی کردن توی شرایط شما و همچین پیشرفتی واقعا قابل تحسینه... بهتون تبریک میگم

- ممنونم... راستش من به شانس اعتقادی ندارم ولی به نگاه خدا چرا... واقعا آشنا شدن با سلین از اون امتیازهایی بود که انگار خدا صاف گذاشت پشت در خونم!... شاید اگه شخصی به این قابل اعتمادی و البته دوست داشتنی پیدا نمی کردم... یه زمانی بیخیال ادامه تحصیل و کار تو دانشگاه میشدم....

- عقایدتون خیلی جالبه برام... فک کنم ارتباط تنگاتنگی با خدا دارید

دیگه سیر شده بودم. بشقابمو کمی کنار زدم:

- صد در صد... ما آدمها فکر می کنیم دنیا رو محوریت ما می چرخه چون این ماییم که داریم تلاش می کنیم... اما در واقع هر موقعیتی که تو زندگیمون پیش میاد و ما رو ترغیب به تلاش برای پیشرفت می کنه، جایگاهی که خدا در اختیار ما میزاره که ما می تونیم ازش استفاده کنیم و به کمال برسیم یا مثل آدم های ناموفق و تنبل هیچ تلاشی نکنیم و وضعیت زندگیمونو گردن بدشانسی بندازیم!

خنده ی حیرت زده ای کرد:

- من واقعا فکر نمی کردم تا این حد مذهبی باشید... خب ظاهرتون همچین چیزی رو نشون نمیداد

منم خندیدم:

- اینکه لباس پوشیدنم محجبه نباشه دلیل بر ایمان نداشتن به خدا نیست مسلماً... اگرچه من برای نوع پوشش و همینطور حدود ارتباطاتم با آدمها به خط قرمزهایی برای خودم دارم که رعایتشون می کنم.

- بله درست میگید... نباید از روی ظواهر، آدمها رو قضاوت کرد... واقعا هم صحبتی با شما برام جذابه... یه جوری راجع به خدا حرف میزنید که آدم به رابطه تون با خدا غبطه میخوره... توی فرودگاه هم موقع استرس انگار داشتید دعا می خوندید
- بله... بهم آرامش میده... خوشحالم که با حرف هام خسته تون نکردم

- نه خواهش میکنم... راستش شما منو یکم حیرت زده کردید... این جنبه از شخصیتتون رو توی شرکت رو نکرده بودید!

خندم گرفت: خب الانم چون حرفش شد، راجع بهش حرف زدم...هر کسی مختاره که چطور با خداهش ارتباط بگیره. کیفیت و کمیتش بستگی به اون آدم داره...نیازی به بیانش برای دیگران نیست خیلی...عقاید آدمای من محترمه البته من اونایی که منکر خدا هستن رو اصلا هیچ وقت درک نمی کنم و کاری هم باهاشون ندارم...چون واقعا وجود خدا قابل انکار نیست....

-درسته...من هم به معجزات خدا اعتقاد دارم...اما به قول شما با کمیت و کیفیت مخصوص خودم....

اشاره ای به باقی غذای توی بشقابم کرد: دیگه چیزی میل نمی کنید؟

-نه...سیر شدم...میتونیم بریم

بلند شد و منم همگام باهاش راه افتادم. تا رسیدن به در اتاق ها سکوت کرده بود. جلوی اتاق من رسیده بودیم:

-ممنون برای همراهی شام...شب خوبی بود

عمیق نگاهم کرد و طرز نگاهش یه لحظه منو یاد احسان انداخت:

-من از شما ممنونم...به خاطر هم صحبتی خوبی که داشتیم...شب خوبی داشته باشید

-همچنین...فردا چه ساعتی حرکت می کنیم؟

9-صبح مهندس امیری میاد دنبالمون...من تو لابی منتظرتون میمونم...شب خوش

-شب بخیر

در و باز کردم و در اولین حرکت اسپیلت رو روشن کردم. برام جالب بود که از صبح تا حالا هر وقت کارم داشت، دم در اتاقم نمیومد. از اینکه با این کار منو معذب نمی کرد ازش ممنون بودم و یه بار دیگه تو دلم اعتراف کردم و عجیب تو برخورد با خانم ها استاده!

با اون لباس هایی که برای راحت بودن پوشیده بودم و کتونی محکم و سرسختم کاملا آماده رزم بودم! لبخندی به چهره م توی آینه زدم. موهامو محکم پشت سرم جمع کرده بودم تا کلافه م نکنه و صورتم با داشتن لایه ی نسبتا ضخیم کرم ضد

آفتاب و مداد توی چشمم تقریبا ساده بود. کمی رژلم رو پر رنگ تر زدم تا خیلی هم بی رنگ نباشم. یه بار دیگه وسایلم رو چک کردم، عینک دودی و نقاب آفتاب گیرمو همراه دستکش های نخیم توی کیفم گذاشتم تا دچار آفتاب سوختگی نشم و صد البته ناخن های همیشه مرتب و نازنینم آسیب نیبینه.

صدای تک زنگی که روی گوشیم خورد و قطع شد نشون از رسیدن مهندس امیری بود. با نگاهی دیگری به خودم کمی عطر زدم. از اتاق خارج شدم و با آسانسور خودمو به لابی رسوندم. دکتر زند مشغول صحبت با مهندس امیری بود و تپش یجورایی ورژن مردونه ی تیپ آماده ی رزم من بود!

با دیدنم لبخندی زد و هر دو همزمان سلام کردند. جوابشون رو با لبخند کمرنگی دادم:

-سلام صبحتون بخیر

مهندس امیری لبخندی زد: صبح شمام بخیر.....بفرمایید بریم

سری تکون دادم و همراه دکتر زند دنبالش راه افتادم. تمام مسیر مشغول صحبت راجع به پروژه بودند و البته زیادی تخصصی بود و من در سکوت فقط گوش میدادم. به محل پروژه که رسیدیم، نقاب و عینکم رو زدم و دستکش هامو دستم کردم.

تمام منطقه پر از افرادی بود که هر کدام برحسب مسئولیتشون به کاری مشغول بودن و البته یک دستگاه حفاری بزرگ که انگار برای بررسی مشکل ایجاد شده مجددا مشغول نمونه برداری و کار بود. با دیدن ما یکی از مهندسا که لهجه ی قشنگ جنوبی داشت جلو آمد:

-سلام آقای دکتر...سلام خانم دکتر...خوش آمدید

دکتر زند باهش دست داد و از روند کار پرسید. اون هم با همراه با توضیحاتی که میداد، ما رو بالای تعداد قابل توجهی مغزه های نمونه برداری شده برد. با دیدن مغزه ها یاد دو ماه کار آموزی زیر نظر استاد ژئوفیزیکمون تو دوره ارشدم افتادم. استادی که تا عمر دارم به خاطر کلاس های مفید و کاربردی ازش ممنونم. با اینکه به شدت تو کارش موفق بود و تدریسش توی دانشگاه رو در کنار کار اصلیش توی شرکت و کارگاه مجهزش انجام میداد، همیشه میگفت حتی اگه دانشجوی ترم آخر دکتر بودی ولی حس کردی به رشته ت علاقه ای نداری، رهاش کن و برو دنبال علاقه ت. چون اون علاقه باعث میشه کاری که دوست داری و در حد کمال انجام بدی و توش موفق بشی. همین ایده ش باعث شد علاوه بر تحصیل دنبال علاقه م به شیرینی پزی برم و از لحظاتم توی اون کافه ی جمع و جور و خوش منظره لذت ببرم.

نگاهی دوباره به نمونه ها انداختم. دکتر زند دست خاکیشو تکون داد و به سمتم اومد:

-خب مشکل چندان حادی نیست...یه لایه ای که توقع نداشتیم تو این منطقه ادامه پیدا کرده باشه، تو چند تا از مغزه ها دیده شده...

نگاه دقیقی به مغزه هایی که گفته بود کردم. خب نمیشد سر زمین خیلی نظر داد و احتیاج به مطالعات آزمایشگاهی داشت، که مطمئنا تا الان روش انجام داده بودند. جنس و خصوصیات لایه جدید رو پرسیدم و با جوابی که دریافت کردم، مطمئن شدم اصلا خللی لاقل تو کار مدل سازی ایجاد نمی کرد. چون با توجه به ساده سازی لایه ها توی تنظیم مدل، میتونستیم با لایه های بالاییش یکی در نظر بگیریم و فقط ضخامت لایه رو تغییر بدیم. به دکتر توضیحاتم رو گفتم و سری به عنوان تایید تکون داد.

منطقی که نگاه می کردم در واقع لزومی به بودن من اونجا نبود و موضوعی نبود که دکتر زند انقدر تاکید به حضور من داشت. حتی میتونستیم بعدا توی شرکت راجع بهش صحبت کنیم. وسط اون همه مهندس نفت و حفاری که تجربه ی کاریشون تو این زمینه زیاد هم بود، از نظر خودم بودن من یکم خنده دار بود! اما به روی خودم نیاوردم و کمی با دقت تر به کارشون چشم دوختم، به هر حال تجربه جالبی بود که شاید دیگه به دست نمیومد.

تقریبا دو ساعتی دکتر زند به کار مهندسا و کارگرها نظارت کرد و به هر بخش سری زد. نزدیک ظهر همون مهندس اهل جنوب، چیزی دم گوش دکتر با اصرار گفت و رفت. دکتر زند نگاهی به من که همچنان به کار کردن بقیه زل زده بودم، انداخت و به سمتم اومد:

-اذیت که نشدید؟

-نه مشکلی نیست...تا حالا حفاری رو از نزدیک ندیده بودم...تجربه جالبیه..

بعد خندیدم: البته اگه سرو صداشو در نظر بگیریم!

اونم خندید: درسته...عادت هم که نداشته باشی صداش بیشتر به نظر میاد

سری تکون دادم: بله درسته...فکر کنم باید یه ماه تمام مدیتیشن کنم تا این صداها از تو سرم بره!

به شوخیم بلند خندید:

-پس فکر کنم خیلی پشیمونید از اینجا اومدنتون....فکر می کنید بتونید یه ساعت دیگه تحمل کنید؟ برای ناهار کار و متوقف می کنن

-بله....مشکلی نیست...یه بار هزار بار همیشه که

-خوبه...راستش مهندس نامجو بومی همینجاست و اصرار داره ناهار رو پیش اون و خانمش بمونیم...گویا خانمش غذا درست کرده برامون....شما مشکلی ندارید؟

-نه....فقط تو زحمت میوفتن اینجوری که

-مردم این خطه بسیار مهمون نوازند....مسلمانا رد کردن دعوتشون بیشتر ناراحتشون می کنه...پس بیاین بریم توی یکی از کانکس ها که هم خنک بشید..... هم فک کنم کم کم خانم مهندس نامجو برسه

باشه ای گفتم و دنبالش راه افتادم. یه ربع بعد زن ریزنقش و با نمکی که به نظر هم سن و سال من بود با تدارکات ناهار رسید. میون تشکر های ما و تعارفات مهندس نامجو و همسرش سفره پهن شد. غذا یه نوع پلوی محلی بود که گفتن میگو پلو هستش، برنجش زرد بود و لابه لاش میگوهای خیلی کوچیکی دم شده بود و ته مزه تندى با چند ادویه دیگه که نمیدونم دقیق چی بود،داشت. طمعش خوب بود. کنارش هم مقداری میگو به صورت جدا سرخ کرده بود که اگه دوست داریم کنار برنجمون بیشتر بخوریم که من به شدت ازش استقبال کردم. به طور کلی روز خوبی بود و تقریبا نیم ساعت بعد از نهار راه افتادیم که به هتل برگردیم.

پروازمون برای ۱۱ صبح فردا بود و تقریبا کار دیگه ای نداشتیم. من که می خواستم تا فردا کاملا استراحت کنم و قصدی هم برای دیدن شهر نداشتم. اون چند ساعت حسابی خسته شده بودم و در جواب دکتر زند که می خواست شام رو بیرون بخوریم عذرخواهی کردم و گفتم ترجیح میدم یه چیز سبک توی همون هتل بخورم و فقط بخوابم.

موقع پرواز استرس دفعه قبل رو نداشتم. شاید چون سفر نسبتا خوبی بود و دکتر زند واقعا دوستانه و بی غرضانه برخورد می کرد، البته اگه همراه کردن بی دلیل منو تا اون شهر در نظر نمی گرفتم. چون هر جور که فکر میکردم واقعا نظر و تخصص من در زمینه مشکلی که پیش اومده بود، کارایی خاصی نداشت!

تا دم خونه منو رسوند و برای در آوردن چمدونم از صندوق، پیاده شد. بابت رسوندنم تشکری کردم و تعارفی برای پذیرایی داخل خونه زدم که رد کرد. قبل از اینکه خداحافظی کنیم و اونم سوار ماشینش بشه، ماشین مشکلی رنگ احسان کمی

جلوتر متوقف شد. از ماشین پیاده شد و از در طرف دیگه جلو، رادین هیجان زده بیرون اومد! سلام متعجبی به حضور این موقع احسان و همراهی رادین باهش کردم و برای رادین آغوش باز کردم. رادین بعد از اینکه حسابی تو بغلم خودشو فشار داد بلاخره راضی شد از من جدا بشه. دکتر زند و احسان سلام و احوال پرسی جدی و سردی باهم کردند و من مونده بودم چرا دکتر زند نمیره؟!

احسان با فاصله کمی کنارم ایستاد. اونقدر که بوی عطر همیشگیش توی شامم پیچید. نگاهی جدی به دکتر زند کرد:

-بفرمایید داخل...در خدمتون باشیم

خندم گرفت. احساس کردم می خواد بهش بگونه باید بره دیگه، کارش تموم شده اینجا! سعی کردم لبخندم از این فکر خیلی رخ پیدا نکنه:

-من تعارفشون کردم...گویا جایی کار دارن

احسان همچنان در انتظار عکس العملی، زل زده بود بهش. دکتر زند اما بیخیال نگاه احسان، خوش و بشی با رادین کرد و دستی برام تکون داد:

-مزاحمتون نمیشم....سفر خوبی بود...خدا نگهدار

بعد هم سوار ماشینش شد و با تک بوقی رفت. من موندم و صدای نفس عمیقی که احسان از کنارم کشید و البته بوی غلیظ عطرش که انگار بیشتر از هر وقت دیگه ای به شامه م رسید:

-پس سفر خوبی بود!!

لغنتی به دکتر زند فرستادم که بی خبر از حساسیت بی دلیل احسان بهش، همچین جمله ای گفته بود! لبخندی زدم تا جو رو آرام جلوه بدم:

-آره فقط خیلی گرم بود...بیا بریم تو

نگاهی بهم انداخت و با چمدون من، دنبال منو رادین وارد شد. تشکری کردم و نگاهی به حیاط انداختم. به خاطر تابستان رنگ برگ درخت ها دیگه کاملا سبز تیره شده بود و میوه های نارس درخت انار بهم چشمک میزدند. رو کردم به سمت احسان که سکوت معناداری کرده بود:

-با رادین کجا رفته بودین؟

سلامی به مامان که روی تراس جلوی خونه اومده بود کرد و زیر لب گفت:

-باغ کتاب

سری از تعجب تکون دادم و در آغوش پر مهر مامان فرو رفتم. به طبقه بالا رفتم تا سر و سامونی به خودم بدم. تا لباسم رو عوض کنم و دوش بگیرم، مامان ناهار رو آماده کرده بود و در کمال تعجب احسان هم نرفته بود!

سر میز کنار رادین نشست و برایش غذا کشید. رادین داشت از باغ کتاب و خانه بازی کودک بزرگی که داشت، حرف میزد و اینکه احسان برایش دو تا کتاب و یه بازی فکری خریده و بعدش بستنی خوردن. بعد جلوی چشمای گرد شده از تعجب من کمی خودشو کش آورد و گونه ی احسان رو برای تشکر بوسید! قلبم یه لحظه از دیدن این صحنه ریخت. فکر نمی کردم رادین انقدر به حضور یه مرد تو زندگیش احتیاج داشته باشه و یا لاف انقدر زود همچین چیزی رو بروز بده! خب من وقت زیادی برایش میذاشتم و همیشه سعی می کردم احتیاجاتشو کامل برطرف کنم تا کمبودی نداشته باشه اما تا حالا ندیده بودم همچین عکس العملی نشون بده!

بغضی که ناخواسته توی گلوم جمع شده بود رو با لیوانی آب قورت دادم. نگاهی به مامان کردم که با حظ به ارتباط رادین با احسان نگاه می کرد. بعد نگاهم چرخید روی رادین که انگار بهش خیلی خوش گذشته بود که حتی نگاهی هم به منی که دو روز بود ندیده بود، نمیکرد! در آخر نگاهم توی نگاه نگران احسان موند، نتونسته بودم اشکی که تو چشمم حلقه زده بود رو مخفی کنم! چند بار پلک زدم تا اشکم راه پیدا نکنه. به غذای جلوی روم که تار شده بود نگاه کردم. دیگه برایش اشتیایی نداشتم ولی برای پس زدن بغضم قاشق رو از غذا پر کردم و دهنم گذاشتم.

تا آخر غذا سرم رو بلند نکردم تا وقتی بقیه هم غذاشون تمم شد و از جاشون بلند شدند. مامان با نگاهی به بشقاب نیم خوردم گفت:

-مادر تو که چیزی نخوردی

لبخندی بهش زدم:

-خیلی اشتها نداشتم...دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود

میز رو با کمک مامان جمع کردم و خواستم به اتاقم برگردم که احسان صدام کرد:

-شب‌نم!

برگشتم، نگاهش آرام بود:

-اگه کار خاصی نداری بیا چند دقیقه بشین...می خوام باهات حرف بزنم

واقعا توانشو نداشتم راجع به سفرمو و دکتر زند متلک بشنوم. اما نمی تونستم با رد خواستش بهش بی احترامی کنم. بی حرف روی یکی از مبل های نشیمن نشستیم. مامان و رادین تو آشپزخونه داشتند باهم شعر می خوندن. احسان نگاهی به من کرد و روی نزدیک ترین مبل به من نشست:

-چیزی ناراحت کرده؟

سرمو به معنی نه تکون دادم. بغضم هنوز سرجاش بود. نگاه عمیق تری بهم انداخت، انگار که حرفمو باور نکرده بود و می خواست خودش علت تغییر حالمو کشف کنه.

دستی به ته ریشش کشید. عادت همیشگیش بود:

-از اینکه....من رادین رو بیرون ببرم ناراحت میشی؟

بغضمو پس زدم ولی لرزش لبام نامحسوس حالم رو نشون میداد:

-نه

از دیدن حالم کلافه شد انگار:

-پس چته؟.....چرا حالت یجوریه که انگار منتظر یه تلنگر برای لبریز شدنی؟

سرمو پایین انداختم و بی هدف به طرفین تکون دادم. بغض لعنتیم چسبیده بود بیخ گلوم و ولم نمیکرد!

با نگرانی دوباره پرسید: تو سفرت اتفاقی افتاده؟....کسی...یعنی..... اون مدیر لعنتی.... ناراحت کرده!

وسط نگرانش هم بیخیال دکتر زند نمیشد. به اون بیچاره اصلا چه ربطی داشت؟ آب دهنم رو محکم قورت دادم تا بغضمو پس بزنم:

-نه... فقط من... یعنی رادین... نمی خوام وابسته بشه!

صاف نشست: منو نگاه کن!

از لحن دستوریش ناخودآگاه نگاهم بالا اومد، اخم داشت:

-دوست نداری به من وابسته بشه یا...

پریدم وسط حرفش، حوصله سوءتفاهم نداشتم واقعا:

-نه نه... منظورم اینه که نمی خوام از روی....

-ادامه نده

چنان محکم گفت که لال شدم! نفس کلافه ای بیرون داد:

-تو این بچه رو انقدر با عزت نفس بار آوردی که من به سختی راضیش کردم که چیزی که دوست داره رو انتخاب کنه تا براش بخرم... مدام می گفت مامانم برام می خره... یک ذره حریص بودن تو این بچه نیست... منم آدمی نیستم که بخوام به کسی ترحم کنم... چرا همچین برداشت زشتی از من و ارتباطم با رادین داری؟

خودمم نمی دونستم چرا اینو گفتم. ولی نمی خواستم به این خاطر بهش توجه کنه. رادین جلب محبت احسان شده بود و من نمی دونستم باید چکار کنم. جواب درستی هم برای بدی حالم نداشتم به احسان بدم، به ناچار در جواب نگاه دلخورش گفتم:

-معذرت می خوام... نمی خواستم ناراحت کنم ولی خب می ترسم بعدا که برگردیم دلتنگی کنه

-نیازی نیست انقدر رفتنت رو یادآوری کنی... تو چرا از لحظاتی که الان توش هستی لذت نمی بری و چسبیدی به روزایی که هنوز نیومدن؟!

نگاهش کردم: بلاخره که میرسن...انکار من چه کمکی می کنه؟

-به این کمک می کنه که یادت بیاد یه قولی به من داده بودی!

پرسشی نگاهش کردم و یکباره یاد ویلای لواسونش افتادم:

-کار ویلات تموم شد مگه؟

-تا آخر هفته تموم میشه و کارگرها میرن.....میای دیگه؟

از مانور ماهرانهش تو تغییر بحث لبخندی زدم:

-حتما...البته اگه هنوز سر پیشنهادات هستی...چون من مجال نمی دم نظری اعمال کنی.....از الان گفته باشم!

لبخند قشنگی زد که زیادی شبیه همون احسان مطمئن با گل های رز آبی و زنبق بود! همونی که بهم گفت من تنها کسی ام که می خواد یه عمر کنارش باشه...یه لحظه ته دلم یه حس حسرت رد شد! مگه چندبار تو زندگی به آدم فرصت داده میشه تا از آدمی با شخصیت احسان همچین جمله ای رو بشنوی و بعد در کمال ناپختگی ردش کنی!

نگاهم بهش شاید زیاد خیره موند که لبخندش پررنگ شد:

-خوشحالم که اون حال پر از بغضت رفت!

جوابی نداشتم بدم. از نگاه خیره م هم خجالت زده بودم. از جاش بلند شد:

-من میرم دیگه...باید برم لواسون

منم بلند شدم: مرسی...رادین خیلی خوشحال بود امروز

سری تکون داد و من تا دم در ورودی بدرقه ش کردم. نگاه کوتاهی بهم انداخت و خداحافظی کرد. منم به سلامتی گفتم و خیره به احسان جا افتاده تر این روزها، زیر لب آیه الکرسی رو زمزمه کردم. کاری که همیشه موقع سفر رفتن عزیزانم می کردم!

فردای برگشتم از سفر رو شرکت نرفتم تا هم کمی استراحت کنم هم می خواستم وقت بیشتری رو با رادین بگذرونم. توی اون دو روز واقعا دلم براش تنگ شده بود و با دیدن رفتار روز قبلش حس کردم شاید توجه بیشتر بهش باعث شه انقدر جلب محبت احسان نشه. نمی دونم چرا تو این مورد انقدر بیهوده دست و پا میزدم!

تمام روز باهم بازی کردیم و کتاب های جدیدشو براش خوندم. بعد هم با درست کردن چیز کیک شکلاتی براش، ذوق زده اعلام کرد که امروز روز خیلی خوبیه. لبخندی به ذوق کودکانه ش زدم.

تلفنم زنگ خورد، سحر بود. دستم رو با جلوی پیش بندم خشک کردم و جواب دادم:

-جانم سحر؟

-سلام خوشگله...چه خبر؟ خوبی؟

-خبری نیست. من خوبم تو چه خبر؟

-شنیدم با یه جنتمن سفر بودی!...خوش گذشته؟

خندیدم: از کجا میدونی جنتمنه؟ آره یه سفر کاری بود

اونم خندید:

-از اونجایی که احسان بد قاطی کرده بود...سه چهار روز پیش خونه ی دایی اینا بودم...داشت به سمانه غر میزد...حالا انگار

سمانه بیچاره تو رو فرستاده!

تعجب کردم: واقعا میگی یا طبق معمول تخیلاتتو بیان کردی؟!!

-خیلی بیشعوری...توهمی هم خودتی...میگم بس که غر زد، اعصاب سمانه رو کرد تو قوطی! آخرم سمانه کلافه شد گفت

چرا به خودش زنگ نمی زنی خب!

یاد تماس احسان افتادم. فکر نمی کردم انقدر این سفر روی اعصابش رفته باشه، در نهایت یه نگرانی بر حسب عادت اون

روزاش تو تصورم بود:

-آره زنگ زد....

خندید:

-توام چزوندیش لابدا! چند سالی بود احسان رو خروشان ندیده بودم...موقع جداییش از محیا هم انقدر خنثی برخورد کرد که انگار از خداهش بوده از دست اون دختره ی کنه راحت شه!

از سکوت من یه لحظه فکر کرد قطع شده:

-الو...شب‌نم؟

-دارم گوش میدم

-وا خب یه حرفی بزن....توپیدی به بدبخت؟

-نه برای چی؟

-اصلا تو باغ نیستیا!...کجایی؟

-خونه م

پقی زد زیر خندید:

-نه واقعا مثل اینکه حالت خوب نیست!...دیوونه منظورم این بود حواست کجاست!

-آها...چیز کیک پختم...میای اینجا؟

-جان من؟...معلومه که میام...یه ربع دیگه اونجام...یه نگاهی هم به احوال تو بندازم...خیلی گیج میزنی جون خودم...زیر سر جنتلمن خانه؟

-چرت و پرت نگو سحر...منتظرتم پس...زود بیا...خداحافظ

منتظر خداحافظی اون نمودم و قطع کردم.

سحر واقعا یه ربع بعد خودشو رسوند! با اون صورت ساده و بی آرایش مثل دختر بچه های کوچیک شده بود قیافه ش. خوش و بشی با مامان و بابا کرد و گازی از لپ رادین گرفت که جیغشو درآورد. محکم کوبیدم به بازوش و چای و چیز کیک رو گذاشتم روی میز جلوی مبل:

-چکار بچه من داری آخه؟

با پررویی بازوشو مالید: دلم خواست...نوه خاله خودمه

بعد نگاهی به مامان اینا که مشغول دیدن تلویزیون بودن کرد و آرام گفت:

-بریم حیاط؟

سری به معنی چرا تکون دادم و اون با ظرف کیک بلند شد:

-خاله ما میریم حیاط...عمو با اجازه...بیا شبنم هوا دم غروب خوبه، گرم نیست!

با تعجب به حرکاتش نگاه کردم و سینی چای رو برداشتم و دنبالش راه افتادم. روی صندلی سفید رنگ نشست و مردد نگاهی به من کرد. از کاراش سر در نمی آوردم: چیزی شده سحر؟

-فک کنم داره میشه!

بدون اینکه منظورشو بفهمم با نگاهم منتظر نمودم حرفشو بزنه:

-راستش دو تا چیز هست که می خوام بگم بهت. دومی رو مطمئن نیستم ولی اولی مربوط به خودمه...اول اونو میگم

تیکه ای از چیزکیک شکلاتی رو خورد و هومی کرد. به نظر میومد باید منتظر تمام شدن چیزکیکش بمونم!

چایم رو مزه کردم و منم تیکه ای از اون بمب شکلاتی به دهنم گذاشتم. ته مزه تلخش دلپذیر بود و خدا رو شکر ذائقه رادین هم مثل من شکلات تلخ رو ترجیح میداد:

-خب.....

نگاهی بهم کرد و چایش رو روی میز گذاشت:

-چند روز پیش به مامان همه چیز رو گفتم!...شب‌نم باورت همیشه قشقرقی به پا کرد که گفتم الان کتکم میزنه!

منتظر نگاهش کردم و اونم خندید:

-هیچی دیگه فقط تونستم فرار کنم!

خندم گرفت: مسخره بازی در نیار...خیلی ناراحت شد؟

-شانس آوردم یه ماه نشده گفتم بهش وگرنه بی سحر میشدید! اول که گیر داده بود تمومش کنم.... انقد من وراجی کردم

که اله و بله و پسر خوبیه، باز قبول نمی کرد...دیگه کار به جایی رسید که به سعید گفتم قضیه رو اونم گفت بزارم خودش

با مامان صحبت کنه...دیگه تو که مامان منو میشناسی اگه سعید میومد، میگفت این پسره پررو هم هست دیگه اصلا!

به طرز تعریفش از ته دل خندیدم ، تو حرفاش انقد قشنگ ادای خاله رو درمیآورد که می تونستم قیافه خاله رو تو اون

لحظه تصور کنم:

-خب چی شد آخر؟

-هیچی دست به دامن سمانه شدم. برای همین اون روز رفته بودم خونه دایی اصلا، که با احسان غران رو به رو شدم!

نگاهی به من کرد تا عکس العمل منو ببینه:

-خلاصه سمانه انقدر تو گوش مامان خوند و از خوبی سعید و چه و چه گفت که مامان راضی شد یه مدت مثلا ما آشنا

باشیم به شرط اینکه همه چی تحت نظرش باشه

لبخندی زدم: خب اینکه خیلی بهتر شد...اینجوری حساب کار دست سعید هم میاد....توام دیگه عذاب وجدان مخفی

کاری نداری

-آره بابا...سعید هم که بد حساب کار دستش اومد...اون خشم ازدهایی که مامان من رو کرد بیچاره یه دور پشیمون شد

فک کنم!

بعد خنده ای کرد و چای شو تموم کرد. با لبخندی نگاهش کردم. من هیچ وقت مثل سحر اینطور پرهیجان و سرزنده

نبودم. عاشق شخصیت دوست داشتنیش بودم که با حرفها و کاراش حال آدم رو خوب می کرد.

نگاهی مردد به من انداخت: شبنم؟

خندم گرفت از قیافه مظلومی که یهو به خودش گرفت:

-چیه باز?... تو هروقت منو اینطوری صدا می کنی من تن و بدنم میلرزه!

-لوس نشو... من... یعنی احساس می کنم... شبنم دعوا نکنیا... بزار حرفمو بزنم تا تهش خب؟

-پس معلومه می خوام یه چیزی بگی که من قراره عصبانی بشم!... می خوام نگی؟

-نه می خوام بگم... نمی تونم تو خودم نگه دارم آخه!

خندیدم: خب بگو... ولی تضمینی نمی کنم که دعوات نکنم

لبخندی زد: باشه حالا بزار من بگم تو اصلا پاشو منو بزن... منکه تو هفته اخیر دعواخووم ملس بوده!

-خب؟!!

-راستش من اون روز که خونه دایی بودم... یعنی احساس کردم احسان دوباره مثل اون موقع ها شده... یعنی چجوری

بگم... نگاهش به تو شبیه اون موقع هاست انگار... خودت حس نمی کنی؟

چی میگفتم؟ در انکار، بازترین راه بود: نه... اشتباه می کنی... اون کلا شخصیتش همینجوریه... یجورایی حمایتگره... نگرانش

برای منم به خاطر غریبه بودن همسفرم بوده احتمالا

-شبنم ولی....

-بین سحر... احسان تقریبا دو ساله مجرده... اگر همچین چیزی بود صبر نمی کرد من برای یه پروژه پیام ایران تا یاد

حسش بیوفته! اشتباه می کنی

نگاهی بهم کرد: یه چیزی بگم به سمانه نگی ها... منو می کشه!

-چی شده؟

-احسان یه بار دیگه هم پارسال برای دیدن تو اومده بود آلمان! ولی نمی دونم چرا مستقیم نیومده دیدنت!

وا رفتم از تعجب: مطمئنی؟

-آره بابا.....خود سمانه برام تعریف کرد...انگار هیچکس غیر سمانه خبر نداره!

واقعا هیچ تحلیلی نداشتم برای حرف های سحر. انگار هیچی با عقم جور در نمیومد. چقد دلم می خواست سحر بیخیال ادامه این بحث که داشت احساس منو به چالش می کشید، میشد. من فقط می خواستم چشمامو ببندم و بی هیچ وابستگی برگردم آلمان!

-توام شک کردی، درسته؟.....شبمنم تو هیچ حسی نداری؟

لحنم ملتمس بود: میشه راجع بهش حرف نزنیم...کل قضیه داره اذیتم می کنه....لطفا

سری تکون داد: باشه...نمی خوام ناراحتت کنم ولی...نمی دونم.....هر جور خودت راحتی

سحر سکوت کرد و من نگاهم خیره مونده بود به گل های محمدی باغچه، نمی دونم چرا به جای عطر همیشهگیشون یه رایحه خنک و تلخ رو توی اون لحظه تداعی می کردند!

طبق معمول اون چند ماه مشغول کارم توی شرکت بودم. هوا حسابی گرم شده بود و من به آخر هفته ای فکر می کردم که قول داده بودم همراه احسان و سمانه برم لواسون! درجه اسپیلت رو تغییر دادم تا خنک تر شه. از دیروز که با سحر حرف زده بودم انگار از درون حرارت داشتم. نمی دونم چرا دلم نمی خواست احسان بهم محبت کنه. من یه بار عشق بکرشو رد کرده بودم، برای چی باید بعد از ۱۳ سال که هر دومون تجربه های ناموفقی داشتیم هنوز عشقش با همون حس و حال باقی مونده باشه! من نگاه و توجه احسان رو با منتهای احساسش قبلا تجربه کرده بودم و دلم نمی خواست انگار اون تصور دست نیافتنی رو که تازگی ها یواشکی پیش خودم حسرتشو خورده بودم، خراب کنم.

با تکرار اسمم از اون حال و هوا در اومدم، دکتر زند بود با لبخندی پر رنگ:

-خانم دکتر...کجاایید؟ چند بار صداتون کردم!

لبخند بی حالی زدم: ببخشید...حواسم جای دیگه بود

جدی تر پرسید: مشکلی پیش اومده؟

از ذهنم گذشت، احسان با دیدن دکتر زند دوباره احساس خطر کرده! فقط دکتر زند کجا و پسر منیر خانم کجا؟!!

سرمو تکون دادم: نه... کاری بامن داشتید؟

-بله لطفا یه نگاهی به این گزارشات بندازید... شاید برای تکمیل مقاله هم لازم باشه

-ممنون... حتما می خونمشون... برای هانس هم ایمیل می کنم

نگاه دقیقی بهم انداخت:

-مطمئنید خوبید؟

-بله... چطور؟

خندید:

-آخه انگار دلتون می خواد منو از اتاق بندازید بیرون!

خندم گرفت، چقدر تیز و دقیق بود، چون واقعا همچین حسی داشتم! بس که مغزم تو تحلیل همه چی مونده بود دلم می خواست اطرافم خلوت باشه تا بلکه بتونم خودمو لاقل پیدا کنم. کاش میشد زودتر برگردم!

-فقط یکم فکرم درگیره... قصد جسارت به شما رو ندارم ابد!

-اگه کمکی از دست من برمیاد...

-نه ممنون... یه موضوع شخصیه

-ببخشید می پرسم ولی یکم کنجکاوم... مربوط به اون آقا... پسرداییتونه؟!!

دیگه همین مونده بود دکتر زند هم به احسان پيله کنه!

-خیر... برای چی همچین چیزی کنجکاوتون کرده؟

-چون یه مردم و همجنسامو میشناسم...به نظر میاد حس تملک زیادی رو شما داره! یا شاید نزدیکتر از یه پسردایی حتی!

زیادی داشت به کنجکاویش ادامه میداد. سعی کردم لحنم در عین محترمانه بودن، جدی باشه تا بیخیال شه:

-ما از بچگی باهم بزرگ شدیم...طبیعی بهم خیلی نزدیک باشیم

سری تکون داد:

-اوکی...میدونم دوست ندارید ادامه بدید ولی من اینو بهتون ثابت می کنم...فعلا!

دلم میخواست سرم رو بکوبم تو دیوار! تو دلم فحشی نثار دکتتر زند کردم که تو چیزی که بهش مربوط نبود، کنجکاوی می

کرد! من خودم در حال فرار بودم اونوقت هر کی از راه میرسید می خواست اطلاعاتشو راجع به مردها به رخم بکشه!

تمام چند روز اخیر رو فکر کرده بودم که برای ویلای احسان چه هدیه ای بگیرم که البته به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم!

با خودم فکر کردم اول ویلاشو ببینم بعد متناسب باهاش یه چیزی براش بگیرم و به این نتیجه رسیدم که برای خالی

نبودن عریضه، یکم رول دارچینی درست کنم که دست خالی هم نرم. بوی خوب دارچین عجیب منو یاد سلین می

انداخت. واقعا این شیرینی رو خوب درست می کرد.

رول های خوشبو رو که توی فر گذاشتم، رفتم تا دوشی بگیرم و حاضر بشم. احسان زنگ زده بود و گفته بود تا یه ساعت

دیگه میاد دنبالم و به طرز عجیبی از سمانه هم خبری نبود!

نگاهی به خودم تو آینه انداختم. بلوز جین نسبتا گشادی تنم کرده بودم که بلندیش تا بالای زانو بود و می خواستم به جای

مانتو بپوشم. شلوارم هم جین تیره تری بود و یه شال خردلی با خطهای سرمه ای هم روی سرم انداختم. آرایشم ریمل

مرتبی بود با رژ لب آجری و کمی رژگونه با همون تن رنگ. به نظر خوب بود. کمی عطر زدم و راهی آشپزخونه شدم.

آخرین رول رو که توی ظرف دردار چیدم، صدای آیفون بلند شد. احسان بود.

با مامان و رادین خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. احسان تکیه زده به ماشینش منتظرم بود. با دیدنم لبخندی زد و

در و باز کرد.

مثل هر باری که سوار ماشینش شده بودم، موسیقی ملایمی پخش میشد و من از نبود سمانه متعجب بودم:

-پس سمانه چرا نیومده؟

-با حامد میاد

-آها

دیگه تا لواسون تقریبا حرف خاصی نزدیم. ویلا تقریبا نزدیک بافت روستاهای اطراف با باغ های پر از درخت های گردو و گیلاس قرار داشت. واقعا منظره ی بی نظیری بود. احسان جلوی یه در بزرگ ماشین رو نگه داشت و به خاطر بلندی دیوار خیلی داخل معلوم نبود. در رو که باز کرد نگاهم موند روی حیاط بزرگ و سرسبزی که به شکل قشنگی طراحی شده بود. روی دیوار های کنار حیاط پر بود از گل های رونده که رنگ سرخابی و زردشون چشم رو نوازش می کرد. باغچه های دایره شکلی که در دو ظرف حیاط طراحی شده بود، پر از گل های رز و شمعدونی بود که عجیب منو یاد گلدان های حیاط عزیز می انداخت. مسیر در تا ساختمون ویلا از دو طرف با درختای گیلاس و سیب محدود میشد و در آخر در منتهای مسیر نزدیک تراس بزرگی که جلوی ویلا قرار داشت یه درخت خرمالو جوان بود و که تک و توک روش میوه های سبز و نارس دیده میشد. نگاهم از روی درخت خرمالو به سمت احسان که گوشه ای ایستاده بود و به عکس العمل من نگاه می کرد، برگشت!

لبخندی به نگاهم زد: بیا بریم داخل ویلا رو هم ببین

سری تکون دادم و همراهش وارد ساختمان ویلا شدم. انگار که معمار، این ویلا رو از میون تصورات و رویاهای من بیرون کشیده بود، انقدر که نزدیک به سلیقه ی من بود! داخل ویلا تماما از دیوار ها تا کف و سقف از چوب بود با شومینه ی بزرگی که در مرکز قرار داشت. یکی از دیوارها تماما یک پنجره قدی و بزرگ رو به باغ پشت ویلا بود و دید معرکه ای داشت. آشپزخونه جمع و جوری هم در طبقه پایین بود که باز پنجره ش رو به همون باغ بود. کنار سالن پله های مارپیچ چوبی رو به بالا بود که من از شدت هیجان بدون در نظر گرفتن احسان ازش بالا رفتم. طبقه بالا یه فضای کوچیک داشت که به سه تا اتاق خواب منتهی میشد و این نشیمن کوچک هم مثل پایین پنجره ی سرتاسری با همون منظره داشت. انقدر که تو ذهنم مشغول چیدمان این فضا بودم دیدن اتاق ها برام جذابیتی نداشت، اما باز هم نتونستم به کنجاویم غلبه کنم و سرکی به اتاق ها هم کشیدم. احسان همچنان پایین بود، شاید برای اینکه من با خیال راحت به کنجاویم برسم! اتاق ها تقریبا شبیه به هم با سرویس های بهداشتی مجزا بودند و اتاق بزرگتر درش به بالکنی باز میشد که رو به حیاط بود. وارد بالکن شدم با دیدن ماشین حامد برای سمانه دست تکون دادم. سمانه خندان از ماشین پیاده شد:

-تمام سوراخ سنبه ها رو بدون من کنکاش کردی دیگه؟!-

خندیدم و سلامی به حامد دادم:

-بیا یه دورم با تو میبینم هنوز سیر نشدم!

خندید و همراه حامد داخل شد. احسان توی صندوقش دنبال چیزی بود انگار. یهو یاد شیرینی ها و فلاسکی که مامان برامون گذاشته بود افتادم:

-احسان؟

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد: جانم؟

به من گفته بود جانم؟! یه لحظه حرفم یادم رفت! با نگاهش هنوز منتظر بود، حرفمو بزدم. سعی کردم خیلی معمولی برخورد کنم:

-چیزه...یه ساک کوچیک همراهم بود...جلوی پام...اونو میاری داخل؟

باشه ای گفت و من سریع برگشتم داخل. سمانه از این ور به اون ور در دوران بود و راجع به همه چیز اظهار نظر می کرد. از پله ها پایین اومدم و همزمان احسان با ساک مدنظر من وارد شد و البته چهار تا صندلی تاشو و ظرفی پر از میوه های خوش رنگ تابستونی.

صندلی ها رو گذاشت تا بتونیم بشینیم و وسایل دستش رو روی اپن گذاشت:

-چه بوی خوبی از توی ساکت میاد شبنم... حلیم آوردی برامون؟

خندیدم: تو این گرما واقعا حلیم رو کم داریم...یکم رول دارچینی پختم...بوی اوناس

ظرف رو بیرون آورد و نگاهی به شیرینی ها انداخت:

-ممنون...قیافه و بوی جذابی که دارن

کنارش ایستادم تا توی لیوان هایی که آورده بودم، چای بریزم تا با رول ها بخوریم. درجه اسپیلت رو کمی خنکتر کرد و چای هایی که ریخته بودم رو دست سمانه و حامد داد. سمانه ظرف رو به سمت حامد گرفت و خودش هم یه رول بزرگ

برداشت:

-داری بد عادت من می کنیا... اینجوری یهو دیدی نداشتیم بری!

خندیدم از گیری که به رفتن من داده بود:

-حالا فعلا که هستم، استفاده کن

حامد با نگاهی به احسان با لبخند رو به من کرد:

فک کنم با این استعدادی که شما تو درست کردن این شیرینی های خوشمزه دارید، اگه اینجا یه فنادی باز کنید خیلی

موفق بشه... واقعا خوشمزه س... دستتون درد نکنه!

منم لبخند زدم: تهران پر از شیرینی فروشی های موفق و معروفه... چیز جدیدی نیست کار من

احسان جدی نگاهی بهم انداخت:

-مثل کافه ی تو کمه!

نگاهی به سمانه انداختم که منو نگاه می کرد و چایم رو مزه کردم. نمی دونستم باید چی بگم، من نمی تونستم بمونم! به

نظرم سکوت بهترین چیز بود. سمانه همچنان مصرانه زل زده بود بهم تا چیزی در جواب احسان بگم. بهش لبخند زدم:

-چرا اونجوری نگام می کنی باز؟ اومدی ویلا رو ببینیا... منم جز ویلام؟

-آره... اتفاقا خیلی هم بهش میای!

چای پرید تو گلوم و به شدت به سرفه افتادم. احسان چشم غره ای به سمانه رفت و آروم به پشتم زد. با دستم اشاره کردم

که خوبم و تک سرفه ای کردم. حرف سمانه زیادی منظور دار بود!

احسان برای اینکه جو رو عوض کنه رو کرد به سمت منو سمانه:

-خب خانما... کی بریم خرید وسایل؟

سمانه نگاهی به احسان و بعد هم به حامد کرد:

-وای منکه هلاک شدم بس برای وسایل خودم اینور و اونور میرم...رو من که حساب نکن...نصف بیشتر وسایل خودم هنوز مونده...با شبنم برو...سلیقه شم عالیه!

ذات خرابشو فقط من می شناختم. نمی دونم چه اصراری داشت ما رو به گذشته برگردونه. انگار نمی خواست بپذیره چقدر از اون روزا گذشته که همچنان می خواست چیزی رو این میون زنده کنه!

احسان نگاه منتظرش رو به من دوخت، لبخند زد:

-یه قولی دادم باید روش وایسم دیگه...میام من

سمانه مشکوک به من و احسان نگاه کرد: به کی چه قولی دادی؟

احسان باز جدی شد و به من مهلت نداد: م

-ن ازش خواستم کمکم کنه اینجا رو مبله کنیم...

سمانه خنده ی موزیانه و خنده داری کرد:

-خب برادر من چرا ما رو سرکار گذاشتی و از من نظر می پرسی...تو که قبلا با دیزاینرت هماهنگ کردی!...بیا بریم

حامد...اینجا دیگه جای من نیست!

احسان از قیافه سمانه خندش گرفت:

-غر زن...همین الانم سر حرفم هستم...توام بیا کمکم...میای؟

سمانه پشت چشمی نازک کرد و آلویی از ظرف میوه برداشت:

-نخیر شما با دیزاینر آلمانیت برو...ولی من گفته باشما موقع چیدنش میام...به سحرم میگیرم بیاد خوش می گذره

احسان سری با خنده تکون داد و به من که به ادا و اطوارای سمانه می خندیدم، میوه تعارف کرد. حامد هم با نگاه پر مهری به سمانه یه دونه شلیل برداشت. کنارشون بودن آرامشی داشت که احساس می کردم تا حالا تجربه‌ش نکرده بودم یا

شاید هم تجربه کرده بودم و قدرشو ندونسته بودم!

فردای همون روز که جمعه بود همراه احسان برای خرید یه سری وسایل ضروری تر رفتیم تا بعدا خودش خرده ریزها رو تکمیل کنه. طبق توافقی که با هم بهش رسیدیم، اول سراغ انتخاب فرش و مبیل رفتیم. در واقع فرش زیادی احتیاج نداشت، چون کف ویلا با پارکت های خوش رنگی پوشیده شده بود و فقط دو تا قالی برای جلوه خونه کفایت می کرد. اما انتخاب مبیل میون اون همه تنوع مدل، حقیقتا کار سختی بود. مخصوصا که فروشنده ها با دیدن ما فکر می کردن برای خرید جهیزیه اومدیم هی پشت سر هم حرف می زدن تا ما رو برای خرید مجاب کنند و این که هر جا میرفتم دنبالم راه می افتادند داشت دیوونه م می کرد. دلم می خواست تو سکوت تمرکز کنم که چه طرح و رنگی مناسب تره، ولی متاسفانه امون نمیدادند!

احسان که فهمیده بود کم مونده فروشنده که پسر جوون زبون بازی هم بود، رو خفه کنم، لبخندی زیر لب زد و با سوالی از فروشنده حواسشو معطوف خودش کرد. پوف راحتی کشیدم و به سمت ست مدل چستری که از اول چشممو گرفته بود، رفتم. نگاهی به کاتالوگ رنگ ها و ست های پیشنهادی انداختم ولی خودم توی ذهنم ترکیب پارچه ساده ی سرمه ای برای کاناپه ها و سرخابی برای مبیل های تک نفره و کوسن ها بود تا به اون محیط سراسر چوب رنگ و لعاب بده. رنگ پایه ها و میز جلوی مبیل هم با همون رنگ چوب ترکیب خوبی میشد.

پیشنهادمو به احسان گفتم اونم تایید کرد. برای نشیمن بالا هم یه نیم ست راحتی طوسی با کوسن های سرخابی انتخاب جفتمون بود. یه میز ناهارخوری نسبتا بزرگ هم با همون ترکیب رنگ برای گوشه ای که درست جلوی آشپزخونه بود و با پنجره ای نسبتا بزرگ دید قشنگی به فضای سبز بیرون داشت، سفارش دادیم و بلاخره از مغازه بیرون اومدیم. تقریبا یه صبح تا ظهر درگیر مبیل و سر و کله زدن با فروشنده ها بودیم.

احسان نگاهی به چهره راضی من کرد و با لبخند گفت:

-فقط یه مغازه دیگه مونده که باید بریم...ولی اول بریم ناهار بخوریم...یکم هم خستگیت در بره...فک کنم خسته شده باشی

دیگه

-نه زیاد... اینجور خریدارو دوست دارم

-خوبه...ولی باز ممنون که همراهیم کردی

خواهش می‌کنمی گفتم و یاد رفتاراش موقع خرید افتادم. واقعا خرید کردن باهاش جالب بود. با حوصله تمام مغازه‌ها رو کنارم گشته بود و بعد به سبک خودش با فروشنده به توافق رسیده و حساب کرده بود. به نظرم خودشم به خرید علاقه داشت که اینطور صبور بود. یاد سمانه افتادم و پیش خودم اقرار کردم شدید تو این مورد زن خونیشون به هم نزدیکه!

به رستورانی همون حوالی رفتیم که با بوی خوش کبابی که توی محیطش پیچیده بود، کاملا اشتهامو تحریک کرد. مشغول سالادم بودم تا غدامون حاضر بشه. احسان هم در سکوت با سوئیچش بازی میکرد. به نظر میومد فکرش مشغول موضوعی بود. برگي از کاهو رو به دهان بردم و نگاهم به سمت گارسون رفت. غذاها رو چید و رفت.

نگاهم کرد که همچنان با کاهو سالاد درگیر بودم، تکه هاش زیادی بزرگ بود. با اشاره به غذا گفتم:

-بخور سرد میشه...انقد با غضب به اون کاهوهای بیچاره چنگال زن

خندیدم: اونقدر بزرگ خورد شده که باید یه دور دیگه با چنگال خوردشون کنی!

خندیدم، از همون خنده‌های مهربون گذشته: فکر کنم امروز زیادی خسته ت کردم که به این بیچاره گیر دادی

قاشقی از اون پلو و کباب خوشبو به دهنم گذاشتم، خوش طعم بود:

-نه بابا...گفتم که این کار مورد علاقه مه

سرشو تکون داد:

-خوبه...فقط یه مغازه دیگه میریم برای یه سری خورده ریز آشپزخونه...برای بقیه وسایل یه فکر دیگه دارم

نپرسیدم چه فکری، اگه می‌خواست خب خودش می‌گفت. گاز که تا اونجا که یادمه رومیزی بود و نیازی به خرید نداشت. برای یخچال و هر چیز دیگه ای که نیاز بود هم حتما فکری داشت. باشه ای گفتم و مشغول غذای دلچسب رو به روم شدم. بعد از غذا یه راست رفتیم یه مرکز خرید که پر بود از وسایل خانگی و آشپزخونه. بعد از گشتن چند مغازه بالاخره یه سری ظروف مایحتاج رو خریدیم. درست وقتی که فکر کردم دیگه کارمون تموم شده، در کمال تعجب وارد مغازه لوازم برقی بزرگی شد و به سمت مدل‌های مختلف قهوه ساز رفت!

در سکوت دنبالش رفتم تا بینم دقیقا هدفش چیه. از فروشنده که برخلاف اون مبل فروش وراج، بسیار مودب بود،

سوالاتی راجع به کیفیت و کارایی شون پرسیدم و یکی رو نشونم داد:

-به نظرت چطوره؟...فک کنم با توجه به شغلت اطلاعات خوبی راجع به قهوه سازها داشته باشی

سرمو تکنون دادم:

-خب قهوه ساز کافه یجورایی حرفه ای و صنعتی یه...برای مصرف خانگی فرق داره...نمیدونم کیفیت اینا چجوریه آخه

بعد فکری کردم و با توجه به توضیحات فروشنده به سمت یکی که به نظر مورد خوبی بود، رفتم:

-فک کنم تا اونجا که یادمه این مارک خوبی باشه...اما تو که قهوه دوست نداری...برای چی همچین هزینه ای می خوای

کنی...به کارت نمیداد!

از اینکه یادم بود قهوه دوست نداره، لبخندی زد:

-خب شاید مهمونم دوست داشته باشه...یعنی بعد از مبله شدن نمی خوای اونجا بیای؟

با تعجب نگاهش کردم و آستینشو بدون تماس با دستش کشیدم:

-شوخیت گرفته؟...برای یه بار اومدن من می خوای یه هزینه بی کاربرد کنی...بیا بریم...من به همون نسکافه هم راضی ام

انگار نه انگار که من آستینشو کشیدم، با لبخند پررنگ تری بدون اینکه تکون بخوره اینبار به آستینش که بین انگشتای

من بود نگاه کرد:

-تو فقط انتخاب کن...این آستین بیچاره منم انقد نچلون...به کار میاد مطمئنا!

بیخیال آستینش شدم:

-خودت میدونی، ولی باور کن برای کسی که قهوه دوست نداره چیز بیخودیه

با دقت نگام کرد، کاش فروشنده مودب ما رو به حال خودمون رها نمی کرد و مثل اون مبل فروش می چسبید بهمون که

احسان انقدر با نگاه های پر لبخندش منو معذب نمی کرد!

آروم سرش رو عقب تر برد و با نگاهی دوباره به قهوه ساز گفت:

-برای کسی که قهوه دوست داره چی؟ کاربرد نداره؟

-چرا ولی تو کل خاندان ما فکر نمی کنم کسی تا این حد به قهوه علاقه داشته باشه، شاید به خاطر مهمون دیگه ای میگی ولی به نظر من برای اونم ارزش نداره بگیری

-من منظورم دقیقا علاقه ی خود توئه!

دوباره نگاهم متعجب شد:

-منکه دو ما....

نداشت ادامه بدم و اینبار با اخم بهم تشر زد:

-اون جمله رو تکمیل کنی واقعا قاطی می کنما!...خسته نشدی انقد گفتمی می خوامی بری؟!!

بعد هم به سمت فروشنده رفت و همون قهوه ساز انتخابی منو خرید!

خشک شده سر جام مونده بودم. می خواست منو خوشحال کنه پس چرا انقدر عصبانی شد؟ خب اصلا به درک...برای دو ماه چند میلیون پولتو بنداز تو جوب آب! به من چه اصلا؟!!

بی حرف دنبالش راه افتادم و تا خونه تقریبا فقط صدای موسیقی شنیده میشد. جلوی در خونه توقف کرد و برگشت به سمتم، اخم نداشت ولی جدی بود:

-ممنون برای وقتی که گذاشتی.....میتونی دیگه بری استراحت کنی، امروز خیلی خسته شدی

خواستم از اون حال در بیارمش، امروز واقعا بهم خوش گذشته بود:

-یعنی منو برای چیدن نمی بری دیگه؟

داشت نگاهم می کرد، لبخندی زدم و ادامه دادم:

-حداقل یه قهوه با اون قهوه ساز بهم بده!

طبق عادت دستی به ته ریشش کشید و لبخندی زد:

-میدونی تو سنت بیشتر شده ولی بعضی رفتارات هنوز همونجور مثل قبل مونده و یه وقتایی عجیب حرص آدم و در میاری!

خنده ای کردم: الان یعنی نمیبریم؟

نمی دونم شاید لحنم زیادی صمیمانه بود که ابروهایش بالا رفت و بدون لبخند نگام کرد. از طرز نگاهش یه لحظه هول شدم. انگار زیادی همه چیز تو گذشته از ذهنم رفته بود یا شایدم زیادی توی نقش شبنم گذشته فرو رفته بودم که اونقدر دلتنگ نگاهم میکرد!

دستی لای موهایش کشید تا تمرکز کنه انگار:

-هر وقت وسایل رو فرستادند بهت خبر میدم

احساس کردم باید جوی که ناخواسته ایجاد کرده بودم رو سریعتر ترک کنم! بدون اینکه نگاهش کنم باشه ای گفتم و با خداحافظ زیر لبی از ماشین پیاده شدم. نفهمیدم چجوری خودمو به اتاقم رسوندم ولی دقیقا حالم مثل روزی بود که از درخت خرمالو افتاده بودم، همونقدر گیج و شرمزده!

نگاهی به نتیجه کار انداختم، رضایت بخش بود. فقط دو مدل دیگه انجام میشد، رسما کارم تو ایران تموم میشد! نمی دونم چرا این روزا انقدر بر خلاف زبونم، دلم از این رفتن راضی نبود. انگار تمام حس هام با هم قاطی شده بودم و من خودمم نمی دونستم دقیقا چی می خوام، فقط خودمو به جریان این رودخونه سپرده بودم که هر کس به نوبه خودش نقشی تو شکل گیریش داشت! سمانه با حرفایی که هر بار منو پرت می کرد به خاطرات خاک گرفته ای که این روزا عجیب واضح جلوی چشمم میومد. احسان با رفتارها و نگاه هایی که حتی تو گذشته هم انقدر بی پرده و عیان نبود. و در نهایت خودم که نمی فهمیدم چرا دلم گاه و بیگاه زیر و رو میشه از این نگاه ها و برخلاف گذشته نمیتونستم نادیده بگیرمش!

سرمو بر حسب عادت تکون دادم تا رها شم از اون هجوم افکار. باید تبر میزدم به این پیچکی که داشت منو به گذشته و نگاه های احسان وصل می کرد، حتی اگه ته دلم از این فکر حال بدی بود. احساس می کردم اینبار انگار کنترل هیچ چیز دست خودم نیست و من تنها راه حلی که برای رهایی از این حال دگرگونم داشتم، فرار بود!

با صدای در به خودم اومدم، منشی بود:

-خانم دکتر...دکتر زند گفتن برای جلسه یه ربع دیگه اتاق کنفرانس باشید

سری تکون دادم و منشی در رو بست. باید ذهنم رو جمع می کردم تا بتونم رو کارم تمرکز کنم. نگاهی به صفحه لپ تاپ انداختم و ذهنم رفت سمت چیدمان ویلای احسان، قرار بود بهم خبر بده! تقریبا یه هفته گذشته بود از روزی که وسایل رو سفارش داده بودیم. نگاهی به سایه چهره ام که روی صفحه مانیتور افتاده بود، کردم. آدم باشی نثار خودم کردم و بلند شدم تا به سالن کنفرانس برم، به نظر میومد قرار نیست فکر متمرکز بشه!

در اتاق کنفرانس رو زدم با بفرماییدی وارد شدم. با ورودم سر کسایی که توی اتاق بودن به سمتم برگشت و من متوجه شدم این جلسه با اساتید دانشگاه هست. آخرای کار بود و خب حتما می خواستند به یه جمع بندی علمی برای کار برسند. با اشاره دست دکتر زند به صندلی کناریش، به اون سمت رفتم و صدای کفش پاشنه بلندی که پوشیده بودم، توی اتاق پیچید.

سلامی جمعی کردم و روی صندلی جا گفتم. دکتر زند مثل تمام مواقع کار، کاملا جدی بود و من فکر کردم با من اما همیشه زیادی صمیمانه برخورد می کرد. توضیحاتی راجع به اطلاعات جدید که مربوط به گزارش سفرمون بود داد و ازم خواست راجع به مدل هایی که تا الان اجرا کردم، توضیحاتی بدم. خودم قبلا پاور پوینتی برای مدل هایی که تا الان انجام داده بودم تهیه کرده بودم. فلش رو دست دکتر زند دادم و ویدئو پروجکتور رو روشن کردم. تمام مراحل رو با جزئیات و منطق اجرایشون توضیح دادم و همه با دقت گوش می دادن و گاهی سوالی یادداشت می کردند. نگاه دکتر زند اما بر خلاف جدیت صورتش عجیب تحسین گر روی من در گردش بود.

کارم که تموم شد، صدای دکتر سرمدی اولین واکنش بود:

-ممنون خانم دکتر...واقعا جامع و کامل بود...تسلط شما روی کارتون قابل تحسینه

تشکری کردم و برای نظرات بقیه سری تکون دادم. به سوالات دونه به دونه پاسخ دادم و توی تمام این مدت نگاهی در سکوت بهم خیره بود. نمی دونم در حال کشف چه چیزی توی من بود که حتی نظر هم نمی داد. دکتر آرمان نگاهی به دکتر زند کرد و متلک وار گفت:

-آقای دکتر توضیحات خانم دکتر تموم شده...شما سوالی ندارید؟!

مردک ذره ای تغییر نکرده بود. همون موقع هم که جواب منفی منو شنید، مثل بچه ها که لجشون گرفته باشه سر کلاس

های مشترک مدام در صدد اثبات اشتباهات من توی پرسش و پاسخ های رایج با استاد ها بود و شکر خدا تو بیشتر مواقع هم ضایع میشدی! مثل همون موقع که سر دکتر زند خیلی جدی به سمتش برگشت:

-دکتر جان من تقریبا تو جریان تمام مراحل بودم....خاطرت هست که خانم دکتر هر روز شرکت من هستن!... اگه سوالی بوده قبلا پرسیدم! ...گرچه تخصص و تسلط خانم دکتر حرفی باقی نمی داره...

لبخندی به قیافه ی ماسیده ی دکتر آرمان زدم. توقع نداشت دکتر زند انقدر جدی جوابشو بده انگار. لبخندی برای خالی نبودن عریضه زد:

-بله درسته...ایشون اطلاعات جامعی در زمینه تخصصشون دارن!

بقیه جلسه بین توضیحات دکتر سرمدی و دکتر زند راجع به مقاله ی قابل ارائه ی این پروژه بود و دکتر عابدینی هم نظرات کوتاهی در این بین با احتیاط مطرح می کرد، انگار با اون بحثی که باهاش کرده بودم ترجیح میداد کمتر نظر شخصی بده!

با پایان جلسه، اساتید بعد از پذیرایی مختصری خداحافظی کردند و من هم می خواستم به اتاقم برگردم که دکتر زند متوقفم کرد:

-خانم دکتر؟

پرسشی نگاهش کردم، دستی به موهاش کشید:

-اگه میشه شما چند لحظه بمونید لطفا

سری تکون دادم ونگاهی به بقیه که در حال خارج شدن از اتاق بودند، انداختم. دکتر زند تا دم در بدرقه شون کرد و بعد از بستن در به سمت من که همچنان ایستاده بودم، برگشت:

-بفرمایید بشینید

روی یکی از صندلی ها نشستم و اونم رو به روم قرار گرفت. از وقتی احسان بهش حساسیت نشون داده بود، ناخودآگاه به رفتاراش دقیق تر شده بودم. با اون پیرهن مردونه سرمه ای چهره ش از هر وقت دیگه ای جدی تر و البته جذاب تر بود.

منتظر نگاهش کردم. لبخندی زد و با لحنی که قشنگ مشخص بود داره مقدمه چینی می‌کنه گفت:

-امروز تو جلسه خیلی خوب کار رو ارائه دادید، ممنون

لبخند زد: خواهش می‌کنم... توجیه افراد طرف قرارداد جز وظایفم توی انجام پروژه س

-بله درسته ولی خب کار خوب شما خیال آدم رو راحت می‌کنه

-متشکرم

همچنان برای زدن حرف اصلی مردد بود. تکیه شو از صندلیش برداشت. کمی به جلو خم شد و دستاشو روی میز بهم قفل

کرد:

-خیلی وقته شیرینی نپختیدا... شاید هم پختید و سهم منو فراموش کردید؟!!

لبخندی زد، مطمئنا برای همچین چیزی منو نگه نداشته بود!

-نه سهم شما محفوظه... فقط کمی وقتم پر بوده این چند وقت

-مشغول کار خاصی هستید؟

ای فضول، آخرم نتونست نپرسه! لبخندی زد:

-خیر... فقط همراهی و کمک به یه آشنا

آهان متفکری گفت. احساس کردم خیلی دلش می‌خواد بدونه اون آشنا کیه ولی روش نمیشه بپرسه و منم مهلتی برای

کنجکاوی بیشتر بهش ندادم:

-آقای دکتر کاری داشتید با من انگار!

-بله می‌خواستم ببینم... یعنی راستش دوستم یه مجموعه به مدت دو هفته راه اندازی کرده که شامل غرفه های

نمایشگاهی مختلف میشه و قراره هزینه های حاصل ازش، صرف امور خیریه بشه... .

مکث کرد و من لبخندی زدم:

-خب...می خواید من شیرینی بپزم برای خیریه؟

تک خنده حیرت زده ای کرد که معلوم شد منظورش همچین چیزی نبوده:

-نه...منظورم این بود که اگه که به اینجور جاها علاقه دارید یه روز به اتفاق بریم...می خواستم ببینم همراهیم می کنید؟

اخم های احسان بدجوری جلوی چشمام بود ولی به خودم قول داده بودم نزارم اون پیچک به دلم بیچه:

-چه ایده خوبیه این کار...راستش الان که مطرحش کردید بدم نیامد واقعا برای همچین کاری شیرینی بپزم البته نه برای دو هفته

چشماش برقی زد:

-عالیه...من با دوستم هماهنگ می کنم شما هر مقدار که میتونید، درست کنید توی یکی از غرفه های خوراکی برای

فروش میذاریم...واقعا شگفت زده م کردید

با لبخند از جام بلند شدم:

-نفس این کار رو دوست دارم...پس من هر روزی که شد آماده شون می کنم و با شما به محل برگزاری می بریم

اونم بلند شد:

-حتما...بازم ممنون

سری تکون دادم و از سالن کفرانس بیرون اومدم. برق چشمهای دکتر زند عجیب رنگ پیروزی داشت!

هوا شدیداً گرم شده بود ولی من دست از سر شیر گرم شبانه م برنداشته بودم. کولر روی دور تند بود و من طبق عادت

داشتم کنار پنجره شیر عسلم رو مزه میکردم و خاطراتم رو ورق میزدم!

یاد دوران دبیرستانم افتاده بودم. من هیچ وقت شیطنت های هم سن و سالامو نداشتم. سحر اون زمان کوچیک بود و من بیشتر وقتم با سمانه میگذشت. هیچ وقت دوستی یواشکی با پسری نداشتم و حتی علاقه ای هم به این موضوع نداشتم. انگار حضور همیشگی جمع فامیلیمون از هر تفریح خارج از خانواده ای برام بیشتر جذاب بود. ولی یادمه یه بار که احسان دم مدرسه دنبالم اومده بود که منو خونه ی دایی بیره دوستام دیده بودنش و تا مدتها تو نخ احسان بودند. منم از روی بدجنسی نگفتم که پسر داییمه و کلی باهاش براشون قصه سر هم کرده بودم! لبخند ناخودآگاهی از یادآوری روزهای بی دغدغه روی لبهام اومد. شاید زیادی بی دغدغه و توی مرکز توجه بودم که محبت ناب احسان به چشمم نیومده بود و اونقدر راحت ردش کرده بودم.

احسان زیادی با دلم راه میومد و راه هر چیزی که سر راه خواسته م بود رو، همیشه با روش خودش هموار می کرد. جوری که گاهی حتی صدای مامان رو هم در میآورد. خوب یادمه وقتی ازش خواستم بهم رانندگی یاد بده، شاید شونزده سالم بود و با وجود اینکه خودشم اول مخالف بود ولی بعد که ازم قول گرفت تا گواهینامه نگرفتم بدون خودش پشت فرمون نشینم، گاهی به بهونه های مختلف دنبالم میومد یا از دم مدرسه تا خونه خودش میومد تا یواشکی از مامان با ماشینش تمرین کنم و الحق که در مقابل ناشی گری های من صبور بود!

گاهی فکر می کنم تمام اون موقع ها که من عین بچه ها بهش آویزون میشدم تا به خواستم برسم و اون با آرامش و مهربونی کنارم قرار می گرفت، چطور مقابل علاقه ای که بهم داشت مقاومت می کرد و از موقعیت نزدیکش بهم، کوچکتین سوءاستفاده ای نمی کرد یا حتی حرفی هم نمی زد تا یه وقت من موذب از نگاه پر از علاقه ش نشم و منم که انگار از عالم و آدم پرت بودم و مسرور از رسیدن به خواستم فقط از احسان تشکر می کردم!

احسان به معنای واقعی کلمه قابل اعتماد و حمایتگر بود. اونقدر کنارش احساس امنیت و سرخوشی داشتم که ذره ای به توجه هاش حس بدی نداشتم. یادمه وقتی سمانه فهمید احسان به من رانندگی یاد داده چه قشقی به پا کرد ولی احسان با این بهونه که دو سال از من کوچیکتره آخرم راضی نشد بدون گواهینامه پشت فرمون بشینه و من تا مدتها به قیافه ای که سمانه مثلا برای احسان گرفته بود می خندیدم.

در کنار تمام مهربونی هاش اما نباید خط قرمز هاشو رد می کردیم چون خشمی که به ندرت پیش میومد بروز بده در صورت بروز واقعا ترسناک بود! اولین بار خشمش رو وقتی از نزدیک دیدم که سیزده سالم بود و خونه ی عزیز بودیم. خواهر عزیز با نوه پسریش که پنج سالی از ما بزرگتر بود، خونه ی عزیز اومده بود و من و سمانه بر حسب عادت بدون حجاب داشتیم توی حیاط سر موضوعی که یادم نیست چی بود، هر و کر می کردیم و اونقدر تو حال خودمون بودیم که نفهمیدیم از کی نوه ی تخس خاله خاتون در حال دید زدن ما بوده! احسان سر رسیده بود و با دیدنش تشری به ما زد و به اونم تذکر داده بود که حق نداره به ما اینجور زل بزنه. اونم با پررویی گفته بود من به خواهر تو کاری ندارم که! دیگه

نفهمیدیم چطور شد که احسان چنان یقه شو چسبید و داد کشید که آخر سر با وساطت عزیز و خاله خاتون بیخیال شد. بعد هم تا ما رو به غلط کردن ننداخت ول کن نشد و من یادمه بعد از اون غیر از جمع خودمون تقریباً جلوی هر مهمون غریبه ای که داشتیم از ترسم تا مدت‌ها بدون حجاب ظاهر نمی‌شدم!

حالا بعد از این همه سال باز کسی بود که انگار وارد خط قرمزش شده بود و اون شخص من نمی‌فهمیدم چرا دکتر زند بود! نگاه دکتر زند ابداً زننده و بد نبود و من نمی‌دونم احسان با دو بار دیدنش چطور به همچین نتیجه ای رسیده بود. بیشتر از اون از اینکه هنوز من جزئی از خط قرمزش بودم ته دلم رو همزمان از یه حس لطیف و حس دلهره پر میکرد.

لیوان رو روی میز گذاشتم و لب تخت نشستم. یاد دکتر زند باعث شد یاد قولی که برای خیریه دادم، بیوفتم. با سحر و سمانه هماهنگ کرده بودم تا توی پختن شیرینی‌ها یکم کمکم کنند. درست کردن اون حجم شیرینی با تنوع مدل، یکم وقت گیر و بدون کمک، سخت بود. فقط امیدوار بودم سمانه به احسان راجع به اینکه خیر محترم دوست دکتر زند هست چیزی نگه! هر چقدر می‌خواستم تو ارتباطم با دکتر زند حساسیت احسان و حسش رو در نظر نگیرم ولی به طرز عجیبی استرس ناراحتیش و اخمای بعدشو داشتم.

بعد از اینکه از شرکت برگشتم، تمام بعد از ظهر تا شب رو مشغول درست کردن شیرینی‌ها و بسته بندیشون بودیم. من اما انگار که مرض داشتم، در حالی که بین بوی شکلات و وانیل و ذرات آرد غوطه ور بودم، ذهنم اخم‌های احسان رو شبیه سازی می‌کرد!

شیرینی‌ها رو با کمک بچه‌ها خیلی مرتب و محکم بسته بندی کردم و قرار بود فردا با دکتر زند ببرم. سحر و سمانه هم قرار بود سری بزنی تا با خرید از غرفه‌ها سهمی از این کار خیر داشته باشن.

روز بعد، بعد از ساعت کاری همراه دکتر زند که از صبح یه سرخوشی عجیبی داشت، به محل غرفه‌ها رفتیم. از لباس و پوشاک و خوراکی گرفته تا انواع زیورآلات، غرفه‌هایی وجود داشت که با میله‌های داربستی از هم تفکیک شده بودند و مردم بین غرفه‌ها در رفت و آمد بودند و نشون میداد که استقبال خوبی از نمایشگاه شده بود.

به غرفه ای رفتیم که کنار خوراکی‌های سنتی شهرها شیرینی‌های من هم گذاشته شده بود و در کمال تعجب بیشترش هم فروش رفته بود. جووری که مسئول غرفه ازم خواست اگر تونستم بازم براشون درست کنم چون فروش خوبی داشته. دکتر زند لبخندی از تعریف‌ها زد و منو به بخش‌های دیگر نمایشگاه هدایت کرد.

یکی از غرفه ها کارهای دستی قشنگی داشت و بین اونا چشم من به نشیمن های بالشتی قشنگی افتاد که با الیاف نرم پر شده بود و ناخودآگاه منو یاد فضای اطراف شومینه ویلای احسان انداخت. به نظرم چند تا از این پاف ها برای کنار شومینه عالی میشد، مخصوصا که رنگ هایی نزدیک به رنگ مبل های انتخابیمون هم بینشون بود. از فروشنده خواستم مدل های مد نظرم رو برام بسته بندی کنه تا من بقیه غرفه ها رو ببینم.

گوشیم زنگ خورد و من با دیدن شماره سمانه تماس رو وصل کردم، دکتر زند همچنان پیگیر کنار من ایستاده بود:

-جانم سمانه...رسیدید؟

صدای خشک و جدی احسان از پشت سرم توی گوشم پیچید:

-بله رسیدیم!

گوشی توی دستم خشک شد و چشمام از ناراحتی روی هم افتاد، ای سمانه دهن لق! آروم به عقب برگشتم و نگاهم توی نگاه اخمو و دلخور احسان موند! دکتر زند با لبخندی که به طرز لج دراری روی لباس نقش بسته بود رفت جلو و با احسان آماده ی انفجار دست داد:

-سلام جناب زرین...از دیدار مجددتون خوش وقتم!

احسان سری تکون داد و با گفتن منم همینطور دستش رو فشرد و دوباره به سمت من برگشت. بهش نزدیکتر شدم و آروم گفتم:

-سلام...نمی دونستم همراه بچه ها میای...برای همین تعجب کردم...خوش اومدی

نگاهی به دکتر زند انداخت و آروم کنار گوشم گفتم:

-کاملا مشخصه توقع دیدنمو نداشتی!

بعد هم کاملا کنارم قرار گرفت و بلندتر گفتم:

-بریم غرفه ها رو بهم نشون بده! بچه ها هم اون سمت رفتن...آقای زند شاید بخوان با دوستان خیرشون کمی وقت

بگذرونن!

مات برخورد مغرضانه ی احسان با دکتر زند مونده بودم. مهلت نداد دکتر زند جوابی بهش بده و جلوتر راه افتاد. با لبخندی گیج، با اجازه ای به دکتر زند گفتم و دنبال احسان روانه شدم. تمام مدتی که از غرفه های مختلف دیدن کردیم در سکوت کنارم قدم برداشته بود. به بخشی رسیدیم که برای کمک های نقدی در نظر گرفته بودند. مبلغی که نمی دونستم چقدر هست رو توی صندوق انداخت و بلاخره نگاهی به من کرد و اینبار به حرف اومد:

-تو نمی خوای حرف های منو جدی بگیری انگار!

-در چه موردی؟

نگاهی به پشت سرم انداخت:

-درباره این مدیر کنه ای که باز داره میاد اینجا....

برگشتم، با دیدن دکتر زند که داشت به این سمت میومد، از صفتی که احسان بهش داد، خندم گرفت. باز صداشو نزدیک گوشم شنیدم، اینبار محکم تر:

-شبم اینو یه جوری ردش کن بره وگرنه خودم ردش می کنم.....چون عمرا نمی دارم با این برگردی!

-احسان من باهات تا اینجا اومدم...زشته!

دستشو روی جیبش فرو برد و خونسرد گفت:

-پس خودم اینکار رو می کنم!

کلافه نگاهش کردم: احسان!

-جانم؟

پوف کلافه ای کشیدم و به سمت دکتر زند برگشتم. اگه دستم به سمانه می رسید خفه ش می کردم، مخصوصا که از وقتی اومده بودند، تقریبا گم و گور شده بود! لبخند زنان نزدیکمون شد:

-جناب زرین از غرفه ها بازدید کردین؟

-بله...ایده خیلی خوبی بود...مخصوصا هدف این کار قابل ستایشه

-همینطور که می فرمایید

رو کرد به سمت من:

-خب خانم دکتر من تقریبا کارم تموم شده...اگر تمایل داشته باشید که می‌رسونمتون

بعد نگاهی به احسان کرد:

-البته اگر تمایل دارید بیشتر با آشنایانتون باشید که مزاحمتون نمیشم!

تو دلم خدا رو شکری گفتم و درودی به فهم و شعور دکتر زند فرستادم که کار منو راحت کرد:

-ممنون...لطف دارید...راستش هنوز دختر دایی و دختر خالم رو درست ندیدم...دیگه مزاحم شما نمیشم

سری تگون داد و دستش رو به سمت احسان دراز کرد:

-از دیدنتون خوشحال شدم...روزتون خوش

-همچنین...خدانگهدار

دکتر زند که رفت نگاه عصبی و کلافه ای به احسان انداختم که باعث شد خنده ی پیروزمندانه ای بزنه:

-چیه خب؟ یعنی نمی خوام وسایلی که سفارش دادی رو تحویل بگیری؟

-مگه فرستادن؟

-الان دیگه عصبانی نیستی؟

-مسخره کردی منو؟

لبخند قشنگی زد: نه باور کن...فردا همه شو میفرستن

هاج و واج گفتم:

-خب پس چرا گیر داده بودی به رفتن من با دکتر زند؟! الان چکار فردا داره؟

مستقیم نگاهم کرد:

-چون جایی که من هستم دلیلی نداره با کس دیگه ای همراه شی....بعدم زودتر میریم خونه که استراحت کنی چون فردا
یه عالم کار داریم و تو به من قول همکاری دادی...درسته؟

نگاه عاقل اندر سفیهی برای توجیهاتش بهش کردم. خندید، از اون خنده های احسان وار!

با سر اشاره ای به سمتی کرد:

-سمانه اینا دارن میان....بین خودمون باشه...سمانه از ترسش نزدیکت نمیشه...لطفا فرصت از من رو سر خواهر بیچاره م
خالی نکن...من خودم در خدمت هستم!

به سمتی که اشاره کرده بود، برگشتم. سمانه و سحر خندان نزدیک شدند. سمانه نگاهی به قیافه ی اخموی من کرد و
آروم گفت:

-به جون خودم من هیچکاره م!

-چرا چرت و پرت میگی؟...مگه من حرفی زدم؟

-نگاه غضبناکت سرشار از فحش های گرانمایه س آخه

سحر غش غش خندید: احسان تو قرار بود نیای مگه؟....فک کنم کله من قراره کنده شه

چشم غره ای بهش رفتم و روبه احسان گفتم: من یه سفارشی به یکی از غرفه ها دادم، میرم بگیرم

سمانه گفت با احسان تو ماشین منتظرم میمونه و سحر، من با شبنم میرمی گفت و دنبالم راه افتاد:

-من حواسم نبود جلو احسان گفتم داریم کجا میریم، اشکال داره مگه؟

-نه ولی احسان پيله کرده به این مدیر پروژه ما...فک کرده این به من نظر داره!

-خب اونو که منم همچین نظری دارم...ولی حالا تو چرا اینقد با این مدیرتون رو مخ احسان رفتی؟!

-چه رو مخ رفتنی آخه؟ یه بار اومد شرکت، این بدبخت رو دید...بعدم که من باهاش رفتم خوزستان دیگه ول نکرد...این

آدم با این دک و پز لنگ من نمونده که...ولی تو گوش احسان نمیره نمی دونم چرا!

سحری نمایشی زیر بازومو گرفت و کشیدم: تو مگه چته خوشگله؟...خیلی هم دلش بخواد لنگ تو باشه...ولی این احسان

کسی نیست بذاره اینبار دیگه کسی دست رو مالش بزاره!

به سمت غرفه مورد نظرم رفتم و اخمی به سحر کردم: سحر قبلا هم بهت گفتم...داری اشتباه می کنی...همچین چیزی

نیست!

گرچه خودمم خیلی از حرفم مطمئن نبودم ولی سحر ابرویی بالا انداخت:

-حالا تو هی انکار کن ولی من مطمئنم همه چیز برگشته به اون روزا با این تفاوت که فک نکنم اینبار احسان اشتباه دفعه

قبل رو تکرار کنه!

جوابی به سحر ندادم و به سمت فروشنده خوشروی غرفه رفتم. خریدامو تحویل گرفتم و تشکر کردم. سحر نگاهی به بسته

های بزرگ توی دستم کرد و یکیشو برای کمک از دستم گرفت:

-چی خریدی؟

-پاف بالشتی و کوسن

-برای خاله گرفتی؟ چون این حجم رو که سختته ببری آلمان!

-نه برای احسانه!

ابروهاش اونقدر سریع بالا پرید که خندم گرفت. خودشم لبخند شیطونی زد:

-نگفتم؟...توأم شبنم گذشته نیستی مثل اینکه!

-سحر می بندی لطفا؟ دست خالی که همیشه برم ویلاش... اینا رو دیدم خوشم اومد براش گرفتم
با همون لحن ادامه داد:حالا شاید خودتم موندی استفاده کردی...کنار شومینه و چای دونفره و....

ایندفعه جدی بهش اخم کردم:

-زهرمار!

-باشه خب...شب‌نم؟

-دیگه چیه؟

دستم رو کشید:

-اوووو یه دقیقه صبر کن چه خبرته...انگار ماراتنه همچین داره میدوه!...کارت دارم یه دقیقه

ایستادم: سحر به خدا بخوای چرت و پرت بگی خودت میدونیا!

-باشه بابا...من چکاره م اصلا.....خود احسان بلده کارشو پیش ببره.....ببین یه کاری می خواستم برام کنی

-چی؟

-میری رو مخ احسان برای کمک، سعید هم بگیم فردا بیاد؟ خوش میگذره

چشمامو تنگ کردم و نگاه دقیقی بهش انداختم:

-الان من برم به احسان بگم به سعید بگو بیاد؟! می خوای حالا گیر بده به سعید؟ چرا به سمانه نمیگی؟ برادر شوهر اونه!

-راستش خجالت می کشم به سمانه بگم...میتروسم به حامد بگه...از اونم خجالت می کشم آخه...میگی؟

-بزار بینم میتونم حرفشو بندازم وسط...ولی قول نمیدما!

صورت‌م و محکم بوسید و جلوتر از من راه افتاد: عاشقتم!

تو کل مسیر داشتیم فکر می کردم دقیقا چی باید به احسان راجع به اومدن سعید بگم! نگاهی به سحر که بیخیال داشت آدامس می جوید و با گوشیش ور می رفت کردم و لعنتی به روح پر فتوحش فرستادم. انگار نه انگار منو به چالش کشیده بود!

احسان سمانه رو خونه ی پدر حامد پیاده کرد و من و سحر رو که طبق معمول می خواست شب خونه ما بمونه رو خونه بابا اینا رسوند و از ماشین پیاده شد. نگاهی بهش انداختم:

-ممنون.....میشه این بسته ها تو ماشینت بمونه؟..... فردا نیازشون دارم

سری با تعجب تکون داد: باشه...

چشمم به سحر افتاد. ملتمس نگاهم می کرد و پشت سر احسان بی صدا چیزی شبیه اینکه سعید رو بهش بگم، لب میزد. لبام رو روی هم فشار دادم تا نخندم. نفسی گرفتم و نگاهم رو به سمت احسان که با کنجکاوی به مکث من زل زده بود، دادم:

-چیزه...میگم فردا کسی هست برای وسایل سنگین کمک کنه؟

-آره حامد میاد برای چیدنشون....کارگرا هم وسایل رو خودشون تو خونه میزارن

تف به ذاتت سحر! اصلا نمی دونستم چجوری بگم که شک نکنه:

-آها...خوبه پس...فقط میگم می خوای به سمانه بگم به برادر شوهرشم بگه بیاد....پسر خوبیه...هم کمکمون می کنه هم دورهمیم دیگه!

با خنده ابرویی بالا انداخت و برگشت سحر رو که مظلوم شده بود، نگاه کرد. سحر هول شد:

-من برم تو دیگه...دستت درد نکنه احسان....شبتم من رفتم!

بدو رفت تو حیاط و من بی اختیار خنده ی آرومی کردم. احسان نگاهم کرد:

-پس پسر خوبیه!...احيانا سحر چشم و نظری به این پسر خوب نداره که؟

واقعا خندم گرفت، سحر به چه نابلدی هم کارشو سپرده بود! نگاهی به چشمای خندون احسان انداختم؛

-خیلی تابلوئه که می خوام الکی مجابت کنم؟

پر صدا خندید، یه لحظه حس کردم چقدر دلم برای این خنده های از ته دلش تنگ شده بود. خنده هایی که من عمق رو ازش گرفته بودم یه زمانی!

-از تو بدتر این دو تا ان که فکر کنم فقط خواجه شیراز خبر نداره از ارتباطشون!

نفس راحتی کشیدم؛

-تو می دونستی؟ خدا خیرت بده...من یه ساعته دارم مقدمه میچینم...پس بگم بیاد؟

-خودم به حامد میگم که معلوم نشه از طرف سحره. اینطوری شانش بهتر حفظ میشه

لبخندی به مهربونیش زد. این آدم به چه چیزایی که فکر نمی کرد. حمایت های دوست داشتیش عجیب به دل آدم می نشست:

-ممنون

پشت فرمون نشست:

-نیازی به تشکر نیست...فردا خودم میام دنبالتون

-نه...ما خودمون با ماشین سحر میایم...تو به کارت برس...باید بالا سر کارگرا باشی

-پس مواظب خودتون باشید...به سحر بگو درست رانندگی کنه!

-باشه...برو به سلامت

سری تکون داد و ماشین رو راه انداخت. نگاهی به مسیر رفتنش انداختم و وارد حیاط شدم. باید یه تذکر درست به سحر میدادم!

صبح زود بلند شدم و سویچ سحر رو برداشتم. می خواستم قبل از رفتنمون سری به بازار گل بزنم و چند تا گل آپارتمانی برای ویلای احسان بخرم. پنجره های نورگیرش عجیب دلم رو برده بود و نور برای من معنی پرورش گل میداد. امیدوار بودم احسان به گل و گیاه علاقه داشته باشه. خودمم گل هایی که انتخاب کردم، از نوع های نسبتا مقاومی بود که تا ده روز هم تحمل بی آبی داشته باشه. گرچه مطمئن بودم احسان هفته ای یه بار رو حتما سر خواهد زد.

وقتی رسیدم خونه سحر تازه بیدار شده بود. گلدون های بزرگ سانسوریا و نخل ماداگاسکاری که گرفته بودم رو توی ماشین با احتیاط جا به جا کردم تا توی مسیر پیچ و خم دار لواسون آسیب نبینه.

سحر بلاخره بی خیال آینه شد و راضی از خودش راه افتاد. تمام مسیر داشت غر میزد که حالا که احسان فهمیده، چجوری تو چشمش نگاه کنم. ولی با اون تپیی که زده بود ذره ای خجالت زده به نظر نمیومد! وقتی رسیدیم تقریبا کارگرا وسایل رو داخل برده بودند.

حامد و سعید و سمانه زودتر رسیده بودند و مشغول بودند. ما هم سریع لباس عوض کردیم تا به بقیه بپیوندیم. تقریبا تا ظهر وسایل بزرگ جا به جا شده بود و سر جای خودش قرار گرفته بود. ساعت حدودای ۲ ظهر احسان رفت نهار بخره و من هم همراه سحر و سمانه رفتم طبقه بالا تا کمی استراحت کنیم. فکر می کردم با توجه به اینکه اون روز که برای خرید رفته بودیم، سرویس خواب خریدیم اتاق ها هنوز خالی باشه ولی در کمال تعجب صدای سحر بلند شد:

-شبم اینا هم سلیقه توئه!؟

نگاهی به سحر که در بزرگترین اتاق رو باز کرده بود، کردم. از روی مبل بلند شدم تا نگاهی از سر کنجکاو بندازم. نگاهم روی سرویس خواب دو نفره ای که توی اتاق جا گرفته بود، موند. به نظر خیلی نو نمیومد!

سری تکون دادم:

-نه اونروز اصلا وسایل اتاق خواب نگرفتیم. پایین هم یخچال و ماکروفر و چند تا چیز دیگه م دیدم که نخریده بودیم.

صدای سمانه از پشت سرم اومد:

-این وسایل خونه ی خود احسانه!

یه لحظه جا خوردم. نمی دونم چرا حس بدی بهم دست داد. از تصور محیا و وسایلی که میتونست یادآور روزهای حضورش توی زندگی احسان باشه، چشمام رو برای چند ثانیه بستم. شاید چهره م حالم رو نشون داد که سمانه توضیح بیشتری داد:

-البته اینا رو خود احسان بعدا خرید...محیا که خب وسایلیشو برد...احسان یه مدت تنها زندگی می کرد، بعدا به اصرار مامان اومد پیش ما، الانم خونه ش مستاجر داره...

نفهمیدم اون نفس آسوده رو چطور از سینه م بیرون دادم. سری تکون دادم و از جلوی نگاه موشکافانه ی سمانه و سحر تقریبا فرار کردم:

-من میرم گلدون هایی که خریدمو بیارم!

گلدون ها رو به سختی داخل آوردم. سعید با دیدنم جلو اومد:

-سنگینه بدید من....شما بگید کجا بذارم

تشکری کردم و اشاره ای به نخل ماداگاسکار خوشگل و بزرگی که خریده بودم کردم:

-اینو بی زحمت بزارید کنار اون پنجره سرتاسریه....کنار اون میل ها.....آهان ...همونجا عالیه

گلدون سانسوریا رو برداشت و پرسشی نگاهم کرد. اشاره ای به طبقه ی بالا کردم:

-اینو لطفا کنار پنجره ی طبقه بالا بزارید. ممنون

دنبالش راه افتادم و دقیقا جایی که خواسته بودم گذاشت. نگاهی انداخت:

-چه گل های قشنگی خریدید. به فضای خونه جون داد انگار

لبخندی زد:

-من عاشق گل و گیاهم...خونه و کافه م هم پر از گله...انرژی خوبی بهم میده...امیدوارم احسان هم علاقه ای به مراقبت از اینا داشته باشه

-حتما دارم!

برگشتم و نگاهی تو نگاه سرحال احسان نشست. به سمتم اومد:

-ممنون.....چه گلدون هایی قشنگی گرفتی

-خواهش می کنم...اینا تا ده روز هم بی آبی رو تحمل می کنن و نسبتا مقاوم اند ولی بهتره هفته ای یه بار سر بزنی...

بهشون که توجه بشه، سرحالتر می مونن.

معنادار نگاهم کرد:

-فک کنم تمام موجودات زنده با توجه و محبت سرحالترند....

کمی جلوتر اومد و در حالی که نگاهی به اطراف می کرد، آرام گفت: البته من یه مورد استثنا هم قبلا دیدم که توجه

دوست نداشت!

سرش به سمتم برگشت و نگاهش مستقیم توی چشمام که فاصله ی زیادی باهاش نداشت، نشست:

-شایدم توجه بیشتری می خواست و ناخواسته کوتاهی شد در حقش!

ناخودآگاه سرمو پایین انداختم از شنیدن کلماتی که مستقیم گذشته رو از زیر خاکستر بیرون می کشید! از کسی صدایی

در نمیومد و این جای تعجب داشت. احسان با نگاه کوتاهی عقب رفت:

-بیا بریم پایین...ناهار سرد میشه

به سمت پله ها رفت و من مبهوت به اطراف نگاه کردم. هیچ کس بالا نبود و من اصلا نفهمیده بودم از کی ما تنها شده

بودیم!

تا غروب تقریبا همه جا رو مرتب کردیم و من تا آخرین لحظه داشتم خاک سطوح رو که به طرز عجیبی روش وسواس داشتم، می گرفتم. وقتی هم که فکرم درگیر بود این وسواس نمود بیشتری پیدا می کرد! سمانه ظرف میوه های شسته رو

روی میز گذاشت و دستمال رو خیلی جدی از دست من بیرون کشید:

-بسه دیگه رنگشون رفت بسکه خاکشون رو گرفتی.....چه خبرته آخه؟

خندیدم: من روی خاک خیلی حساسم...اصلا تمرکز بهم میریزه رو وسایل خاک باشه

دستمو گرفت و روی مبل نشوند:

-بشین بابا...چیز دیگه نبود بهش گیر بدی یعنی؟...انقدر که اینا رو ساییدی تا یه سال دیگه خاک جرئت نمی کنه روشن

بشینه!

سحر سرخوش از حضور سعید و تحت تاثیر حرفهای سمانه غش غش خندید و گازی به شلیل توی دستش زد. سمانه

نگاهی به پاف بالشتی ها و کوسن هایی که خریده بودم و حالا کنار شومینه ی دوست داشتنی ویلا با اون کنده های

کوچک چوبی داخلش، گذاشته بودم، کرد:

-اینا چقدر جینگوله...کاش منم برای خودمون میگرفتم...اصلا نفهمیدم تو کی اینا رو گرفتی!

-نمایشگاه هنوز هست، میرم برات میگیرم

احسان با سینی چای رسید و با فاصله کنارم روی کاناپه نشست:

-نمی خواد..... یعنی جای دیگه ای نیست که حتما باید از اون نمایشگاه بخری!

سمانه با ابروی بالا پریده لبخند متحیری از عکس العمل احسان زد و سرشو به سمتم برگردوند. سحر هم با چشم و ابرو

بهم احسان رو نشون داد و چشمک زد! خندم گرفته بود. نگاهی به احسان کردم که پاش رو روی پاش انداخت و برخلاف

تشری که زده بود، با لحن آرومتری رو به جمع کرد:

-دست همگیتون درد نکنه...اصلا نمی دونم چجوری تشکر کنم.....خیلی امروز کمک کردید..ممنون

هر کس به نوبه ی خودش جوابشو داد و سمانه باز شروع به صحبت کرد:

-به نظرم حالا که می خوای ازمون یه تشکر درست حسابی کنی فردا برامون کباب درست کن.....زنگ می زنیم بقیه هم

بیان...نظرت چیه؟

احسان سری به نشونه تایید تکون داد:

-من حرفی ندارم.....به خانواده حامد هم زنگ بزن من دعوتشون می کنم

حامد و سعید همزمان تشکری کردند و مشغول تعارف کردن بودن که نیازی نیست احسان تو زحمت بیفته ولی احسان خیلی جدی مشغول گرفتن شماره پدر حامد اینا از سمانه شد و با سلام غرایبی از ما دور شد!

سمانه گفت خودش به بقیه خبر میده و من دلم برای رادینم پر کشید. به خاطر نابسامانی خونه و خاک و کثیفی نیاورده بودمش و با اینکه اعتراضی نکرده بود نگاهش ملتمس بود و دلم براش ضعف رفته بود. گوشیمو برداشتم تا باهاش حرف بزنم.

بعد از صحبت با مامان و گفتن جریان دعوت فردا که مامان به نظر خیلی هم خوشحال شد خواستم که با رادین حرف بزنم:

-سلام گل پسر

-سلام مامانی....ویلای عمو احسان خیلی قشنگه؟

انگار پسر کم دلش اینجا بود که حال رو هم نپرسید: آره مامانی...دوست داری بیای؟

-والله ای میشه بیام؟

-آره فردا همه نهار ویلای عمو احسان دعوتیم

-آخ جوووون...پس خداحافظ...من با دایی پلی استیشن بازی میکنم تا فردا!

بعد بدون اینکه مهلت بده رفت و تماس قطع شد. خندم گرفت از ذوق کودکانه و هولی که کرد! پیش بقیه برگشتم و طبق معمول سمانه معرکه راه انداخته بود! با دیدن من ادامه داد:

-شبنم ببین راس نمیگم؟

-چیو؟

-من میگم دیگه چکاریه برگردیم تهران با این خسته کوفتگی؟ همینجا شب میمونیم قشنگ استراحت می کنیم... فردا هم

بقیه میان دیگه... حیف نیست این همه زحمت کشیدیم خودمون اول ازش به دور از هیاهو استفاده نکنیم؟!

لبخند زدم به هیجانش:

-من مشکلی ندارم... رادین هم با شایان مشغول بود... فقط لباسام یکم کثیف شده!

ایشی کرد: اه توام که حرف سحر رو میزنی!... بابا اینجا یه عالمه فروشگاه داره... الان یه دقیقه میریم خرید!

خندیدم و نگاهی به نگاه متعجب حامد انداختم:

-سمانه تو از خرید سیر نمیشی؟!

بی رودروایی گفت: نه! بدو حاضر شو بریم که دیگه بهونه نیارید

سعید نگاهی به جمع انداخت:

-من می برم تون اگه می خواید برید... بعدم برمی گردم تهران

سمانه نگاهی به سحر انداخت و گفت:

- چرا؟ فردا مگه نیستی؟

سعید لبخندی زد: چرا ولی اینطوری بهتره... مامان اینا رو هم میارم

واقعا از اینکه تا این حد شعورش میرسید و با اینکه همه تو این جمع از دوستیشون خبر داشتن، سوءاستفاده ای از

موقعیت نمی کرد توی دلم تحسینش کردم. بلند شدم تا مانتو و شالم رو بپوشم و همراهشون برم. چاره ای نبود انگار،

چون واقعا لباسمون برای مهمونی نامناسب بود.

سعید با صبر و حوصله از چند نفر آدرس فروشگاه لباس گرفت و ما رو به خیابونی برد که سه تا فروشگاه کنار هم لباس

زنونه داشت. سمانه طبق معمول با عشق بین رگال ها می چرخید و تمام لباس ها رو با دقت بررسی می کرد. من اما

بیشتر دنبال یه لباس راحت و خنک مناسب بودم چون واقعا هوا گرم شده بود و بیشتر این جنبه تو ذهنم پر رنگ بود.

کنار رگالی رسیدم که لباس هایی با رنگ های شاد داشت. لباس هایی شامل بلوز های خوش دوخت با آستین های کوتاه چین دار بامزه ای که شلواری ست با کمر تنگ و پاچه های خیلی گشاد داشت و به نظر خنک و راحت میومد. ناخود آگاه دستم رفت سمت اونی که زمینه لیمویی رنگ داشت و بعضی جاهاش برگ های بزرگ سبز رنگی نقش بسته بود. صدای احسان توی سرم بود وقتی گفتم لیمویی به من میاد، همون رو برداشتم!

بین رگال ها چشمم به یه بلوز شلواری راحتی خورد. برای موقع خواب خوب بود. نسبتا ساده و پوشیده بود با جنسی لطیف و البته خنک. اون هم برداشتم و بدون اینکه به بقیه لباس ها نگاه کنم، مصمم به سمت صندوق راه افتادم تا حساب کنم. به نظرم سمانه داشت خوره ی خریدش رو بهم انتقال میداد!

نیم ساعت بعد سحر و سمانه هم با لباس های انتخابیشون بلاخره دل کردند و میان تعجب منو سمانه و مخالفت های هاج و واج سحر از رفتار جدی سعید برای حساب کردن لباس سحر و پیروز شدنش، همگی توی ماشین سعید در حال برگشت به ویلا بودیم. سعید از همه خداحافظی کرد و به سحر قول داد فردا زودتر از همه خودش رو میرسونه!

از پنجره نگاهی به تاریکی شب انداختم. ساعت از ۱۲ گذشته بود و من طبق معمول جام عوض شده بود و خوابم نمیبرد. به نظر بقیه خواب بودند. نگاهی به سحر غرق خواب انداختم. سمانه و حامد اتاق دیگه ای بودند و احسان هم توی همون اتاقی که به بالکن راه داشت خوابیده بود. نگاهی به لباسی که تنم بود کردم. با اینکه همه خواب بودند باز هم از مناسب بودنش مطمئن شدم. آروم از اتاق بیرون اومدم و پله ها رو پایین رفتم. ویلا توسکوت فرو رفته بود. وارد حیاط شدم و مستقیم به سمت تابی که دفعه قبل نبود، رفتم. از لحظه ای که اومده بودم چشمم بهش مونده بود بسکه با اون تشکچه های رنگارنگ و سایبون خوشگلش که به بدنه ی سفید رنگ تاب جلوه ی قشنگی داده بود، جلوی چشمم دلبری کرده بود.

آروم روی تاب نشستم و سرم رو به عقب بردم. موهام باز بود و دنباله ش با این حرکت پشت تکیه گاه تاب افتاد و نسیمی خنک زیرش رفت و حس خوبی بهم داد. نگاهی به آسمون صاف مرداد ماه انداختم، با وجود سیاهی شب قشنگ بود. چشمم رو بستم و آروم با پام تاب رو تکون دادم. توی اون سکوت حس لذت بخشی بود. نمیدونم چقدر گذشته بود، شاید یک ربع که با صدای باز شدن در ویلا از جام پریدم و چشمم باز شد!

احسان با بلوز و شلواری ست راحتی و موهایی که از مرتب بودنش معلوم بود تماسی با بالش نداشته مستقیم به سمت من

اومد. انگار قبلا اومدم به حیاط رو دیده بود! دست به جیب جلو اومد و با فاصله کمی از تاب ایستاد. نگاهی به قیافه ی افشونم انداخت و من حقیقتا خجالت کشیدم. لبخند محوی زد:

-چرا نخوابیدی؟

صاف نشستم و موهامو رو بی هدف توی دستم جمع و جورش کردم: خوابم نمیبرد... بیدارت کردم؟

-نه... بیدار بودم

نگاهی به موهام و لباسی که تنم بود انداخت:

-شاید بهتر باشه جایی که مرد جوون هست اینطور بیخیال نصف شب برای خودت خلوت نکنی!

لحن غیرتیش باعث شد نگاهش کنم. برخلاف لحنش نگاهش آرام بود:

-حتی جایی که به آدماش از چشمام بیشتر اعتماد دارم؟

سری تکون داد: درسته، اینجا شاید... ولی به همه هم نباید اعتماد کرد

یعنی اگر دوباره حرف دکتتر زند رو پیش میکشید اینبار جیغ می کشیدم! سکوت کردم و اونم با نگاهی پر مکت ادامه داد:

-یه چیزی رو میدونستی؟

پرسشی نگاهش کردم. اشاره ای به موهام که همچنان توی دستام بهم میپیچیدمشون، کرد:

-من از نگاه کردن به دستات موقع بافتن موها، بافتن مو رو یاد گرفتم!

با تعجب نگاهش کردم. تک خنده ی جذابی کرد و دستی به موهاش کشید:

-چرا تعجب کردی؟... می خوام امتحان کنیم؟

ابروهام بالا پرید. می خواست موهای منو نصفه شبی ببافه؟ خودش نگفت نصفه شب به مردای جوون اعتماد نکن؟! خب البته من واقعا بهش اعتماد داشتم ولی واقعا معذب بودم نصفه شبی تو اون سکوت شب، بخواد موهای منو ببافه! درسته من هیچ وقت جلوش حجاب سفت و سخت نداشتم ولی لمس شدن چیزی بود که تقریبا طی یه قانون نانوشته تو

خانوادمون بین همه رعایت میشد. حتی اگه این لمس؛ بافتن مو بوده باشه!

مونده بودم به نگاه منتظرش که لبخند کمرنگی هم داشت چه جوابی بدم! موهای بی زبونم رو بیشتر فشردم تا بلکه به خودم مسلط بشم:

-نه تعجب نکردم!

بی حرف به سمتم اومد و پشت تاب ایستاد:

-تعجب نکردی ولی ترسیدی!.....بههم اعتماد نداری؟

سرمو پایین انداختم. از هر کسی تو این دنیا بیشتر بهش اعتماد داشتم. احسان هیچ وقت از موقعیت ها سوءاستفاده نمی کرد، تا جایی که حتی نخواسته بود با اصرار بیشتر تو گذشته من رو تو معذوریت فامیلی برای پذیرفتن علاقه ش بزاره.... از ته دلم جوابشو دادم: دارم

صدای بمش زیادی نزدیک بود:

-خوبه....هروقت احساس ناامنی کردی به من پناه بیار ولی هیچ وقت از من نترس!....آسیب رسوندن به تو آخرین کاریه که تو این دنیا ممکنه بخوام انجامش بدم!

بعد آروم موهامو از دستم بیرون کشید و خیلی ملایم شروع به بافتنشون کرد. نگاهم به رو به روم مونده بود و ذهنم درگیر حرفایی بود که شنیده بودم. احسان همیشه حامی بود و من از هر آدم دیگه ای بیشتر بهش اعتماد داشتم. دستش رو برای گرفتن کش سرم دراز کرد و من اینبار مطمئن تر کش رو کف دستش گذاشتم. موهامو که بست دوباره به جایی که قبلا ایستاده بود، برگشت.

نگاهش پر از حس بود و عجیب چیزهایی رو توی دلم زیر و رو میکرد. با وجود حس نگاهش و سابقه ای که توی علاقه بهم داشت باز هم حس امنیتی که از وجودش ساطع میشد باعث میشد، آرامش داشته باشم. سرم رو پایین انداختم و دستهامو به هم گره زدم.

نفس عمیقی کشید: فکر کنم دیگه بتونی بخوابی.... بیا بریم داخل

مطیع و آرام از جام بلند شدم و کنارش با فاصله قدم برداشتم. نگاهی به آسمون کرد:

-شب‌نم یه خواهشی ازت دارم!

نگاهش کردم: چی؟

ایستاد و مستقیم نگاهم کرد:

-من صبرم زیاده ولی تو این مورد.....میدونم که تو می فهمی منظورمو..... ازت می‌خوام از اون آقای دکتر حتی‌الامکان فاصله بگیری.....باشه؟

نمی‌دونم چرا انقدر بدبین بود، دکتر زند اصلا تا حالا هیچ حرف غیر عرفی به من نزده بود. سعی کردم از این اشتباه درش بیارم:

-احسان باور کن داری اشتباه می‌کنی راجع بهش....ارتباط ما فقط کاریه...این آدم تا حالا یه رفتار یا حرف نامربوط نداشته با من!

نگاهش کاملا جدی بود و لحنش آرام:

-شب‌نم من یه بار یه اشتباهی تو زندگیم کردم و روی خواسته م پافشاری نکردم که باعث هر لحظه عذابم شد..... نمی‌ذارم دوباره اتفاق بیفته.....نگو که متوجه نمیشی من چی میگم!

هاج و واج نگاهش کردم. واقعا توی اون لحظه نمی‌فهمیدم چی میگه از بس که سردرگم شده بودم. فقط تونستم زمزمه آرامی کنم از اسمش:

-احسان!

-جانم؟.....شب‌نم..... بین من تا هر جا که بخوای پا به پات میام..... فقط با غیرت من بازی نکن....

کلافه دستی به موهاش کشید:

-من هر بار که اون رو کنار تو میبینم نمی‌تونم احساس بدی که بهم دست میده رو کنترل کنم!

سکوت پر از بهتم باعث شد نگاهش رو ازم بگیره و دوباره راه افتاد. من هم آروم کنارش قدم زدم. حالم رو خودم

هم نمی‌فهمیدم. همزمان احساسات خوب و بدی بهم دست داده بود. نمی‌فهمیدم چرا از اینکه احسان اینقدر احساس تملکش رو بی پرده بیان کرده ته دلم نسیم خنکی رد شده بود! اما می‌ترسیدم از جریانی که ناخواسته توش افتاده بودم. من که یه روزی باید برمی‌گشتم به هرحال، پس این حس چی بود که مثل طنابی منو به احسان وصل می‌کرد. این من نبودم که می‌خواستم تبر به این ارتباط بزنم؟! پس این حال عجیب چی بود که گرفتارش شده بودم و عجیب تر اینکه ناراحت هم نبودم!

احسان در و باز کرد و صبر کرد من داخل برم. شب بخیر گیجی زیر لب گفتم و سمت پله ها رفتم. احسان با فاصله دنبالم اومد و قبل از اینکه به سمت اتاق برم، شب بخیر آرومش رو شنیدم. وارد اتاق شدم و در و بستم. ناخودآگاه دستم رو روی قلبم گذاشتم، چرا اینقدر محکم می‌کوبید؟! پس چرا تو گذشته این علاقه پاگیرم نکرده بود که حالا بعد از ۱۳ سال اینجور از حرفاش تپش قلب می‌گرفتم؟! من عوض شده بودم یا احسان؟! شاید هم هر دو!

موهای بافته شدم رو بی اختیار دستم گرفتم، از تصور لمس شدنشون توی دستهای احسان، انگار گر گرفتم. رهاشون کردم و به سمت تخت رفتم. نفهمیدم چطور با اون حال خوابم برد.....

صبح به سختی از خواب بیدار شدم بسکه شب قبل دیر و نا آروم خوابیده بودم. سمانه با سر و صدا وارد شد با دیدن من که همچنان خواب آلود تو جام بودم، تعجب کرد:

-شبم تو هنوز خوابی؟...بابا تو که همیشه سحرخیزمون بودی!

موهامو که دیشب احسان بافته بود، لمس کردم:

-دیشب خوب نخوابیدم!

دقیقترا نگاهم کرد: چیزی شده؟

از جام بلند شدم تا سرو سامانی به قیافم بدم:

-نه...جام عوض شده بود...برای اونه

آهانی گفت و نگاهی به من که همچنان به موهام چسبیده بودم کرد، سیاهی زیر چشمم رو با دستمال مرطوب پاک کردم و سمت رخت آویز رفتم.

-نمی‌خوای موهاتو درست ببافی؟ یکم باز شده انگار!

نگاهی دوباره به خودم توی آینه انداختم. به نظر خودم که خوب بود! لباسم رو عوض کردم و در همون حال گفتم:

-نه خوبه حالا بعدا درستش می‌کنم!

با ابرویی بالا رفته دنبالم راه افتاد و از اتاق خارج شد. سحر خونه رو روی سرش گذاشته بود و در حال کل کل با احسان بود. با ورودمون با خنده متلکی به من انداخت:

-ساعت خواب بابا!

احسان نگاهی به من و موهایی که خودش بافته بود کرد و لبخند دلنشینی زد: بیا بشین

بعد هم دو لیوان چای برای من و سمانه گذاشت. سحر همچنان پیگیر کل کلش بود، رو کرد به من:

-شب‌نم تو بگو... ترکیب پنیر و مربا واقعا چیز بیخودی نیست؟

لقمه مو به دهنم بردم: نه!

-||||| عجب آدمی هستیا... کی چیز شور و شیرین رو باهم میخوره آخه؟!

-اولا که منظور من پنیر خامه ایه که شوری نداره نه پنیر تبریزی... دوما مگه تو چیزکیک دوست نداری؟ اونم پنیر داره که با مربا یا شکلات تزئین میشه... پس خوشمزه س

احسان خنده ی بلندی به قیافه ی سحر کرد و سحر شکلک خنده داری براش درآورد:

-نخند بینم... تو کلا گفتی پنیر... استثنا قائل نشدی که شور نباشه، پس حق با منه... ترکیب خوبی نیست!

-حالا مگه کسی زورت کرده بخوری؟... تو هرچی دوست داری بخور

-آخه احسان خان فراموش کرده کره بگیره برای همین می خواد توجیه کنه که پنیر بهتره!

سمانه خامه رو جلوش گذاشت: خوب بیا با این بخور...انقدرم مغز ما رو نخور!.....احسان ناهار رو چکار کنیم؟

احسان روی صندلی نشست و چایشو دستش گرفت:

-بعد از صبحانه میرم خریدم...جوجه و گوشت هم میخرم...یه لیست می نویسی برام؟

سمانه سری تکون داد و لقمه ی دیگه ای به دهانش گذاشت.

میز رو منو سحر جمع کردیم و سمانه رفت کاغذی برای نوشتن لیست خرید بیاره. از دیشب تا حالا در کنار حس خوبی که انگار زیر پوستم جریان داشت، یکم معذب هم بودم. انگار تازه معنی حرفای احسان توی سرم در حال تجزیه و تحلیل بود! میترسیدم باز کاری کنم و گذشته ای رو زنده کنم که خودم خرابش کرده بودم. میترسیدم از امیدوار کردن دوباره ی احسانی که اینجور مصمم کنارم ایستاده بود و می خواست پا به پام بیاد. نمی دونستم می خواد به کجا برسه دقیقا که اینبار حتی نظر منم نمی پرسید اما مطمئن بودم این احسان با اونی که رفت و پشت سرشم نگاه نکرد زمین تا آسمون متفاوته!

از آشپزخونه بیرون اومدم. احسان با لباس بیرون داشت با سمانه صحبت می کرد و در جواب ش که داشت می پرسید میخواد همراهیش کنه، گفت: نه نیازی نیست.....خودم میرم!

نمیدونم چرا زبونم اختیارش دست خودم نبود که گفتم: من میام باهات!

احسان برگشت سمت من، توی نگاهش همزمان تعجب و یه برق خاص پیدا بود اما بدون عکس العمل غیرمعقولی فقط گفت: پس زود حاضر شو...تو ماشین منتظرتم

سمانه خنده ی مودیانه ای کرد و چیزی نگفت ولی سحر با پررویی احسان رو قبل از اینکه از خونه خارج بشه مخاطب قرار داد:

-اوا احسان خان...برای اومدن سمانه نیازی نبود که!

احسان همونجور که به سمت در میرفت جوابشو داد:

-جوجه حواست به کار خودت باشه...فک نکن نفهمیدم به خاطر دل خودت سعید بدبخت رو به اسباب کشی انداختیا!

منو سمانه زدیم زیر خنده و سحر غرغر کنان ما رو نگاه کرد: عجب بچه پررویی ها!...یکی اینو بگه که آوازه ی سینه چاکیش رکورد فرهاد رو نزده باشه!

لبخندم رو جمع کردم و به سمت اتاق ها رفتم تا حاضر بشم. منصفانه نگاه می کردیم اینبار خودم باعث این همراهی بودم.

توی ماشین سکوت کرده بودیم و من در جدال با خودم بودم. برق نگاهش باعث شده بود در آنی ته دلم بریزه از اینکه باز داشتم با وجود حرفایی که شب قبل بهم زده بود، امیدوارش می کردم. من از خودم مطمئن نبودم و نمی خواستم امیدوارش کنم اما هر بار بدون اینکه به عقلم مهلت بدم، کارایی می کردم که خودمم نمی فهمیدم چرا اینبار انقدر افسار کارام به جای عقلم به دست دل زبون نفهمم افتاده بود. همون دلی که یه روزی علاقه احسان براش الویت نبود. نمیدونم اون روی منطقی کجا رفته بود که اینطور بی مهابا بدون اینکه به عاقبت کارام فک کنم با احسان همراه میشدم!

داشتم خودم رو توجیه می کردم که احسان که بهت ابراز علاقه ای نکرده و فقط یه غیرت جدی نسبت به بودن دکتر زند کنار تو داره. الان هم همراهیش می کنی چون برای خرید به کمک احتیاج داره و اون فقط پسر داییته. اما عقلم از پس ذهنم بهم نهیب میزد که مگه از تو کمک خواست؟ اگر حسی این وسط درگیر نشده پس ازش دوری کن و برگرد! برخلاف منطقم دلم اما انگار با هر چه پیش آید خوش آید، موافق تر بود که اینجور خودشو به جریان این رودخونه ای که احسان به راه انداخته، سپرده بود!

در تمام مدتی که کنار احسان در حال خرید بودیم و حتی زمانی که هر از گاهی نظری ازم میپرسید، من درگیر افکارم بودم. زمانی که جلوی ویلا متوقف شد تازه فهمیدم یک ساعت تموم غرق در خودم بودم و آخر هم بین جدال قلب و عقلم به نتیجه ای نرسیده بودم!

با رسیدن بقیه تقریبا هیاهویی به پا شد که از نظر من که سال های اخیر رو در تنهایی و به دور از جمع خانوادگیم گذرونده بودم، بهترین حس دنیا بود. رادین از لحظه ای که رسیده بود در حال بازی با بچه های سیمین بود و انگار اونقدر هم خود ویلا براش مهم نبود.

زن دایی به محض دیدنم لبخند قشنگی زد و بغلم کرد. عجیب حس می کردم اون حسرت ۱۳ ساله از نگاهش رنگ باخته! بوسه ی پر مهری روی گونم زد و آرام گفت:

-احسان گفت خیلی تو کارا کمکش کردی....ممنونم ازت

در جوابش خجالت زده گفتم: زن دایی من کاری نکردم که نیاز به تشکر داشته باشه...

دستم رو محکم تو دستاش گرفتم:

-تو خودت نمیدونی چه کمکی بهش کردی....احسان سالها بود که اینطور شاد نبود!

داشتم از خجالت و ناراحتی میمردم:

-زن دایی من....نمی دونم چی بگم!

آروم روی دستم زد:

-نمی خواد چیزی بگی فقط دل به دلش بده...احسان از همه ی دنیا فقط با تو بودن رو می خواد!

انگار سطل آب یخ روم خالی کرده بودند! در جواب جمله ی رک زن دایی واقعا نمی دونستم چی بگم، احسان اصلا حرف مستقیمی نزده بود که من جوابی براش داشته باشم. من فقط اینو میدونستم که کنار احسان بودن بهم احساس خوبی میده، مثل قدم زدن روی شن های خنک ساحل با پاهای برهنه توی دل شب!

زن دایی منو با افکار و احساساتم تنها گذاشت و به بقیه خانم ها توی آشپزخونه پیوست. نگاهی به اطرافم انداختم. آقایون طبق معمول هنوز نرسیده مشغول بحث در مورد مسائل مختلف بودند و خانم ها مشغول رسیدگی به ناهار و سیمین باز داشت بین سنا و سینا صلح ایجاد میکرد! سمانه و حامد توی حیاط بودند و از سحر هم خبری نبود. وارد حیاط شدم تا سری به رادین بزنم.

رادین همچنان با سهیل مشغول فوتبال بازی بود. احسان و شایان داشتند کباب ها رو آماده میکردند و سحر کنارشون نشسته بود و هر دو دقیقه نظری میداد. راهم رو به سمت سمانه کج کردم که تنها روی تاب نشسته بود. با دیدنم لبخندی زد و کمی جا به جا شد:

-بیا اینجا به یاد قدیم باهم تاب بازی کنیم

از یادآوری بچگی هامون لبخندی زدم و کنارش نشستم. آروم با پاش تاب رو تکون داد و من خیره به رو به روم سرم رو روی شونش گذاشتم. تنش بوی خواهر بودن، بوی رفاقت میداد. حتی وقتی جواب رد به احسان دادم با اینکه به شدت به

یه دونه برادرش علاقه داشت و از این موضوع ناراحت بود اما هیچ وقت توی رابطه ی دوستانمون خللی ایجاد نکرد. چقدر ممنونش بودم که اینقدر روح بزرگی داشت.

زن دایی انگار تو لحظه به لحظه بزرگ کردن بچه هاش، آرامش و مهربونی رو بهشون دیکته کرده بود. به جز سیمین که گاهی عجول بودن و ایرادگیریش عجیب شبیه خاله شهین بود، هیچ کدوم ذره ای کینه و ناآرومی انگار تو وجودشون نبود. گاهی فکر می کنم رابطه ی سراسر آرامش و عشقش با دایی که هنوز بعد از این همه سال زندگی حسرت بر انگیز بود، باعث این تربیت بی نقص بچه هاش شده بود، که انگار قادر بودند با حضورشون آرامش رو به بقیه تزریق کنند.

صدای قهقهه ی بلند احسان و جیغ جیغ سحر سرم رو به اون سمت برگردوند. معلوم بود باز جز سحر رو درآورده که سحر مشغول جلز ولز بود و سعید که نفهمیدم کی به اون جمع پیوست، با خنده داشت چیزی رو بهش می گفت.

صدای سمانه رو از بغل گوشم شنیدم: میدونی چند ساله احسان اینجور بلند و شاد نخندیده بود؟!

نگاهم روی چهره شاد احسان موند. زیادی شبیه احسان اون روزها بود. من بعد از اون روزها انقدر سرم به زندگی خودم گرم بود و بعد هم رفتنم، باعث شده بود احسان ساکت و اخموی سال های اخیر رو کمتر دیده باشم. احسان قد یه عمر توی این ۱۳ سال از من دور شده بود!

-می دونی شبنم شما دو تا همیشه برام انقدر عزیز بودید که نمی تونستم ناراحتی هیچ کدومتون رو ببینم ولی گاهی وقتها تو دلم خیلی سرزنش کردم... احسان بعد از جواب رد تو ناراحت و ساکت بود ولی انگار هنوز به آینده امید داشت اما..... با ازدواج تو انگار یه چیزی تو وجودش مرد!..... نمی دونم گفتن این چیزا درسته یا نه ولی..... هیچ وقت عذابی که بعد از عقد تو کشید یادم نمیره... شب عقد تو رفت و یه هفته بعد برگشت... نمی دونم کجا رفته بود ولی اونقدر هوار کشیده بود که صداس تا چند روز در نمیومد!... قیافه داغونش تا آخر عمرم از جلوی چشمام نمیره... بعد از اون دیگه هیچ وقت اینجوری نخندید....

سرم رو از روی شونش برداشتم و مات نگاهش کردم، از شنیدن حرفاش شوکه بودم. لبخند مهربونی بهم زد و اشاره ای به سمتی که احسان بود، کرد:

-هیچ وقت رفتاری که با تو داره رو با محیا نداشت... فک کنم بچه بهونه بود... هیچ کدومشون کنار هم بودن رو نمی خواستن انگار... حتی محیا با اون علاقه ای که اولاش به احسان داشت، دیگه ناامید شده بود که احسان عشقی که به تو داشت رو به اون بده!

نگاهی به احسان که با یه سیخ جوجه داشت به این سمت میومد کرد:

-شبیم؟

پرسشگر نگاهش کردم و اونم ادامه داد: هیچ وقت دوشش داشتی؟!

نمیدونستم چی بگم. تو گذشته احسان رو به عنوان پسر داییم دوست داشتیم، مخصوصا با محبت ها و حمایتاش برام یه آدم دوست داشتنی بود. بعد که ازم خواستگاری کرد اونقدر گیج بودم که خیلی کودکانه بدون در نظر گرفتن هیچ حسی فقط خواستم همه چیز تموم شه و حالا با وجود بالا رفتن ضربان قلبم هر بار که نزدیکم میشد، واقعا هیچ تحلیلی روی حسم نداشتم.

رسیدن احسان کنارمون باعث شد سمانه پی سوالش رو نگیره. لبخندی به احسان زد:

-چه بوی خوبی راه افتاده....گرسنمون شد

احسان با لبخند سیخ جوجه رو به سمتمون گرفت:

-پس بیاید اینو بخورید تا بقیه ش حاضر بشه

سمانه سیخ رو از دستش گرفت. یکی از تکه ها رو با فوت های پشت سرهمی که به خاطر داغیش میکرد، بلاخره جدا کرد و به طرفم گرفت. انگار که احسان موضوع صحبتمون رو بدون، ازش شرمنده بودم و سعی می کردم مستقیم نگاهش نکنم. جوجه رو از سمانه گرفتم و سرمو پایین انداختم.

احسان اما بی خبر از همه جا دوباره به سمت شایان رفت. حالا علاوه بر زن دایی از سمانه هم خجالت می کشیدم انگار. تصورم از علاقه ی اون موقع های احسان ایدا اینی نبود که سمانه می گفت. داشتیم فکر می کردم اگه همون موقع به عمق حسش پی میبردم آیا فرقی هم میکرد؟ منی که الان کنار سمانه روی اون تاب نشسته بودم با منی که روبه روی احسان ۲۶ ساله ی اون روزها با اون نگاه دلنشین نشسته بود، خیلی متفاوت بود! این من، بزرگ شده بود، مادر شده بود، چیزهایی رو در کنار تمام اونایی که بدست آورده بود، از دست داده بود! این من شاید تحت تاثیر از دست دادن ها و تنهایی هاش، احساسی تر شده بود انگار.....حتما احساسی تر شده بودم که اینجور با شنیدن حرفای سمانه، هوای گریه داشتم!

یه روزی تو کتاب کیمیاگر خونده بودم که آدما وقتی به گنج می رسن، ازش رد میشن چون به گنج اعتقاد ندارند! این جمله درست ترین توصیف برای گذشته ی من بود. ما آدما یه وقتیایی از کنار بهترین آدمای زندگیمون ساده می گذریم

چون فکر می کنیم بقیه قراره بهتر از اون باشن!

تمام مدتی که توی ویلای احسان بودیم تا وقتی که بلاخره به سمت خونه برگشتیم اونقدر غرق در خودم بودم که تقریباً چیز خاصی از بقیه روز یادم نمیاد. چقدر عذاب وجدان اون روزهام کنار حس هایی که این روزها انگار تک تک سلول های بدنم رو درگیر کرده بود، پررنگ تر شده بود. اما پررنگ ترین حسم انگار حسرتی بود که عمق قلبم رو میسوزوند، چه راحت از کنار گنجم گذشته بودم!

با وجود دردی که از صبح توی معدم حس می کردم، ترجیح دادم برم شرکت تا سرم گرم بشه و وقتی به فکر کردن نگذره! نگاهی به نتایج رو به روم انداختم و بعد از اطمینان از کامل بودنشون برای هانس ایمیل کردم. ذهنم رفت پیش سلین، خبری ازش نبود و عجیب اینکه به نظرم سلین و کافه و روزهایی که با هم گذرونده بودیم، خیلی دور میومد! یاد اوقاتی افتادم که حوصلمون سر میرفت و برای گذروندن وقتمون با سلین می رفتیم به خیابون های سلطنتی و لوکس ماکسیمیلیان یا تیتینر تا به قول سلین با دیدن جدیدترین لباس های برندهای معروف، روحمون رو جلا بدیم. اغلب هم فقط گشتی میزدیم و بدون خرید کردن برمی گشتیم. انگار همون قدم زدن حالمون رو خوب می کرد. اما حالا دیگه مثل اوایل برگشتنم، دلتنگ قدم زدن روی سنگفرش خیابون های شهر نبودم. حتی کتابفروشی پیتز که با اون مغازه ی قدیمی و چوبیش شبیه کتابفروش کارتون دیو و دلبر بود و من تمام زمان هایی که احساس تنهایی می کردم به قدم زدن بین کتاباش و هم صحبتی با اون پیرمرد شیرین زبون رو میاوردم هم، از نظرم یه خاطره ی دور بود. خلوت تنهاییم که یه روزی مثل یه مخدر بهش وابسته بودم حالا پیش روم رنگ باخته بود و نگاهم پر بود از جمع خانوادگی دوست داشتنیون که بوی زندگی میداد....

صدای ضربه ای که به در خورد، از عالمی که توش سیر می کردم بیرونم کشید. دکتر زند خندان وارد شد و من اخم های احسان جلوی روم رنگ گرفت. نگاه جدیش وقتی ازم خواست از دکتر زند فاصله بگیرم بدجور جلوی چشمم بود. سوا از احساس بلاتکلیفم نسبت به احسان، نمی خواستم با این مورد که خودمم هم برام مهم نبود، احسان رو برنجونم. دکتر زند در جایگاه مدیر واقعا برام قابل احترام بود ولی تصمیم داشتم همه چیز رو به همون شرکت محدود کنم تا تنشی ایجاد نشه.

لبخند کمرنگی زدم: بفرمایید آقای دکتر

روی مبل نشست و پاش رو روی هم انداخت:

-کار تقریبا آخراشه ولی شما به شدت روزهای اول مشغولید...احتیاجی نیست خیلی خودتون رو خسته کنید...امروز اصلا از اتاقتون بیرون نیومدید!

-خب...راستش من کلا وقتی مسئولیتی دارم تا تمام و کمال تمومش نکنم، خیالم راحت نمیشه

ضربه های کوتاهی به زانوش میزد که نشون میداد فکرش درگیر چیزیه:

-این عالیه..... ولی حس می کنم می خواید هر چه سریعتر برگردید!

-شاید... باید به زندگی عادی برگردم خب

مستقیم نگاهم کرد: یعنی زندگی تو اینجا غیر عادیه براتون؟

-نه منظورم این نبود...منظورم روتین زندگی خودم تو آلمان بود... دوستم دیگه از مسئولیتی که تنهایی به عهده گرفته خسته شده...باید برم بلاخره

سری تکون داد: بله درسته ... خب ...فکر میکنید بتونیم یه شام باهم بخوریم...به دور از فضای کاری؟!!

مکت کردم، نمی خواستم ناراحت بشه. واقعا آدم محترمی بود، فقط نمی دونم چه کاری کرده بود که احسان همچین تصویری ازش داشت!

از جوابی که نگرفت، به حرف او مد: مشکلی پیش اومده؟...فقط یه شام ساده س... کمی با هم گپ میزنیم به دور از تمام مشغله های این مدت... همین!

لغنتی به خودم و حالی که وسطش گیر کرده بودم فرستادم:

-خوب راستش...چون مدت اقامتم کمه و من تقریبا بیشتر وقتم رو توی شرکت هستم...شام رو بیشتر ترجیح میدم کنار خانواده م باشم!

به نظر خودم که افتضاح ترین توجیه بود. حتما اون هم همچین نظری داشت که سعی داشت خنده ش رو جمع کنه! پاش رو از روی پای دیگش برداشت و نگاه مستقیمی بهم کرد:

-خب پس میتونیم به وعده ی ناهار تغییرش بدیم....نظرتون چیه؟...فکر نکنم دیگه مشکلی باشه!

منتظر نگاهم میکرد و من فقط تونستم به خودم بد و بیراهی بگم که انقدر یه قرار ساده رو تحت تاثیر حرفای احسان برای خودم به یه غول تبدیل کرده بودم:

-باشه مشکلی نیست

از جاش بلند شد: خوب خدا رو شکر که مشکلی نیست..... پنج شنبه خوبه؟

-نمی دونم....یعنی فرقی نداره برای من

تا دم در رفت و به سمتم برگشت: پس دیگه مزاحمتون نمیشم...فعلا

در که بسته شد، بلافاصله دستم رو توی کیفم کردم تا قرصی که در مواقع درد معده مصرف می کردم در بیارم. از شدت استرس، دردی که از صبح داشتم، شدت گرفته بود. نتونسته بودم روی تصمیمی که با خودم گرفته بودم حتی بایستم و باز ناخواسته قرار بود همراهیش کنم و این عذاب وجدان از درخواستی که احسان ازم داشت به حال بد و درد معده م دامن میزد!

من تعهدی به کسی نداشتم ولی این تک جمله رو نمی تونستم به خودم و قلب واموندم بفهمونم! نقطه دردناک معده م رو کمی با دست فشار دادم و سعی کردم با مشغول کردن خودم، فراموشش کنم اما تا لحظه ای که به خونه برگشتم، دست از سرم برنداشت!

باز بیخوابی زده بود به سرم و من نمی دونم این چه عادت بدی بود که من موقع بی خوابی دچار هجوم خاطرات میشدم! حرف های سمانه بدجووری ذهنم رو درگیر کرده بود. یاد جشن عقدم افتاده بودم. یادم بود که احسان نیومد و خب انتظاری هم نداشتم که بیاد اما نگاه پر از حسرت و غم زن دایی بعد از این همه سال هنوز تو خاطر م بود. بله ای که به علیرضا گفتم نه از روی عشق بلکه از روی تفاهم دو جانبه مون بود و تحسینی که توی دلم به شخصیت مستقل و محکمش می کردم.

جشنم به مراتب با شکوه تر و پر تجمل تر از هر دختری در اطرافم بود. چیزی که واقعا تاثیری برای ملاک ازدواجم با علیرضا نداشت ولی خب میشد از نگاه پر از تحسین همه اینو فهمید. الان که فکر می کنم اما، نگاه پر از عشق حامد به

سمانه و انتظار قشنگی که برای بله گفتنش داشت، خیلی جذاب تر از اون لباس سفارشی رسیده از پاریس روی تنم بود! علیرضا تک پسر و در واقع تنها فرزند یه خانواده ی متمول و محترم بود با سری پر از اهداف بزرگ. همیشه در تکاپو بود تا روی پای خودش باشه و چیزهایی که می خواست، نه با اتکا به موقعیت پدرش بلکه با تکیه به توانایی های خودش تلاش می کرد و به دست می آورد. گر چه این عقیده ش برای من خیلی با ارزش بود اما ایرادش این بود که حتی برای احساساتش هم روی منطق و اصول پیش میرفت. اونقدر که وسط همه ی اون روزهایی که پا به پای هم در تلاش برای رسیدن به هدفهامون بودیم، روزهایی که بدون هیچ هیجان خاصی، همه شبیه به هم بود، گاهی احساس خستگی و بی انگیزگی می کردم.

برای منی که میون خانواده ای بزرگ شده بودم که همیشه پر از محبت های عیان و صمیمیت بودند، عجیب و کمی ناراحت کننده بود. من به دورهمی های همیشگی مون عادت داشتم. به نگاه پر مهر افراد خانواده م به همدیگه، حتی به مهمونی های هفتگی خونه ی خاله و دایی و خودمون.

خانواده علیرضا اما زیادی طبق اصول خودشون رفتار میکردند. انگار به اون زندگی یکنواخت و بی سرو صدا عادت داشتند و تنها هدف همه ی خاندانشون فقط تلاش برای پیشرفت و گسترش سرمایه های خانوادگی بود!

شاید توی اون نزدیک سه سالی که با هم زندگی کردیم، هیچ وقت احساس پشیمونی نداشتم ولی باعث شده بود از اونی که قبلا بودم هم ساکت تر و منضبط تر بشم. یه روتین ماشینی که اگر ادامه دار میشد نمی دونم دقیقا به کجا میرسید....

چیزهایی که سمانه از حال بد احسان توی اون روزها گفت رو هیچ وقت به چشم ندیده بودم اما یادمه یه بار که چند ماه بعد از عقدم من رو دید، اونقدر سرد باهام برخورد کرد که فکر کردم شاید ازم متنفر هم شده که اینجور با نگاه یخ زده ش از کنارم گذشت. بعد هم ازدواجش با محیا، تقریبا تنها نقطه ی اتصال فامیلی من و احسان رو هم قطع کرد!

یادآوری محیا همراه با حس بدی بود که این روزها بر خلاف گذشته گرفتارش بودم! هیچ وقت یادم نمیاد به اون دختر مرموز و ساکت حسی داشته باشم. محیا واقعا آخرین نفری بود که توی اون اون روزها برام مهم بود اما حالا نمی تونستم حس تلخی که از کنار احسان بودنش بهم دست میداد رو نادیده بگیرم. سمانه میگفت هیچ وقت باهاش عاشقانه رفتار نکرده، اما فکر کردن به اینکه که روزی احسان رو با شخصیت همیشه حمایتگر و دوست داشتنیش برای خودش داشته، کافی بود تا ته گلووم مزه ی تلخی حس کنم که از هر قهوه ای تلخ تر بود و من این تلخی رو برخلاف طعم تلخ قهوه اصلا دوست نداشتم!

بعد از این همه سال داشتم به محیا حسادت میکردم. منی که خودم احسان رو با همه ی علاقه ای که داشت رد کرده

بودم، حالا داشتم با زیر رو کردن گذشته حس تلخ پشیمونی رو می چشیدم.

چشمم رو محکم بستم تا کمتر اون تصاویر جلوی چشمم بیاد. اما تصویر اولین باری که محیا رو کنار احسان دیدم، واضح تر از هر زمان دیگه ای جلوی چشمم اومد. محیا با دیدن من، با لبخندی و نگاهی که برق پیروزی بیشترین جلوهش بود، دستش رو دور بازوی احسان انداخته بود و با دست دیگه ش دستم رو فشرده و گفت: بالاخره فامیل شدیم!

شاید اون موقع جمله ش به نظرم کمی احمقانه بود ولی حس بدی که توی اون لحظه بهم دست داد، حتی با دیدن اخم های احسان بعد از حرف محیا هم، نتونست از بین بره. شاید اون زمان از اینکه اون همه علاقه ای که مال من بود، به کس دیگه ای رسیده بود، حس خلاء بدی داشتم. مخصوصا که علیرضا هم آدم ابراز احساسات آنچنانی نبود و این خلا که چقدر محبت های احسان میتونه دلنشین و نوازش گر باشه، به آنی در من ایجاد شده بود. من انگار قبل از علیرضا انقدر در مرکز توجه خانواده م و احسان بودم که تو مدت آشناییم باهاش به تنها چیزی که توجه نکرده بودم، احساساتی نبودن علیرضا بود و همین که باهاش هم فکر و هم سو بودم برام کافی بود. اما الان دیگه به اون خلاء فکر نمی کردم، بلکه حس بد حسادت به قلبم بیشتر میزد، حتی حالا که دیگه محیایی نبود!

انگار حالا میتونستم حسی رو که احسان موقعی که من مرد دیگه ای رو برای زندگیم انتخاب کردم، داشت بفهمم. گرچه با چیزی که سمانه تعریف کرده بود، حس حسادت من کجا و حال پریشون احسان کجا؟!

از تصور بلایی که ناخواسته به سر حال احسان و احساسش آورده بودم، معدم دوباره از درد تیر می کشید. دستم رو نقطه ی درد گذاشتم. واقعا نمی دونستم توی برای احساس ضد و نقیض و جدیدی که درگیرش شده بودم، چه کاری باید بکنم تا درست باشه. باز یاد قرار نهارم افتادم، یاد دکتر زند باعث میشد دلم بخواد هرچه سریعتر برگردم. دچار استیصال بدی بودم!

خواب ناآروم شب قبل باعث شد خواب بمونم و باز داشتم تند تند حاضر میشدم و وقتی هم برای صبحانه نبود. توی ظرف کوچیکی شیرینی بادومی گذاشتم و باز پشیمون شدم و خالیش کردم. می ترسیدم باز دکتر زند سر برسه و فکر کنه با هدف براش شیرینی پختم. داشتم از افکار ضد و نقیض خودمم دیوونه میشدم. شاید اصلا دکتر زند هیچ فکری به من نمی کرد ولی هشدارهای احسان دست از سرم بر نمی داشت! یه دونه دهنم گذاشتم و فکر کردم تو شرکت بالاخره یه چیزی میخورم. معده م بنای ناسازگاری گذاشته بود و من آخرین بار بعد از تنش های فوت علیرضا و شوک ناشی از خبر بارداریم به همچین دردی دچار شده بودم. کیفم رو برداشتم و با سرعت از خونه خارج شدم، آژانسی که خبر کرده بودم منتظرم

بود.

توی شرکت مثل همیشه هر کس مشغول کار خودش بود و من با سلامی به منشی وارد اتاقم شدم. در تراس رو باز کردم تا هوای اتاق تازه بشه و مشغول کارم شدم. بوی خفیف سیگاری که به مشامم رسید، باعث شد بفهمم دکتر زند توی تراس اتاقش مشغول سیگار کشیدن. قبلا هم دیده بودم گاهی سیگاری می کشید که بوی خوبی داشت، یه چیزی شبیه شکلات شاید. یاد خاطره ی خودم و سمانه از سیگار افتادم و لبخندی ناخواسته روی لبم اومد. نکاتی که یادداشت کرده بودم رو دونه دونه با فایلی که هانس فرستاده بود چک می کردم تا موردی جا نمونده باشه. صدای جدی و کمی عصبانی دکتر زند اما چنان بلند بود که تمرکز و لبخند روی لبم با هم پرید!

مخاطبش هر کی بود، با حرفاش به شدت عصبیش کرده بود که اینجور بلند سرش داد میزد:

-حق نداری بیای...فهمیدی؟

نمی دونم مخاطبش چی گفت که یهو آتیش گرفت انگار:

-تو بیخود می کنی؟...یه حرف رو چند بار باید به تو زد؟...نمی خوام ببینمت...همون ۳ سال پیش همه چی تموم شد حالا که تنها شدی یاد من افتادی؟...برو همون گوری که تا الان بودی!

باورم نمیشد این صدای بلند و عصبانی مال دکتر زند همیشه آرام بود. خواستم بلند شم در تراس رو ببندم ولی دیدم ممکنه صدا ایجاد کنه و بدتر متوجه شنیدن صداش توسط من بشه. شونه ای بالا انداختم و باز به کارم مشغول شدم. صدای گوشیم که بلند شد، صدای دکتر زند یه لحظه قطع شد و بعد با صدای آرام ولی عصبی چیزی گفت و قطع کرد.

اسم احسان روی صفحه گوشی ابرو هام رو بالا پروند:

-سلام

-سلام خوبی؟...شرکتی؟

-ممنون...آره...کاری داشتی؟

خنده ی آرومی کرد: باید کارت داشته باشم تا بهت زنگ بزنم؟

هول شدم: نه...همینجوری پرسیدم!

صدای در اومد و کسی مخاطب قرارش داد. آروم توی گوشی گفتم: چند لحظه گوشی دستت باشه

باشه ای گفتم، صدای مردی که ازش میخواست موردی رو بررسی کنه و خش خش کاغذ توی گوشی پیچید. با گفتن

چکشون می کنم مرد رو راهی کرد و باز منو مخاطب قرار داد:

-ببخشید...خب چه خبر؟

-هیچی مثل همیشه... دایی اینا خوبن؟

احساس کردم فهمید برای خالی نبودن عریضه حالشون رو پرسیدم، حرف خاصی به ذهنم نمیرسید خب!

لحنش پر از خنده بود: خوبن...چرا خودت بهشون سر نمیزنی؟

-آخه تازه سه چهار روزه همدیگر رو دیدیم

با همون لحن ادامه داد:

-حالا شاید تو این سه چهار روز دلشون برای تو تنگ شده باشه...ایرادی داره؟

لحن خندونش بیشتر هولم می کرد. انگار تازه تو نقش دخترای آفتاب مهتاب ندیده ی چهارده ساله فرو رفته بودم!

خاک تو سرتی حواله ی خودم کردم و گفتم: باشه...بهشون سر میزنم!

-خوبه...راستش زنگ زدم هم حالت رو بپرسم هم چیزی ازت بپرسم

-چی؟

-جمعه کار خاصی که نداری؟

نمیدونستم چی می خواد ولی خب کاری نداشتم:

-نه چطور؟

-می خوام با هم رادین رو ببریم شهر بازی....تو لواسون بهش قول دادم

پر از تردید بودم: آخه...احسان احتیاجی نیست تو زحمت بیوفتی

خندید: باز گیر دادی که...شب‌نم من ۳۸ سالمه...باور کن کسی منو نمی تونه مجبور به کاری بکنه!

خندم گرفت: نه...یعنی...ببخشید ولی نمی دونم چی باید بگم...مرسی

-پس جمعه میام دنبالتون

در اتاق با ضربه ای باز شد و دکتر زند کلافه وارد شد:

-ببخشید خانم دکتر.....

با دیدن گوشی دستم، مکث کرد و صدای احسان تو گوشم پیچید:

-چکارت داره؟

دستی به موهای کشید و عقب گرد کرد:

-ببخشید نمی دونستم دارید با تلفن صحبت می کنید

با دست اشاره ای به دکتر زند کردم:

-احسان من برم؟....کارم دارن

-برو به کارت برس...حرفای منم یادت نره...فعلا خداحافظ

خداحافظی در جواب احسان گفتم و به سمت دکتر زند که حالا روی مبل نشسته بود، نگاه کردم:

-با من کاری داشتید؟

نگاهش مردد بود: من نمی دونستم امروز اومدید شرکت!

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید:

-نباید میومدم مگه؟

کلافه تر دستی به صورتش کشید:

-نه نهمنظورم اینه که متوجه حضورتون نشدم....یکم صدام بلند بود موقع صحبت کردن توی تراس....معذرت می خوام!

نمی دونم هدفش از مطرح کردن این موضوع و عذر خواهیش چی بود. به نظر میومدم می خواد ببینه من چیزی شنیدم از حرفاش یا نه..گرچه با اون دادی که کشید احتمالا نگهبان ساختمون هم صداشو شنیده بود!

-نیازی به عذر خواهی نیست...من مشغول کارم بودم....یکم هم امروز دیر رسیدم شاید برای اون متوجه نشدید

سری تکون داد: درسته....

همینطور منتظر نگاهش کردم. اونم آرنج هاشو روی زانوش گذاشته بود و کمی به جلو خم شده بود و شدیداً خسته به نظر میرسید. حرف هم نمی زد و من از کارش سر در نمیآوردم:

-آقای دکتر؟....مشکلی پیش اومده براتون؟

کف دستاشو به هم مالید: نه...یعنی مشکل خاصی نیست که نشه حلش کرد!

بعد صاف نشست و یه لحظه نگاهش عصبی شد، انگار که یاد مخاطب پشت تلفنش افتاد:

-یه مسئله ی قدیمیه که می دونم چجوری درستش کنم!

نگاه پر تردیدی بهم انداخت:

-راستش می خواستم درخواستی ازتون کنم....اگه احیانا خانمی شرکت اومد و خواست باهاتون صحبت کنه شما فقط منو

خبر کنید...اصلاً باهانش هم کلام نشید!

دیگه واقعا گیج شده بودم، گرچه حدسایی میزدم:

-با من حرف بزنه؟...ببخشید آقای دکتر من متوجه منظورتون نمیشم!

کلافگی مرد رو به روم که همیشه آرام و مطمئن از خود بود، یکم عجیب بود:

-راستشخب چطور بگم.... چند سال پیش من با خانمی در ارتباط بودم که سه سال پیش به دلایلی همه چیز بینمون تموم شد....حالا نمی دونم چی شده که انقدر مصره که منو ببینه....من همه چیز رو درست می کنم ولی نمی خوام یه وقت مشکلی برای شما پیش بیاد!

با حیرت پرسیدم: برای من؟...چه ارتباطی به من داره اصلا؟

-خب...نهال یکم بی منطق و غیر طبیعی رفتاراش...ممکنه با دیدن شما چیزی بگه که.....البته من اجازه نمیدم همچین مشکلی به وجود بیاد ولی....به هر حال کافیه من رو در جریان بگذارید فقط سری تکون دادم: باشه...فقط شما مطمئنید مشکل دیگه ای نیست؟!

از جاش بلند شد:

-بله خیالتون راحت....به این موضوع هم خودم رسیدگی می کنم...فقط

مکث کرد و من منتظر نگاهش کردم:

-قرار فردامون سر جاشه دیگه؟

-بله...البته اگه خودتون مشکلی ندارید

-نه نه حتما میریم....باید باهاتون حرف بزنم!

از حرفش شاخکام تیز شد انگار، اما چیزی نگفتم. اونم رفت اتاقش و من فقط امیدوار بودم حرفاش ربطی به حدس های احسان نداشته باشه!

عصر که برگشتم سمانه و سحر خونه بودند و من از ته دلم با دیدنشون شاد شدم. وقتی می رفتم مطمئنا دلم برای این

جمعمون بی نهایت تنگ میشد! عکس های عقد سمانه حاضر شده بود و آورده بود تا با هم ببینیم. سحر پيله کرده بود تا براشون پای شکلات درست نکردم عکس ها رو بهم نشون نمی دن و من با دیدن قیافه ی خنده دار و پرتوقعی که سحر به خودش گرفته بود، بلاخره تسلیم شدم.

تمام مدتی که مشغول درست کردن شیرینی مد نظر سحر بودم، ذهنم درگیر حرفایی بود که قرار بود دکتر زند فردا بهم بزنه! دل آشوبه ی بدی داشتم و در تلاش بودم با نفس کشیدن بوی خوش شکلاتی که توی محیط بود، فکرم رو از فردا جدا کنم. به خودم تلقین می کردم که اصلا چرا باید حرفاش ربطی به حدس احسان داشته باشه... شاید امیدوار بودم که موضوع چیزی در مورد کار باشه ولی منطقم نمی تونست قبول کنه انگار!

بلاخره پای گرد و نسبتا بزرگی که درست کرده بودم رو از فر بیرون آوردم و روش کمی پودر قهوه الک کردم. طمع مورد علاقه م بود.

سمانه لیوان های چای رو روی میز گذاشت. بابا رفته بود پیاده روی و مامان با اون چهره ی دوست داشتنیش با عینکی که روی چشمش بود، آلبوم سمانه رو ورق میزد و قربون صدقه ی دختر دردونه ی برادرش می رفت.

سحر تکه ای پای شکلات برای خودش برید و رو کرد سمت مامان:

-خاله بزار خودم عروس بشم همچین بزنم رو دست این سمانه که همه کف کنن...قربون صدقه هاتو یه ذره هم برای من نگه دار!

مامان با لبخند عینکشو جا به جا کرد و چایش رو برداشت:

-الهی که همتون سفید بخت بشید...تو عروس شو قربون صدقه تم میرم عزیز خاله

سحر ماچ پر سرو صدایی از مامان گرفت و چایشو برداشت: سمانه فیلم تو بزار...می خوایم یه ذره بخندیم

سمانه ابرویی بالا انداخت و بلند شد فلش رو به سیستم وصل کنه:

-وا...مگه فیلم کمدیه...به چی می خوای بخندی؟

-به فک و فامیل فیس و افاده ای شوهرت دیگه...مژده عین طاووس پر کنده شده بود اون شب با اون لباسش!

از حرفش بلند خندیدم و تکه ای از پای رو به دهن رادین که تا گردن توی تبلت فرو رفته بود، گذاشتم. مامان با لحنی که

مثلا می خواست نصیحت کنه ولی نمی تونست جلوی خندشو بگیره، گفت:

-خاله جان زشته...به اون بیچاره چیکار داری؟!...الکی غیبتشو نکن

سحر غش غش خندید:

-خاله من تمام انگیزه م برای دیدن فیلم عقد و عروسی همینه اصلا...خود عروس و دوماد که دیدن ندارن...یه بار

دیدمشون دیگه!

مامان نتونست جلوی خندشو بگیره و منم با صدا همراهش خندیدم. سحر واقعا قادر بود یه جمع افسرده رو با حرفاش

درمان کنه!

از دقیقه ای که فیلم شروع شد تا آخرین لحظه از فامیل های حامد ایراد گرفت و اداشونو در آورد و خندید. سمانه خودشم

از حرفای سحر خندش گرفته بود و انگار تو بعضی موارد باهاش موافق بود که اینجور کبود از خنده داشت به ادای سحر

نگاه می کرد!

سحر بلاخره دست از مسخره کردن برداشت و نگاهی به من کرد:

-اونشب خیلی خوشگل شده بودیا ولی حیف که بی عرضه ای!

خندیدم: آره... مثل شما زرتنگ نبودم!

سحر چشم غره ای به من رفت و نگاهی به مامان که از بالای عینک نگاهش می کرد، کرد:

-نه منظورم اینه که آدم اونقد خوشگل بشه، بعد یه قر ساده نده؟

سمانه خندید: آره جون خودت...منظورت همین بود!...بعدشم شبنم نیازی به عرضه نداره....اونی که باید ببینتش چشم

بسته هم شبنم جلوی چشماشه همیشه!

سحر سوتی کشید و من به مامان که دقیق نگاهم میکرد، نگاهی کردم. سرم رو پایین انداختم و کمی روی مبل جا به جا

شدم. پیش دستی توی دستم رو روی میز گذاشتم و نگاهم رو به صحنه ی آخر فیلم عقد که متوقف شده بود، دادم. سمانه

ول کن نبود و به هر طریقی با حرفاش احسان رو جلوی چشمام میاورد!

یه لحظه یاد قرار فردام افتادم. تصور کردم اگه مثل این سریال های آبکی ترکی برحسب اتفاق وسط ناهار یهو احسان گذرش دقیقا به همون رستوران انتخابی ما بیوفته، چه بلوایی به پا میشه و خودم از تصور خودم خندم گرفتم. این خواهر و برادر قصد کرده بودند به کاملترین شکل ممکن منو دچار درگیری فکری کنن!

یک ساعت بعد سحر و سمانه برخلاف اصرارهای مامان برای شام رفتند. من هم بعد از اینکه مطمئن شدم رادین طبق معمول این مدت کنار مامان خوابیدن رو ترجیح میده، به اتاقم رفتم. با عصرونه سنگینی که خورده بودم میلی به شام نداشتم و برای آروم موندن معده م ترجیح دادم، سبک تر بخوابم. نمی دونم چرا برای فردا استرس داشتم. حس ششم بدجور حدس هایی رو توی سرم می آورد!

با اینکه معمولا پنج شنبه ها شرکت نمی رفتم اما برای اینکه یه وقت رادین چیزی جلوی احسان نگه، بهش گفتم میرم شرکت بعد دور از چشمش، مامان رو در جریان گذاشتم و راه افتادم. قسمتی از مسیر رو با تاکسی رفتم و ترجیح دادم بقیه راه باقی مونده تا رستورانی که آدرسش رو دیشب دکتر زند برام فرستاده بود، رو پیاده برم تا کمی ریلکس تر شم و اون استرس بی دلیل از چهره م بره.

دیشب باهام تماس گرفته بود که بگه خودش دنبالم میاد ولی من مصرانه این اجازه رو بهش ندادم. همینجوریش هم از فکر و خیال درست نخوابیده بودم و واقعا نمی تونستم ریسک دیده شدنش دم خونه رو بپذیرم. احسان هم این روزها زیاد سرزده خونه ی بابا میومد و من مثل دخترهای دبیرستانی که دوست پسرشون رو قایمکی از خانواده میبینن، سعی در مخفی کردن قرارم از احسان داشتم! عذاب وجدان هم یه لحظه ولم نمی کرد و من با مجموعه ای از حس های مزخرفم به رستوران انتخابی دکتر زند رسیدم. خودش بیرون رستوران در حالی که یکی از دستاش توی جیبش بود و با دست دیگه مشغول گوشیش بود، منتظرم ایستاده بود و به محض دیدنم با لبخندی به طرفم اومد:

-سلام خانم....خوبید؟

متعاقبا منم لبخندی زدم:سلام....ممنون

با دست به سمت در اشاره کرد:

-بفرمایید بریم داخل....هوا گرمه...بهتر بود میزاشتید میومدم دنبالتون

-ممنون اینطور راحت تر بودم

بعد از فکرم گذشت، اینطور از خشم احسان در امان تر بودم! از کنار کسی که در رو برامون باز کرد رد شدم و توی دلم خدا رو شکر کردم که انتخابش جای نسبتا دنج و فانتری بود و از اون تجملات اغراق آمیز و اعصاب خورد کن خبری نبود. فضای پر از گلدون و دیزاین سفید رنگش کمی استرسم رو کم کرد.

صندلی رو برام بیرون کشید و بعد به سمت دیگه ی میز رفت و روبه روم نشست. جدا از افکاری که احسان توی ذهنم نسبت به این آدم به وجود آورده بود، واقعا مرد جذاب و خوش تیپی بود که در کنار موقعیت اجتماعی به نظر گزینه ی خوبی برای هر دختری بود. یه لحظه فکر کردم شاید دوست دختر سابقش هم برای همین دوباره فیلش یاد هندستون کرده و بیخیالش نشده!

از اون چهره پر تشویش دیروزش خبری نبود و لبخند جذابی روی صورتش بود که کمی منو معذب میکرد. به عقب تکیه داد:

-خب خانم دکتر...چه خبرا؟!...ممنونم که دعوتم رو قبول کردید!

سعی کردم نقاب خونسردی که تحت تاثیر زندگی توی آلمان یاد گرفته بودم رو روی صورتم بزارم. وقتی از حرفایی که می خواست بزنه چیزی نمی دونستم، دستپاچه رفتار کردن از منی که بی تفاوتی شیوه چند سال اخیرم در برخورد با مردها بوده، بعید بود. توی ذهنم ناخودآگاه احسان رو فاکتور گرفتم، احسان شبیه هیچ کس نبود...خودش گفته بود هر وقت احساس ناامنی کردم بهش پناه ببرم و من الان چقدر توی دلم می خواستم که اون جای دکتر زند رو به روم نشسته بود! نهیبی به افکار بی پروام زدم و در جواب دکتر با لبخند کمرنگی گفتم:

-خواهش می کنم...از دیروز تا حالا که خب خبر خاصی نبوده خدا رو شکر

سرشو تکون داد و منو رو از دست گارسون گرفت. منو رو نگاهی انداختم. با نگاهی سر سری غذای مورد نظرم رو انتخاب کردم و از گارسون به جای نوشیدنی گازدار، آب خواستم.

دکتر زند بعد از اینکه سفارش خودش رو داد، رو کرد به من:

-اینجا نوشیدنی های دستساز فوق العاده ای داره، چرا فقط آب سفارش دادید؟!!

-معه م چند روزه یکم درد می کنه...سبزیجات و میوه های تازه اذیتم می کنه...ترجیح میدم رعایت کنم

سری به معنی تفهیم حرفم تکون داد:

-بهتر نیست به جای تحمل درد، به متخصص مراجعه کنید؟

به عقب تکیه دادم تا مسلط تر بشم.

-قبلا اینکار رو کردم....برای اینجور مواقع دارو مصرف می کنم...هرچند به ندرت دچارش میشم

-استرس یا دغدغه ی خاصی دارید؟...اینجور دردها معمولا عصبیه!

حالا برای من پزشک هم شده بود!

سرمو تکون دادم: نه...خوب میشه...از تیم اجرایی چه خبر؟ کارا خوب پیش میره؟!

فهمید تمایلی به ادامه بحث ندارم و اونم ادامه نداد:

-بله...خوشبختانه کارها روی غلتک افتاده...البته مدل های دقیق شما هم که کمک خوبی بوده

-خوبه

حرفی به زبونم نمیومد و اونم موشکافانه تو سکوت نگاهم می کرد. تا لحظه ای که غدامون روی میز چیده شد، سکوت کرد و به نظرم بیشتر در حال تمرکز کردن بود. بفرماییدی گفت و مشغول غذاش شد. تا اینجا که به نظر نمی رسید حرف خاصی مد نظرش باشه و من توی دلم چقدر خوشحال بودم که این قرار یه ناهار دوستانه س، اما پنج دقیقه هم نگذشت که تصوراتم بهم ریخت!

کمی از نوشیدنیش که رنگ و لعاب قشنگی داشت و من نمی تونستم اجزاشو دقیق تشخیص بدم، نوشید و گفت:

-اشکال نداره حین غذا خوردن حرف بزنیم؟

مکشی کردم و برای تسلط به استرس مسخره م که نمی فهمیدم چرا ول کنم نیست، برش کوچیکی به گوشت توی بشقابم

زدم:

-نه خواهش می کنم

با مکث ادامه داد: خب راستش... میدونم قبلا راجع به این موضوع صحبت کردید ولی می خواستم بدونم امکانش هست شما به ایران زندگی کردن فکر کنید؟

ابروهام تا جایی که امکان داشت بالا رفت از سوالش. دغدغه ش زنده کردن حس وطن پرستی توی من بود انگار! در حالی که درست متوجه منظورش نشده بودم، گفتم:

-خب اینو یه بار دیگه هم گفته بودم...من علاوه بر کارم، دلایل شخصی برای زندگی توی اون کشور دارم....

-میدونم شاید خصوصی باشه ولی با توجه به حرفی که می خوام بزنم می خواستم اگه میشه دلایلتون رو بدونم!

لقمه مو با کمی آب قورت دادم:

-مهم ترین دلیلش رادینه...اون تقریبا اونجا بزرگ شده و به اون محیط خو گرفته، به خاطر فوت پدرش نمی خوام مورد هجوم سوالی اینچنینی قرار بگیره...اونجا این موارد که یه بچه تک والد باشه برای کسی سوال نیست

سرشو تکون داد و مستقیم نگاهم کرد:

-خب در صورت ازدواج شما این مشکل به خودیه خود منتفی میشه!

تکه ای از سیب زمینی گریل شده رو به دهن بردم و با اینکار وقت خریدم تا یه جورایی بتونم بحث رو عوض کنم. اون اما همچنان منتظر نگاهم میکرد.

آروم گفتم: من قصدی برای ازدواج ندارم

سکوتش ادامه دار بود و من تکه ای از هویج رو خوردم تا نگاهم به نگاه مستقیمش نیوفته. صداش جدی و مطمئن تر از هر وقتی به گوشم رسید:

-ولی من می خوام ازتون درخواست ازدواج کنم!

چنان ریلکس این جمله رو بیان کرد که اول حیرت زده فقط سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. تکه ی هویج از شدت

شوک ناشی از حرفی که شنیده بودم، صاف مسیر نای رو پیش گرفت و واکنش من سرفه ی شدیدی بود که باعث برگشتن چندین سر به سمتم شد. ذره ذره آب رو خوردم تا از اون شدت سرفه کم کنم. دکتر زند با نگرانی نیمخیز شده بود و من با اشاره دست متوقفش کردم تا از جاش بلند نشه. نفسی گرفتم و ته مونده ی سرفه م رو با خوردن آب خفه کردم.

نتیجه ی هشدارهای احسان جلوی چشمم نمود خارجی پیدا کرده بود و من شوکه از حدس درست احسان و کلام بدون مقدمه ی دکتر زند اصلا نمی دونستم چی بگم! دستمال رو آروم به دور لبم کشیدم و توی دستم مچاله ش کردم.

صدای دکتر زند باعث شد سرم رو بالا بگیرم:

-ببخشید فک کنم خیلی بی مقدمه حرفم رو زدم!

صدامو کمی صاف کردم:

-بله...راستش توقعش رو نداشتم!

به پشتی صندلی تکیه داد. منم که کلا اشتها کور شده بود، مثل خودش به صندلی تکیه دادم و با دستمال توی دستم مشغول شدم.

-خب راستش توی محیط کار نمی خواستم معذب باشید...الان چند هفته ای هست که این تصمیم رو گرفتم. می خواستم برای راحتی شما آخرای کار باهاتون در میون بزارم ولی با دیدن عجله ی شما برای برگشتن، با اینکه یه ماهی به پایان قرارداد مونده، فکر کردم نکنه برای گفتن حرفم دیر بشه

تک خنده ای کرد و به شوخی گفت:

-آخه به نظر که آماده ی فرارید!

لبخندی زدم:

-نه...فرار که نمی کنم ولی.....خب اصلا زمانش فرقی نمیکنه، هر وقت که مطرح می کردید جواب من....

نداشت حرفم رو ادامه بدم:

-ببینید من می دونم هنوز یه ماه دیگه قراره به عنوان همکار کنار هم باشیم و من نمی‌خوام شما ابدًا معذب باشید...اصلا دلیل تعلیم تو مطرح کردن تا الان همین بوده...خب مدت آشنایی ما نسبتا کم بوده و شاید شما خیلی چیزها رو راجع به من ندونید...من فقط می‌خوام این یه ماه به من فرصت بدید تا خودم رو به شما بشناسونم و بیشتر باهم آشنا بشیم...شخصیت شما قابل تحسینه و من واقعا روی درخواستم مصر هستم

خواستم چیزی بگم اما با اشاره دست متوقفم کرد:

-اجازه بدید...من الان هیچ جوابی از شما نمی‌خوام....این فرصت رو بهم بدید و بعد از یه ماه هر جوابی بهم بدید، قبول می‌کنم....من قول میدم تا پایان این یه ماه اصلا از شما جوابی نخوام تا شما تحت فشار قرار نگیرید...باشه؟

نمی‌دونستم چی بگم. واقعا حس بدی داشتم از موقعیتی که توش گیر کرده بودم. نمی‌خواستم بهش بی‌احترامی بشه ولی دلم راضی به فرصت دادن بهش هم نبود. فرصت دادن به معنی نزدیکی بیشتر بود و من اینو نمی‌خواستم. تصویر احسان جلوی چشمم بود و من به طرز عذاب آوری، دچار تشویش بودم. باید چیزی می‌گفتم و گرنه تا خونه برسم از نگفتن حرف دلم، خفه میشدم!

-ببینید اصلا حرفم رو دال بر ایراد به خودتون نذارید.... شما شخصیتتون برای من واقعا قابل احترامه و من ابدًا دوست ندارم به عنوان همکاری که این چند ماه رو کنارش توی محیط صمیمی و پر آرامش کار کردم، ناراحتتون کنممن به ازدواج فکر نمی‌کنم اصلا!

لبخندی زد: پس لطفا این یه ماه هم تحمل کنید....من هیچ توقعی از شما ندارم فقط یه فرصت می‌خوام که با این دید منو بشناسید...فکر نکنم کار سختی باشه...لطفا قبول کنید

اصرارش اونقدر مودبانه و مصمم بود که نمی‌تونستم جبهه‌ی همیشگی‌م رو در مواجهه با چنین پیشنهادهایی حفظ کنم، گرچه ته دلم دلشوره‌ی بدی بود:

-باشه..... فقط من هیچ قولی نمی‌دم و توی محیط کار می‌خوام که همون روتین قبل رو داشته باشیم

سرشو با خنده تکون داد:

-حتما...فقط لطفا این وسط به درخواست منم کمی فکر کنید...اینو که میتونید قول بدید!

توی منگنه بودم انگار و اونم ول کن نبود: باشه

بی اختیار ساعتو نگاه کردم. دو ساعت بود که اینجا بودیم... باورم نمیشد!

-اگه دیرتون شده میتونیم بریم

سرمو تکون دادم و از خدا خواسته بلند شدم... اینبار واقعا دلم می خواست از زیر نگاه پر از شیطنتش فرار کنم! هر چقدر سعی کردم از رسوندنم منصرفش کنم بیخیال نشد و من خسته از بی نتیجه موندن حرفام از اول این دیدار تاکنون، ازش خواستم فقط تا مرکز خریدی که اون نزدیکی ها بود برسونتم. خرید تنها بهونه ای بود که در مرحله ی آخر به ذهنم رسید. اونم که کاملا مشخص بود متوجه بهونه ی الکی که آوردم شده، بلاخره با خنده حرفم رو قبول کرده بود!

جلوی مرکز خرید توقف کرد و به سمتم برگشت:

-بفرمایید... گرچه باز خواستید از دستم فرار کنید ولی خب من به همین تایم کوتاه همراهی هم راضی ام

-ممنون برای ناهار و رسوندنم تا اینجا

خواهش می کنمی گفت و همراه با من پیاده شد. تشکر مجددی کردم و قبل از خداحافظی که آماده ی گفتنش بودم، صدای نازک دختری توی گوشم پیچید:

-به آقا کاوه!... پس بگو چرا نمی خوای دیگه منو ببینی!

برگشتم و نگاهم توی چشمای پر آرایش سبزرنگی موند. دختری که دکتر زند رو مخاطب قرار داده بود، بدون اینکه نگاهش رو از روی من برداره، پاکت های خریدش رو توی دستای دختر همراهش چیپوند و به سمتمون اومد. واقعا بعد از شوکی که از پیشنهاد ازدواج دکتر زند دچارش شده بود، حوصله جنجال با دختری که فکر می کرد من رقیب عشقیشم رو نداشتم!

نگاهی به دکتر زند که اخماش توی هم بود کردم و دوباره صدای دختر توی گوشم پیچید:

-چشم و ابرو مشکلی دوست داشتی اینبار؟

دکتر زند اینبار جدی صداش زد:

-نهال... مراقب حرف زدنت باش!... بهت گفتم دیگه نمی خوام دور و بر خودم و خانواده م ببینمت!

چتری های شرابی رنگش رو که خیلی هم بهش میومد با عشوه ای پر حرص کنار زد:

-بله...منم همچین کسی همش کنارم بود دیگه نمی خواستم یه آدم تکراری رو ببینم!

احساس کردم باید این وسط چیزی بگم. کم کم داشت به منم مربوط میشد:

-خانم محترم فکر می کنم دچار سوءتفاهم شدید...من همکار ایشون هستم

نگاهی عصبی بهم انداخت که از حرف زدنم پشیمون شدم:

-منم یه زمانی حسابدار ایشون بودم...بعد ارتقاء رتبه گرفتم! نمی خواد برای من فیلم بازی کنید!

به نظر زبون نفهم تر از این حرفا بود. رو کردم به سمت دکتر زند:

-من فکر می کنم برم بهتر باشه...برای امروز ممنون...خدانگهدار

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از دکتر زند باشم، به سمت ورودی مرکز خرید حرکت کردم..دختری که دیدم بعید نبود به

خاطر همراهیم با کاوه جانش، یه چک هم حواله م کنه!

یه ربع بعد بدون اینکه خریدی کرده باشم از در دیگه ی مرکز خرید بیرون اومدم و برای تاکسی دست بلند کردم. حرف

های دکتر زند هنوزم مثل یه نوار ضبط شده توی سرم بود. از همین حالا جوابم به پیشنهادش رو می دونستم و به نظرم

فرستی که خواسته بود، هیچ تاثیری روی جوابم نداشت. اونقدر ذهنم مشغول بود که نفهمیدم کی به مقصد رسیدم. از

تاکسی پیاده شدم و آروم کوچه رو به سمت خونه طی کردم. نگاهم به جای خونه ی قدیمی منیر خانم افتاد، عجیب اخم

های احسان جلوی چشمم بود!

رادین توی پوست خودش نمی گنجید و تا عصر که احسان بیاد دنبالمون ورجه وورجه کرد و مدام ازم ساعت پرسید. من

اما از دیروز همش به این فکر می کردم که اگه احسان جریان خواستگاری دکتر زند رو بفهمه چه واکنشی نشون میده. بعد

به خودم امیدواری میدادم که چرا باید بفهمه، این یه ماه هم مثل چند ماه اخیر می گذره و من جواب منفی میدم و برمی

گردم! از فکر برگشتن دلم هری پایین میریخت انگار....

دلم یجورایی به رفتن راضی نبود ولی خب با چه بهونه ای باید میموندم؟! احسان محکم کنارم وایساده بود اما آیا

درخواست مستقیمی هم ازم داشت؟ تا الان که نه!... بر اساس توهماتم و حرف های سمانه که نمی تونستم برای زندگیم تصمیم بگیرم... بعد فکر کردم اگه درخواست مستقیمی داشته باشه، جوابش چیه از نظرم؟!... قلبم با تصورش روی دور تندتری می رفت اما عقلم پشت سر هم بهم نهیب میزد که رها کن و برگرد به زندگی آرومت... سرم داشت از هجوم فکر های ضد و نقیض منفجر میشد و من بلاخره به این نتیجه رسیدم که همه چیز رو به زمان بسپارم چون کار دیگه ای از دستم بر نمیومد... جالب اینجا بود که اصلا به پیشنهاد دکتر زند نمی خواستم حتی فکر کنم و فقط ناراحت حرف نزدن احسان بودم!

بلند شدم تا حاضر بشم، احسان کم کم می رسید و من همچنان با لباس های خونه در حال تجزیه و تحلیل افکار آشفته م بودم! آرایش ملایمی کردم و برخلاف همیشه رژ لبم رو پررنگ تر کشیدم. لباس های رادین رو تنش کردم. همزمان صدای آیفون هم بلند شد. مامان تعارف کرد بیاد داخل و در رو زد. نمی دونم چرا زیر نگاه بابا خجالت می کشیدم که دارم با احسان بیرون میرم اما اون با مهربونی برید به سلامتی گفت و با نگاه معناداری به مامان مشغول چایش شد. مامان تا حیاط برای دیدن احسان اومد و من بلاخره تونستم کفش های رادین رو که از هیجان روی پاهاش بند نبود، پاش کنم. صاف که ایستادم نگاهم توی نگاه سرحال احسان موند. لبخندی بهم زد و رادین رو بغل کرد و به شوخی گفت:

-سلام خانم دکتر...-

ناخودآگاه لبخند زدم: سلام.. خوبی؟

رادین رو پایین گذاشت و دستش رو توی جیبش هل داد:

-ان که عالی ام... تو خوبی؟-

از حرفش توی حضور مامان خجالت کشیدم یه لحظه، آروم لب زدم: مرسی

اون اما انگار نه انگار! نگاهی به مامان انداخت:

-عمه با اجازه شما ما بریم-

مامان با حظ به احسان نگاه کرد:

-برید به سلامت مادر... خوش بگذره بهتون-

از مامان خداحافظی کردم و بدون حرف کنارش راه افتادم. با اینکه من قد بلندی داشتم اما بازم احسان از من یه سر و

گردن بلند تر بود و من تا حالا به این موضوع دقت نکرده بودم. نمی دونم چرا هیچ وقت انقدر به چشم خریدار نگاهش نکرده بود. مثل تمام مسائل دیگه ای که مربوط به احسان بود و انگار تازه داشت جلوی چشمم میومد بعد از این همه سال!

تا رسیدن به جایی که مد نظر احسان بود، توی سکوت به حرف های رادین و احسان گوش دادم. رادین تا تونست سوالای مختلف از احسان پرسید و من به این نتیجه رسیدم تا حالا که رادین به نظرم کم حرف بوده به خاطر دایره ی ارتباطات کوچیکمون بوده، وگرنه تو این مورد عجیب داشت منو یاد پر حرفی های سحر می انداخت!

بلاخره به مقصد مورد نظر احسان که یه مجموعه ی چند طبقه با شهرسازی سر پوشیده بود، رسیدیم. رادین به کل منو فراموش کرده بود و بعد از پیاده شدن از ماشین دست احسان رو سفت چسبید. تمام مسیر پارکینگ تا محل آسانسورهای مجتمع رو شعر خوند و با شیطنت با سایه ی خودش و احسان بازی کرد. گاهی روی سایه ی بلند احسان روی زمین می پرید و به خیال خودش با سایه های ترکیب شده روی زمین، موجودات عجیب و غریب می ساخت. بلاخره سوار آسانسور شدیم. همچنان با نگاه به رادین چسبیده به احسان زل زده بودم! آسانسور توی طبقه ی آخر توقف کرد و به محض ورود به قسمت شهرسازی، رادین باز بی توجه به من دست احسان رو کشید و به این طرف و اون طرف کشوندش. بی حرف کنارشون راه افتادم اما حیرت توی چشمم انقدر واضح بود که احسان خنده ی آرومی کرد و یواش بغل گوشم گفت:

-حسودیت شده؟!-

خندم گرفت که حالم رو فهمیده بود:

-نه...آخه رادین به طرز عجیبی همیشه به من چسبیده...اصلا یادم نمیاد تا حالا جایی که من باشم، به کس دیگه ای رو

بیاره

-و این بده که به منم وابسته باشه؟-

نگاهش کردم. لحنش آروم بود ولی نگاهش انگار جدی جدی منتظر جواب بود:

-خب نه...ولی بعدا

نگاهش رو به رادین داد که جلوی یه وسیله ی بازی منتظر احسان وایساده بود:

-برای بعدا یه فکری می‌کنیم.....من و تو با هم....نگران نباش!

به سمت رادین رفت و من حیرت زده نگاهی به مسیر رفتنش کردم. احسان نصفه حرف میزد و یا من عجول شده بودم؟!

نگاهم رو به رادین دوختم. از ته دل می‌خندید و به مانعی که به صورت معلق آویزون بود، تیر میزد. هر از گاهی دست احسان رو هم می‌کشید تا کمکش کنه. انگار تفریحاتی که تا الان براش مهیا می‌کردم زیادی بی‌هیجان و ناکافی بود که اینجور از کنار احسان بودن لذت میبرد. صدایی توی سرم میگفت مگه خودتم همچین حسی به بودن احسان نداری؟! از این فکر نسیم خنکی از روی قلبم گذشت اما منطقم نهیبی به افکارم زد، نمی‌فهمیدم چرا جدیدا اینقدر بی‌پروا شده بودند!

رادین جیغی از پیروزی زد و بلاخره به سمت من دوید:

-ماما!!!!ان...من بردم

بعد عروسک خرس کج و کوله ای که برنده شده بود رو توی بغلم چپوند و دوباره کشون کشون احسان رو به

سمت دیگه ای برد. نگاهم به لبخند مهربون احسان بود که با صبوری همراهش میشد و چیزهایی رو براش توضیح میداد. نمی‌دونم اگه جامون عوض میشد و بچه ای از محیا داشت میتونستم انقدر باهوش خوب برخورد کنم یا نه...در حالی که حتی با تصور همچین چیزی هم دلم فشرده میشد!

تمام مدتی که توی قسمت شهربازی اون مجموعه ی بزرگ بودیم، احسان با صبر و حوصله رادین رو همراهی کرده بود و بلاخره وقتی رادین خسته از بازی زیاد گرسنه شده بود، به سمتم اومدند. احسان اشاره ای به رادین کرد و گفت:

-بریم دیگه غذا بخوریم...رادین هم گرسنه س...مگه نه؟

رادین که انگار تازه منو دیده بود، در حالی که بازوی منو چسبیده بود، سرشو تگون داد:

-اوهوم...پیتزا بخوریم

نگاهش کردم:!!!!..... رادین؟!

مظلوم نگاهم کرد: خب دلم فقط پیتزا می‌خواد!

احسان دست رادین رو گرفت و کنارم قدم برداشت:

-پس میریم پیتزا بخوریم.....مامانیت هم باید با دل ما راه بیاد!

رادین هورایی گفته و بی توجه به من شروع به خوندن شعر مورد علاقه ش که سلین بهش یاد داده بود، کرد. میز با غذاهای سفارشی ما چیده شده بود و رادین کاملا مشغول پیتزای مورد علاقه ش بود و منم با پاستای خوش طعم جلوم مشغول بودم. اما اونقدر فکرم درگیر عکس العمل های رادین و ارتباط خوبش با احسان و صد البته حس و حال غریب خودم بود که فقط با چنگال محتویات ظرف رو جا به جا می کردم و تقریبا به غیر از چنگال اولی که از غذا تست کرده بودم، هنوز چیزی نخورده بودم.

صدای آروم احسان رو از کنارم شنیدم:

-اگه این غذا رو دوست نداری بریم جای دیگه

بی حواس نگاهش کردم. اشاره ای به ظرف غذا نکرد:

-فقط همش زدی....چرا نمیخوری؟

نگاهی به سس سبزرنگ غذا که انقدر همش زده بودم تقریبا چیزی ازش باقی نمونده بود، کردم و برشی از مرغ و پاستا به دهان بردم. احسان همچنان داشت نگاهم میکرد. انگار دنبال دلیل سکوتم می گشت. زیر نگاه ممتدش غذامو قورت دادم. نگاهش کردم و به نشونه ی استفهام سرمو به طرفین تگون دادم تا علت نگاهش رو بدونم.

لبخندی بهم زد: چی فکرتو انقدر درگیر کرده؟

قطعا اگه می گفتم مهمترینش پیشنهاد ازدواج دکتر زند و بعد هم وابستگی عاطفی رادین به خودته، انقدر آروم نمی موند. در مورد گیری که به رابطه ش با رادین داده بودم شاید آروم میموند ولی در مورد دکتر زند و پیشنهادش مطمئنا از خجالت من یکی که حتما در میومد!

-نمی خوای چیزی بگی؟

برحسب عادت موهامو پشت گوشم زدم تا مسلط بشم:

-خیلی چیزا توی فکرمه.... از وقتی اومدم ایران یکم همه چی بهم ریخته توی سرم....فک کنم زیادی به تنهایی عادت

کردم!

نگاهی به رادین که همچنان با پنیر کش اومده از پیتزاش درگیر بود کرد و سرشو کمی بهم نزدیکتر آورد:

-خب میون این خیلی چیزا که توی سرته...منم جایی دارم؟

متعجب نگاهش کردم که باعث شد لبخند پر رنگی بزنه:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟...سوال کردم دیگه؟

سرمو پایین انداختم و به گوجه ی کوچیکی که به عنوان تزئین کنار ظرفم بود زل زدم. خب بود که نمی تونست ذهنم رو بخونه چون در اون صورت می فهمید قسمت بزرگی از درگیری فکری من مربوط به خودشه!

بی هدف با چنگال اجزای غذامو جا به جا می کردم و در همون حین هم داشتم توی ذهنم جمله بندی می کردم که جوابی بهش بدم اما مهلت نداد و از قبل هم متعجب ترم کرد:

-البته من ترجیح میدم به جای سرت، توی قلبت جایی داشته باشم!

چنگال توی دستم خشک شد و دستم از حرکت افتاد. با دیدن واکنش غیر ارادیم آروم عقب رفت و به صندلیش تکیه داد. هیچ عکس العمل مناسبی نمی تونستم نشون بدم. فقط تونستم به رادین نگاه کنم تا ببینم حرف احسان رو شنیده یا نه! رادین اما بی خبر از همه جا و بی توجه به مکالمه ی ما همچنان مشغول غذاش بود و من ناچار به خود احسان نگاه کردم. نگاهش باز شبیه اون روز تابستونی توی حیاط بود. همون نگاهی که صاحبش می خواست برای یک عمر من رو کنارش داشته باشه.....

در مقابل غافلگیری من و نگاه مبهمم، لحنش مطمئن بود و نگاهش مستقیم به چشمام دوخته شده بود:

-نگو که توقعش رو نداستی!

بی اراده پرسیدم: توقع چی رو؟

-توقع اینکه دنبال جایگاهم توی قلبت باشم!

درست دو روز از شبی که احسان من رو با حرفش میون زمین و آسمون رها کرد، گذشته بود و من نمی دونستم دقیقا چه حسی دارم. بعد از اون جمله تقریبا دیگه تا وقتی که ما رو به خونه رسوند، حرف خاصی بین من و احسان زده نشد. انگار حس کرد که منو با حرفش دچار چه شوکی کرده که بدون توقع جواب دیگه ای از من، بعد از غذایی که حتی ذره ای از مزه ش رو یادم نبود، در حالی که همچنان با رادین مثل قبل مشغول سر و کله زدن بود، سوار ماشین شدیم و برگشتیم!

موقع خداحافظی بدون اینکه نگاه مستقیمی بهش کنم، دست رادین رو که از خستگی ایستاده خواب بود، گرفتم و زیر لب تشکر و خداحافظی کردم. اون هم با مراقب خودت باشی سوار ماشینش شد و بعد از اطمینان از ورود ما به خونه، صدای گاز ماشینش گوشم رو پر کرد.

تمام این دو روز زیر نگاه های کنجکاو دکتر زند نتونستم ذره ای تمرکز کنم و مغزم داشت از افکاری که هر لحظه تو سرم شکل می گرفت، منفجر میشد. دکتر زند بعد از عذر خواهی که بابت رفتار دوست دختر سابقش ازم کرد، به واسطه فرصتی که برای شناخت بیشتر بهش داده بودم، رسما شبنم صدام می کرد و من انقدر درگیری ذهنی داشتم نمی تونستم باهاش کل کل کنم! فقط امیدوار بودم احسان مثل سری پیش بی خبر پیداش نشه، چون مطمئنا با دیدن صمیمیت دکتر زند که اصرار داشت منم کاوه صداش کنم، حسابی قاطی می کرد و من واقعا نمی تونستم جلوی این سیل خروشان رو بگیرم! در جواب درخواست دکتر زند برای به اسم صدا کردنش، فقط تونستم خواهش کنم بزاره همون مثل قبل صداش کنم....واقعا دلم این نزدیکی رو نمی خواست!

تنظیمات آخرین مدل رو انجام دادم و ماگ پر از قهوه مو برداشتم. تنها چیزی که یکم آرومم می کرد و تمرکز رو بالا میبرد، همین قهوه ی تلخ و خوشبوی توی دستم بود. گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم سحر لبخند از ته دلی زدم. واقعا به سرخوشی کلامش برای آرامش بیشتر احتیاج داشتم.

-سلام

-سلام بر لیلی فراری خودم!

خندیدم: فکر کنم شماره رو اشتباه گرفتی

طبق معمول غش غش خندید:

-نخیر عزیزم...مگه شما همون لیلی فراری نیستی که مجنونمون به خاطرش سر به بیابون گذاشته؟!...!

-نه عزیزم بنده شبنم بی یار هستم

با لحن مودیانه ای گفت: اما سمانه که می گفت باز احسان به لواسون دخیل بسته!

قهوه ای که حین صحبتش داشتم میخوردم، پرید تو گلوم و چند تا سرفه ی پیایی کردم.

باز بلند خندید:

-هول نشو بابا...میمیری نمی تونیم جواب احسان رو بدیم اونوقت!

صدامو صاف کردم:

-باز که چرت و پرت گفتی تو... لواسون رفتن احسان چه ربطی به من داره آخه!

-ربطش اینه که سمانه میگفت احسان باز شدیدا تو فکره و اینکار فقط از دست تو برمیاد...جون این بچه رو گرفتی تو!

-سحر قطع می کنما...درست حرف بزن

-اه خیلی خب بداخلاق...پنج شنبه خونه ی ما دعوتید...پاگشای سمانه س

به عقب تکیه دادم و باز جرعه ای از قهوه مو خوردم:

-خانواده ی حامد هم هستن؟

-آره دیگه...مامان گفت زشته رفتیم ویلاشون دعوتشون نکنیم....

خندیدم: توام که از خدا خواسته...پس خوش به حالته....

اونم خندید: آره فقط بد به حال توئه...باید بیای چند تا دسر به من یاد بدی...می خوام گل نهایی رو بزنم

-عجب رویی داری تو...تو می خوای خودتو تو چشم مادر شوهر سمانه کنی، من باید زحمت بکشم!؟

-لوس نشو...روت حساب کردم...از شب قبلش باید بیای پیشم

-باشه حالا تا آخر هفته

-خب پس، زنگ زدم همینو بگم...کاری نداری؟

-بر ذات خرابت...یعنی حال منم نپرسیدی

-معلومه خوبی...پرسیدن نداشت دیگه!

بعد هم هرهر خندید و خداحافظی کرد. قهوه مو تموم کردم و چشمم به ایمیلی از دانشگاه مونیخ افتاد.

می خواستن برای تکمیل پروژه، هانس رو هم در صورت توافق من بفرستن. به نظرم اگه خود هانس مخالفتی نداشت، ایده ی خوبی بود، باید باهانش تماس می گرفتم بعد موافقتم رو اعلام می کردم. تماس با هانس رو به شب موکول کردم تا در صورتی که پیش سلین بود، با اون هم حرف بزنم. دلم براش تنگ شده بود. صفحه ی ایمیل رو بستم و گزارش جدیدی که از تیم اجرایی رسیده بود، رو برداشتم. قسمت های تخصصیش که مربوط به استخراج بود به کار دانشگاه ما مربوط نمیشد اما در کل برای اطلاع از روند پروژه می خواستم نگاهی بهش بندازم. عینکم رو زدم و قبل از اینکه شروع به خوندن کنم، صدای در سرم رو از روی برگه ها بلند کرد، دکتر زند بود!

لبخند به لب وارد شد و مستقیم به سمت مبل رفت و این یعنی اینکه می خواست حرفی غیر از کار بزنه!

لبخند کمرنگی زدم و عینکم رو برداشتم:

-چیزی شده؟

با اون ژست دخترکشش خندید. گرچه روی من تاثیر آنچنانی نداشت اما اعتراف کردم منم اگه جای نهال بودم،

ولش نمی کردم!

پاش رو روی پای دیگه ش انداخت:

-باید چیزی شده باشه تا من با شما حرف بزنم?...مثلا قراره با من بیشتر آشنا بشی ولی بیشتر از قبل، توی اتاق خودتو

حبس می کنی!...از من که نمی خوای فرار کنی؟

موهامو از جلوی چشمم کنار زدم:

-نه این چه حرفیه...قبلا هم همینجور بودم...فک کنم شما حساس شدید

-شاید ولی چیزی که مشخصه اینه که بیخیال این شما گفتنات نمی خوای بشی انگار!

خندم گرفت، از اون بدپيله های درست و حسابی بود:

-باور کنید نمی تونم...یعنی اصلا چه فرقی می کنه؟

-فرقش اینه که با این آقای دکتر گفتنات از جو کار دور نمیشی...من می خوام خودم رو بشناسی...کاوه رو...نه مدیر پروژه رو...اصلا فکر کن من دوستتم...به این شکل بهش نگاه کن...قبلا دیدم که همکار آلمانی تو به اسم صدا می کنی...اسمش چی بود؟

از یاد آوری هانس یاد ایمیل دانشگاه افتادم:

-هانس مولر...خب با هانس تقریبا از اول اقامتم آشنا...آه راستی تا یادم نرفته بگم که شاید اونم بیاد ایران

-چطور؟

-هنوز با خودش صحبت نکردم ولی دانشگاه برام ایمیل زده تا در صورتی که موافق باشم برای نظارت بر کار و اتمام پروژه بفرستش

-خوبه اتفاقا...نظر خودت چیه؟

سرمو تکون دادم:

-منکه از خدومه...هانس واقعا اطلاعات بالایی داره و خیلی هم در زمینه ی کار کوشا هستش...اما باید اول با خودش صحبت کنم...نمی خوام مجبور به اومدن بشه...چون مسئولیت این کار با منه و دانشگاه در صورت تایید من می خواد اونو بفرسته

سرشو به نشونه ی تفهیم تکون داد: درسته....

نگاهی به ساعتش انداخت:

-دیگه کم کم وقت ناهاره...موافقی بیرون بخوریم؟

قبل از اینکه کلمه نه از دهنم در بیاد، با خنده ادامه داد:

-لطفا بپهونه نیار...شام که بیرون نمیای...گردش هم که نمیای...حداقل تو وقت اداری یه ناهار با من بخور...شدم عین این

پسرها که دوست دخترشونو بزور و یواشکی باید ببینن!

خندم گرفت. راست میگفت اینجور آشنا شدن واقعا عجیب غریب بود:

-منکه البته دوست دخترتون نیستم ولی باشه میام...

با خنده سری تکون داد:

-خیلی خوب شبنم خانم... ده دقیقه دیگه منتظرتم

هرم گرما خوابیده بود و توی هوای دلچسب عصرگاهی طبق معمول توی حیاط نشسته بودم تا خستگی یه روز کاری رو در جوار عطر گل های معطر باغچه که بابا هر روز دم غروب با عشق بهشون آب میداد، به در کنم و چند صفحه ای هم کتاب بخونم. صدای باز شدن در تراس سرم رو به اون سمت برگردوند. مامان بود با ظرفی پر از میوه های خوش رنگ و لعاب تابستونی. با لبخند دلنشینی به سمتم اومد و ظرف میوه رو روی میز گذاشت. خودش هم روی صندلی سفید رنگ حیاط نشست:

-بخور مادر...خسته ای از سرکار اومدی...مگه نمیگی آخرای کارته پس چرا بازم هر روز میری شرکت؟

لبخندی به مهربونی بی پایانش زدم، قطعاً وقتی برمینگشتم دلم برای بوی تنش بیشتر از هرچیز دیگه ای تنگ میشد. یه دونه آلو زرد بزرگ برداشتم و با لذت گاز زدم، میوه ی مورد علاقه م بود:

-می خوام بی نقص تحویل بدم..البته شاید همکارم دو هفته بیاد ایران...یکم کارم کمتر میشه

سرشو تکون داد و سیب گلاب رو دو قاچ کرد:

-چه بهتر

مکشی کرد و گفت: شهین آخر هفته سمانه رو پاکشا کرده

یه دونه ی دیگه آلو برداشتم:

-میدونم...سحر بهم زنگ زد...شاید شب قبلش برم کمکشون

-خوب می کنی عزیزم...

نگاه مرددی بهم انداخت:

-شبیم؟

-جانم؟

چاقو رو روی پیش دستی گذاشت:

-من...چند وقته یه چیزایی حس کردم...تو دخترمی، پاره ی تنمی...خوشبختی تو از همه چیز برام مهمتره ولی..

مکث کرد و نگاهی به منی که زده بودم بهش انداخت:

-اونم مثل بچه هامه...از بچگی عین بچه ی خودم دوسش داشتم، دلم نمی خواد باز دلش بشکنه

با تردید لب زد: کی و میگی مامان؟

مطمئن نگام کرد:

-احسان!...نگاهش بهت رو میبینم...میبینم که هنوزم دلش پیش توئه...نمیدونم چی تو سرشه ولی...شبیم اگه دلت باهش

نیست، نذار باز بهت امید بننده...با اینکه دلم راضی نیست و این چند ماه کنار تو و رادین انگار بهترین روزای زندگیم

بوده...ولی اگه فکر می کنی هنوزم مثل قبل حسی بهش نداری، برگرد!

وا رفته به مامان نگاه کردم:

-مامان!

-تو یه تیکه از قلبمی ولی احسان هم برام خیلی عزیزه...اون بار داغون شد...بعد هم که با محیا که دلش باهاش نبود ازدواج کرد و جدا شد...نمی خوام دوباره عذاب بکشه...من نگاهشو می خونم که چطور با عشق به تو نگاه می کنه حتی پخته تر از گذشته...شاید چیزی نگفته باشه ولی یه چیزایی توی سرش هست...به حرفام فکر کن!

نگاهش کاوشگر روم چرخید تا تاثیر حرفاش رو ببینه. من اما بی هیچ عکس العملی نگاهم به آلوی نیم خورده ی توی دستم بود. با دیدن سکوت پر از بهتم از جاش بلند شد و دستی به کتفم زد و رفت! پس مامان هم فهمیده بود، اونقدر که از منی که به قول خودش پاره ی تنش بودم می خواست احسان رو بازی ندم و برگردم. شاید این اولین باری بود که مامان اینطور قاطع از کاری منعم می کرد. من ادا نمی خواستم احسان رو اذیت کنم، در حالی که خودم هم با هر بار دیدنش مورد هجوم هزاران حس مختلف قرار می گرفتم و در نهایت کنارش آرام بودم. سوال بزرگ توی ذهنم اما این بود؛ پس چرا میون اون همه تردید دست و پا میزدم؟! احسان مستقیم بهم گفته بود دنبال جایگاه خودش توی قلبمه ولی من نمی فهمیدم دقیقا چه کاری درسته... موندن و دل سپردن یا رفتن و رها کردن؟ در مقابل حسم، از فرصتی که به دکتر زند داده بودم، عذاب وجدان داشتم. احسان هم بعد از آخرین دیدارمون منو به حال خودم رها کرده بود و یه تماس ساده هم نگرفته بود!

عجب رویی داشتم من که با حال سردرگم دنبال تماسی از احسان بودم! از خودم می ترسیدم، از حسی که برخلاف گذشته و نظر مامان دیگه بی تفاوت نبود.....از فکر کردن به احسان حس خوبی بهم دست میداد، حسی شبیه بوییدن عطر خوش یاس توی یک شب بهاری.....

با تمام این حال خوب، من اما انگار از خودم مطمئن نبودم. شاید حق با مامان بود و باید برمی گشتم! صدای زنگ گوشیم از اون حال و هوا درآورد. با دیدن تصویر سلین لبخند از ته دلی زدم. خودم می خواستم با هانس تماس بگیرم تا بلکه با سلین هم گپی بزنم و حالا خودش تماس گرفته بود، تماس رو وصل کردم و لبخندی به صورت کک و مکی و بامزه ش زدم:

-سلام فرری!

مثل همیشه سرخوش خندید: سلام بانوی شرقی

از تصویر پشتش میشد حدس زد که مثل اغلب روزهای تعطیل با دوستاش رفتن باغ انگلیسی. یکشنبه بود و طبق روال همه ی یکشنبه ها، تمام شهر تعطیل بود و کافه ی ما هم مثل بقیه....

هانس از پشت سرش شکلکی درآورد:

-چطوری شبنم؟

لبخندی به جفتشون زدم: خوبم...اتفاقا امروز می خواستم باهاتون تماس بگیرم...رفتید پیک نیک؟

سلین قیافه ی دلتنگی به خودش گرفت:

-وای آره...شبنم جات خیلی خالیه...برگرد دیگه...هایدی از اون سالاد سیب زمینی تند ها که دوست داری کنار کباب درست کرده برامون...کاش بودی

دلتنگ شدم. برای تمام اون روزهایی که توی این چند ماه قد چند سال ازم دور شده بود. هایدی یه لحظه تو تصویر اومد و از پشت سلین دست تکون داد. سری براش تکون دادم و رو به سلین لبخند زدم:

-تازه خبر نداری می خوام هانس رو هم بیارم ایران!

-برای چی؟

-دانشگاه تصمیم گرفته هانس رو هم بفرسته

هانس جدی شد و گوشی رو از سلین که غر میزد، گرفت: جدی میگی؟

-آره البته اگه راضی نیستی بهشون میگم که نیازی به اومدن تو نیست اما به نظرم تجربه ی خوبیه....

بعد چشمکی بهش زدم: کشور منم میبینی

سلین جیغ کشید:

-خودت کم بودی هانس هم ببر که من کلا تنها شم!

خندیدم: سلین دو هفته س همش...زود برات پستش می کنم

شکلکی در آورد: پاشو بیا ببینم...اصلا خودتم باید برگردی دیگه

تصویر هانس دوباره کامل شد:

-بدم نمیاد ولی چرا به خودم نگفتن؟

-چون مسئول این پروژه منم و در صورت توافق من و نیازم به کمک میخوان که بیای...منم گفتم اول از خودت بپرسم که

تمایلی داری یا نه...نظرت چیه؟ جوابشونو چی بدم؟

سرشو تکون داد و دستش و دور شونه ی سلین انداخت:

-باشه میام

سلین متعجب نگاهش کرد و بعدش به من چشم غره رفت:

-می کشمت شبنم!

باز خندیدم: بزار بیاد بعدش کمتر از یه ماه دیگه دوباره پیش همیم...اینطوری کارم زودتر تموم میشه

قیافه ی ناراضیش، دوست داشتنی بود. هانس با نگاهی به سلین شاکی، حرفم رو تایید کرد و تماس بعد از توافق سه

تایمون بلاخره قطع شد.

ایمیل تاییدیه برای اومدن هانس به ایران رو به دانشگاه فرستادم تا هرچه زودتر مقدماتش رو فراهم کنن. نمی دونم چرا ولی با شرایط روحی سردرگمی که داشتم واقعا به حضور هانس برای کم کردن مسئولیتم احتیاج داشتم. هانس جدا از همکلاسی دانشگاه و همکار بودن، دوست خیلی خوبی هم بود. توی تمام اون روزهایی که با روحیه ی داغون حاصل از فوت علیرضا و شرایط سختی که با داشتن یه بچه ی کوچیک و همزمان درس خوندن داشتم، همیشه توی دانشگاه کمکم کرده بود و هر جا مشکلی داشتم صمیمانه به دادم رسیده بود. هانس هم مثل سلین از اون آدمایی بود که خدا مهربونانه سر راهم گذاشته بود. هر کدومشون به نحوی کمکم کرده بودند تا اینی که حالا بودم، باشم. حالا بعد گذروندن بحران هفت سال پیش انگار دوباره به کمکشون احتیاج داشتم تا ذهنم رو آزاد کنم و درست تصمیم بگیرم.

طبق زمان بندی ذهنی م با توجه به نزدیک بودن اتمام کار، احتمالا تا کمتر از ده روز دیگه به ایران می رسید و من واقعا

خوشحال بودم. دیشب تا نیمه شب خوابم نبرده بود. حرف های مامان بدجوری فکرم رو درگیر کرده بود. بین درخواست دکتر زند و ابراز علاقه‌ی غیر مستقیم احسان ترجیح دادم اول تکلیف جوابم به دکتر زند رو مشخص کنم. اینجور شاید این عذاب وجدان لعنتی دست از سرم بر میداشت. اونوقت تا زمان برگشتم می‌تونستم متوجه بشم که به قول مامان چی توی سر احسان می‌گذره و از همه مهمتر با احساس خودم کنار میومدم...

فقط نمی‌دونستم با وجود اینکه هنوز یک هفته هم از مهلتی که خواسته بود نگذشته بود، چجوری باید جواب منفی مو بهش بگم که باز بهم گیر فرصت یه ماهه رو نده و صد البته بهش بی‌احترامی هم نشه. توی این چند ماه که باهاش کار کرده بودم، فهمیده بودم که وقتی بخواد کاری رو بکنه ابداً همیشه منصرفش کرد. تصمیم گرفتم منتظر یه فرصت مناسب بشم تا به بهونه ای جوابم رو بهش بگم. گرچه ظاهراً کار خیلی سختی بود!

برگه های گزارش رو که دیروز نتونسته بودم بخونم رو برداشتم تا بلاخره نگاهی بهش بندازم. بهترین راه برای آزاد شدن ذهنم کار کردن بود، البته اگه کاوه خان این اجازه رو میداد!

نیم ساعتی با خوندن گزارش مشغول بودم. قسمت هایی که برای مقاله مهم بود رو علامت گذاری کردم و نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک ظهر بود. می‌خواستم امروز زودتر برم تا سری به دانشگاه بزنم. باید با دکتر سرمدی راجع به بخشی از مقاله مشورت می‌کردم و البته اومدن هانس رو هم بهشون خبر میدادم.

کار خاص دیگه ای توی شرکت نداشتم، برای همین سریع کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. توی این فکر بودم که به دکتر زند رفتنم رو بگم یا فقط به منشی بگم که همون موقع در اتاقش باز شد و خودش همراه آقای از اتاق خارج شد. نگاه از سر تعجبی به من که شال و کلاه کرده بودم کرد و مهمونش رو بدرقه کرد. به محض رفتن اون آقا با ابروهای بالا پریده به سمت من برگشت:

-جایی میری؟

سرمو تکون دادم:

-بله...یکم زودتر میرم امروز...کار خاصی ندارم اینجا

خندید و به شوخی گفت: پس داشتنی یواشکی در میرفتی!

نگاهی به منشی که با تعجب ما رو نگاه میکرد، کردم و دوباره به سمت دکتر زند که بیخیال منشی به من نگاه می‌کرد،

برگشتم:

-نه می خواستم پیام باهاتون خداحافظی کنم که خودتون بیرون اومدید!

خنده ی پر شیطنتش به لبخند آرومی تبدیل شد:

-می خوای به راننده بگم برسونتت...یا خودم پیام؟

این دفعه واقعا از تعجب خندم گرفت، انگار اولین بار بود که من می خواستم خودم برم! خندم رو جمع کردم تا بیشتر از این منشی رو کنجکاو نکنم:

-نه آقای دکتر...مثل هر روز خودم میرم....

دستشو توی جیبش کرد و با همون لبخند، اول نگاهی به منشی بعد هم به من انداخت:

-باشه...هر جور راحتی

خدانگهداری گفتم و دیگه نایستادم تا با اون نگاه پر خندش بیشتر معذبم کنه!

مسافت کوتاه شرکت تا دانشگاه رو با تاکسی رفتم و فقط امیدوار بودم دکتر سرمدی توی دانشگاه باشه. سری به دفتر اساتید زدم و با دیدن جای خالیش با پرس و جویی از دفتر دانشکده، بلاخره توی اتاق یکی از اساتید پیداش کردم. مثل همیشه خوشرو و محترم منو به اتاقش دعوت کرد و با حوصله به نکاتی که مد نظرم بود، گوش کرد. ضمن تایید، نکاتی رو هم خودش اضافه کرد. در پایان از شنیدن خبر اومدن هانس هم به شدت استقبال کرد و گفت خوشحال میشه تعامل علمی بیشتری با شخص فعالی مثل هانس داشته باشه.

بعد از ملاقاتم با دکتر سرمدی از دانشگاه خارج شدم و به ذهنم رسید سری به سمانه بزمنم اما بعد پشیمون شدم. از مواجه شدن با احسان بعد از حرفای مستقیمش یکم خجالت می کشیدم.

تصمیم گرفتن کمی پیاده روی کنم، با ورود به ماه شهریور هوا اون گرمای آزاردهنده ی مرداد رو نداشت. فکر کردم حتما الان هوای لواسون باید خیلی دلچسب تر باشه، با اینکه عقلم بهم تشر میزد ولی دلم مصرانه پی تاب سفید رنگ حیاط بود. درست زیر درخت خرمالوی جوان باغچه قرار داشت...

یادم اومد آخرم با اون قهوه سازی که اونقدر سرش چونه زدیم، قهوه درست نکردیم. دلم پیش قهوه ای که خورده نشده

بود، هم بود... و از همه بیشتر بی خبری از احسان آزارم میداد انگار!

به عادت همیشه سرم رو به طرفین تکون دادم تا اینقدر افکارم پی احسان نپره. نگاهی به مسیر پیش روم انداختم و با دیدن کافه کتاب دنجی که اون دست خیابون بود، یادم افتاد هنوز ناهار هم نخوردم. ساعت حدودای ۳ بود و ترجیح دادم به جای غذا خودم رو به خوردن یه لته در جوار قفسه های کتاب کافه مهمون کنم. مثل همیشه به محض ورودم به کافه، عطر دلچسب محیط رو که مخلوطی از بوی قهوه و وانیل بود، نفس کشیدم و گوشه ای کنار پنجره نشستم. کافه ی جمع و جووری بود و من رو یاد کافه ی خودم می انداخت. دختر و پسر جوونی مشغول اداره ی کافه و تدارک سفارش ها بودند و من بدون دونستن نسبتشون، از دیدن آدم هایی که برای زندگیشون تلاش می کردند، لذت می بردم.

لته ی رو به روم طرحی از سه قلب تو در تو بود و من طبق معمول به عشق همین طرح ها، سفارشش داده بودم. آخرین باری که لته خورده بودم، زمانی بود که سمانه با حرفاش و یادآوری گذشته حسی رو توی قلبم زنده کرده بود که قبلا وجود خارجی نداشت. منطقم قبول نمی کرد که توی چهار ماه گذشته چطور همه ی معادلات قلبم و ذهنم بهم ریخته، اونقدر که احسان جزء بزرگی از افکار و احساساتم رو به خودش اختصاص داده بود. عجیب اینکه بر خلاف منطقم، قلبم همچنان دنبال تثبیت این احساسات بود.

کمی از نوشیدنیم رو مزه کردم. طعم شیر به قهوه غالب بود، که چندان مورد علاقه ی من نبود. آزار داشتم انگار که هر بار هم در حالی که علاقه ی زیادی به طعمش نداشتم، همین نوشیدنی رو انتخاب می کردم. برای کم کردن این طعم، شکلات تلخی که کنار فنجونم بود و رو به دهان بردم.

نگاهی به دختر و پسر کم سنی که میز رو به روم رو اشغال کرده بودند، کردم. عشق توی اون سن کم شاید به شدت جذاب و رویاگونه بود، اما به ندرت دوام زیادی داشت. نگاهم رو ازشون برگردوندم و به بیرون نگاه کردم. یاد مکالمه م با سحر افتادم، گفته بود احسان رفته لواسون. فکر کردم بعد از انجام کارهای مربوط به ویلاش دیگه چه کاری میتونه اونجا داشته باشه... بعد به خودم نهیب زدم که به تو چه!

نوشیدنیم رو تموم کردم و بلند شدم تا به خونه برگردم. می خواستم گشتی توی اینترنت هم بزنم تا چند تا دسر مناسب برای مهمونی خاله انتخاب کنم. گویا سحر خیلی زیاد روی من حساب کرده بود و من با کمال میل می خواستم ذهنم رو معطوف این کار کنم تا کمتر پی علت بی خبری از احسان باشم!

مهمونی خاله فردا شب بود و من تصمیم داشتم امشب رو خونه ی خاله بمونم تا کمی توی کارها بهشون کمک کنم. طی

دو روز گذشته هر وقت که تونسته بودم گشتی توی اینترنت زده بودم و چندین دسر و پیش غذا رو انتخاب کرده بودم تا طبق نظر خاله یکی دوتاشو درست کنیم. وسط تموم کارهام و سرگرمی هام اما حواسم جمع بود که همچنان خبری از احسان نبود!

نگاهی به صفحه ی گزارشی که نوشته بودم، انداختم. هانس طی تماسی گفته بود پروازش برای اواسط هفته ی دیگه س و من میتونستم ادامه ی کار رو با خیال راحت بهش بسپارم. دوباره مشغول تایپ نکاتی که دکتر سرمدی گفته بود، شدم. دکتر زند از صبح پی کاری رفته بود و هنوز برنگشته بود. گرچه حضورش پر از صمیمیت و تعامل دوستانه بود اما از وقتی پیشنهاد ازدواجش رو مطرح کرده بود، نمی تونستم مثل قبل باهاش راحت برخورد کنم. میترسیدم برداشت دیگه ای از صمیمیتم کنه و من این رو نمی خواستم..

همچنان در حال تکمیل گزارش، ذهنم پی مهمونی خاله هم بود. یادم اومد دسر هایی که انتخاب کرده بودم، نیاز به قالب هم داشت. فکر کردم سر راهم وسایل مورد نظرم هم بگیرم که وقتمون گرفته نشه. نگاهی به گزارشم انداختم و بعد هم به ساعت، نزدیک ظهر بود ولی اونقدر فکرم حول تدارکات مهمونی خاله می چرخید که ترجیح دادم زودتر برم تا برای کمک خودم رو برسونم. همیشه همینجوری بودم، اگه کاری بهم محول میشد نمی تونستم روی کار دیگه ای خوب تمرکز کنم. با توجه به جلو بودن کارهای پروژه میتونستم بعدا گزارش رو تکمیل کنم یا حتی ادامه ش رو به هانس بسپارم. چون مسئولیت نوشتن مقاله با اون بود. لپ تاپ رو خاموش کردم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. دکتر زند هم نبود و من فقط با منشی خداحافظی کردم و راه افتادم. برای کمتر کردن اتلاف وقت با درستی مستقیم خودم رو به خونه رسوندم تا دوش بگیرم و با برداشتن وسایلم راهی خونه خاله بشم. موقع رفتن میتونستم وسایل مورد نیازم رو هم بخرم.

سکوت خونه نشون میداد کسی خونه نیست. فکری کردم و یادم افتاد مامان گفته بود امروز ناهار خونه ی شایان میرن. آه از نهادم بلند شد، گویا باید این شکم گرسنه رو با نیمرو پر می کردم. بی خیال یخچال شدم و فکر کردم اول دوش بگیرم بعد یه کاری برای شکمم می کنم.

دوش سبکی که گرفتم حالم رو جا آورد. لباس هامو پوشیدم و کمی نم موهام رو گرفتم و بالای سرم گوجه ای کردم. لباس و وسایل موردنیازم برای فردا شب رو هم توی ساک جمع و جوری گذاشتم و از پله ها پایین اومدم تا چیزی بخورم و بعد راه بیفتم. در یخچال رو باز کردم تا تخم مرغ بردارم، حال درست کردن چیز دیگه ای رو نداشتم و مطمئن بودم به محض رسیدن به خونه ی خاله، انقدر چیز میز به خوردم میده که این ناهار دم دستی جبران میشه. هنوزم دستم به در یخچال بود که صدای آیفون بلند شد. یخچال رو بستم و به سمت آیفون رفتم. با دیدن تصویر احسان ابرو هام بالا پرید. بلاخره بعد از یک هفته پیداش شده بود! در و زدم و نگاهی به خودم توی آینه ی راهرو انداختم. اگر موهای نمناکی که با بی دقتی بالای سرم جمع شده بود و صورت شسته و بی آرایشم رو در نظر نمی گرفتم، مرتب بودم. قلبم هم برای خودش

روی دور تند رفته بود و کاری هم به هیچ چیز نداشت!

در ورودی رو باز کردم و روی تراس منتظرش ایستادم. با دیدنم لبخندی زد:

-سلام...این موقع خونه ای؟

منم لبخند زدم: سلام...آره زودتر اومدم امروز

یه لحظه جدی شد: اتفاقی افتاده؟

من نمی دونم این ترس از حادثه توی شرکت چی بود، که گریبان احسان رو گرفته بود! ابروهامو با خنده بالا بردم:

-نه...می خوام برم خونه ی خاله برای کمک...زودتر اومدم که به کارام برسم

سرشو تکون داد و بعد نگاهی به پشت سرم انداخت:

-عمه نیست؟

با دست اشاره کردم تا بیاد تو:

-نه...رفتن خونه ی شایان...بیا تو

مکثی کرد و با نگاهی به من گفت: من نمی دونستم عمه اینا نیستن

بعد بسته ای رو به طرفم گرفت:

-این رو مامان داده، مال عمه س انگار

بسته رو از دستش گرفتم: باشه...نمیای تو؟

-نه...حاضر شو تو رو میرسونم خونه ی عمه شهین

داشتم از گرسنگی میمردم، احسان هم که نمی دونم چرا تو نمی اومد، شاید به خاطر نبود بقیه و تنها بودنمون. دستم رو

به نشونه ی منفی تکون دادم:

-نه...خودم میرم

دقیق نگام کرد و بعد لبخند زد:

-چیه؟ باز می خوامی تو زحمت نیوفتم؟

خندم گرفت، رودربایسی رو گذاشتم کنار:

-نه...راستش من ناهار نخوردم هنوز..می خواستم اول ناهار بخورم بعد برم...البته ببخشید که تعارف نمی کنم چون

متاسفانه می خواستم نیمرو بخورم!

بلند خندید: چرا متاسفانه؟...تو که نیمرو دوست داشتی، البته تا اونجا که من یادمه!

سرمو با خنده تکون دادم:

-هنوزم دوست دارم ولی نه الان که به شدت گرسنه مه و دلم غذای خونگی می خواد!

باز خندید: برو حاضر شو میزیم با هم بیرون غذا میخوریم...منم ناهار نخوردم هنوز...بعدشم میرسونمت.

از ناله ای که برای شکمم کرده بودم، خجالت کشیدم:

-نه بابا...همونو میخورم...انقدرم نازک نارنجی نیستم

-برو حاضر شو...تو ماشین منتظرتم

انگار قصد بی خیال شدن نداشت: خب پس لااقل بیا تو برات شربت بیارم...

نگاهی بهم کرد و باز گفت: نه اینجوری بهتره

راه افتاد که بره، اما قبلش یه لحظه آستینشو برای متوقف کردنش لمس کردم و سریع دستمو کشیدم. با تعجب به سمتم

برگشت و من برای توجیه حرکت عجلولانه م، گفتم:

-بیرون تو ماشین گرمه...زود حاضر میشم...بیا تو بشین

با مکث اول نگاهی به آستین لمس شده ش کرد و بعد نگاهی به منی که چند لحظه پیش دستم رو گیر

آستینش کرده بودم، انداخت. انگار از اعتماد من به خودش راضی شده بود که با لبخند بلاخره وارد خونه شد. روی یکی از مبل های نشیمن نشست و من به سمت آشپزخونه پا تند کردم. شربت همیشه آماده ی مامان رو توی لیوانی ریختم و فحشی نثار خودم کردم که چرا انقدر دستپاچه ام!

لیوان رو بدون نگاهی روی میز روبه روش گذاشتم و زیر لب زود میامی گفتم و به سمت بالا رفتم. تمام مدتی که در حال آماده شدن بودم، از صورتم انگار حرارت بیرون میزد و من نمی فهمیدم این همه هیجانم برای چیه؟! انگار نه انگار که احسان همون احسان قبل هست و منم دیگه اون دختر هیجده ساله نیستم!

وسایلم رو برداشتم و از پله ها سرازیر شدم. احسان با دیدنم لیوان شربت خورده شده ش رو توی سینک گذاشت و جلوتر از من راه افتاد. منم با نگاهی سرسری خونه رو طبق عادتم چک کردم و بعد از قفل کردن در از خونه خارج شدم.

مثل همیشه موسیقی ملایمی توی ماشین در حال پخش بود و خودش هم سکوت کرده بود. منم خودم رو مشغول تماشای بیرون کرده بودم. برای من ماه شهریور پر بود از بوی کتاب های مدرسه که همیشه دو هفته زودتر تحویل میگرفتیم و من با چنان ذوقی جلدشون میکردم که باعث خنده ی سمانه میشدم. بوی کتاب و لوازم التحریر نو هنوزم جز علایقم بود و گاهی به بهونه ی رادین برای خودم هم میخریدم. عاشق هوایی بودم که با وجود تابستون بودنش، بوی پاییز داشت و من به طرز عجیبی عاشق اون فصل رنگارنگ بودم.

ماشین جلوی رستوران جمع و جوری توقف کرد. نگاهی به احسان انداختم و همزمان باهاش پیاده شدم. با ورود به رستوران و دیدن ظرف های استیل بزرگی که به صورت ردیف های منظم پشت شیشه قرار داشت و پر بود از انواع غذای خونگی، ناخودآگاه به طرف احسان برگشتم. لبخندی به نگاه متعجبم زد و در حالی که با دستش به همون سمت راهنماییم میکرد، آرام گفت:

-مگه نگفتی دلت غذای خونگی می خواد؟

دلم از اینکه اینقدر حرف بی منظور من برآش مهم بود، لرزید. سرمو تکون دادم و نگاهی به ظاهر اشتها برانگیز غذاها انداختم. به نظر خوشمزه میومد. به شخصی که منتظر بود تا طبق انتخابمون خودش برامون غذا بکشد، نگاهی کردم و به دلمه برگ های خوش ظاهر اشاره کردم. احسان هم دلمه فلفل انتخاب کرد و بعد از انتخاب نوشیدنی با سینی غذایایی که دستش بود، به سمت میزی در گوشه رستوران رفتیم.

شروع به خوردن کردیم و من اونقدر مجذوب طعم خوب غذام بودم که برای چند دقیقه حضور احسان رو فراموش کرده

بودم. اون هم با آرامش مشغول غذاش بود. فضا پر بود از بوی غذاهای خونگی که عجیب آدم رو یاد خونه و دستپخت مادرها و مادرزیرگ ها می انداخت. من که همیشه عاشق آشپزی بودم و صد البته عاشق خود غذا و هیچ وقت نتونستم با کسایی که بدغذا بودند ارتباط دوستانه برقرار کنم چون واقعا اشتهامو کور می کردند. خدا رو شکر سلین هم تو این مورد دقیقا مثل خودم بود و همیشه یکیمون مسئولیت غذا رو به عهده میگرفت. یه لحظه یاد مژده و نظرش راجع به آشپزی افتادم. از یادآوری کل کلش با سحر لبخندی زدم که از نگاه احسان دور نمود!

خنده ی آرومی کرد: با غذات داری اختلاط می کنی که بهش لبخند میزنی!؟

از حرفش خندم بیشتر شد. دستمال رو روی لبم کشیدم:

-نه... یاد سحر افتادم که مژده رو اذیت میکرد

سرش رو با لبخند تکون داد: واقعا هیچ کس حریف زبون این بچه نیست!

سرم رو به نشونه ی تایید با خنده تکون دادم. کمی از نوشیدنی رو خوردم و در جوابش گفتم:

-واقعا به سرزندگی و روحیه ی شادش غبطه میخورم...بودن باهاش حال آدم رو جدا خوب می کنه

نگاه مستقیمی بهم کرد: چرا غبطه؟ مگه تو روحیه ت بده؟

چنگالم رو بی هدف به گوشه ای از دلمه گیر دادم:

-نه ولی سحر با حرفاش و شادی کلامش حال بقیه رو خوب می کنه...بودن کنارش رو دوست دارم

دستش رو از دور لیوان برداشت و به عقب تکیه داد:

-بودن با تو هم حال منو خوب میکنه...این خوب نیست!؟

سرم به آنی بالا اومد. توی نگاهش مهری خوابیده بود که هنوز بکری گذشته رو داشت. نمی دونستم چی بگم. این دومین باری بود که اینجور مستقیم به احساسش اشاره کرده بود. نگاهم رو از نگاه نافذش گرفتم، اینکه بودن در کنار من حالش رو خوب میکرد، حس خوبی بود اما نمی دونم چرا انقدر نا آروم بودم. انگار حالم رو حس کرد، چون اینبار تکیه شو از پشتی صندلیش گرفت و به جلو خم شد تا بهم نزدیکتر باشه:

-شب‌نم؟... چرا اینقدر کلافه‌ای؟... تو مطمئنی اتفاق خاصی نیوفتاده؟

چشم‌امو بستم و با مکث کوتاهی باز کردم. از اینکه بی توجه به درخواستش برای فاصله گرفتن از دکتر زند و حدس‌هایی که راجع بهش زده بود، باز به دکتر زند فرصت‌آشنایی داده بودم، احساس بدی داشتم ولی نمی‌تونستم بهش بگم. دلم نمی‌خواست فکر کنه نسبت به حرفاش بی‌اهمیتیم یا اینکه تمایلی به دکتر زند دارم. به اصرار مصرانه‌ی دکتر زند و بی‌عرضگی خودم تو رد درخواستش لعنتی فرستادم. از طرفی حرف‌های خود احسان هم علی‌رغم حس خوبی که داشت، چون ذهنیتی از آینده باهاش نداشتم، بیشتر دچار استرسم میکرد. نگاهش کردم، اینبار جدی و موشکافانه بهم زل زده بود و حس کردم اگر از سو تفاهم درش نیارم همین حالا به سراغ دکتر زند میره!

نه اتفاقی نیوفتاده... فقط

ادامه‌ای برای حرفم پیدا نکردم. خودش طاقت نیاورد و دوباره پرسید:

-فقط چی؟... چی اذیت می‌کنه؟... ببین شب‌نم... من همیشه هستم... هر وقت که بخوای کنارتم... تا نزارم احساس بدی داشته باشی... تا چیزی آزارت بده... اگر که چیزی هست کافیه بگی

سکوت‌م بعث شد نگاه مرددی بهم بندازه. نگاهی که ناامیدی، عجیب توش موج میزد:

-حرف‌های من یا حضورم آزارت میده؟ علت کلافگیتم... منم؟

بدترین برداشت رو از حالم کرده بود و من ابد این رو نمی‌خواستم، حداقل نه حالا که بعد از سالها قدر محبت نابش رو فهمیده بودم:

-نه، اصلا...

-پس چی؟ تا نگی حالت خوب نمیشه... یه زمانی فکر میکردم بهتر از هر کسی میشناسمت اما بعدها فهمیدم آدمایه بعد پنهان هم دارند که تا خودشون نخوان کسی متوجهش نمیشه... اما فک کنم تو خوب منو میشناسی، من صبرم زیاده... اما توی گذشته...

مکث کرد و از یادآوری گذشته کلافه‌دستی به صورتش کشید:

-شاید تنها باری بود که نتونستم صبور باشم و نتیجه ش باعث شد از دستت بدم!

اولین بار بود که بعد از اون روز بهاری خرداد ماه، داشت حرفش رو میزد. ناخودآگاه نگاهم به چند تار سفید شقیقه ش موند، تارهایی که اگرچه جذاب ترش کرده بود اما نشون میداد چه روزهایی رو به درست یا غلط از دست دادیم....

انگار از یادآوری تلخی جوابی که انتظارش رو نداشت، کلافه بود:

-بارها بهش فکر کردم... شاید اگه دیرتر مطرح میکردم یا فرصت بیشتری داشتیم...می دونی هیچ وقت نخواستم فکر کنم که تو منو نخواستی...انگار هر بار دنبال بهونه ای غیر از این بودم.....

نگاهش رو بالا آورد و مستقیم به چشمام دوخت، برای گفتن حرفی که توی سرش بود، بدجوری در جدال بود:

-حالا هم اگه...یعنی نمی خوام اذیتت کنم...فکر می کنی بتونی روی حرفام جدی فکر کنی؟... اینبار فرصتش رو تو تعیین کن

شوکه بودم، این حرفش هزاران معنی داشت و معنی هر هزار تاش چیزی شبیه فرصتی برای جواب دادن به احساسش بود. نگاهم به دلمه ی فلک زده ی توی بشقابم افتاد که از شدت استیصال تقریبا منهدمش کرده بودم. حتی نمی تونستم تو چشمای احسان مستقیم نگاه کنم چه برسه به اینکه جوابی به حرفش بدم. اما اون محکم تر از قبل صدام کرد:

-شبینم؟

آهنگ قشنگی بود تکرار اسمم با صداش. فکر کردم از طرز صدا کردن اسمم توسطش هم حس خوبی دارم اما چرا نمی تونستم حرفی در جوابش بگم و هر بار لرزون و ناباور در مقابلش سکوت میکردم. واقعا تکلیفم با خودم و حس تازه م هم معلوم نبود!

سرم رو بالا آوردم و بلاخره نگاهش کردم. با دیدن نگاهم لبخند کمرنگی زد:

-بههم این فرصت رو میدی؟

باید یه چیزی میگفتم، نگاهش منتظر به من دوخته شده بود، همه ی عمرم از کسایی که تحت تاثیر احساسات و ابراز علاقه ی کسی به تته پته میوفتادن متنفر بودم و خودم حالا دقیقا همون رفتار رو داشتم! سعی کردم استرسم رو کنار بزنم

و آرومتر باشم. چنگالم رو کنار ظرف گذاشتم و نگاهم رو به احسان دوختم و آروم گفتم:

-میشه الان جوابی ندم؟

نفسی گرفتم و قبل از اینکه برداشتی از حرفم کنه، ادامه دادم: یکم ذهنم بهم ریخته س... یخورده زمان که بگذره فکر کنم جواب بهتری بتونم به سوالت بدم

نفس راحتی کشید و سرش رو تکون داد:

-تا هر وقت که بخوای میتونی فکر کنی... نمی خوام باز عجله کنم

برای عوض کردن موضوع نگاهی به میز کردم و گفتم:

-میشه بریم؟... به خاله قول کمک دادم

باشه ای گفت و همزمان با من از جاش بلند شد. تا خونه ی خاله تقریبا سکوت کردیم و من بیخیال خریدن قالب های مورد نیازم شدم. حرف های احسان اونقدر درگیرم کرده بود که بعید میدونستم بتونم روی موضوع دیگه ای تمرکز کنم! خاله با دیدنم اونقدر خوشحال شد که تقریبا توی بغلش آبلیمو شدم. نفسی گرفتم و در جواب تشکرهای پشت سرهمش برای کمکی که هنوز نکرده بودم، گفتم:

-خاله من که کاری نکردم هنوز

بعد نگاهی به آشفته بازار آشپزخونه انداختم که از حجم خریدهای مربوط به مهمونی به اون وضع در اومده بود: -بزار کمک کنم اول بعدشم باز تشکر لازم نیست... من عاشق این کارام

بوسه ای روی گونه م گذاشت و به سمت یخچال رفت:

-قربون دل مهربونت برم... برو لباسات رو عوض کن برات میوه بیارم بخوری، سحر یه ساعت دیگه کلاشش تموم میشه... کاش میگفتی سحر بیاد دنبالت... تو این گرما خودت اومدی

مکث کردم و بدون اینکه اشاره ای به احسان کنم، دستم رو روی دستش گذاشتم تا یخچال رو باز نکنه:

-نه خاله تازه غذا خوردم...اگه یه چای بهم بدی ممنونت میشم...یه زنگ هم به سحر بزنم،یه سری دسر و پیش غذا انتخاب کردم که قالب میخواد...اگه موافقی بگم بگیره

سرش رو تکون داد:

-آره خاله جان زنگ بزن هرچی می خوای بگیره... من خیلی وارد نیستم هرچی که خودت میدونی خوبه درست کن، من موافقم عزیز دلم

بوسه ای به صورت تپش زد و به سمت اتاق سحر راه افتادم. لباس بیرونم رو با بلوز و شلواری عوض کردم و وسایل مورد نیازم رو برای سحر با پیامی فرستادم. توی آشپزخونه خاله مشغول جمع آوری خریدهاش بود و منم بعد از نوشیدن چای خوش عطری که توی لیوان بزرگی برام ریخته بود، کنارش قرار گرفتم و کمکش کردم.

با جمع شدن وسایل خرید و شستن میوه و سبزیجات، سر و کله سحر مثل همیشه پر شور و نشاط پیدا شد. پلاستیک وسایلی که گفته بودم رو روی میز گذاشت و ولو شد:

-وای مردم از خستگی...چه زود اومدی، میخواستم پیام دنبالت....

با چشم اشاره ای به خریدهاش کرد:

-ببین درست گرفتم...فروشنده ش مخم رو خورد بس که مدلای مختلف رو تو چشمم کرد!

نگاهی به محتوای کیسه انداختم. دقیق همون چیزایی که مدنظرم بود رو خریده بود. سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و دونه دونه از کیسه خارج کردمشون.

مقنعه ش رو روی صندلی پرت کرد و موهاش رو از بند کلیپس رها کرد:

-چه خبرا؟!... ساکتی!

نگاهم به قیافه ی مشکوکش افتاد و از ژست خنده دارش لبخند زدم. واقعا احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم و اون یه نفر قطعاً سحر بود، دیدش به قضیه بی طرف بود و من دلم میخواست تمام درگیری های ذهنیمو برای کسی بدون هیچ نگاه مغرضانه ای خالی کنم. نگاهی به خاله که مشغول آسیاب کردن گردوی فسنجونش بود کردم و آروم زمزمه کردم:

-میگم بهت بعدا...-

با شنیدن حرفم چشماش از شدت هیجان درشت شد و طبق معمول نتونست جلوی کنجکاویشو بگیره، به همون آرومی خودم گفت:

-درباره ی احسانه؟...یا اون مدیر جنتمنتون!؟-

از هیجانش خندم گرفت، لب زدم:

-هر دو!

چنان پر شتاب دستم رو کشید که صدلی با صدای بدی روی زمین کشیده شد و خاله به سمتمون برگشت:

-چته دختر...-

سحر از حالت نیمخیزی که گرفته بود تا دستمو بکشه دوباره به عقب برگشت و لبخند مصنوعی به خاله زد:

-هیچی بابا... تنم گرفت به صدلی-

به محض مشغول شدن مجدد خاله، به سمتم برگشت و به نشونه ی استفهام سرشو تکون داد. خنده ی آرومی از بی طاقتیش زد:

-مفصله...شب میگم برات...اشاره ای به خاله کردم: نمیخوام فعلا کسی بدونه...خیالت راحت تو اولین نفری!

بعد چشمکی بهش زدم و بسته ی ژلاتین رو از کیسه درآوردم و روی میز گذاشتم. پوف کلافه ای کشید و از جاش بلند شد:

-من تا شب از فضولی میمیرم...حالا ببین!

بعد هم بی توجه به خنده ی من، رفت تا لباسش رو عوض کنه.

تا شب تقریبا تمام تدارکات لازم برای فردا رو آماده کردیم، خاله با وسواس همه چیز رو چک میکرد و من و سحر سخت مشغول آماده کردن دسر انتخابی سحر و یک مدل پیش غذای سبک بودیم. سحر هر چند دقیقه یه بار نگاه ملتسمی بهم

می انداخت تا قسمتی از حرفام رو بگم اما من مصرانه با لبخندی به آخر شب حواله ش میدادم. بهونه ی اصلیم تنها شدنمون برای حرف زدن بود ولی بیشتر داشتم جملات و حرفام رو توی ذهنم مرتب می کردم. بعد از شام دیگه طاقتش تموم شد وچنان با شتاب و هول هولکی ظرفها رو توی ماشین چید که مطمئن بودم اگه کمکش نکنم، هر آن صدای شکستن چیزی به گوشم میخوره. به محض جمع شدن وسایل شام با صدای بلند خاله رو مخاطب قرار داد:

-مامان ما دیگه میریم اتاق من...شبنم هم استراحت کنه..خسته شد!

از حرفش چشمام از حیرت گرد شد و به خنده افتادم. عمرا اگه با گرایی که بهش داده بودم اجازه ی خواب و استراحت بهم میداد و تا ته و توی همه چیز رو در نمی آورد قطعاً بی خیال نمیشد. گرچه خودم هم به این صحبت شدیداً احتیاج داشتم.

به خاله و آقا مهدی، شب بخیر گفتم و دنبال سحر که بهم چشم غره میرفت تا زودتر برم، راه افتادم. به محض بستن در اتاقش به سمتم برگشت:

-زود، تند، سریع همه چی رو مو به مو بگو...دارم از فضولی خفه میشم!

خنده ای کردم و روی تختش نشستم، اونم گوشه ی دیگه ی تخت نشست و زل زد بهم. نفسی گرفتم و شروع کردم:

-اول اینو بگم که فعلاً نمی خوام هیچ کس این حرفا رو بدونه...حتی سمانه!

با تعجب پرسید: چی شده مگه؟!

-مدیرمون بهم پیشنهاد ازدواج داده!

نگاهش روی لب و دهان من قفل شده بود و همچنان منتظر ادامه ی حرفم بود:

-ازم یه ماه مهلت خواسته تا فرصت آشنایی بیشتر بهش بدم....

وسط حرفم پرید:

-پس دیدی حس احسان اشتباه نمیکرد...گرچه منم با همون بار دیدنش فهمیدم یه نظری بهت داره...خب تو چی جوابشو

دادی؟

کلافه گوشه ی ناختم رو به بازی گرفتم:

-هیچی اولش ردش کردم ولی اونقدر مصرانه روی خواسته ش وایساد که قبول کردم این یه ماه آشنایی بیشتر رو....

مات و مبهوت صدام زد:

-شب‌نم؟؟؟

نگاهم رو از دستام به صورتش دادم:

-تو واقعا می‌خوای بهش فکر کنی؟ پس احسان....

مکت کوتاهی کرد و بعد انگار با خودش حرف بزنه، زمزمه کرد: البته اون که هنوز حرفی نزده، حق داری....ولی من

مطمئنم یه چیزایی تو سرشه

موهام رو پشت گوشم زدم و نگاهش کردم:

-احسان هم یه حرفایی زده!

از جاش پرید:

-چی؟؟؟ کی؟؟...پس بلاخره احساسشو ابراز کرد؟! وای شب‌نم این همه اتفاق افتاده و تو سکوت کردی؟ من هی به تو میگما

این احسان بدجور باز تو نقش مجنون فرو رفته ولی تو گوش نمی‌کنی که....پس برا چی به اون مدیرتون مهلت آشنایی

دادی؟؟...یعنی تو حسی به احسان نداری؟؟...اصلا

مسلسل وار حرف میزد و از شدت هیجان حتی مهلت نمیداد جواب سوالاشو بدم، پریدم وسط حرفش:

-سحر یه دقیقه مهلت بده....اولا کاوه زودتر مطرح کرد و منم تو رودربایستی موندم وگرنه جوابم همین الان هم

معلومه....دوما احسان مستقیم چیزی مطرح نکرد فقط ازم خواست فکر کنم و...

-خب به چی؟

خودمم نمیدونستم ادامه ش قراره چی باشه. سحر همچنان منتظر زل زده بود به من:

-خب فقط بهم گفت دنبال جایگاهش تو فکر و قلبمه و به اینا فکر کنم

زد زیر خنده: شبنم الان بچه ده ساله هم معنی حرفای احسان رو میفهمه...اونوقت تو با این جمله ی قصار منظورش رو نفهمیدی؟...مطمئنی مدرک دکترا داری؟!

خنده ی گیجی کردم:

-باور کن مغزم درد گرفته انقد همه چی رو توش تجزیه تحلیل کردم...کاملا گیجم

-خب می خوای چکار کنی؟...اگه احسان خواستگاری مدیرتون رو با پیشینه ی ذهنی که ازش داره، بفهمه بد قاطی می کنه...نمی خوای بهش بگی؟

-دیوونه ای؟؟ بگم که چی بشه؟ بره یقه شو بچسبه؟

-آره راس میگی..احسان سر تو با هیچکس شوخی نداره ولی شبنم اگه بفهمه پنهون کردی بدتر نیست؟

خودمم استرس داشتم، گرچه احسان خوی آرومی داشت ولی این قضیه یکم فرق میکرد و تو این مورد نمیتونستم روی آرامشش حساب کنم!

سرمو تکون دادم تا افکار منفی از سرم بیرون بره:

-اصلا قرار نیست بفهمه...من جوابم منفیه و سعی می کنم زودتر تمومش کنم

شونه ای بالا انداخت:

-امیدوارم...حالا جوابت به خودش چیه؟

چشمکی زد و ادامه داد: بلاخره دل به این مجنون دادی یا نه؟

سرم رو ناخودآگاه پایین انداختم:

-راستش مثل گذشته نمیتونم بهش بی تفاوت باشم...البته قبلا هم بی تفاوت نبودم، به عنوان پسر داییم دوستش داشتم ولی حالا....

سحر خنده ی شادی کرد: پس دلت لرزیده!

لبخند زدم: نمی دونم اما جنس حسم بهش عوض شده....

جلوتر اومد و محکم بغلم کرد:

-وای شبنم....خیلی خوشحالم

خندیدم: برای چی؟

-برای اینکه احسان خیلی خوبه و من دلم نمیخواست باز از طرف تو رد بشه...گرچه اینبار کاملا مصممه

نفس عمیقی کشیدم:

-ولی با همه ی اینا خیلی مرددم...استرس دارم و اصلا نمی دونم باید چکار کنم....باورت میشه دلم می خواد زودتر برگردم

تا از این همه سردرگمی فاصله بگیرم!؟

اخم کرد:

-بیخود...انقدر این بیچاره رو نچزون...آخر میندازت تو گونی میبرت محضر که دیگه راه فرار نداشته باشی!

از حرفش یه لحظه شوکه شدم: محضر!؟

ابروهاشو بالا انداخت:

-پس چی؟ نکنه توقع داری بعد از این همه سال فراق، وایسه از دور نگات کنه یا فقط نقش دوست دخترشو بازی کنی!

سکوت کردم. حرفش یجورایی درست بود اما من واقعا نمی دونستم قراره به کجا برسیم و این بیشتر مضطربم میکرد. تصور

همسر احسان بودن برام گنگ بود انگار....تکلیفی برای زندگیم تو آلمان، احساس و نظر رادین و از همه بیشتر حس خودم

نداشتم و همه‌ی این عوامل باعث میشد از اتفاقاتی که ممکن بود بینمون بیفته، بیشتر از خوشحال بودن بترسم.....

ظرف‌های سالاد رو توی یخچال گذاشتم. خاله سخت مشغول کار بود و هر چند دقیقه تشکری می‌کرد و دوباره به سمت دیگه‌ای می‌رفت. بوی فسنجون کل خونه رو برداشته بود و من که از بعد از ناهار تقریباً کوهی از ماهی رو سرخ کرده بودم، حس می‌کردم حتی تارهای موهام هم بوی ماهی می‌ده! خاله بعد از اینکه مزه‌ی فسنجون رو چشید، در قابلمه رو گذاشت و به سمتم اومد:

-الهی قربونت برم! هلاک شدی امروز، دیگه برو دوش بگیر و حاضر شو!

لبخندی بهش زدم و ظرف پر از ماهی‌های سرخ شده رو توی فر گذاشتم تا بعداً گرمش کنیم و در همون حال سرم رو تکون دادم:

-باشه خاله!

یکی دو ساعتی وقت تا اومدن مهمونا بود و می‌خواستم بعد از دوش گرفتن یکم دراز بکشم. سحر زیرکانه خودش رو مشغول سالاد درست کردن کرده بود و از زیر سرخ کردن ماهی در رفته بود و من طاقت نیاوردم که خاله با اون همه خستگی، این کار رو کنه؛ اما حالا واقعا احساس خستگی می‌کردم. دوش مفصلی گرفتم و تا تونستم از انواع لوسیون‌ها و شامپوهای درجه یکی که سحر علاقه‌ی زیادی به خریدشون داشت، استفاده کردم تا در عوض کاری که روی دوشم انداخت، با اونها بوی ماهی سرخ کرده رو بشورم بره. از حمام که بیرون اومدم، چشمم به سحر افتاد. بیخیال مشغول لاک زدن بود و آدامسش رو هر چند لحظه باد می‌کرد. از ژستش لبخندی زدم و روی تختش دراز کشیدم. به اندازه‌ی یک ربع چشمم گرم خواب شد و با صدای افتادن چیزی از جام پریدم. کار لاک زدنش تموم شده بود و برس به دست به منی که از صدای ایجاد شده نیم خیز شده بودم، نگاه کرد. از همون فاصله برس رو نشونم داد:

-ببخشید این افتاد از دستم!

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم:

-عیب نداره باید حاضر شم دیگه!

مشغول پوشیدن لباس‌هایی که برای شب آورده بودم، شدم. به سمتم اومد و بوسه‌ای رو گونم زد:

-دستت درد نکنه، خیلی خسته شدی! ببخشید، ولی من واقعا از ماهی سرخ کردن متنفرم!

خنده‌ای کرد و ادامه داد:

-قول میدم جبران کنم!

دستاشو با علامت بامزه‌ای به نشونه‌ی قول بالا برد و من از توی آینه به روش خندیدم:

-خیلی خوب! منم در عوض از خجالت لوسیون‌هات در اومدم، بوی خوبی داره!

کرم صورتش رو برداشت:

-فدا سرت! اصلا کلش مال تو. نمی‌دونی چقدر از اینکار بدم میاد!

خندیدم:

-بیچاره سعید! باید به شکمش سنگ ببندد اگه با تو ازدواج کنه!

غش - غش خندید:

-نه بابا ماکارونی بلدم!

-واقعا خسته نباشی! اونم از هنرهای خبر داره؟

نگاهی به خودش توی آینه کرد و رژ لبش رو برداشت:

-نه! حالا بعدا آشنا میشه؛ فعلا بزار فک کنه از هر انگشتم هنر می‌باره!

سشوار رو برداشتم تا نم موهامو بگیرم، در همون حال با خنده مشت آرومی به بازوش زدم:

-کلاه بردار!

بیخیال حرف من آدامسش رو توی سطل انداخت و رژ زرشکی رنگ رو محکم روی لباش کشید. با اون بلوز

اناری رنگ تنش عجیب دلبر شده بود. لبخندی بهش زد و مشغول خشک کردن موهام شدم. موهام حسابی بلند شده بود و برای اینکه توی دست و پام نباشه با وجود حالت قشنگی که بعد از سشوار گرفته بود، با چندتا سنجاق پشت سرم جمعشون کردم. جوری که سنجاقها مخفی بود و فقط موهام به طرز ساده و شیکی جمع شده بود. نگاه دیگه‌ای به خودم توی آینه کردم، چشمام با ریمل و سرمه‌ای که زده بودم، حالت قشنگی گرفته بود و از همیشه مشکی‌تر بود انگار. رژ لب مات هلویی رنگ رو روی لبم کشیدم و بعد از اطمینان از مرتب بودن آرایشم، کمی عطر زدم. هم‌زمان صدای آیفون بلند شد. حدس زدم مامان زودتر اومده باشه. به سمت سحر برگشتم. مشغول بستن کمربند لباسش بود:

-نمیای بریم؟

با دست اشاره‌ای به لباس‌های پخش شده‌اش کرد:

-اینجا رو جمع کنم میام!

سرمو تکان دادم و از اتاق خارج شدم. از راهروی قسمت اتاق‌ها خارج شدم و به سمت نشیمن رفتم. با دیدن رادین لبخند متعجبی زد و برایش آغوش باز کردم:

-سلام گل پسر مامان!

با دیدنم پرید بغلم:

-سلام مامانی! چه خوشگل شدی!

سفت تو بغلم چلوندمش و ضربه‌ی آرومی به نوک بینیش زد:

-خوشگل خودتی! پس مامانی کو؟! با کی اومدی؟

صدای احسان از پشت سرم اومد:

-با من اومده!

از روی زانوم بلند شدم و به سمتش برگشتم، دست راستش توی جیبش بود و با لبخند جذابی داشت نگاهمون می‌کرد. منم به روش لبخند زدم:

-سلام

سرشو تکون داد و در حالی که رادین رو مخاطب قرار می‌داد، مستقیم توی چشمام نگاه کرد:

-باید به مامانت می‌گفتی خوشگل تر شده!

رادین بی خبر از همه جا به سمتش برگشت:

-چرا؟!

احسان بدون اینکه نگاهش رو از چشمای من برداره، نزدیک‌تر اومد:

-چون مامانت همیشه خوشگله، اما امروز از همیشه هم خوشگل‌تره!

بعد نگاهش رو به رادین داد و چشمکی بهش زد:

-مگه نه؟

رادین اوهومی گفت و سرش رو به دستم تکیه داد. دستی به دامن لباسم کشیدم. ناخودآگاه سرم رو پایین انداختم تا بلکه کمتر با احسانی که این روزها برخلاف گذشته، عجیب رک شده، بود، چشم تو چشم بشم! خدا رو شکر خاله تو آشپزخونه با شوهرش مشغول صحبت بود و از سحر هم خبری نبود تا حرف احسان رو بشنوه! برای عوض کردن بحث رادین رو مخاطب قرار دادم:

-پس مامانی و بابایی چرا نیومدن؟

رادین شونه‌ای به نشونه‌ی ندونستن، بالا انداخت و به احسان نگاه کرد. ناچار به سمت احسان نگاه کردم. دستشو به سمت رادین دراز کرد و با یک حرکت بلندش کرد که باعث شد از هیجان جیغ بکشه. بعد رو کرد به سمت من:

-عمه اینا منتظر شایان و خانمش بودن، منم که می‌خواستم با رادین باهم بیایم، برای همین زودتر رفتم دنبالش؛ حالا هم اینجا در خدمت شماییم!

صدای سحر پر خنده از پشت سرمون اومد:

-واه چه حرفا! چه خبره مگه که شما در خدمت شبنم خانم هستین مهندس!

احسان رادین رو زمین گذاشت و به سمت سحر برگشت:

-من مگه به تو نگفتم سرت به کار خودت باشه جوجه!

نگاهش که به سحر افتاد، لبخند متعجیبی زد:

-حالا نمی‌خواد خودتو هلاک کنی که به چشم بیای! چه خبره، عروسی دعوتی مگه؟

اشاره‌ش به رژ لب جیغ سحر، باعث شد بزنم زیر خنده. سحر چشماشو برام گرد کرد و با اشاره‌ی دستش احسان رو نشون داد:

-حالا دیگه با هم دست به یکی هم می‌کنید؟! الان شبنم خیلی صاف و ساده س یعنی؟!

احسان خنده‌ای کرد و هم‌زمان که به سمت نشیمن می‌رفت، گفت:

-انقدر فضولی نکن بچه جون! اون شراره‌ی آتیشم کمش کن، پسر مردم پس می‌وفته یک وقت!

خنده‌ی من شدت گرفت و جیغ سحر جوری دراومد که خاله از آشپزخونه سرش رو بیرون آورد و به نشونه‌ی تذکر رو به سحر لبش رو گزید. آقا مهدی در حینی که از آشپزخونه خارج می‌شد، مثل همیشه خوشرو به سمت احسان رفت:

-آقا احسان چی به این یکی یدونه‌ی ما گفتی که باز خونه رو گذاشته رو سرش؟

بعد همونطور که روی مبلی نزدیک احسان می‌نشست، رو به سحر کرد:

-برای احسان جان چای بیار!

سحر ایشی کرد و زیر لب زمزمه‌ی آرومی کرد:

-عمرأ! لیلی خانومش ببره، به من چه!

بعد با چشم اشاره‌ای به من کرد و به سمت آیفون که زنگ خورده بود، رفت. ورود هم‌زمان دایی و زن دایی با مامان اینا که

نشون می‌داد در یک زمان رسیدند، باعث شد خاله بلاخره دل از آشپزخونه بکنه و برای احوال پرسى بیرون بیاد. با همه روبوسی کردم و توآغوش پر مهر دایی کمی بیشتر موندم.

بوسه‌ای به پیشونیم زد و دستش رو دور شونم انداخت و آرام گفت:

-سراغ داییت نمیای چرا گل دخترم؟ پیر شدم، ولی بی مهر نشدم ها!

سرم رو به شونش تکیه دادم. تمام عمرم همینطور پر از محبت باهام برخورد کرده بود، بس که مهربون بود:

-من که زیاد میام پشتون دایی!

خنده‌ای کرد:

-مطمئنی مسیر رو اشتباه نمیری؟! منکه چیزی یادم نمیاد!

بوسه‌ای روی ریش‌های کوتاه و مرتب صورتش که حالا بیشترش سفید شده بود، زدم:

-چشم، بیشتر میام!

با لبخند دستی به پشتم زد:

-زنده باشی بابا!

بعد هم با نگاه کوتاهی رو به احسان که از دور ما رو نگاه می‌کرد، به سمت سالن پذیرایی رفت. رادین رو به اتاق سحر بردمش تا لباس‌های راحت‌تری تنش کنم. بعد از تعویض لباس‌های رادین، دستی به موهاش کشیدم و وارد آشپزخونه شدم، مامان و زن دایی به خاله پیوسته بودن و مامان مشغول آبکش کردن برنج شده بود. سینی چای رو از خاله گرفتم تا ببرم. به محض خروج از آشپزخونه با احسان سینه به سینه شدم. دستش رو زیر سینی گرفت و از دستم خارجش کرد:

-بده من می‌برم!

اشاره‌ای به صندل‌هام کرد:

-با اینا سختت میشه!

نگاهش کردم، با لبخند نگاهم می کرد:

-فک نکنم احتیاجی بهشون داشته باشی! یکم کوتاه تر باشه راحت تر نیستی؟

ابروهام از تعجب بالا پرید، احسان آدم این حرفا نبود که اینقدر به پوشش کسی دقیق بشه. یا سرمو تکون دادم:

-سخت نیست، راحتم باهات!

با لبخند به پشت سرم نگاهی کرد و دوباره به چشمام رسید:

-باشه، هر جور راحتی!

همچنان با فاصله‌ی نزدیکی مقابلم وایساده بود و نمی دونم چرا نمی رفت! اشاره‌ای به سینی کردم:

-سرد شدن!

خندید:

-و این یعنی من برم دیگه؟!!

خندم گرفت، مگه نمی خواست بره؟! یعنی می خواست همچنان سینی به دست همونجا وایسه؟! سرمو پایین انداختم و اونم به سمت پذیرایی رفت. نگاهم رو از مسیرش گرفتم و به آشپزخونه که کاملاً مشرف به جایی که ما ایستاده بودیم، بود برگشتم. مامان و خاله داشتن سر میزان روغن برنج تبادل نظر می کردند و زن دایی بی ربط به موضوع صحبتشون لبخند پر رنگی روی لباش بود که با دیدن من پر رنگ تر هم شد. اونقدر نگاهش معنادار بود که شک نداشتم منو احسان رو دیده. لبم رو پنهانی گزیدم و به بهونه‌ی رادین دوباره از آشپزخونه خارج شدم.

نگاهم پی رادین چرخید و کنار شایان پیداش کردم. سرش توی گوشی شایان بود و شایان در حالی که یک دستش رو دور شونه‌ی گلیو انداخته بود، با دست دیگه‌اش رادین رو تو بازی راهنمایی می کرد. به سمتشون رفتم و کنار گلیو نشستم، با لبخند ملیحی به سمتم متمایل شد:

-خوبی شبنم جون؟! شایان میگه کار پروژه‌ات دیگه آخراشه!

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون داد:

-آره نهایتا تا هفته‌ی اول مهر ایرانم!

اخم ظریف و قشنگی کرد:

-چقدر زود! دلمون برات تنگ میشه باز!

لبخندی بهش زد و نا خودآگاه نگاهم به سمت احسان برگشت، داشت با بابا صحبت می‌کرد و گه گاهی سرش رو تکون می‌داد. نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت گلبو برگشتم:

-دل منم اینجا می‌مونه وقتی برگردم! این چند ماه خیلی به بودنتون عادت کردم، نمی‌دونم چجوری قراره دووم بیارم!

دامنم رو روی پام صاف کردم و سعی کردم دلتنگی کلامم رو پس بزنم:

-راستی گلبو، مامانت چه جور شیرینی دوست داره؟ تو این هفته یک روز بیاید خونه‌ی مامان، هم دور هم باشیم، هم من

شیرینی می‌پزم برای مامانت هم ببر!

گلبو لبخندی زد و با تعارف گفت:

-وای نه شبنم جون، نمی‌خواد تو زحمت بیوفتی!

صدای آیفون بلند شد و سحر به اون سمت رفت. نگاهم رو از سحر به سمت گلبو برگردوندم:

-زحمتی نیست، من عاشق این کارم، یادت رفته؟!!

بعد چشمکی به صورت ظریفش زد و جام بلند شدم. هیاهوی بلند شده نشونه‌ی اومدن سیمین بود که هنوز نرسیده

داشت به دوقلوهایش تذکر می‌داد که آتیش نسوزونن، چقدر هم که حرفش رو گوش می‌کردن!

به سمتش رفتم و بعد از احوال پرسى با شوهرش، صورتش رو بوسیدم. لبخند شیطونی زد:

-باز که خوشگل کردی!

خندیدم و نیشگونی از بازوش گرفتم. گلبو رو بوسید و در همون حال پرسید:

-سمانه اینا نیومدن هنوز؟

نه من همزمان با بلند شدن مجدد زنگ آیفون شد. اشاره‌ای به در کردم:

-فک کنم اومد!

سیمین رفت تا لباساش رو عوض کنه و من به استقبال مهمونای جدید رفتم. سمانه محکم بغلم کرد و بعد از اینکه حالم رو پرسید، به عقب برگشت و با شیطنت اشاره‌ای به احوالپرسی رسمی سعید و سحر کرد و خندید. نگاهی به سحر که مشغول روبوسی با مامان حامد بود، کردم و لبخند زدم. مامان حامد چنان پر محبت با سحر حرف می‌زد که مطمئن شدم حدس سمانه درسته و سعید انگار واقعا تو این رابطه جدی هستش!

سمانه برای تعویض لباس به سیمین پیوست و من دوباره کنار گلبو جا گرفتم. رادین بی خیال گوشه شایان شده بود و این بار چسبیده به احسان، داشت دم گوشش چیزی می‌گفت و احسان هم با دقت گوش می‌کرد و سرشو تکون می‌داد. نمی‌دونم چی اینجور جذب احسان کرده بودش، ولی می‌دونستم که دیگه حس بد اون اوایل رو نداشتیم. احسان بی هیچ کینه و نگاه ترحم آمیزی با رادین برخورد می‌کرد و این یک دنیا برای من ارزش داشت.

چایم رو برداشتم و کمی ازش نوشیدم. نگاهم باز به همون سمت برگشت، این بار رادین چیزی رو توی تبلت به احسان نشون می‌داد و همراهش در جواب احسان توضیحاتی هم می‌داد. سمانه که کنارم قرار گرفت و باعث شد نگاهم رو از اون سمت بگیرم، اما سیمین که روبه‌روم نشسته بود زودتر مسیر نگاهم رو شکار کرده بود و با لبخند مخاطب قرارم داد:

-شب‌نم بیا یک شب قرار بزاریم، تا هوا خوبه دسته جمعی بچه‌ها رو ببریم پارک! این چند وقت که اومدی، همش این خونه

اون خونه شدین، یک گردش داشته باشیم!

از شایان که ظرف میوه رو جلوم گذاشته بود تشکری کردم و به سمت سیمین برگشتم:

-آره موافقم! تا قبل از رفتنم زودتر برنامه شو بچین!

سمانه اخمی کرد:

-باز شروع کردی؟ چه خبره اونجا هی می خوای زود برگردی!

سیمین با حرف سمانه پرسشی نگاه کرد:

-مگه به این زودی می خوای بری؟ کی؟

گلایبی کوچکی رو از بشقابم برداشتم و با چاقو به دو نیم کردم، جواب این سوال با هر بار یادآوریش خودم رو هم آشوب می کرد:

-نهایت تا هفته‌ی اول مهر هستم!

سیمین متفکر سری تکون داد و نگاه معناداری به سمانه انداخت. سمانه، اما همچنان پیگیر سوالش بود:

-میگم برا چی می خوای زود برگردی؟

با طمانینه به سمتش برگشتم:

-دانشگاه این ترم بهم واحد داده، کافه هم هست دیگه!

نگاهم برگشت سمت رادین و احسان، نبودند. چشمم رو به اطراف چرخوندم، رادین با سینا مشغول بود و احسان همچنان توی زاویه‌ی دیدم نبود؛ اما از اونجایی که سمانه مصرانه زل زده بود به من، به جستجویم ادامه ندادم و به سمتش برگشتم:

-چی؟ جوابتو دادم دیگه!

-این جواب من نیست! اصلا برای چی قبول کردی تدریس کنی این ترم رو؟

کلافه شدم از گیری که داده بود، زندگی من اونجا بود و هیچ بهونه‌ای برای موندن نداشتم. نه تا وقتی که همه چیز در لفافه بود. سیمین مشغول میوه دادن به سنا بود و حواسش از ما پرت شده بود. با آروم‌ترین لحن ممکن سعی کردم یک بار برای همیشه سمانه رو توجیح کنم، تا هر دفعه اینقدر با تکرار این سوال، فکرم رو بهم نریزه:

-سمانه تو هر دفعه می‌خوای اینارو بپرسی؟ خب برای چی نباید بگردم؟! مگه چیزی تغییر کرده؟

نگاهی به پشت سرم انداخت و آرام زمزمه کرد:

-یعنی تو اینو حس نمی‌کنی؟

متعجب لب زد:

-چی رو؟

اشاره‌ای به پشت سرم کرد:

-احساس عمیق احسان به خودتو!

ناخودآگاه به پشت سرم نگاه کردم، احسان بی‌خبر از همه جا داشت به سمتون می‌اومد. از اشاره‌ی مستقیم سمانه غافلگیر شده بودم و هیچ جوابی هم برای سوالش نداشتم. احسان کنار سیمین روی کاناپه نشست و پاش رو روی پاش انداخت. به کنار دستم نگاه کردم، گلبو نبود و اصلاً نفهمیده بودم کی از کنارم بلند شده بود. نگاه کوتاهی به من و سمانه انداخت که انگار بعد از جملاتی که رد و بدل کرده بودیم، هر دومون توی لاک بودیم. با لبخند اشاره‌ای به سمانه کرد:

-شما دو تا دعوا کردید؟

سیمین زد زیر خنده و سمانه شکلک مسخره‌ای براش درآورد:

-آره سر آبنبات دعوامون شده!

احسان با همون لبخندش ادامه داد:

-آخه یک جووری ساکت و بغ کرده بغل هم نشستین که همیشه جور دیگه‌ای برداشت کرد!

سمانه بدون اینکه نگام کنه، نصف سیب توی دستش رو به دستم داد:

-هیچی! شبنم خانم تا اول مهر میره!

لبخند احسان کمرنگ شد، ولی از بین نرفت، نگاه مطمئنی به من انداخت و باز به سمت سمانه نگاه کرد:

-دوباره میاد زود!

با حرف احسان بین جمع کوچیکمون سکوتی ایجاد شد و سمانه متعجب به سمت من برگشت. جوری نگام کرد که انگار منتظر توضیح این اطمینان احسان از من بود. در حالی که من خودم هم نفهمیدم این لحن مطمئن احسان برای چی بود!

سیب توی دستم رو توی بشقاب روبه‌روم گذاشتم و سعی کردم با لبخندی بحث رو عوض کنم:

-بهت گفته بودم قراره همکارم برای دو هفته بیاد ایران؟

با حرفم سمانه بلاخره نگاه مته‌وارش، رو از روم برداشت و قاچی از سیب رو پوست کند:

-نه، کی میاد؟

-دوشنبه شب می‌رسه ایران، باید برم دنبالش فرودگاه!

-خانمه؟

-نه، اسمش هانس هست!

احسان این‌بار اخمی کرد:

-اون موقع از شب؟! مگه مسئولیتش با اون آقای دکتر نیستش؟!

سیمین خنده‌ی زیر لبی کرد و نگاهش از من به سمت سنا برگشت. خودم هم از اینکه باز به کاوه گیر داده بود، خندم گرفت:

-نه هانس طبق خواسته‌ی من و با هزینه‌ی دانشگاه مونیخ میاد؛ هیچ شناختی رو ایران نداره، تا هتل محل اقامتش باید

همراهیش کنم!

مستقیم نگاهم کرد:

-پس من خودم میام دنبالت که بریم دنبالش!

متعجب نگاهش کردم و صدای خنده‌ی ریز سمانه رو از بغل دستم شنیدم:

-احتیاجی نیست، خودم میرم!

با دیدن خاله که سینی چای به دست از آشپزخونه خارج شد، از جاش بلند شد و در همون حال که به سمتش می‌رفت، تاکید کرد:

-گفتم خودم میام!

مات و مبهوت نگاهم رو از مسیرش گرفتم و ناخودآگاه به سیمین رسیدم. صدای خنده‌ی ریز سمانه هم بغل گوشم بود و با دیدن قیافه‌ی آماده‌ی سیمین از زورگویی احسان، هم‌زمان سه تایی پقی زدیم زیر خنده! باورم نمی‌شد احسان جلوی سیمین اینجور رفتار کرده بود، انگار قرار بود علاوه بر زن دایی از سیمین هم خجالت بکشم!

بعد از صرف شام که با تعریف‌ها و تعارف‌های معمول خورده شد، طبق معمول این چند وقت، منو سحر داشتیم وسایل شام رو جمع و جور می‌کردیم و این‌بار سیمین هم کمکمون می‌کرد. سمانه به رسم عروس بودنش پیش بقیه بود و هر چند دقیقه از جایی که نشسته بود، سرکی به آشپزخونه می‌کشید. آخرین دونه‌ی بشقاب رو توی ماشین ظرفشویی چیدم و برای کمک به سیمین که داشت مابقی ظرف‌ها رو می‌شست، دستکش دستم کردم و کنارش جلوی سینک قرار گرفتم. سحر چای رو دم کرد و با دستمالی برای خشک کردن ظرف‌ها به سمتمون اومد. دیس رو برای خشک کردن دستش گرفت و با نگاهی به سالن، بی مقدمه گفت:

-میگم رادین خیلی با احسان جوړه‌ها، بین شبنم، یک ربه‌ه داره باهاش گپ می‌زنه و روجک!

کاسه‌ی بزرگ توی دستم رو به طرفش گرفتم و با نگاهی زیر چشمی به سیمین آروم لب زدم:

-نمی‌دونم!

سیمین نگاهی به سمتشون انداخت و لیوان کف زده رو به سمتم گرفت. در همون حال لبخند دلنشینی زد و گفت:

-احسان عاشق بچه‌هاست! رادین که جای خود داره!

سحر نگاه معناداری بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت.

سمانه بلاخره طاقت نیاورد و وارد آشپزخونه شد:

-وای چکار می‌کنید؟ حوصلم سر رفت! بسه دیگه بیاید!

سیمین نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت:

-خواهر جان تو عروسی، ما که نیستیم، دیگه آخرشه!

لیوان شسته شده رو توی آبچکون گذاشتم که صدای زنگ گوشیم سرم رو به اطراف گردوند. یادم نمیومد کجا گذاشتمش. نگاهی به اطراف انداختم و سمانه با گفتن من برات میارمش از آشپزخونه خارج شد. این موقع از شب احتمال دادم تماس از آلمان باشه. با تصور اینکه سلین یا هانس پشت خط هستن، دستامو خشک کردم و گوشی رو از سمانه که متفکر نگاهم می‌کرد، گرفتم. با دیدن شماره‌ی کاوه که خدا رو شکر دکتر زند سیو کرده بودمش، ابروهام بالا پرید. از تماس بی‌موقعش متعجب شدم، عادت به این موقع تماس گرفتن نداشت!

-الو؟

صدای سرحالش توی گوشم پیچید:

-سلام شبینم خانم، احوال شما؟

جلوی نگاه مشکوک سمانه و سحر لبخند بی‌حالی زدم و جوابش رو دادم:

-ممنون، شما خوبید؟

خندید:

-کیا خوبن؟ من یک نفرم

از دیدن سکوتم یکم جدی‌تر شد:

-فکر کنم بد موقع تماس گرفتم، خونه نیستی؟ اگه نمی تونی صحبت کنی بعدا تماس میگیرم!

نگاهم رو از سماه به سحر دادم. سری به نشونه‌ی استفهام تکون داد و پشت سر سماه بی صدا لب زد کیه؟ سرم رو نامحسوس بالا انداختم و در جواب کاوه گفتم:

-نه مشکلی نیست، کارم داشتید؟

-دیگه مطمئن شدم که نمی تونی حرف بزنی، نه کارت نداشتم، می خواستم حالت رو بپرسم؛ دیروز ظهر که برگشتم شرکت نبود، مشکلی پیش اومده بود؟

-نه کاری داشتم که به خاطرش زودتر اومدم خونه!

-مطمئنی برای کمتر مواجه شدن با من نیست؟ این روزا زود رفتنات بیشتر شده!

لبخند بی جونی زدم، گمونم ازم ناامید شده بود بلاخره:

-نه این چه حرفیه، کاملا اتفاقی بوده!

خنده‌ی آرومی کرد:

-امیدوارم، مزاحمت نمیشم، شبت خوش!

-شب شما هم خوش!

تماس رو که قطع کردم، سه جفت چشم زل زده بود بهم که با نگاه من سرشون برگشت. سیمین بی حرف دستاش رو خشک کرد و دستی به لباسش کشید. سماه، اما طاقت نیاورد سوال نپرسه:

-مدیرتون بود؟ این موقع چکارت داشت؟

نگاهش شب یک برادرای غیرتی شده بود، لبخند پهنی بهش زدم:

-آره، دیروز قبل از ظهر اومدم خونه، اونم شرکت نبود، می خواست علتش رو بدونه!

آهانی گفت و با مکث به دنبال سیمین از آشپزخونه خارج شد. سحر فنجونها رو از چای تازه دم پر کرد و در همون حال گفت:

-شبتم به نظرم زودتر ردش کن بره! من حس خوبی به این قضی یک ندارم، احسان اگه بفهمه!

پریدم وسط حرفش:

-هیس!

نگاهی به بیرون انداختم و ادامه دادم:

-دنبال موقعیت مناسبم، انقدرم این جمله رو تکرار نکن، قرار نیست اصلا کسی بدونه!

سینی رو دستش گرفت و نگاهم کرد:

-امیدوارم!

به سمت سالن پذیرایی حرکت کرد و من هم دنبالش راه افتادم. میون راه شایان سینی رو ازش گرفت و ما به سمت جایی که خانمها نشسته بودند، رفتیم.

بعد از صرف چای خانواده‌ی حامد رفتند و بعد از رفتنشون کم-کم همه بلند شدند تا به خونه‌هاشون برگردند. وسایلم رو برداشتم و از اتاق سحر خارج شدم. مامان در حال خداحافظی با خاله بود و من با نگاه دنبال رادین می‌گشتم. سحر رو برای خداحافظی بغل کردم و ازش پرسیدم:

-رادین رو ندیدی؟

-نه، شاید رفته تو ماشین شایان!

سمانه کنارم ایستاد و بوسه‌ای روی گونه‌ی سحر گذاشت و بعد از خداحافظی ازش دست من رو کشید:

-با احسان رفت، بیا بریم، احسان تو ماشینش منتظر توئه!

دستم رو برای دست دادن با خاله از دستش درآوردم در مقابل نگاه پر شیطنت سحر، بعد از اینکه از خاله و شوهرش

خداحافظی کردم، دنبال سمانه راه افتادم. به محض خروج از ساختمان، شایان که انگار منتظرم بود، به طرفم اومد:

-می خوای با ما بیای! فشرده می‌شینیم، راهی نیست!

نگاهی به ماشین احسان انداخت و خنده‌ای کرد:

-البته اگه تونستی رادین رو از رخس احسان پیاده کنی!

لبخندی زد:

-ممنون، با احسان میام! به خاطر رادین تا اون مسیر داره میاد دیگه!

سری تکون داد و با فشردن دستم به سمت ماشینش رفت. منم به طرف احسان که بیرون از ماشینش داشت با حامد صحبت می‌کرد، رفتم. با دیدنم در جواب حامد سری تکون داد و در جلو رو برام باز کرد. نزدیکشون رسیدم و در جواب خداحافظی حامد، خدانگهداری گفتم و به احسان نگاه کردم:

-ما می‌تونستیم با شایان بریم، دیگه تو تا اونجا نمی‌اومدی!

لبخند زد:

-من مشکلی با مسیر خونه‌ی عمه ندارم، بشین می‌رسونمتون!

سوار شدم و به رادین نگاه کردم. نشسته داشت چرت می‌زد. احسان سوار شد و راه افتاد. مثل همیشه با آرامش

میون خیابون‌ها رانندگی می‌کرد. دیروقت بود و شهر تقریباً رو به خاموشی بود. شیشه‌ی پنجره رو پایین دادم و نسیم خنک آخر شب رو که کم-کم بوی پاییز می‌گرفت، نفس کشیدم. همونجور که حواسش به روبه‌روش بود، مخاطب قرارم داد:

-همکارت دقیقاً کی پرواز داره؟

می‌دونستم هر بهونه‌ای برای تنها رفتن خودم بیارم، قبول نمی‌کنه. بحث کردن بی فایده بود:

-دوشنبه، به ساعت ما تقریباً دو و نیم شب پروازش می‌شینه!

راهنما زد و داخل خیابون منتهی به خونه مون پیچید:

-قبلش باهات هماهنگ می‌کنم که پیام دنبالت!

-باشه، ممنون!

داخل کوچه پیچید و درست جلوی خونه متوقف شد. ترمز دستی رو کشید و به سمتم برگشت. لبخند پهنی روی صورتش نشسته بود:

-چه عجب مخالفت نکردی!

ابروهامو بالا دادم:

-مگه مخالفت می‌کردم، قبول می‌کردی نیای؟!

تک خنده‌ای کرد:

-اونکه نه، ولی خب خوشحالم از اینکه مثل قبل باهام معذب نیستی!

نگاهش کردم:

-من که،

مهلت ادامه بهم نداد:

-کاری به گذشته ندارم، منظورم از زمانی که تو آلمان منو دیدی!

به روبه‌روم نگاه کردم. کوچه حسابی سوت و کور بود:

-خب خیلی وقت بود که ندیده بودمت، بیشتر متعجب بودم راستش!

دستی به صورتش کشید:

-می دونم!

مکثی کرد و نگاهی به رادین انداخت. کاملا خواب رفته بود:

-می خوامی بیدارش کنی یا بغلش کنم؟

دستم رو به نشونه‌ی مخالفت تکون دادم:

-نه، بیدارش می‌کنم!

سریع از ماشین پیاده شدم و با هزار ترفند و مکافات رادین رو روی پاهاش بند کردم. نور چراغ‌های ماشینی توی چشمم زد و نگاه احسان رو به اون سمت برگردوند، شایان بود. بعد از تشکر که همگی از احسان کردیم با وجود مخالفت من شایان، رادین رو کول کرد و مستقیم به داخل و احتمالا تختش بردتش. بابا و مامان هم جلوتر از من خداحافظی کردند و داخل رفتند. گلبو توی ماشین منتظر برگشت شایان لبخندزنان نگاهم می‌کرد. با احسان خداحافظی کردم و به سمت ماشین شایان رفتم. احسان دستی به نشونه‌ی خداحافظی برام بلند کرد و سوار ماشینش شد. در همون حال اشاره کرد زودتر برم داخل. لبخندی به رفتارهای آشناس زدم و با دیدن شایان خداحافظی مجددی از گلبو کردم و در حیاط رو بستم. نسیم خنک شهریور پوستم رو نوازش می‌کرد و من در حالی که هم‌زمان حال خوبی قلبم رو هم نوازش می‌کرد، میون بوی مست کننده‌ی یاس رازقی به سمت خونه حرکت کردم.

نگاهی به ساعت انداختم. از وقت ناهار گذشته بود و کاوه هنوز از ساعت ده که برای دیدار دکتر سرمدی رفته بود، برنگشته بود و بر خلاف دفعات قبل، نمی‌تونستم بدون مشورت باهاش راجع به بخشی از پروژه، به خونه برم. تقریبا کاری نداشتم و برای گذروندن وقت تا زمانی که برگرده، تصمیم گرفتم یک فنجان قهوه بخورم. از اتاقم خارج شدم و به طرف آشپزخونه‌ی جمع و جور شرکت رفتم. قهوه ساز رو روشن کردم و به لبه‌ی کابینت تکیه دادم. فکر کردم باید برای سلین یک چیزی به عنوان سوغاتی یا هدیه بگیرم. ناخودآگاه چهره‌ی سحر جلوی چشمم اومد، شاید تقریبا هم سن و هم روح یک بودنشون می‌تونست تو انتخاب هدیه برای سلین کمکم کنه. می‌تونستیم یک روز سه تایی با سمانه خرید بریم. از فکر کردن به وقت گذرونی باهاشون لبخند بی‌اراده‌ای روی لبم نشست. بوی خوش قهوه که بلند شد، نفس عمیقی کشیدم و ماگ مخصوصم رو پر از اون مایع تیره رنگ و دلچسب کردم. کارم که تموم شد، با لبخندی به خانم منشی، دوباره به اتاقم برگشتم و این بار

به جای پشت میز، به تراس کوچک اتاق رفتم و مشغول قهوه‌ام و تماشای منظره‌ی پارک روبه‌روم شدم.

اون ساعت از روز تقریباً خلوت بود و جز دو آقای مسن که مشغول بازی شطرنج بودند، تقریباً کسی نبود، مگر رهگذرانی که مسیر ترددشون رو به جای رفتن از پیاده‌رو، از میون پارک ترجیح می‌دادند. آخرین جرعه‌ی قهوه‌مو نوشیدم و ماگ رو لبه‌ی دیوار نسبتاً کوتاه تراس گذاشتم. فکرم هزار جا بود و توی هر هزار جا رد پای احسان عجیب پر رنگ بود. به قول سحر خودش بلد بود چجوری کارش رو پیش ببره، جوری که از وقتی منو توی آلمان دیده بود تا حالا که دیدن گاه و بیگاهش عادت‌م شده بود، انگار هر دفعه قسمتی از اون دیوار بینمون و حال معذبی که هر بار با دیدنش بهم دست می‌داد رو ذره-ذره برمی‌داشت و من هر بار از اون حجم تنش درونیم بیشتر کاسته می‌شد. رفتارهای منطقی و پیش‌نکشیدن گذشته، باعث شده بود عذاب وجدانم نسبت به قبل، تو وجودم کمرنگ‌تر بشه و حس بهتری به بودنش جدا از تجربیاتی که داشتیم، داشته باشم. در این بین فقط جواب ردی که هنوز به کاوه نداده بودم بدجور آشوبم می‌کرد. به خودم قول داده بودم به محض به دست آوردن اولین فرصت، قاطعانه باهاش مطرح کنم تا جایی برای صحبت بیشتر راجع به این موضوع باقی نمونه؛ اما دقیقاً از وقتی این قول رو به خودم داده بودم، بر حسب اتفاق کمتر باهاش رو در رو می‌شدم و هنوز فرصت مورد نظرم رو پیدا نکرده بودم.

ماگ رو از لبه‌ی دیوار برداشتم و وارد اتاقم شدم. به محض ورودم صدای بحث نسبتاً بلند منشی با خانمی که صداس به نظر آشنا بود، به گوشم رسید. از زمانی که من کارم رو توی شرکت شروع کرده بودم تا به حال همچین چیزی پیش نیومده بود. لیوان رو روی میز گذاشتم و در رو باز کردم. خروج من از اتاق هم‌زمان شد با برگشتن خانم معترض به سمتم. چهره‌اش رو با وجود تغییر رنگ موهاش، به خاطر نگاه سبز و پر کینه‌اش خیلی زود شناختم، نهال بود! با دیدنم پوزخندی زد و به طرفم اومد:

-به- به! شما هم که اینجایی، عجیبه که با کاوه نرفتی!

بدون اینکه جوابش رو بدم، رو به منشی پرسیدم:

-مشکل چیه؟

منشی از پشت سرش نگاه نفرت‌انگیزی بهش انداخت و به من جواب داد:

-ایشون با آقای دکتر کار دارن، ولی هرچی میگم نیستن، باز حرف خودشونو می‌زنن!

به سمت نگاه عصبی نهال برگشتم:

-ایشون رفتن دانشگاه، اگه کارتون واجبه منتظر بمونید، فکر می‌کنم کم- کم برسند!

درست مثل گربه‌ی کمین گرفته، زل زده بود بهم! بدون اینکه منتظر عکس العملش بمونم عقب گرد کردم، ولی قبل از ورودم به اتاق با یک حرکت سریع خودش رو بهم رسوند و بازومو کشید:

-وایسا ببینم، من اتفاقا با خودت کار دارم!

نگاهم از بازوم که توی دستش فشرده می‌شد به نگاه سبزش رسید. قدش از من کوتاه‌تر بود و باعث می‌شد سرش رو برای نگاه بهم بالا بگیره. بازوم رو از دستش بیرون کشیدم:

-این چه طرز برخوردی خانم محترم؟! فکر نکنم برای صحبت کردن با من این رفتار لازم باشه!

-حتما با همین طرز صحبت دلشو بردی که جواب منو نمیده، محض اطلاعات بگم که ما بیشتر از یک دوستی ساده بینمون بوده!

چشمم به نگاه متعجب و گرد شده‌ی منشی از حرفش افتاد. نفس عمیقی از بی شرمیش کشیدم و رو به قیافه‌ی حق به جانبش که با افتخار این موضوع رو مطرح کرده بود، کردم:

-این چیزها به من مربوط نیست خانم، دفعه‌ی قبل هم بهتون گفتم، ایشون فقط همکار من هستن، همین. اگه مشکلی هست با خودش حل کنید نه من که هیچ ارتباطی بهش ندارم!

-دروغ میگی، خودم دیدم چجوری نگاهت می‌کنه! اون روز هم باهم بودید، باور نمی،

-اینجا چه خبره؟!

صدای کوبنده و عصبی کاوه هر سه مون رو از جا پروند. نگاهی به موضعی که نهال رخ به رخ من گرفته بود، کرد و به منشی بیچاره توپید:

-مگه من نگفتم در صورت بروز همچین مشکلی بهم خبر بدی؟!

نهال شالش رو پر عشوه مرتب کرد و پوزخند زد:

-حالا دیگه من شدم مشکل؟! قبلا که خوب،

-ساکت شو! بیا اتاقم، امروز تکلیف این قضیه روشن میشه، بعدش دیگه نمی‌خوام سایه تو دور و برم بیفته!

بعد بدون نگاه به کسی در اتاقش رو باز کرد و داخل شد. نگاهی به چهره‌ی مبهوت منشی فلک زده که بی‌خبر از همه جا، مورد تیر ترکش عصبانیت کاوه قرار گرفته بود، کردم. بیچاره هنوز مبهوت مونده بود! نگاهم رو ازش گرفتم و بی توجه به نهال که به سمت اتاق کاوه می‌رفت، وارد اتاقم شدم و در و بستم. اصلا حوصله‌ی جار و جنجال نداشتم!

برخلاف تصورم صدای بلندی از اتاقش شنیده نشد، فقط نیم ساعت بعد صدای پاشنه‌های کفشی روی کفپوش‌ها و بعد دری که محکم بسته شد، نشون از بیرون رفتن عامل اون طوفان بود! طبق انتظارم یک ربع بعد از رفتن نهال، در اتاق با ضربه‌ی آرومی باز شد و چهره‌ی کلافه‌ی کاوه توی چهارچوب در نمایان شد.

نگاه شرمنده‌ای بهم انداخت و زمزمه کرد:

-من واقعا معذرت می‌خوام!

با دست اشاره کردم که بشینه:

-مهم نیست!

روی تک مبل نشست و کلافه دستی به صورتش کشید:

-چرا مهمه، باید زودتر جلوشو می‌گرفتم تا به خودش اجازه‌ی توهین به تو رو نده! گرچه دیگه جرات نداره پاشو اینجا بزاره، به هر حال متاسفم!

-گفتم که مهم نیست! بیشتر به نظر می‌اومد در حال خالی کردن حرصش از بی‌توجهی شما بود!

با مکث ادامه دادم:

-چرا یک فرصت دوباره به خودتون نمیدید؟! شاید،

چنان به چشمم زل زد که بقیه‌ی حرفم رو فاکتور گرفتم. پوزخندش به شدت عصبی بود:

-واقعا ممنونم از اینکه داری رو منو به طرف یکی دیگه سوق میدی! اینجور که معلومه من این مدت کلا راه رو اشتباه رفتم و تو یک لحظه هم به پیشنهاد من جدی فکر نکردی!

-نه، منظورم اینه که بازسازی یک رابطه‌ی قدیمی شاید بهتر از شروع یک رابطه‌ی جدید باشه! شناخت آدمای جدید برای شروع یک رابطه خب سخت‌تره!

سرش رو تکون داد و به دستاش زل زد:

-من و نهال به بن بست رسیده بودیم که رابطه مون تموم شد، اون رابطه سوخته‌اس و برگشتن بهش دست و پا زدن الکیه! چیزی نگفتم و سکوتم باعث شد، نگاهش به سمتم برگرده:

-شبیم؟

بدون حرف منتظر نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه:

-جدا از اتفاق امروز، لطفا به پیشنهادم جدی تر فک کن! من یک جواب قانع کننده ازت می‌خوام!

از جاش بلند شد. خواستم چیزی بگم که دستش رو به نشونه‌ی سکوت بالا آورد و قبل از اینکه من جواب مثلا از قبل آماده مو بهش بگم و خودم رو راحت کنم، تیر نهایی رو زد:

-یک لحظه صبر کن، قبل از اینکه چیزی بگی می‌خوام اینو بدونی، من می‌دونم پسرداییت بهت علاقه داره، اما قصد ندارم به این سادگی کنار برم! می‌خوام شانسم رو در این مورد امتحان بکنم، پس سعی نکن من رو نادیده بگیری لطفا!

با نگاهش مکثی روی صورتم کرد و ادامه داد:

-باشه؟

مات و مبهوت از اینکه ذهنم رو خونده بود، بهش نگاه کردم. اصلا مهلت نداد بعد از حرف آخرش چیزی بگم. به انگار هنوز از دیدار نهال کلافه بود که بدون انتظار برای جوابی از من، از اتاق بیرون رفت و در و پشت سرش بست.

برگه‌های جلوی دستم رو با کلافگی کنار زدم و سرم رو بین دستام گرفتم. لعنتی به نهال و حضور بی‌موقعش فرستادم که

باعث شده بود کاوه اونقدر عصبانی بشه که نه تنها نتونم حرفم رو بهش بزنم، بلکه به خاطر اظهار نظر بیخودی که راجع به رابطه شون کرده بودم، مصرتر از قبل هم شده بود. پوف کلافه‌ای کشیدم. نگاهم به فایلی که برای مشورت باهاش هنوز روی صفحه‌ی لپ‌تاپ باز بود، کردم. گمونم امروز بدترین روز برای مشورت علمی بود. به همون شکل ذخیره‌اش کردم و از جام بلند شدم. مطمئنا رفتن به خونه بهتر از موندن توی اون جو نا به سامان بود!

بوی خوب شیرینی که فضای آشپزخونه‌ی مامان رو پر کرده بود، برام یادآور لحظات قشنگمون با سلین حین شیرینی پزی بود. همیشه‌ی خدا با وجود پیش بندی که داشت، سرتا پاش به انواع و اقسام مواد شیرینی و کیک آغشته بود، بس که موقع کار وول می‌خورد و هول بود. دلم براش یک ذره شده بود. مشغول جمع کردن وسایل اضافی و ظرف‌های کثیف شدم تا شیرینی‌ها حاضر بشه. آخرین ظرف رو که آب کشیدم، صدای تایمر فر بلند شد. محتویات فر رو که شامل دو تارت بزرگ بود، خارج کردم و میوه‌های مورد نظرم رو از یخچال در آوردم تا خردشون کنم. صدای رادین که با شایان پلی استیشن بازی می‌کرد، مثل همیشه بلندتر از حد معمول می‌اومد. دلم برای تنهایی چند سال اخیر پسر کوچولوم گرفت. تمام این سالها تمام وقتش بین من و سلین می‌گذشت و به غیر از زمان‌هاییکه مهد می‌رفت، کمتر پیش می‌اومد با کسی غیر از ما ارتباطی برقرار کنه. فکر کردم ایران اومدن این بارمون بر خلاف دو دفعه‌ی قبل چه مزایایی که نداشت!

تارت‌های خنک شده رو با کرم کاسترد پر کردم و مشغول چیدن گلابی‌های ورقه شده بر روی یکی از تارت‌ها شدم. بعد از چیدن گلابی‌ها یک لایه بادوم پرک شده روشن قرار دادم و با برس مخصوص کمی ژلاتین آب شده روشن کشیدم تا براق بشن. گلبو سرکی به آشپزخونه کشید و با لبخند گفت:

-وای چه بوی خوبی، کمک می‌خوای؟

اشاره‌ای به موزها کردم:

-اگه دوست داری اونا رو حلقه کن!

به سمت شیر آب رفت تا دستاشو بشوره:

-حتما، حسابی امروز زحمت کشیدی، نمی‌دونی مه رو چه ذوقی کرد که گفتم قراره براشون شیرینی دست پختت رو ببرم!

تارت گلابی رو تو یخچال گذاشتم و به روش لبخند زدم:

-اگه می دونستم خواهرت انقدر به دست پخت من علاقه داره، زودتر پیشنهادشو می دادم، می گفتمی بهم خب!

موزها رو مرتب حلقه می کرد و در همون حال گفت:

-از اون بار که برای عروسیمون ایران اومده بودید و کلی دسر برای تزیین یخچالم درست کرده بودی، یادش مونده که

چقدر شیرینی هات معرکه است!

موزها رو روی کرم تارت بعدی چیدم:

-نوش جونتون، من عاشق این کارم، هر وقت هوس کردید تعارف نکن!

نگاهی به تارت انداختم و دستم به سمت بادومهای پرک شده رفت. گلبو خنده‌ی کوتاهی کرد و کنارم ایستاد:

اگه مهرو بفهمه همچین پیشنهادی براش روی میزه، دیگه ول نمی کنهها!

با نگاهی راضی به نتیجه‌ی کارم، به سمت یخچال رفتم و در حینی که ظرف تارت رو داخل یخچال می گذاشتم، چشمکی

بهش زدم:

-اشکال نداره، از حضورم استفاده کن فعلا!

لبخندی بهم زد و تشکر کرد. دستام رو زیر شیر گرفتم و بعد به سمت سماور رفتم تا چای دم کنم. گلبو هم دستاش رو آب کشید و از آشپزخونه بیرون رفت. تا دم کشیدن چای همچنان توی آشپزخونه خودم رو مشغول مرتب کاری میز کردم. فکرم پیش هانس رفت، پروازش امشب می نشست و قرارمون با احسان برای حرکت به سمت فرودگاه ساعت یک بود. از اومدنش بی نهایت خوشحال بودم. بدم نمی اومد حتی انتهای کار رو بهش بسپارم و زودتر از تیررس کاوه خارج بشم. از حرفهای دو روز قبلش حس خوبی نداشتم. اینکه گفته بود با وجود علاقه‌ی احسان می خواد تلاششو بکنه، معنی خوبی برام نداشت. بیشتر از همه از اینکه به طور اتفاقی باهم رو در رو بشن و احسان از پیشنهادش با خبر بشه، هراس داشتم. نمی خواستم سوء تفاهمی برای احسان پیش بیاد، چون واقعا از اول هم قصدی برای نزدیکتر شدن و ایجاد رابطه با کاوه نداشتم و یک جورایی ناخواسته توی اون موقعیت قرار گرفته بودم. موقعیتی که برخلاف فرمول ساده‌ای که برای ردش وجود داشت، هر بار به طرز عجیبی نمی شد جلوش رو بگیرم، اما یک چیز بدی بود و اون این بود که من این روزها احسان رو متفاوت از گذشته دوست داشتم!

همین حس مجابم می کرد که زودتر از کاوه فاصله بگیرم. موقعیتی که شاید حضور هانس می تونست شرایط لازم برای اون

فاصله رو ایجاد کنه!

با صدای بلند شایان که سراغ شیرینی رو ازم می‌گرفت، افکارم رو رها کردم و به سمت سماور رفتم تا چای بریزم. گلبو برای بردن چای مجدداً به آشپزخانه اومد. فنجون‌های پر از چای رو توی سینی گذاشتم و سینی چای رو به دستش دادم. خودم هم سراغ یخچال و تارت‌های آماده رفتم. برش‌های منظمی به تارت‌ها زدم و بعد از اینکه سهمی برای خانواده‌ی گلبو کنار گذاشتم، با ظرف حاوی بقیه‌ی تارت‌ها به سمت نشیمن رفتم. در حالی که ذهنم عجیب درگیر وقایع اخیر شده بود!

گلبو و شایان ساعتی بعد از صرف عصرونه بلند شدند، تا شام رو خونه‌ی پدری گلبو باشن. نیمی از هر دو طعم تارت رو توی ظرف بزرگی قرار دادم تا با کمترین آسیب با خودشون ببرن. با شایان دست دادم و صورت گلبو رو بوسیدم. اون هم بعد از اینکه برای بار چندم ازم تشکر کرد، با شایان راهی شدند و من برای استراحت به اتاقم رفتم. نگاهی به گوشیم که توی اتاق جا مونده بود، انداختم. با دیدن سه تا تماس از دست رفته از احسان و یک تماس هم از کاوه پوف کلافه‌ای کشیدم و بی توجه به تماس کاوه، دستم روی شماره‌ی احسان نشست!

با دومین بوق جواب داد:

-جانم؟

دیگه تقریباً به اینجور جواب دادنش عادت کرده بودم:

-سلام.

لحنش سرحال بود:

-علیک سلام، یعنی تا سه بار نشه جواب منو نمیدی؟

از طعنه‌ی پنهان کلامش آرام خندیدم:

-گوشیم بالا بود، متوجه نشدم؛ خوبی؟

-ممنون، خودت خوبی؟! چه کار می‌کنی؟

سرم رو به بالش پشت سرم تکیه دادم و ناخودآگاه انگار که کار همیشگیم باشه، کارامو براش تعریف کردم:

-شایان و گلبو اینجا بودند، یکم براشون شیرینی پختم، الان هم تازه رفتن و منم دارم استراحت می‌کنم!

از صداش معلوم بود داره لبخند می‌زنه. حتی از پشت تلفن هم می‌تونستم لبخند آشناس رو تصور کنم:

-خوبه، ولی امیدوارم سهم من رو نگه داشته باشی؛ چون اونوقت مجبوری باز شیرینی بپزی! یادت که نرفته، من یک کوپن سفارش مخصوص استفاده نشده دارم هنوز!

لبخندم پر رنگ شد:

-از تارت امروز هست، ولی مطمئنی می‌خوای کوپنت رو امروز بسوزونی؟! می‌تونی شیرینی مخصوص مورد علاقه‌ی خودت رو سفارش بدیا!

از لحن صمیمیم موقع صحبت باهاش شگفت زده شده باشه انگار، خنده‌ی بلندی کرد:

-این قدر اقتصادی بهش فکر نکرده بودم، پس من تارت امروز رو به عنوان مهمون می‌خورم و سفارش مخصوص رو نگه می‌دارم، فقط یک شرط داره!

-چی؟

-با حضور من برام درست کن، می‌خوام موقع خلق اون شیرینی‌های فوق العاده ببینمت!

یک جورایی غافلگیر شدم. سکوتم چند ثانیه طول کشید و با مکث گفتم:

-باشه!

-خوبه ممنون، راستی برای این زنگ زدم تا ساعت رو دوباره چک کنم؛ تغییری که تو پروازش ایجاد نشده؟

از تغییر بحثش راضی بودم:

-نه، همون ساعته!

-پس من ساعت یک میام دنبالت، فعلا کاری نداری؟

-نه ممنون، می بینمت! خدا نگهدار!

-خدا حافظ.

تماس رو قطع کردم و به تصویر کدرم روی صفحه ی گوشی نگاه کردم. خودم هم نمی دونستم از کی اینقدر با احسان راحت شده بودم که بهش گزارش روزانه می دادم، بدون اینکه مثل قبل از صحبت کردن یا روبه رو شدن باهش معذب باشم. ارتباط بینمون برگشته بود به روزهایی که هنوز خواستگاری احسان مطرح نشده بود، با این تفاوت که من دیگه اون شبنم سابق با اون نگاه بی طرفانه نبودم!

رادین غرق خواب رو بوسیدم و آروم با نوک پا و بدون ایجاد هیچ صدایی، به طبقه ی پایین اومدم. مامان و بابا در جریان رفتنم به فرودگاه بودن و بعد از اینکه خیالشون راحت شده بود که با احسان میرم و تنها نیستم، حالا خواب بودند و من نمی خواستم با سر و صدای اضافی بد خوابشون کنم.

به همون شکل وارد آشپزخونه شدم و برشی از تارت رو توی ظرف درداری برای احسان گذاشتم. کارم که تموم شد، بیرون اومدم و نگاهی به ساعت کردم، نزدیک یک بود. کیفم رو برداشتم تا توی حیاط منتظرش بمونم. همزمان با ورودم به حیاط، گوشیم توی دستم لرزید. تماس رو وصل کردم و قبل از حرفی از طرف احسان آروم زمزمه کردم:

-الان میام!

بعد تماس رو قطع کردم و با پوشیدن کفشم به سمت در حیاط رفتم. داخل ماشینش نشسته بود و با دیدنم در جلو رو از داخل برام باز کرد. کنارش نشستم و آروم سلام کردم.

نگاهی به خونه انداخت و خندید:

-بقیه خوابن؟

نگاهش کردم:

-آره چطور؟

-کاملاً از حالت گنگستری تو معلومه، هنوزم داری آرام حرف می‌زنی!

از حرفش به خودم اومدم و خندیدم، راست می‌گفت همچنان بدون اینکه حواسم باشه با حالت پچ-پچ بهش سلام کرده بودم. با دیدن خنده‌ی من، لبخند پهنی زد و با استارتی که زد، راه افتاد.

ظرف شیرینی رو روی صندلی عقب گذاشتم:

-اینم سهم مهمون بودنت!

ابروهاشو بالا انداخت و همونجور که حواسش به روبه‌روش بود، گفت:

-جدی برام آوردی؟ فکر می‌کردم یادت میره، ممنون!

-نوش جان!

پخش رو روشن کرد و در همون حال پرسید:

-رادین چطوره؟

نگاهی به اتوبان خلوت اون موقع شب کردم:

-خوبه خدا رو شکر، امروز حسابی با شایان خوش گذروند و بازی کرد. فکر کنم وقتی برگردیم حسابی بهونه

بگیره!

نگاه گذرای بی به سمت انداخت و دوباره به روبه‌روش نگاه کرد:

-می‌خوای بقیه‌ی زندگیت همونجا بمونی؟

نگاهم مبهم به سمتش برگشت، منظورش رو نفهمیده بودم. با نگاهی به آینه از ماشین جلویی پیش سبقت گرفت و ادامه داد:

-منظورم آینه که به برگشتن نمی‌خوای فکر کنی؟! فقط می‌خوام تصمیمت رو بدونم، همین!

به مسیر روبه‌روم خیره شدم:

-نمی‌دونم، بهش فکر نکردم!

در جوابم دیگه چیزی نگفت و منم به موسیقی که در حال پخش بود، گوش سپردم. اونقدری شعر قشنگی داشت که ناخودآگاه محو ریتم دلنشینش شدم.

تو مال من باش که واسه داشتنت به همه رو زدم

کنار من باش که تو این دریا تنهایی پارو زدم

تو ماه من باش که واسه تا خود آسمون پر زدم

بذار خوبت کنم من آرومت کنم

بذار پنجره‌ی قلبم به روت وا شه

یکم دور شی ازم نگرانت میشم

باید بیشتر حواست به خودت باشه

نکنه دور شی ازم دیگه منو یادت نیادش

نکنه سر بذاری رو شونمو خوابت نیادش

منی که هر شب و روز دلشورتو دارم

اومدم یک باری از دوش تو بردارم

هرکی دورم بوده رو خودت الک کردی

خیلی وقته رو دلم اسمتو حک کردی

بذار خوبت کنم من آرومت کنم

بذار پنجره‌ی قلبم به روت وا شه

یکم دور شی ازم نگرانت میشم

باید بیشتر حواست به خودت باشه

نکنه دور شی ازم دیگه منو یادت نیادش

نکنه سر بذاری رو شونمو خوابت نیادش*

اونقدر غرق فکر کردن به سوال احسان بودم که نفهمیدم کی به فرودگاه رسیدیم. همراهش از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن بزرگ فرودگاه حرکت کردیم. هنوز نیم ساعت تا نشستن پرواز وقت بود.

روی صندلی‌های خنک سالن نشستم و احسان همونجور ایستاده ازم پرسید:

-می‌خوای بریم کافه‌ی اون سمت، یک قهوه بخوری تا برسه؟

سرم رو تکون دادم و خندیدم:

-قهوه؟! اونوقت بقیه‌ی شبم باید بیدار بمونم که!

به حرفم خندید و در همون حال پرسید:

-خب قهوه نه، هر چیزی که میل داری!

-ممنون، ولی نه؛ این موقع شب اصلا اشتها ندارم!

دستی به موهایش کشید و کنارم نشست:

-خیلی خوب، پس به انتظار همکار محترم شما می‌شینیم، حالا این همکاری چطور آدمی هست؟

خندم گرفت. معلوم بود می‌خواه یک گیری بهش بده:

-آدم خوبیه، تقریبا از همون روزهای اول می‌شناسمش!

نگاهم کرد:

-چطور؟

نفس عمیقی از یادآوری روزهای اول مهاجرت کشیدم. هیچ وقت تو عمرا به اندازه‌ی اون دوره از زندگی

درمونده نبودم:

-همکلاسی دوره‌ی دکترام بود، بعدم تو دانشگاه با هم مشغول شدیم!

ابروهاش اخم کمرنگی به خودش گرفت:

-یعنی اینقدر جوونه؟! من نمی‌فهمم یعنی یک آدم مسن اطراف تو پیدا نمیشه؟

از لحن حرصی و حسودش لبخندی زدم و چیزی نگفتم. اونم به عقب تکیه داد و به اطراف نگاه کرد. درست نیم ساعت بعد، اطلاعات روی بورد نشون از نشستن پرواز مونیخ- تهران داد. همراه احسان به قسمت شیشه‌ای که می‌شد ورود مسافرها رو چک کرد، رفتیم. اخم‌های احسان همچنان تو هم بود، مخصوصا که من با دیدن هانس با هیجان دستی براش تکون دادم و ازش فاصله گرفتم. هانس با دقت به اطراف نگاه می‌کرد و با دیدن دست تکون دادن من، لبخند زنان به سمت خروجی رفت.

احسان کنارم قرار گرفت و آروم غر زد:

-میشه بگی برای چی اینقدر هیجان داری؟

نگاهی به قیافه‌ی اخموش انداختم. عجیب دلم می‌خواست موهای خوش حالتش رو بهم بزنم! لبخند عمیقی بهش زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. هانس با اون قد و بالای کشیده و چشمای یک دست آبی که زیادی توی چشم بود، داشت بهمون نزدیک می‌شد. سنگینی نگاه احسان هنوز روی حرکاتم بود.

آروم بهش نزدیک‌تر شدم و کنار گوشش گفتم:

-انقدر این بیچاره رو خصمانه نگاه نکن، علاوه بر همکار من بودنش، دوست پسر سلین هم هست!

نگاهش کردم تا تاثیر حرفم رو ببینم. یکی از ابروهاشو بالا انداخت و سعی کرد لبخند متعجبش رو جمع کنه:

-یکی طلبت!

به نگاهش خندیدم و به سمت هانس که دیگه تقریبا بهمون رسیده بود، برگشتم. با لبخند دندون نمایی بهمون نزدیک شد و به آلمانی مخاطب قرارم داد:

-سلام بانوی شرقی!

نگاهی به احسان که کنارم ایستاده بود کرد و دوباره نگاهم کرد:

-چه بادیگارد جذابی هم داری! یار پیدا کردی بلاخره؟!

با خنده به سمت احسان برگشتم. با نگاه آنالیزگری هانس رو برانداز می کرد و در همون حال گفت:

-چی میگه؟ ان شالله که انگلیسی بلده، اون دوست دخترش که مثل مجسمه نگام کرد!

با خنده سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و اون هم بدون مکث دستشو به سمت هانس گرفت و به انگلیسی خودش رو معرفی کرد و از دیدنش ابراز خوشبختی کرد. ابرو هام ناخودآگاه بالا پرید. تا قبل از دونستن نسبتش با سلین، چشم دیدنش هم نداشت چه برسه به ابراز خوشحالی از دیدارش!

هانس با روحیه‌ی اجتماعی همیشگیش خیلی زود با احسان گرم گرفت و تقریبا تا رسیدن به ماشین، بیشتر از من حتی، با احسان جمله رد و بدل کرد. همین روحیه‌ی خاصش که برخلاف بیشتر هم وطناش بود شاید باعث نزدیک شدنمون بهم، از همون روزهای اول ترم شد. الان که فکر می کردم، چقدر ازش بابت تموم روزهای بودنش ممنون بودم. سلین و هانس هر کدام به نوبه‌ی خودشون معجزه‌ای برای پیشرفت من توی اون کشور غریب بودند. فقط هنوز در عجب بودم که چرا تا قبل از اومدنم به ایران، هیچ وقت فرصتی برای آشنایی این دو نفر پیش نیومده بود. انگار این سفر نسبتا طولانی برای اونا هم حکمتی داشت!

سوار ماشین احسان شدیم و به سمت هتل استقلال حرکت کردیم. هانس باز مخاطب قرارم داد:

-سلین تا خود فرودگاه پکر بود، فک کنم دلش برات خیلی دیگه تنگ شده!

-برای من یا از دوری تو؟

خندید:

-نمی‌دونم، شاید هر دوش!

به عقب برگشتم تا ببینمش:

-منم همین حس رو دارم ولی بهش نمی‌گم تا بیشتر بهونه نگیره!

خندید:

-بدجنس، تمام وقت تو کافه‌س تا کارا طبق نظر تو پیش بره، چه زهر چشمی ازش گرفتی آخه؟

منم خندیدم:

-در عوض مسئولیت پذیرتر میشه!

-شده دیگه، باید بیای ببینیش که چجوری مدیریت کافه رو به دست گرفته؛ به نظرم به فکر یک شغل دیگه باش خانم

دکتر!

به حرفش لبخند زدم و به روبه‌رو خیره شدم. خلوتی اون وقت شب باعث شده بود، زمان رسیدنمون نسبت به زمان‌های

دیگه‌ی روز به حداقل برسه. احسان مقابل هتل ماشین رو نگه داشت و به طرف هانس برگشت:

-اینم هتل، اگه کمکی احتیاج داشتی، توی مدتی که ایران هستی، روی من حساب کن!

هانس تشکری بابت حرفش و رسوندنش تا هتل کرد و پیاده شد. منم پیاده شدم تا باهاش خداحافظی کنم. هانس لبخندی

بهم زد و با اشاره‌ای به احسان گفت:

-پسر دایی باحالی داری، ازش خوشم اومد!

توی دلم گفتم شانس آوردی سلین تو زندگیته وگرنه اصلا باهات باحال برخورد نمی‌کرد! بر خلاف فکری که از ذهنم رد

شده بود، سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم:

-فردا رو استراحت کن، ولی پس فردا باید باهم بریم دانشگاه و بعدشم شرکت که دکتر زند رو هم ببینی!

-خسته نیستم، شاید فردا بتونیم بریم، بهت خبر میدم!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، حسابی دیر وقت بود:

-باشه، پس اگه کاری نداری من برم!

-نه، ممنون برای امشب. بعدا می بینمت!

دستی براش تکون دادم و سوار شدم. اونم به سمت ورودی هتل حرکت کرد و ما راه افتادیم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، شدیداً خوابم گرفته بود. با این وجود سخت در تلاش برای نخوابیدن بودم. اینجور نصفه و نیمه خوابیدن، بد خوابم می کرد. یاد اونباری که رفته بودیم شمال افتادمو اگه الان هم باز توی ماشین می خوابیدم، احتمالاً دیگه حسابی احسان بهم می خندید. اونقدر درگیر مبارزه با خواب بودم که نفهمیدم کی احسان جلوی خونه‌ی دایمی متوقف شد!

با تعجب به سمتش برگشتم:

-برای چی اینجا اومدی؟

از ماشین پیاده شد و در همون حین نگاه کوتاهی بهم کرد:

-پیاده شو!

نمی فهمیدم منظورش چیه، اما بی حرف دیگه‌ای پیاده شدم. به طرفم اومد و در کمال تعجب سوییچ رو توی دستم گذاشت:

-با ماشین من برو خونه، این مدت که هانس هست ماشین نیازت میشه؛ همیشه که با اتوبوس اینور اونور بیریش!

هاج و واج بهش زل زدم، با پیشنهادش خوابم کاملاً پریده بود! سوییچ رو به سمتش گرفتم:

-احتیاجی نیست، یک کاریش می کنم خودم!

دستش رو توی جیبش هول داد:

-چونه نزن، من فعلا احتیاجی بهش ندارم، برو دیگه دیر وقته!

با تردید جواب دادم:

-آخه احسان،

با چشم اشاره‌ای به ماشین کرد:

-آخه نداره، برو بزار منم به خوابم برسم، خودتم معلومه خوابت گرفته. رسیدی بهم پیام بده!

ناچار، سرم رو تکون دادم و پشت فرمون نشستم:

-بازم ممنون، هم برای امشب، هم ماشین! گرچه من از امانت گرفتن وحشت دارم!

خندید:

-تا اونجا که من یادمه رانندگیت خوبه، خودم بهت یاد دادم!

با یادآوری سوتی‌هاییکه جلوش موقع یاد گرفتن رانندگی داده بودم، لبخندی بهش زدم:

-اگه اونجوری باشه که با خاطراتی که از خرابکاری هام داری، باید بررسی از اینکه ماشینت دست من باشه!

خندش پر رنگ شد:

-مهم نتیجه‌ی آخرش بود که من ازش راضی ام، الانم برو دیر وقته!

با همون لبخند چسبیده به صورتم که نمی‌تونستم به خاطر حال خوبی که داشتم محوش کنم ازش خداحافظی کردم. اونم

دستی به نشونه‌ی خداحافظی بلند کرد و تاکید کرد به محض رسیدن بهش خبر بدم.

مسیر کوتاه خونه‌ی دایی تا خونه رو که یک ربع هم طول نکشید، با احتیاط رانندگی کردم و ماشین احسان رو داخل

حیاط پارک کردم. به همون آرومی موقع رفتن، داخل رفتم و به محض ورود به اتاقم اونقدر خسته بودم که بعد از تعویض

لباسم تقریبا بیهوش شدم. نفهمیدم چقدر گذشته بود که با لرزش گوشیم از خواب پریدم. نگاهی به ساعت انداختم، نیم ساعت از رسیدنم گذشته بود.

با حال گیجی به صفحه‌ی گوشی که در حال خاموش و روشن شدن بود، نگاه انداختم و با دیدن شماره‌ی احسان آه از نهادم بلند شد. به کل فراموش کرده بودم قبل از خواب بهش پیام بدم. صدامو صاف کردم و تماس رو وصل کردم، اگرچه الویی که گفتم زیادی خواب آلود بود!

با شنیدن صدام نفس راحتی کشید که توی گوشی پیچید:

-خوابی شبنم؟!

شرمنده لب زدم:

-ببخشید، بیهوش شدم اصلا!

-از نگرانی مردم من که،

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد:

-اونقدر نه آوردی برای قبول کردن ماشین که فکر کردم خدای نکرده چیزی شده!

واقعا خجالت کشیده بودم از بی خیالیم!

مکث کوتاهی کرد:

-خیلی خوب، برو بخواب!

بی اراده صداش زدم:

-احسان!

-جانم!

-بازم ببخشید!

صداس اثر اندکی از خنده داشت:

-من که می‌دونم از دست تو آخر پیری زودرس می‌گیرم، برو به ادامه‌ی خوابت برس، شب بخیر!

-شب بخیر!

تماس که قطع شد، دوباره روی تخت دراز کشیدم و به فاصله‌ی چند ثانیه باز به خواب رفتم، عجیب بود که با وجود بیدار شدنم، بد خواب نشده بودم!

صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم. با توجه به خستگی و دیر خوابیدن شب قبل، نمی‌خواستم شرکت برم و روی همون حساب، خواب شیرین صبح رو به جون خریدم. رادین با دیدنم کنارش، جیغ شادی کشید که باعث شد بلاخره از تخت دل بکنم و از جام بلند بشم. بعد از زدن آبی به صورت خودم و رادین راهی آشپزخونه شدیم. بابا جواب صبح بخیرمون رو با مهربونی داد و با اشاره‌ی دستش رادین رو روی صندلی کنار خودش نشوند. اما مامان با تردید نگاه عمیقی بهم انداخت و بر خلاف همیشه عزیزم ته جمله‌ش، سرسری و بی‌جون بود. انگار ذهنش درگیر چیزی بود که هر دو دقیقه مردد نگاهی بهم می‌انداخت و باز به چای روبه‌روش خیره می‌موند!

در حالی که از سکوت عجیب مامان متعجب بودم، مشغول صبحانه شدم. طبق معمول اول صبحانه‌ی رادین رو دادم و بعد از اینکه از پای میز رفت، تازه خودم شروع به خوردن کردم. مامان چایم رو در سکوت عوض کرد و بلاخره صدام زد:

-شب‌نم؟

پرسشی نگاهش کردم و قبل از به حرف اومدنش، بابا تذکر آرومی بهش داد:

-خانم بذار صبحونه شو بخوره، وقت برای پرسیدن هست!

دیگه مطمئن شدم یک چیزی شده! نگاهم رو متناوب بینشون چرخوندم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

بابا زودتر جواب داد:

-نه بابا جان، صبحونه تو بخور!

اما مامان طاقت نیاورد:

-ماشین احسان اینجا چکار می کنه؟!

بابا لا اله الا الله ی زیر لب گفت و به طرفش برگشت:

-شیرین!

اما مامان نه تنها کوتاه نیومد، بلکه به سمت بابا براق شد:

-شیرین چی؟! از بچه‌ام دارم سوال می کنم!

بعد بی طاقت به سمت من برگشت:

-آخه مگه دیشب با احسان نرفتی فرودگاه؟ پس چرا ماشینش اینجاست؟! خدای نکرده، اتفاقی برایش افتاده؟

لبخندی به نگرانش برای احسان زدم. پس دلیل رفتار پریشونش این بود:

-نه مامان، احسان ماشینشو داده دست من که برای رفت و آمد با هانس راحت باشیم، البته من نمی خواستم قبول کنم،

ولی می شناسیش که اصلا مهلت نداد من اعتراض کنم، خیالت راحت، حالش خوبه!

نفس راحتی که از سینش در اومد، باعث لبخند هم‌زمان من و بابا شد. گویا از صبح زود که ماشین رو توی حیاط دیده

بود، در هول و ولای اتفاق رخ داده‌ی احتمالی بوده، جوری که تا من بیدار بشم از استرس بابا رو کلافه کرده:

-خب خانم، خیالت راحت شد؟ حالا بزار لقمه شو بخوره!

مامان نگاهی بهم کرد و در جواب بابا که با الهی شکری از پای میز بلند شد، گفت:

-دست خودم نیست، اونم برام عین بچه مه، الهی شکر که خوبه!

بابا سری با خنده تکون داد و از آشپزخونه خارج شد. نگاهم رو از مسیر رفتن بابا گرفتم و لقمه‌ی کره و عسل پر و پیمونی که مامان به دستم داده بود رو به دهن بردم. سنگینی نگاهش باعث شد، باز نگاهم کنم. با اینکه برایش توضیح داده بودم، اما هنوز چیزی ته نگاهش مونده بود که برایش مبهم بود. با دهان پر سری به نشونه‌ی استفهام برایش تکون دادم.

لقمه‌ی دیگه‌ی به دستم داد و سرش رو بالا انداخت:

-حالا صبحونه تو بخور!

انگار قصد کوتاه اومدن نداشت و باز سوالی ته ذهنش مونده بود. دستم رو روی دستش که باز در حال لقمه گرفتن برای من بود گذاشتم و متوقفش کردم:

-مامان، بچه نیستم که خودم لقمه می‌گیرم!

بعد به شوخی گفتم:

-به نظرم زودتر سواتو بپرس، چون هرچی بیشتر طول می‌کشه لقمه هاتم بزرگ‌تر میشه، می‌ترسم خفه شم به جوابت نرسی!

چشم غره‌ای بهم رفت:

-زبونتو مار بگزه که این حرفا رو نزن!

خندم بلند شد:

-وا مامان، بدترش کردی که مار بگزه که زنده نمی‌مونم، زنده بمونم هم لال میشم به جوابت نمی‌رسی باز!

خودشم خندش گرفته بود. حبه‌ی قند رو حرصی به طرفم پرت کرد که رو هوا گرفتمش:

-دور از جونت، این حرفا رو نزن!

از همونجا که نشسته بودم، بوسه‌ای براش فرستادم و به عقب تکیه دادم:

-قربونت بشم، حالا سوالتو بپرس!

نفسی گرفت و دقیق نگاهم کرد:

-تو به حرفای اون روز من فکر کردی اصلا؟

ناخودآگاه خندم کم رنگ شد. می‌دونستم منظورش چیه. چی می‌گفتم؟ می‌گفتم من نه تنها با احساس احسان بازی

نمی‌کنم، بلکه خودم هم وارد این بازی دو طرفه شدم که پایانش هنوز ناپیداست؟!!

بی حرف، سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. از عکس العمل صامتم لبخند محوی روی لبه‌اش نشست:

-پس انگار به نتیجه رسیدی!

به چشمای عسلی رنگش نگاه کردم و اون با حرکت چشم به حیاط اشاره کرد:

-تو آدمی نیستی که زیر دین کسی بری اونم احسان که یک بار ردش کردی و از اون به بعد تقریبا ارتباط بینتون به صفر

رسید، وقتی ماشینشو یا حتی همراهی‌های گاه و بی‌گاهشو قبول می‌کنی، یعنی کنارش بودن رو پذیرفتی! درسته؟

شاید برای اولین بار بود که از مامان خجالت کشیدم:

-نمی‌دونم!

از جاش بلند شد:

-تو شاید ندونی، ولی احسان خوب می‌دونه تو چه راهی قدم گذاشته، راهی که به ظاهر شبیه گذشته‌اش، ولی در واقع یک

مسیر جدید و مطمئنه!

نگاهش کردم. حرفی به زبونم نیومد تا در جوابش بگم. مامان هم برخلاف اول مکالمه مون، توقعی برای جواب نداشت انگار.

آپاش به دست به بهونه‌ی آب دادن به گلهاش از آشپزخونه خارج شد و بعد از اون من تازه به خودم اومدم و معنی

جمله‌اش رو فهمیدم. بی اختیار زل زدم به بخار چایم که جلوی چشمم کم و کم رنگ‌تر می‌شد. مامان بعد از حرفاش من

رو با واقعیت کلامش تنها گذاشته بود و من با هر بار مرور کردن جمله‌ی آخرش بدجوری دلم می‌لرزید!

از هانس تا بعد از ظهر خبری نشد و من فکر کردن برخلاف حرف شب قبلش خسته بوده و در حال استراحت، برای همین بدون اینکه تماسی باهاش بگیرم، منتظر شدم تا خودش ازم خبری بگیره. دستم به سمت گوشیم رفت تا با سلین تماس بگیرم، اما قبل از اون دیدن شماره‌ی کاوه متوقفم کرد. یادم افتاد دیروز هم باهام تماس گرفته بود و من نه تنها متوجه نشده بودم بلکه بعد از دیدن شماره‌اش اهمیتی هم به تماسش نداده بودم! خواستم جواب ندم، اما به نظرم کار بچه گانه‌ای بود که ازش فرار کنم، مخصوصا این که نرفتن امروز هم بهش اطلاع نداده بودم. تماس رو وصل کردم و خیلی معمولی سلام کردم.

اما اون با طعنه مکالمه‌اش رو شروع کرد:

-چه عجب افتخار دادی! معلوم هست کجایی؟

-من؟ خب درگیر رسیدن هانس بودم!

تعجب کرد:

-مگه رسیده؟! من می‌خواستم با هم بریم استقبالش، ولی اصلا از دیروز تا حالا نتونستم پیدات کنم!

فقط همین مونده بود با کاوه اون موقع شب برم فرودگاه و بعد احسان بفهمه! نمی‌دونم برای چی با اینکه خیلی مشخص بود که به درخواستش تمایلی ندارم، بازم به روی خودش نمی‌آورد! از مردی با شخصیت و موقعیت اون یکم بعید بود، کاش می‌شد به رابطه‌اش با نهال برگرده، این اصرارش برای کنارم بودن داشت کلافه می‌کرد!

-بله دیشب رسید، احتمالا فردا بریم دانشگاه!

بی توجه به حرفم مشکوک پرسید:

-خودت تنهایی رفتی دنبالش؟

بدون اینکه شرح ما وقع بدم با جمله م سعی کردم بحث رو عوض کنم:

-غیر از من آشنای دیگه‌ای نداره تو ایران، فردا بعد از ظهر اگه شرکت باشید، می‌تونید با هم آشنا بشید!

با لحن سردی در جوابم گفت:

-آره هستم، امروز چرا شرکت نیومدی؟

-خب، کار خاصی نداشتم!

کلافه شد از حرفم:

-آدم حساب کردن من هم که اصلا تو برنامه نیست!

با تعجب لب زدم:

-دکت،

اما اصلا نداشت حرفم رو تموم کنم:

-میشه این رسمی بودن رو بس کنی؟! چرا نمی‌خوای فرصت آشنا شدن به من بدی؟! فکر نکن نمی‌فهمم، حتی برای یک لحظه هم روی درخواستم فکر نکردی تا الان، فقط می‌خوام بدونم دقیقا چی تو من دیدی که حتی زحمت یکم صمیمی‌تر شدن باهام رو هم به خودت نمیدی!؟

پشت گوشه ماتم برده بود. فکر نمی‌کردم انقدر عصبانی باشه. من قصد بی‌احترامی بهش رو نداشتم، ولی نمی‌تونستم درخواستش رو قبول کنم:

-باور کنید من نمی‌خوام شما رو ناراحت کنم، به عنوان یک دوست من با شما احساس راحتی دارم، ولی درخواستتون،

نداشت ادامه بدم:

-میگی نمی‌خوای ناراحت کنی، ولی داری به بدترین شکل ممکن اتفاقا این کار رو می‌کنی! شاید بهتر باشه رو در رو راجع بهش صحبت کنیم

مکشی کرد و بدون اینکه اجازه‌ی حرفی بهم بده ادامه داد:

-فردا می‌بینمت، خداحافظ!

حیرت زده به صفحه‌ی گوشی که پایان تماس رو نشون می‌داد، نگاه کردم. باورم نمی‌شد انقدر جدی باشه. دیگه قطعاً به نتیجه رسیده بودم که با صحبت امروزمون، این بار جدی جواب ردم رو بهش بدم، حتی اگه ناراحت هم می‌شد بهتر از این وضعیت مسخره بود!

دوباره گوشی توی دستم لرزید و این بار اسم هانس برخلاف دقایق قبل لبخندی روی لبم آورد. اگرچه غیر ممکن بود، اما فکر کردم ی کاش می‌شد کارهای دو هفته‌ی باقیمانده رو بهش واگذار کنم و زودتر برگردم، از این جنجال به راه افتاده، دلم فرار می‌خواست!

به اتفاق هانس به دیدن دکتر سرمدی و بقیه‌ی اساتید مرتبط رفتیم. دکتر سرمدی مثل همیشه با اون اخلاق خوش مشربش با هانس با رویی باز برخورد کرد و بعد از مکالمه‌ی مختصری که داشتند، خیلی زود به مرحله‌ی تبادلات علمی رسیدند. بعد از اینکه هانس کامل در جریان وظایف بقیه افراد در روند انجام پروژه قرار گرفت، بلاخره از دانشگاه خارج شدیم و به سمت شرکت راه افتادیم.

با وجود اینکه اولش با امانت گرفتن ماشین مخالف بودم، اما حالا که مجبور بودم با هانس رفت و آمد کنم، تازه درک می‌کردم که احسان چه لطف به موقعی با دادن ماشینش بهم کرده بود. مخصوصاً وقتی مثل امروز قرار بود چندین مسیر مختلف رو بریم.

ماشین رو توی پارکینگ شرکت گذاشتم و به همراه هانس به طبقه‌ی مدیریت که شامل اتاق من هم می‌شد، رفتیم. بین راه براش از کاوه و اخلاقیاش و البته موفقیتش توی کارش گفتم و تا حدودی با تیپ شخصیتیش آشناش کردم. فقط جریان پیشنهاد ازدواجش رو فاکتور گرفتم تا بیشتر از این قضیه رو پر رنگ نکنم!

کاوه با لبخند جذابی بهمون خوش آمد گفت و با دیسپلین خاص خودش دستش رو برای آشنایی به طرف هانس دراز کرد و به انگلیسی خوش لهجه‌ای باهاش شروع به صحبت کرد:

-خیلی خوشحالم که می‌بینمتون، به کشور ما خوش اومدید!

هانس لبخند کم رنگی زد و برخلاف صمیمیتی که با احسان نشون داده بود، اون روی آلمانیش رو در برخورد با کاوه رو کرد و با لحنی جدی گفت:

-متشکرم، گرچه دیره، ولی امیدوارم در این مدت کوتاه باقی مونده، همکاری خوبی داشته باشیم!

ابروهام با تعجب بالا پرید و به سمت هانس نگاه کردم. به دور از چشم کاوه چشمک ریزی بهم زد و دوباره به ژست قبلیش برگشت! کاوه با دست اشاره‌ای به مبلها کرد تا بنشینیم و بعد نگاه کوتاهی به من که از کنار هانس جم نمی‌خوردم، انداخت. انگار فهمید که برای جلوگیری از ادامه‌ی بحث دیروز به هانس پناه آوردم!

از طرفی برخورد نسبتا سرد هانس متعجبم کرده بود. در صورتی که برخلاف کاوه با دکتر سرمدی و احسان خیلی صمیمی و شب یک هانس همیشگی برخورد کرده بود. در حقیقت من این روی آلمانی گونه و سرد هانس رو خیلی به ندرت دیده بودم. باید حتما علتش رو ازش می‌پرسیدم وگرنه به قول سحر از فضولی می‌مردم!

خنده‌ای که از رفتار متفاوت و تقریبا عجیبش روی لبم در حال نمود پیدا کردن بود، رو جمع کردم. بدون اینکه به روی خودم بیارم، به سمت کاوه برگشتم.

در جواب هانس، با لبخندی حساب شده گفت:

-حتما همینطوره، شبنم از شما خیلی تعریف می‌کنه!

هانس باز نگاهی به من انداخت و پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت:

-شبنم به من لطف داره همیشه، البته که برای من هم خیلی محترم و عزیزه!

چشمهای کاوه از جمله‌ی هانس کمی تنگ شد و خیلی جدی به سمت من برگشت. به گمونم از حرف هانس برداشت دیگه‌ای غیر از دوستی صمیمانه‌ی بینمون کرد، که اونجور با حرص نفسش رو بیرون داد و دیگه چیزی نگفت!

برای خالی نبودن عریضه با دست اشاره‌ای به قهوه‌هاییکه منشی برامون آورده بود، کرد و با تعارفی محترمانه به خوردن دعوتمون کرد. خودش هم تا آخر مکالمه‌مون دیگه حرفی از من نزد تا یجورایی جلوی اظهار فضل هانس راجع به منو بگیره!

برای صرف نهار قرار شد به خواست کاوه، به رستورانی نزدیک شرکت بریم. تا اون زمان من و هانس بعد از جدا شدن

موقت از کاوه، به اتاق من رفتیم تا حضورا اطلاعات و نتایج رو با هم چک کنیم، اما من اون قدر منتظر تنها شدنمون بودم که به محض ورود به اتاق حیرت زده به سمتش برگشتم و پرسشی نگاش کردم.

با دیدن نگاه تیزم زد زیر خنده و توی جلد همون هانس همیشگی رفت:

-چیه باز؟ می‌خوای از منم مثل سلین با این چشات زهره چشم بگیری؟!

خودمم خندیدم:

-تو چرا با دکتر زند اینجوری برخورد کردی؟

خندش رو به لبخند تبدیل کرد:

-چجوری؟ مثل یک آلمانی تمام عیار رفتار کردم دیگه؟

-پس چرا این روی به قول خودت آلمانی تبارتو به دکتر سرمدی یا احسان نشون ندادی؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-چیزی بینتونه مگه؟

متحیر لب زدم:

-معلومه که نه، فقط تعجب کردم!

سرشو تکون داد:

-خوبه، علت رفتارم به خودش برمی‌گرده، به نظر زیادی از خوش مطمئن و راضی هست. در ضمن بیشتر فیگور صمیمیت

داره وگرنه دیدی که تا از تو تعریف کردم، رفتارش عوض شد!

صدای احسان که بهش لقب خوش ژست می‌داد توی گوشم پیچید. فکر کردم پس من زیادی بی تفاوت از رفتارش رد

شدم وگرنه چه دلیلی داشت که هم احسان و هم هانس نسبت بهش به این نتیجه برسن!

نگاهی به قیافه‌ی متفکر من انداخت و با خنده ادامه داد:

-ولی در عوض از پسر داییت، اسمش چی بود؟

-احسان!

-آها همون، ازش خوشم اومد! با وجود اینکه به نظر آدم مغروری می‌اومد، اما رفتارش متظاهرانه نبود، آگه بشه، دوست دارم

بازم باهاش ملاقات داشته باشم و گپی بزنم!

لبخندی از یادآوری احسان زدم:

-حتما! یک روز بیا خونگی ما، هم دست پخت معرکه‌ی مامانم رو امتحان کن، هم می‌گیم احسان بیاد و می‌تونم باهاش گپ

بزنم!

چشمک بامزه‌ای زد:

-عالیه!

بعد اشاره‌ای به لپ تاپ روی میزم کرد:

-حالا بیا اینجا یکم راجع به مدل آخری توضیح بده، راستش وقت نکردم ایمیل آخرت رو راجع بهش چک کنم!

از جام بلند شدم و به طرف میزم که هانس پشتش نشسته بود، رفتم و دیگه تقریبا تا زمانی که در اتاق توسط کاوه به صدا

در اومد، مشغول صحبت راجع به کار بودیم.

بعد از بفرمایدی که گفتم، با قیافه‌ای جدی وارد شد و رو به هر دوی ما با لبخند کم‌رنگی گفت:

-اگر کارتون تموم شده، بریم نهار، بعدا می‌تونیم دوباره به کار برسیم!

به احترام حرفش، از جام بلند شدم و هانس هم متعاقبا از روی تک مبل اتاق بلند شد. جلوی نگاه موشکافانه‌ی کاوه با

اشاره‌ی دستش ایستاد، تا اول من از اتاق خارج بشم. بعد هم با همون اخلاق بی‌تعارف اروپاییش با بیخشیدی از کنار کاوه

عبور کرد و راه افتاد.

تا محل رستوران با ماشین خود کاوه رفتیم و من از خدا خواسته حرفی از ماشین آوردنم نردم. حوصله‌ی کنجکاوی راجع به صاحب ماشین رو نداشتم. مخصوصا اینکه حس می‌کردم کاوه منتظر یک لحظه تنها شدنمونه، تا تلافی بی محلی روز قبل رو هم سرم در بیاره!

رستوران انتخابیش همون رستورانی بود که سری قبل با مهمان آلمانی شرکت و همسرش آمده بودیم. به محض مستقر شدنمون دور میز، هانس برای شستن دستش با عذر خواهی کوتاهی به محل سرویس‌ها رفت و متاسفانه فرصتی که کاوه منتظرش بود، رو بهش داد!

سر به زیر و با ظاهری بی تفاوت مشغول بازی با گوی کوچکی که باهاش دستمال رو به فرم قشنگی جمع کرده بودند، بودم که صداشو شنیدم:

-خب؟

با تعجب سرم رو بالا آوردم. با دیدن نگاه پرسشگرم پوزخند زد:

-نگو که این مرد چشم آبی و از خودراضی نقشی تو زندگیت داره!

تکیه مو به صندلی دادم و سعی کردم ظاهر خونسردم رو حفظ کنم:

-نقش که داره، ولی نقشش اون چیزی نیست که شما فکر می‌کنید!

-خب تو بگو چجوری فکر کنم؟!

از رفتارش واقعا عصبانی بودم. نمی‌فهمیدم برای چی انقدر ناگهانی حق به جانب شده بود. جواب درخواستش از نظر من رد شده بود و اینکه نمی‌خواست قبول کنه توی اون لحظه، هیچ اهمیتی برام نداشت. من فقط می‌خواستم هر چی زودتر از اون جوی که طی دو هفته‌ی اخیر به شدت متشنج شده بود، در حالی که علتی برایش پیدا نمی‌کردم، خلاص بشم. جوری عصبانی بود که انگار مقصر پیدا شدن مجدد دوست دختر سابقش من بودم و حالا باید با قبول پیشنهادش مشتی به دهان اون دختر سمج می‌شدم!

مستقیم نگاهش کردم:

-از نظر من اصلا به این موضوع یا هر موضوعی مشابه این فکر نکنید!

اخماش توی هم رفت:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه من قرار نیست با هر مردی که اطرافمه، صنمی داشته باشم که شما اینطور منو بازخواست می کنید! در حالی که با تمام احترامی که براتون قائلم، این حق رو اصلا ندارید!

از موضعش کمی پایین اومد، اما بی خیال نشد:

-در مورد پسر داییتم همین نظر رو داری؟

بدون اینکه جوابی به سوالش بدم، دوباره خودم رو مشغول گوی روی میز کردم. قطعا اون لحظه بدترین موقع برای پیش کشیدن احساسم به احسان بود. توی دلم امیدوار بودم هانس زودتر اون وسواس همیشگیش رو کنار بزاره و سر میز برگرده!

از جوابی که نگرفت کلافه تر شد:

-شبینم؟

نگاهش کردم و اون ادامه داد:

-می دونی چی بیشتر از همه این وسط ناراحتم می کنه؟! اینکه تو حتی تظاهر به فکر کردن راجع به من هم نمی کنی!

-دوست دارید دروغ بهتون بگم؟

-نه!

-پس لطفا منو تحت فشار نزارید، من نمی خوام شما رو اذیت کنم، ولی خودتون نمی خواهید جواب من رو بدونید!

نفسی گرفت و عمیق تر نگاهم کرد:

-چون می دونم جوابت چیه و امید دارم نظرت عوض بشه!

نگاه ناراحتی بهش انداختم. واقعا راست می‌گفتن که کسی که خواب باشه رو میشه بیدار کرد، ولی کسی که خودشو به خواب زده رو نه!

قبل از اینکه حرف دیگه‌ای زده بشه، هانس سر رسید و روی صندلی کنار من و مقابل کاوه قرار گرفت. نفس راحتی به خاطر خارج شدن از اون فضای مزخرف بینمون کشیدم. تمام مدتی که مشغول ناهار بودیم، تنها جملات کوتاهی از کار بینمون رد و بدل می‌شد. به خاطر مکالمه‌ی اخیرمون، از چیزی که بود هم جدی‌تر و سردتر شده بود، جوری که هانس با تعجب، دور از چشمش سری برام تکون داد تا علت رو جويا بشه و من با اشاره‌ای به سکوت دعوتش کردم.

بعد از ناهار به شرکت برگشتیم، اما به خاطر روز شلوغی که داشتیم قرار بود، من و هانس دیگه شرکت نریم. این پا و اون پا می‌کردم تا کاوه داخل بره و ماهم زودتر راه بیوفتیم، اما برخلاف تصورم بعد از پیاده شدن از ماشین، مکثی کرد و قبل از هر چیزی رو به هانس گفت:

-ما به افتخار حضور شما یک جشن کوچیک ترتیب دادیم که بقیه همکارا و خانواده‌هاشون هم هستن، فقط روز دقیقش رو که احتمالا اواسط هفته‌ی بعد باشه، از طریق شب‌نم یا حضورا به خودتون اطلاع میدم!

هانس سری تکون داد و خیلی معمولی تشکر کرد، اما من متعجب از این دعوت ناگهانی که تا اون لحظه اطلاعی ازش نداشتم، بی حرف نگاهش کردم. سعی کردم چیزی به روی خودم نیارم، اما نمی‌تونستم جلوی نگاه متعجبم رو بگیرم، اما من بی توجه به این موضوع رو به من کرد:

-الان راننده‌ی شرکت رو خبر می‌کنم، این چند وقت ماشین شرکت در اختیار تو و دکتر مولر باشه!

بی اختیار لبم رو از داخل گزیدم و مجبور به اعتراف شدم:

-نیازی نیست، من ماشین آوردم!

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و نگام کرد:

-جدا؟

-بله!

نگاهی به هانس انداختم و از پرسیدن سوال بعدیش زودتر جلوگیری کردم:

-پس ما میریم دیگه، فعلا!

هانس مفهوم نگاهم رو گرفت و با دستی که به طرفش دراز کرد، نشون داد قصد پایان مکالمه بینمون و خداحافظی داره. کاوه با مکث دستش رو فشرد و به سمت من برگشت. منم بدون معطلی بعد از خداحافظی که ازش کردم، بدون کلام دیگه‌ای از جلوی نگاهش تقریبا گریختم. کنار هانس سوار ماشین شدم و در همون حال که ماشین رو استارت زدم، فکر مهمونی ذهنم رو درگیر کرده بود. عجیب بود که قبل از این برنامه ریزی چیزی به من نگفته بود! برای رهایی از افکار بی‌خودی، برحسب عادت سرم رو به طرفین تکون دادم و با فشردن پدال گاز از پارکینگ خارج شدم و به سمت هتل حرکت کردم،

شب با سلین تماس گرفتم تا حالشو بپرسم، ده روزی بود که با هم حرف نزده بودیم. تماس وصل شد و چهره‌ی دوست داشتنی سلین نمایان شد:

-سلام شبنم!

-سلام، چطوری؟

با دقت بیشتری نگاهش کردم:

-سرحال نیستی چرا؟

سرشو بالا انداخت:

-نه خوبم، یکم بی‌حوصله‌ام، نانا یخورده حال نداره!

تصویر مامان بزرگش که به خاطر عادت سلین نانا صداس می‌زدیم، جلوی چشمم اومد. یک پیرزن قبراق و دوست داشتنی با موهای یکدست سفید که همیشه کوتاه نگه می‌داشتشون و رژلب صورتی همیشگیش که به چهره‌ی شادابش می‌اومد. بی‌نهایت مهربون و شوخ بود و خونه‌اش تقریبا حومه‌ی شهر بود. گاهی با سلین پیشش می‌رفتیم و اونم برامون غذاهای خوشمزه‌ی سنتی می‌پخت.

از خبر مریضیش خودم هم پکر شدم:

-چیز جدی‌ای که نیست؟

-نه خوش بختانه، یکم فشارش بالا رفته بود که الان خوبه!

نفس راحتی کشیدم:

-خب خدا رو شکر، ترسوندیم!

مکثی کردم و با لحنی پوزش طلبانه به خاطر تنها گذاشتنش و بار مسئولیت اون چند وقت گفتم:

-سلین من معذرت می‌خوام که دست تنهایی، می‌دونم دلت می‌خواد الان پیش نانا باشی،

چشماشو بی حوصله مالید و با لحن سلین وارث به سمتم براق شد:

-لوس نشو، مگه دست خودت بوده آخه؛ فقط دیگه زودتر برگرد، باشه؟

لبخندی به جمله‌ی آخرش که با مظلومیت بیانش کرده بود، زد:

-باشه، دلت برای هانس تنگ شده که مظلوم شدی؟

بلاخره خندید:

-بهش نگو، ولی آره! یکهو اینجا تنها شدم، هایدی هم برای کاری رفته هامبورگ و تا هفته‌ی دیگه نیست، نانا هم هر چی

اصرار کردم حاضر نشد بیاد اینجا و با اون حالش تنهاس، شرایط مزخرفیه کلا!

نگاهی به سمت آشپزخونه انداخت و با گوشی به اون سمت رفت:

-تو بگو چه خبر؟! اوضاع چطوره؟

حتی می‌تونستم بوی شیرینی دارچینی‌هاییکه هم‌زمان با صحبت کردن با من، از توی فر خارج کردشون رو از همینجا

حس کنم. دلم برای اون عطر دل انگیز پر کشید:

-همه چیز خوبه تقریبا، به محض اینکه کارم تموم بشه، با اولین پرواز میایم پیشت!

چشمکی بهش زدم و ادامه دادم:

-اونوقت یکهو از تنهایی در میای!

لبخند سرحال تری نسبت به اول مکالمه مون زد:

-خوشحالم، دارم لحظه شماری می کنم که بیای و دوباره باهم باشیم، پاییز نزدیکه، می تونیم مثل همیشه پای کدو حلوایی

درست کنیم، راستش رو بگم؟

-اوهوم!

-این بار که رفتی یک حس بدی داشتم، همش فکر می کردم این بار دیگه مامانت نمی زاره برگردی و یجورایی نگهت

می داره!

-نه اتفاقا، چند وقت پیش داشت پستم می کرد زودتر برگردم!

ابروهانش بالا پرید:

-چطور؟ مگه چکار کردی؟

خندیدم:

-کاری نکردم حالا وقتی اومدم برات مفصل تعریف می کنم، بیشتر یک هشدار داد بهم!

این بار خنده اش عمق داشت:

-من که نفهمیدم چی گفتی، ولی تا پشیمون نشده بیا!

سرم رو با خنده تکون دادم:

-باشه!

صدای زنگوله‌ی بالای در باعث شد دل از حرف زدن باهاش بکنم:

-برو به کارت برس، بازم تماس می‌گیرم، به نانا سلام برسون!

-باشه، پس من میرم، بای!

هم‌زمان با خداحافظ من تماس قطع شد. گوشی رو روی میز کنارم گذاشتم و فکر کردم، اونقدر مشغول بودم که هنوز برای سلین چیزی نخریده بودم. مطمئنا فردا که روز کاری نبود، می‌تونستم به این کار برسم. برخلاف فکر قبلیم که می‌خواستم با سحر و سمانه این کار رو انجام بدم، تصمیم گرفتم تنهایی برم تا کمی با خودم خلوت کنم و نظمی به افکارم بدم. زمان رفتنم نزدیک بود و باید سر و سامونی هم به کارهای رفتنم، می‌دادم. فکر رفت پیش احسان، گویا با برگشت من مشکلی نداشت که تا حالا حرف خاصی درباره‌اش نزده بود! بیخیال افکارم شدم و آرام زیر پتو خزیدم. با بوسه‌ای آرام بر روی گونه‌ی رادین، به خواب رفتم،

معمولا پنج شبه‌ها به شرکت نمی‌رفتم، اما هانس قرار بود به تنهایی بره و به جای من یک سری از کارهای باقی‌مونده رو انجام بده. منم بعد از اینکه تقریبا کار رو بهش محول کردم، تصمیم داشتم از مدت زمان باقی‌مونده‌ام استفاده کنم و به کارهای شخصیم برسم و صد البته بیشتر وقتم رو با خانواده‌ام که می‌دونستم با برگشتنم چقدر باز دلم براشون تنگ میشه، بگذرونم. بعد از صبحانه، رادین با مامان به خونگی خاله رفت و من با وجود درد خفیفی که توی معده‌ام حس می‌کردم، راهی مرکز خرید شدم. علاوه بر سلین می‌خواستم برای تغییر روحیه‌ی خودم و اهمیت ندادن به دردی که قطعاً به خاطر اعصاب خوردی چند روز اخیرم با کاوه دوباره ظاهر شده بود، برای خودم هم یکم خرید کنم و به سبکی متفاوت خوش بگذرونم.

ماشین احسان هنوز دستم بود و من در کمال پررویی حتی تعارف پس‌دادنش هم نزده بودم. خودش گفته بود تا زمان اقامت هانس دستم باشه و مطمئنا از اینکه من باهاش برای خودم به خرید برم، ناراحت نمی‌شد. از ذهنم گذشت که بعد از اون شب فرودگاه، تماسی هم باهاش نگرفتم. می‌شد که به بهونه‌ی تشکر مجدد برای ماشین از حالش هم خبردار بشم. به افکارم لبخند زدم و در حالی که وارد پارکینگ مرکز خرید شدم، فکر کردم از کی به این مرحله رسیدم که برای احوال‌پرسی به احسان زنگ بزنم؟! چقدر از زمانی که با اون رفتار سرد و به ظاهر بی‌تفاوت با هم به ایران برگشتیم، تا حالا که با

ماشینش بی خیال برای خودم می‌گشتم و به زنگ زدن بهش فکر می‌کردم، همه چیز عوض شده بود. منصفانه که نگاه می‌کردم باز هم این احسان بود که هر بار برای کم کردن فاصله‌ی بینمون قدمی بزرگ و مطمئن برداشته بود و من تنها کار مفیدی که کرده بودم این بود که به جای عقب نشینی با قدم‌های مورچه‌ای، به انتظارش ایستاده بودم!

اگر قرار بود رابطه‌ای بینمون باشه، شاید باید منم قدمی برمی‌داشتم و این قدر منفعل رفتار نمی‌کردم. مخصوصا که برخلاف گذشته حالا قدر محبت‌هاش رو می‌دونستم و یجورایی از تکیه کردن بهش و کنارش بودن احساس خوبی داشتم. احسان انگار خلق شده بود که تکیه‌گاه باشه و من این روزها این تکیه‌گاه امن رو چقدر دوست داشتم!

از پارکینگ که خارج شدم، تصمیم گرفتم بعد از اتمام کارم حتما باهاش تماس بگیرم. وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی آخرین طبقه رو زدم. هنوز نمی‌دونستم برای سلین چی بخرم و فکر کردم با دیدن مغازه‌ها بلاخره چیزی به ذهنم می‌رسه که مناسب باشه.

با توقف آسانسور همراه خانم دیگه‌ای پیاده شدم و به سمت مغازه‌ها حرکت کردم. توی فضای خنک و دلچسب مرکز خرید بزرگی که انتخاب کرده بودم، با حوصله چرخیدم و هر چیزی که به نظرم ضروری و قشنگ می‌اومد رو می‌خریدم. چقدر جای سمانه خالی بود، برای اولین بار عجله‌ای برای خرید نداشتم و باب طبع سمانه به تمام مغازه‌ها سرکی می‌کشیدم. بعد از کلی فکر کردن و گشتن برای خریدن هدیه‌ای مناسب برای سلین، بلاخره پشت ویتترین یکی از مغازه‌ها چشمم به ست جالب زیور آلاتی که از جنس صدف بود، افتاد. انگار جرقه‌ای توی سرم زده شد. سلین عاشق جمع کردن صدف و گوش ماهی‌های دریایی بود و یک کلکسیون با مزه ازشون جمع کرده بود و هر جا چیز جدیدی از این قبیل می‌دید، چشمش برق می‌وفتاد. بی معطلی داخل مغازه‌ی لوکس و آنتیک مورد نظرم شدم و با دیدن تنوع وسایلی که از صدف طبیعی و به صورت دست ساز ساخته شده بود، شگفت زده شدم. چند مدل دستبند و اکسسوری‌های مربوط به مو برداشتم و بعد از اینکه حساب کردم، از مغازه خارج شدم. با وجود قیمت بالایی که داشت، اما به خوشحالی سلین می‌ارزید. به نظرم بهترین هدیه‌ای بود که می‌تونست اینقدر به روحیه‌ی سلین نزدیک باشه.

راضی از خریدم چرخ دیگه‌ای بین مغازه‌های طبقه‌ی همکف که مربوط به کودکان بود زدم و با خرید چند کتاب و بازی فکری برای رادین، بلاخره دل‌کندم. نگاهی به ساعت انداختم، باورم نمی‌شد این چند ساعت به اون سرعت گذشته بود و من اصلا گذر زمان رو نفهمیده بودم. بیخود نبود که سمانه موقع خرید از خود بی خود می‌شد و نه تنها گذر زمان رو نمی‌فهمید بلکه هر نیم ساعت چیزی برای خوردن پیدا می‌کرد تا انرژی لازم برای گشت زدن بیشتر رو داشته باشه!

تازه زمانی که به ذق- ذق کمی دردناک معده‌ام، آلام‌های گرسنگی هم اضافه شد، فهمیدم که جوری غرق در خرید بودم که اصلا فراموش کردم، هنوز ناهار نخوردم. با لبخندی به سبک جدید خریدم، فکر کردم تا حالا اینقدر با عشق خرید

نکرده بودم، یا شاید اینقدر برای خرید کردن انرژی و وقت نگذاشته بودم؛ چون من همیشه یک تایمی رو برای خرید در نظر می‌گرفتم و مستقیم به سمت خریدهای مورد نظر می‌رفتم. بعد هم بدون فوت وقت، بعد از خرید وسیله‌ی مورد نظر بر می‌گشتم. البته که سبک زندگی هم توی این قضیه تاثیرگذار بود. یک زمان‌هایی بود که باید توی یک روز هم‌زمان چند کار رو کنار گردوندن کافه و دانشگاه انجام می‌دادم و با وجود سن کم رادین خیلی وقتی برای گردش‌های تک نفره و با فراغ بال نداشتم.

با این وجود برای هزارمین بار به خاطر داشتن رادین، از خدا تشکر کردم و به سمت پارکینگ راه افتادم. خریدهامو توی ماشین گذاشتم و فکر کردم سر راه چیزی برای خوردن بگیرم. با این فکر از پارکینگ خارج شدم و راه افتادم. چند خیابون بالاتر چشمم به یک رستوران فست فود افتاد، اما قبل از اینکه پیاده بشم، پشیمون شدم. با اون وضع معده‌ام خوردن فست فود کار رو خراب‌تر می‌کرد. برای همین از خیر غذای بیرون گذشتم و فکر کردم تو خونه غذا بخورم مطمئن‌تره. راهی زیادی هم باقی نمونه بود و می‌شد تحمل کرد. عوضش جلوی یک سوپر مارکت توقف کردم تا حداقل تا رسیدن به خونه یک آبمیوه‌ی خنک و شیرین بخورم.

بعد از خرید آبمیوه‌ی مورد نظر به سمت ماشین اومدم، اما قبل از اینکه کامل سوار بشم، صدای زنونه‌ای متوقفم کرد:

-شبنم؟

با تردید به سمت صدا برگشتم. با دیدن صاحب صدا یک لحظه ماتم برد. باورم نمی‌شد اون زن جوونی که با حالت سرد و خیره‌ای داشت نگاهم می‌کرد، محیا بود!

قبل از اینکه چیزی بگم، پوزخندی تحویل منی که هنوز دستم به در ماشین مونده بود، داد و جلوتر اومد:

-پس بلاخره برگشتی!

جا افتاده‌تر از آخرین باری که دیده بودمش، شده بود، اما خودش بود.

زیر لب اسمش رو صدا زدم:

-محیا!

اما اونقدر صدام آروم و بهت زده بود که حتی خودم هم به درستی صدام رو نشنیدم چه برسه به اونی که با سراپا خشم و

کینه داشت، نگاهم می کرد!

با همون پوزخند پر رنگ روی لبش به ماشین اشاره ای کرد و باز مستقیم توی چشمم زل زد:

-حتما الان احسان از خوشی تو پوست خودش نمی گنجه!

مکشی کرد و این بار با نفرتی آشکار بهم زل زد:

-می دونی تمام اون روزها که نگاهش دنبال تو می گشت، آرزوم این بود که از چنگ تو درش بیارم، زیادی دنیا به کامت بود، از اینکه همیشه مواظبت بود حالم بد می شد!

ناباور زل زده بودم بهش که انگار سعی داشت عقده هاییکه هیچ وقت ازش خبر نداشتم رو یک جا بیرون بریزه. معده ام تیر بدی کشید. می دونستم کوچکترین تنش عصبی حالم رو چقدر وخیم می کنه. خواستم جلوی حرفای بی سر و تهش که مسلسل وار بیانشون می کرد رو بگیرم، اما مهلت نداد:

-حتما خیلی خوشحالی که اون شوهر پولدارت مرد و تو بعد از اینکه وارث اون مال و اموال شدی حالا به عشق نوجوونیت می رسی!

بی اراده دستم رو روی معدهم فشار دادم. چه برداشت زشت و بی رحمانه ای راجع به منی که دو سال تمام به خاطر شوک از دست دادن علیرضا قرص مصرف می کردم، داشت:

-داری اشتباه می کنی!

پرید وسط حرفم و با تمسخر گفت:

-اشتباه؟! پس تو الان اینجا با ماشین احسان چکار می کنی؟ مگه نباید آلمان باشی؟

بدون انتظاری برای جواب من ادامه داد:

-هیچ وقت نمی بخشمت، تو باعث شدی احسان هیچ وقت منو دوست نداشته باشه!

نفس کوتاهی برای کم کردن دردی که داشت اوج می گرفت و علائم اسپاسم رو بروز می داد، کشیدم و زمزمه کردم:

-من؟ تو خودت از احسان جدا شدی، من اون موقع کجا بودم که بخوام زندگی تو رو خراب کنم!

نگاهی عصبی به اطراف انداخت و باز به سمتم برگشت:

-تو بودی به پای کسی که نه تنها دوستت نداره، بلکه حتی نمی‌تونه تجربه‌ی حس مادر بودن رو بهت بده، می‌موندی؟

درد مجالی برای جواب بهم نداد و اون بی توجه به عرق سردی که کم-کم روی صورتم می‌نشست، جلو اومد و با فاصله‌ی کمی خیره به چشمام گفت:

-برای همه‌ی عمر از تو و احسان متنفرم، بهش بگو خیلی خوشحالم که ازش جدا شدم؛ چون دارم از آزادیم لذت می‌برم!

بعد بدون اینکه عواقب حرفهایش رو روی من ببینه به سمت ماشینش رفت و یجوری دور شد که انگار تمام هدفاش خالی کردن خودش و متهم کردن من بود! نگاهم رو از مسیرش گرفتم و به سختی سوار ماشین شدم. معده‌ام دچار اسپاسم شدید شده بود و با فشاری که به ریه‌ام وارد می‌کرد، راه تنفسم رو سخت کرده بود. با اون وضعیت نمی‌تونستم از جام تکون بخورم چه برسه به رانندگی! از شدت بدی حالم و حرفهایی که بی انصافانه شنیده بودم، اشکام سرازیر شد. درد هم داشت امونم رو می‌برید و با نفس‌های کوتاه سعی داشتم از بیشتر شدن اسپاسم جلوگیری کنم. بی اختیار گوشیمو دستم گرفتم و شماره‌ی احسان رو لمس کردم.

بعد از دو بوق کوتاه، صدای بمش توی گوشم پیچید:

-جانم؟

سعی کردم خیلی باضعفی که توی صدام بود، نترسونمش، برای همین فقط تونستم یک کلمه بگم:

-سلام!

با لحن قشنگی جوابم رو داد:

-علیک سلام خانم دکتر، چه عجب شما به من زنگ زدی، دیگه داشتم ناامید می‌شدم!

تیره پشت کمرم از شدت فشاری که روی معده و ریه‌ام بود، به عرق سرد نشسته بود. از اینکه حال خوبش رو داشتم خراب می‌کردم، حس بدی داشتم، اما فقط تونسته بودم به خودش زنگ بزنم. به سختی می‌خواستم با جفت و جور کردن کلمات کوتاهی، شرایطم رو برایش شرح بدم، اما دردی که به ناگاه توی قفسه‌ی سینم پیچید باعث شد به جای شرح ما وقع، بی

اراده با لحن بی جونی صداس بزنم:

-احسان!

یک لحظه انگار متوجه شد که صدام غیر طبیعی در حال لرزیدن.

با لحن نگرانی پرسید:

-شبنم تو خوبی؟

با حال زاری زمزمه کردم:

-نه، میشه بیای؟

صدای خفیف شی که روی میز پرت شد و بعد کشیده شدن چرخهای صندلی، نشون می داد که با عجله از جاش بلند شده:

-کجایی الان؟! اتفاقی برات افتاده؟! تصادف کردی؟

تلاش کردم یک جمله ی درست بگم، اما خیلی موفق نبودم:

-نه، کنار خیابونم، توی ماشین!

هجوم درد دوباره متوقفم کرد و اون نگران تر از قبل گفت:

-کدوم خیابون؟! الان خودم و می رسونم، فقط حرف بزن تو رو خدا چی شده؟

بی صدا اشکم رو پاک کردم و دستم رو بیشتر روی معدهام فشار دادم:

-درد دارم! نمی تونم تکون بخورم!

دادی که از نگرانی کشید، توی گوشم رو پر کرد:

-یا خدا، شبنم چه بلایی سرت اومده؟ میگم کجایی؟

احساس کردم اگه از نگرانی فکری که توی سرش بود، درش نیارم، حتما تا رسیدن به اینجا یک بلایی سرش میاد!

نفس کوتاهی کشیدم و به سختی زمزمه کردم:

-معهدهام دچار، اسپاسم، شده، کنار خیابون، توی ماشینم،

نفسش رو رها کرد و با لحن آروم‌تری، با صدایی که مشخص بود در حال دویدن، گفت:

-باشه، دارم میام، تا ده دقیقه دیگه اونجام، تو فقط قطع نکن، می‌تونی حرف بزنی؟

گریه‌ام شدت گرفت:

-نه، دارم می‌میرم!

صدای دربست گفتنش رو شنیدم و باز منو مخاطب قرار داد:

-خدا نکنه، الان می‌رسم بهت عزیزم، تو فقط آروم باش، خب؟

چشمامو بستم و بی حرف شروع به ماساژ قفسه‌ی سینم دادم. کاری که فقط کمی از فشار روی ریه‌ام رو کم می‌کرد. باز

صداش رو توی گوشم شنیدم:

-شبنم، صدامو می‌شنوی؟

با همون چشمای بسته جوابشو دادم:

-آره!

-دردت کمتر نشده؟

با گریه گفتم:

-نه!

از درموندگی که توی صدام بود، کلافه شد انگار:

-خیلی خوب، گریه نکن. الان می‌رسم می‌ریم دکتر، باشه؟

بعد به راننده‌ی تاکسی گفت:

-آقا از این طرف برو!

تمام اون دقایقی که طول کشید تا برسه که البته برای من یک عمر گذشت، آروم باهام حرف زد تا حواسم رو از دردی که داشت هوشیاری مو کم می‌کرد، پرت کنه. از بین پلکهای نیمه باز دیدم که چطور با عجله از تاکسی پیاده شد و به طرفم دوید. در سمت راننده رو باز کرد و کمکم کرد روی صندلی عقب دراز بکشم. بعد خودش پشت فرمون نشست و با سرعت بالایی به سمت نزدیک‌ترین بیمارستان رانندگی کرد.

تشخیص پزشک همونجور که خودم می‌دونستم، اسپاسم شدید معده و به دنبالش ریه بود که هم‌دیگر رو تحت شعاع قرار داده بودند. به خاطر داروهای قوی و آرامبخش‌هاییکه برای آروم شدنم توی سرمم زده بودند، با وجود بیدار بودنم، نای صحبت کردن نداشتم. فقط می‌دیدم که احسان دنبال هر پرستار و دکتری که بالای سرم میاد راه میوفته و شرح وضعیت منو می‌پرسید.

بلاخره بعد از اینکه دکتر خیالش رو راحت کرد که این درد یک جور درد عصبی بوده و در حال حاضر مشکلی نیست، راضی شد دست از سر کادر درمانی برداره و به سمت من اومد. روی صندلی نزدیک تخت نشست و به صورتم زل زد. با همه‌ی تلاشی که کردم، تنها تونستم طرحی از لبخند رو روی لبم بزارم. به شدت بی حال بودم. لبخند اون اما جون دارتر بود.

ملافه رو تا نیمه روم کشید و باز نگاهم کرد:

-خوبی؟

سرم رو آروم تکون دادم. نگاه مهریونی بهم انداخت:

-امروز سگتهام دادی، نفهمیدم چجوری تا اونجا رسیدم اصلاً!

بعد به شوخی گفت:

-منو بگو چه خوشحال بودم زنگ زدی حالم رو بپرسی!

بی اختیار باز اشکم راه افتاد:

-بیخشید!

با دیدن اشکام با تعجب دستمالی به دستم داد:

-شوخی کردم، برای چی گریه می کنی؟

-آخه یک بارم که بهت زنگ زدم، جز زحمت هیچی نداشت برات!

اخم کم رنگی کرد:

دوباره زوم کردی رو این کلمه؟ بابا من اصلا آلرژی پیدا کردم بهش!

خنده‌ی آرومی کردم، اما بخاطر درد کمی که هنوز داشتم، ناخودآگاه اخمم توی هم رفت. با دیدن حالم این بار باز نگران شد:

-چی شد؟ درد داری؟ الان دکتر رو خبر می کنم.

بلند شد که بره، اما با گرفتن آستینش متوقفش کردم:

-بشین، خوبم!

سر جاش نشست و با همون لحن و نگاهی که اخم کمی داشت، نگاهم کرد:

-مطمئنی؟

-اوهوم!

-پس حالا می‌تونی بگی که چی این قدر عصبیت کرده که به این حال بیوفتی؟!

نگاهم رو برای چند ثانیه به نقطه‌ای غیر از چشمهای مشکی و پر جذبه‌ش که توی اون لحظه عجیب موشکافانه بود، دوختم. بلاخره سوالی که ازش می‌ترسیدم رو پرسید. دلم نمی‌خواست بدونه محیا رو دیدم و اون با حرف‌های پر از عقده و بی‌رحمانه‌اش این بلا رو سرم آورده. اصلا دلم نمی‌خواست با پیش کشیدن حرفش، به یاد محیا بندازمش. خودخواهانه بود، اما شدیداً به اینکه روزی اون زن، همسرش بوده حسودیم می‌شد. حتی اگه رابطه شون سرد و نافرجام بود!

-چیز خاصی نیست، از صبح درد داشتم!

جدی نگاهم کرد:

-شب‌نم، من بچه نیستم! دکترا گفت این یک نوع حمله‌ی عصبیه، چطور میشه از یک درد ساده به این مرحله برسه؟!

نمی‌تونستم راستش رو بگم. از سر ناچاری صدایش زدم:

-احسان!

-جانم؟

بعد که دید در ادامه حرفی برای گفتن ندارم، خیلی محکم باهام اتمام حجت کرد:

-شب‌نم یک چیزی رو بزار همین حالا بگم، من اگه بفهمم حال الان تو، ذره‌ای به اون مرتیکه‌ی از خود راضی ربط داره،

دیگه این قدر آروم نمی‌مونم؛ پس اگه چیزی هست همین حالا بگو!

کمی توی جام، جا به جا شدم. بی حرف بالش پشتم رو مرتب کرد و باز منتظر نگاهم کرد. آب گلوم رو قورت دادم و سعی

کردم افکار منفی توی سرم رو که مدام هشدار می‌داد، پس بزنم:

-به اون ربطی نداره، من اصلاً امروز شرکت نرفتم!

-پس یعنی مطمئنی موضوعی نیست که من باید بدونم؟

با حرفش چشمامو از ناراحتی بستم. مطمئناً احسان اصلاً فکرش رو هم نمی‌کرد که ممکن باشه محیا و من هم‌دیگر رو

دیده باشیم و بیشترین سوءظنش مربوط به کاوه بود!

چطور می‌تونستم به احسان جریان خواستگاری کاوه و یا ملاقات غیر منتظره‌م با محیا رو بگم؟! موضوع دقیقا به دونفری ربط داشت، که مطمئنا اگر احسان خبردار می‌شد، راحت نمی‌گذاشتشون!

واقعا همچین چیزی رو نمی‌خواستم:

-نه چیز خاصی نیست!

سرش رو تکون داد و با نگاهی به سرم که در حال اتمام بود از جاش بلند شد:

-میرم پرستار رو خبر کنم، سرمت تموم شده!

باشه‌ای که گفتم خودم هم نشنیدم. از پنهان کاری بیزار بودم، اما نمی‌خواستم احسان درگیر همچین موضوعی بشه. با این فکر که کاوه رو خودم یجوری رد می‌کنم و محیا رو هم که دیگه نمی‌بینم، خودم رو راضی کردم که سکوت‌م بهترین کاره. گرچه ته دلم آشوب بدی به پا بود.

احسان همراه پرستار بخش اورژانس اومد و بعد از جدا کردن سرم از دستم، همراهش از بیمارستان خارج شدم. دلم خواب می‌خواست، اونقدر عمیق که وقتی بلند شدم، هیچ کدوم از نگرانی‌هام رو نداشته باشم. می‌دونستم نگرانی‌هام رو تا راه حلی براش پیدا نمی‌کردم، از بین نمی‌رفت، اما تکون‌های ماشین و اثرات داروی مسکن باعث شد حداقل به آرزوم برای خواب عمیق برسم!

به خواست خودم و با وجود مخالف بودن احسان، حرفی از حال بدم به مامان اینا نزد. منو به خونه رسوند و تا جلوی تراس ورودی خونه بدون اینکه شک برانگیز رفتار کنه، همراهیم کرد. مامان با دیدن احسان و حضور ناگهانی‌ش با تعجبی که سعی در مخفی کردنش داشت، برای صرف چای به داخل دعوتش کرد. احسان هم با قبول دعوتش، بعد از اینکه دور از چشم بقیه، داروهایم توی پاکت‌های خریدم انداخت، همراه مامان به داخل رفت.

بابا خونه نبود و مامان و رادین هم مشخص بود تازه از خونه‌ی خاله برگشته بودند. مامان رفت چای بیاره و رادین روی پام نشست. بی‌خبر از همه جا به عادت همیشه‌اش، خودش رو توی بغلم محکم فشار داد که باعث شد، چشم‌ام از دردی که

هنوز کامل رفع نشده بود، جمع بشه. با دیدن حالم احسان دستش رو به سمت رادین دراز کرد:

-بیا پیش من یکم با هم حرف بزنیم، از اون بازی جدیدت چه خبر؟

رادین راضی از موضوع بحث کنار احسان قرار گرفت و من برای تعویض لباسم آروم راه طبقه‌ی بالا رو پیش گرفتم. لباس‌های بیرونم رو با لباس‌های راحت‌تری عوض کردم. موهام به خاطر وضعیت آشفته‌ام بهم گره خورده بود، آروم شونه کردم و ساده بافتمشون. نگاهی به آینه انداختم. رنگم پریده بود و شانس آورده بودم مامان اونقدر متعجب از حضور احسان بود که به من دقت زیادی نکرده بود، وگرنه قطعاً با یک نگاه دقیق‌تر متوجه می‌شد.

از پایین صدای صحبتشون می‌اومد. چند ضربه‌ی آروم به صورتم زدم بلکه رنگم برگرده، گرچه تاثیری نداشت، اما حال آرایش کردن هم نداشتیم. عجیب بود که با اون همه مسکن، بازم درد خفیفی داشتیم. از اتاق خارج شدم و به جمع پایین پیوستم.

احسان به سمتم برگشت و نگاه نگرانی بهم انداخت. انگار فهمید برخلاف ظاهر مرتبم خیلی هم رو به راه نیستیم. از نگاه خیره احسان، مامان هم به طرفم برگشت و این‌بار با دقت بیشتری نگاهم کرد:

-شب‌نم، چرا رنگت پریده؟!

لبخند کم‌رنگی زدم:

-یکم خسته‌ام، امروز زیادی تو خیابون چرخیدم، خرید خسته‌ام کرده!

با تردید سرشو تکون داد و گفت:

-مطمئننی؟! می‌خوای برات چیزی بیارم بخوری؟ یا دارو؟

احسان زودتر از من جواب داد:

-آره عمه یک چیز سبک براش بیار تا بخوره، فکر کنم ناهار نخورده!

مامان ضربه‌ی آرومی به صورتش زد و من چشم غره‌ی کم‌رنگی به احسان رفتم:

-خاک بر سرم، یعنی اون بیرون هیچی نبود تو بخوری؟ با اون معده‌ی حساس باید تا الان گرسنه بمونی؟
از جاش بلند شد و در همون حال گفت:

-الان برات سوپ گرم می‌کنم تا برای شام سیر نشی، خاله برای تو داده!

به محض ورود مامان به آشپزخونه باز به سمت احسان برگشتم:

-چکار می‌کنی؟! من الان نمی‌تونم چیزی بخورم، مشکوکش نکن تو رو خدا!

-باید یک چیزی بخوری، با اون همه دارو ضعف می‌کنی!

نفس بلندی کشیدم و به عقب تکیه دادم. هنوز داشت نگاهم می‌کرد:

-فردا بریم لواسون؟

با تعجب به سمتش برگشتم. لبخندی به چشمای متعجب من که گرد شده بود، زد:

-هانس رو هم دعوت کن، هم تو یک استراحتی می‌کنی هم همکاری از اون هتل بیرون میاد.

-آخه،

-آخه نداره، نمی‌خوام دور و برت خیلی شلوغ بشه، وگرنه بقیه رو هم دعوت می‌کردیم، من می‌خوام تو آرامش داشته

باشی، هنوز نفهمیدم امروز برای چی تا اون حد عصبی شدی که به اون حال بیوفتی!

دل‌م برای چندمین بار از مهر کلامش لرزید و این عذاب وجدان حاصل از پنهان کاری مو بیشتر می‌کرد. سرم رو به سمت آشپزخونه برگردوندم که مامان هنوز توش مشغول بود و رادین هم برای آب خوردن بهش پیوسته بود. دوباره به سمت احسان برگشتم و این‌بار نگاه مرددم به نگاه منتظرش گره خورد:

-آخه اینجوری یکم،

-اگه بخوای به سمانه هم می‌گم بیاد، اگه اون جوری راحت‌تری!

نخواستم فکر کنه باهاش معذبم؛

-برای من فرقی نداره، هر جور خودت می‌دونی!

-پس من ماشین رو می‌برم و فردا میام دنبالتون، به هانس بگو خودت!

سرمو تکون دادم؛

-بازم ممنون!

تکیه شو از پشتی مبل برداشت، کمی به جلو خم شد و با صدای آرومی گفت:

-نیازی به تشکر نیست، این که کاری نیست، من برای تو کوهم جا به جا می‌کنم فقط به شرط اینکه یکم از این دیواری که

دور خودت کشیدی، بیرون بیای! من مطمئنم یک چیزی هست راجع به امروز که تو داری از من پنهانش می‌کنی!

وا رفتم؛

-احسان!

باز به عقب تکیه داد؛

-بلاخره علتش رو می‌فهمم، اونوقت می‌دونم چجوری باهاش برخورد کنم!

-با کی؟

ابروهاش رو بالا انداخت:

-پس کسی بوده! با همونی که تورو به اون حال انداخت!

تازه فهمیدم چه سوتی دادم. هر حرف دیگه‌ای می‌زدم اوضاع خراب‌تر می‌شد، پس سکوت کردم. مامان با بشقاب سوپ

خوش بویی به سمتم اومد و کنارم نشست. با تشکر ازش گرفتم و قاشقی به دهان گذاشتم. طعم فوق‌العاده‌ش باعث شد

نیم بیشتر سوپ رو بخورم و تازه وقتی بشقاب رو روی میز گذاشتم، چشمم به رادین افتاد که طبق معمول با احسان

مشغول بازی توی تبلتش بود.

یک ساعت بعد احسان میون اصرارهای مامان و بابا که تازه از بیرون رسیده بود، به بهونه‌ی کاری که داشت، رفت و منم برای استراحت به اتاقم رفتم. باید با هانس تماس می‌گرفتم تا برای فردا دعوتش می‌کردم، اما ذهنم درگیر احسان بود. امیدوارم بودم پی قضیه رو نگیره و بی خیال علت حال امروزم بشه. به خودم دلداری دادم که از کجا می‌خواد بفهمه، اما دلم آروم نمی‌گرفت. سعی کردم به جای دلشوره فکرم رو روی فردا متمرکز کنم. دلم برای اون ویلای دوس داشتنی تنگ شده بود.

هوای لواسان زودتر از تهران خنک شده بود و عجیب بوی پاییز می‌داد. اشارپ سبکی که سمانه برام آورده بود رو روی شونه‌هام انداخته بودم و روی تاب مورد علاقه‌ام در حال تماشای حیاط با صفای ویلا بودم. درخت خرمالوی جوان باغچه درست کنار تاب قرار داشت. میوه‌هاش با وجود اینکه هنوز سبز رنگ بودن، تقریباً دیگه بزرگ شده بودند و از اونجا که من نشسته بودم، حسابی دلبری می‌کردند.

نگاهم رو از میوه‌های نارس خرمالو به روبه‌روم دادم. هانس حسابی با احسان گرم گرفته بود و حامد و سمانه در حال آماده کردن ناهار بودند. با توجه به حال بد روز قبل، سمانه که معلوم بود احسان در جریان اتفاق روز قبل گذاشتنش، اجازه نداد کمکش کنم و حالا خودش داشت تند-تند مقدمات ناهار رو آماده می‌کرد. از دور دستی برام تکون داد. سید حاوی گوجه و فلفل سبز رو کنار دست حامد گذاشت و بعد به سمتم اومد.

لبخندی بهش زدم:

-حسابی خسته شدی، باور کن خوبم؛ می‌تونم کمکت کنم!

کنارم نشست:

-نمی‌خواد، کاری نیست که یک برنج بود و سالاد، جوجه رو هم که مردا کباب می‌کنن!

نگاه دقیق‌تری بهم انداخت:

-تو خوبی دیگه؟! وقت داروهات نیست؟! چیزی می‌خوای برات بیارم؟

دستشو فشردم. مهربونی جزئی از وجودش بود:

-خوبم، چیز خاصی نبوده، احسان فکر کنم خیلی شلوغش کرده و برات تعریف کرده!

به سمتم براق شد:

-شبم! تو دچار اسپاسم شدید شدی، جوری که نیمه بیهوش بودی تا بیمارستان، چطور چیزی نیست؟

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم:

-حالا که خوبم، ولش کن دیگه! فقط حواست باشه جلوی مامان چیزی نگوی وقت!

-به منم نمی‌خوای بگی چی باعث اون حالت شده؟

جوابش رو ندادم. گفتن به سمانه مساوی بود با خبردار شدن احسان! می‌دونستم از روی دلسوزی نمی‌تونه جلوی زبونش رو

بگیره. به جای جوابش، حرف رو به مسیر دیگه‌ای بردم:

-با هانس آشنا شدی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و پی حرفش رو نگرفت:

-آره، خیلی خوش مشربه! چه چشمایی هم داره لامصب، آدم ناخودآگاه دلش می‌خواد خیره بشه بهش!

خندیدم:

-آره، درست برعکس ما به قول سلین، کله سیاه هاست!

با خنده به سمتم برگشت:

-کله سیاه؟ یعنی چی؟

-منظورش به هر کسی هست که بلوند نباشه، خودشم که آن شرلی با موهای قرمز!

-مگه آلمانی نیست؟

-دو رگه‌س، پدرش ترک ترکیه‌س!

آهانی گفت و با پاش تاب رو کمی بیشتر هل داد. هانس قدم زنان به سمتون اومد و منو سمانه سرجامون مرتب‌تر نشستیم. به محض نزدیک شدن بهمون، چشمکی به من زد و با شیطنت به آلمانی گفت:

-پس برای همینه از کشورت دل نمی‌کنی، فکر کنم اینجا با این جنتلمن خیلی داره بهت خوش می‌گذره!

لبخندی بهش زد که از قصد به جای انگلیسی به آلمانی صحبت کرده بود تا سمانه متوجه نشه. جوابش رو مثل خودش به آلمانی دادم:

-مگه به تو، توی کشورت کنار سلین بد می‌گذره؟

بلند خندید و چشمکی زد:

-یعنی تا اون حدم پیش رفتید؟!

مشتی به بازوی کوبیدم:

-مگه شما تا کدوم حد پیش رفتید؟! چشم منو دور دیدید؟

خنده‌ی آرومی کرد و برای سمانه که از کنارم بلند شده بود تا راحت باشیم، سری تگون داد:

-شوخی کردم، تو سلین رو نمی‌شناسی مگه؟ عین سیندرلا باید سر شب خونه باشه تا جادوش باطل نشه!

به مثالی که زد، لبخندی زد و به روبه‌روم نگاه کردم. احسان نگاهش به این سمت بود. چیزی به حامد گفت و بعدش به سمتون راه افتاد. هانس مسیر نگاهم رو دنبال کرد.

با دیدن احسان با لحن بامزه‌ای گفت:

-اصلا قصد نداره تو رو با کسی شریک بشه، ببین باز داره میاد مواظب تو باشه!

-اینطور نیست، دیروز با حال بدم خیلی ترسوندمش!

ابروهاشو بالا انداخت و لبخندی زد. قبل از اینکه جوابم رو بده، احسان بهمون رسید. نگاهش رو به هانس داد و با لحن صمیمانه‌ای گفت:

-امیدوارم تا الان اینجا بهت خوش گذشته باشه، با ما راحت باش!

هانس در جواب صمیمیت احسان دستی به کتفش زد و گفت:

-شنیده بودم مردمتون خیلی مهمون نوازن، اما حالا از نزدیک واقعا به این نتیجه رسیدم، ممنون برای دعوت من به این دورهمی!

احسان متواضعانه سری تکون داد و به سمت من برگشت:

-حالت چطوره؟! دیگه که درد نداری؟

-نه آرام شد بلاخره، الان خوبم!

-پس حالا که خوبی فکر می‌کنی بتونی تا ناهار آماده بشه، یک قهوه برای هانس درست کنی؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و به هانس نگاه کردم:

-احسان میگه برات قهوه درست کنم، میل داری؟

سوتی کشید و با لبخند پهنی نگاهش از من به سمت احسان چرخید:

-من که موافقم، قهوه‌های شب‌نم عالین!

بعد به سمت من برگشت:

-کاش از اون شیرینی‌های خوشمزه‌ها هم پخته بودی!

چپ- چپ نگاهش کردم و اون با خنده ادامه داد:

-اوکی، می‌دونم که مریض بودی، اما مطمئنم بعدا حتما این بار رو جبران می‌کنی، درسته؟

به پرروگیش خندیدم و از جام بلند شدم. همراه احسان به سمت ورودی ساختمون ویلا راه افتادم و هانس لبخندزنان به حامد و سمانه پیوست.

چشمم که به قهوه ساز افتاد، یاد خاطره‌ی خرید دلچسبی که کنار احسان داشتم، افتادم. از یادآوری سماجتش

برای خرید قهوه ساز لبخندی زدم که از نگاه تیزبینش دور نمودند. با حرکت چشم و ابرو اشاره‌ای به قهوه ساز کرد:

-دیدی گفتم بالاخره بکار میاد! گرچه من ترجیح می‌دادم اولین قهوه‌ای که درست می‌کنه رو تو امتحان کنی!

ظرف قهوه رو برداشتم تا توی محفظه‌ی مخصوص دستگاه رو پر کنم.

در همون حال پرسیدم:

-خب الان هم من دارم ازش استفاده می‌کنم، قراره قهوه نخورم مگه؟

کنارم به لبه‌ی کابینت تکیه داد و آرام و شمرده تذکر داد:

-معلومه که نه، تو فعلا نباید اصلا کافئین یا هر چی که باعث تحریک معدهات بشه رو مصرف کنی، حرف‌های دکتر رو

یادت رفته؟

شونه‌ای بالا انداختم و بدون اینکه حواسم باشه، گفتم:

-دکتر این حرف‌ها رو هفت سال پیش هم بهم زد، اما من تا حالا مشکلی نداشتم!

سکوتش باعث شد، سرم رو به سمتش برگردونم. از اون فاصله‌ی نزدیک می‌تونستم نگاه سخت شده‌اش رو ببینم. حدس

اینکه فهمیده بود بعد از فوت علیرضا به این عارضه دچار شدم، سخت نبود. نمی‌خواستم حرفی از گذشته بزنم و بی‌هوا

بحث به اینجا کشیده شده بود!

لبم رو گزیدم و نگاهم رو ازش گرفتم. دستگاه رو روشن کردم و خواستم از آشپزخونه خارج بشم که با صدای متوقفم

کرد:

-پس قبلا هم به اون حال افتاده بودی!

به سمتش برگشتم و با مکث سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. لحن صدایش سرما و خشمی پنهان رو با هم داشت:

-چند بار؟

-مهم نیست!

مصراغه پرسید:

-میگم چند بار دیگه به اون حال افتادی؟

چشمامو بی اختیار بستم. از یادآوری اون روزهای پر غم بیزار بودم، اما احسان با قدمی که به سمتم برداشت، راه فرار برای جواب ندادن رو بست:

-تو آلمان هم اتفاق افتاده برات؟

چشمام رو باز کردم و بدون نگاه کردن بهش لب زدم:

-آخرین بار یک سال بعد از تولد رادین بود!

سرم رو بیشتر پایین انداختم و دستی به پیشونیم کشیدم. دلم نمی‌خواست درباره‌ی گذشته با احسان حرف بزنم. خواستم با بیرون رفتن از آشپزخونه از اون فضا خارج بشم، اما قبل از اینکه فرصتش رو پیدا کنم، دستم کشیده شد و من محکم توی حجم غلیظی از عطر همیشگی‌ش فرو رفتم!

مبهوت حرکت غیر منتظره‌ش مونده بودم؛ اما انگار می‌خواست با این کارش، تمام نبودن هاش و تنهایی‌ای من رو که حتی ذره‌ای توش مقصر نبود رو یک جا جبران کنه. کنار گوشم با لحنی محکم زمزمه کرد:

-دیگه هیچ وقت نمی‌زارم همچین اتفاقی برات میوفته، دیگه تنهات نمی‌زارم، حتی اگه خودت، تنهایی رو بخوای!

قلبم به شدت می‌کوبید و توی رگهام آرامشی جریان داشت که انگار تمام تنش‌های این مدت رو از وجودم می‌برد. خجالت

زده از وضعی که توش گیر کرده بودم، توی جام جا به جا شدم. بدون اینکه مقاومتی به عقب نشینی من بکنه، کمی ازم فاصله گرفت و به چشمام نگاه کرد. نگاهش مطمئن بود و دنبال یک حس مشترک بین مردمک چشمام می چرخید:

-بزار کنارت باشم، تو فقط آرام باش و از لحظات زندگی لذت ببر، بزار سختی هاشو من برات هموار کنم!

اونقدر حمایت گر نگاهم می کرد که داشتم توی نگاه پر مهرش حل می شدم. چقدر احتیاج به شنیدن همچین جمله ای داشتم و شنیدنش از زبون مرد محکم روبه روم چقدر شیرین بود. نگاهم رو پایین انداختم و قبل از اینکه حرف دیگه ای بینمون زده بشه، از صدای رادین ناخودآگاه یک قدم عقب تر رفتم.

جست و خیز کنان وارد شد:

-مامان، هانس میگه به مامانت بگو قهوه من چی شد پس؟!!

دستپاچه به سمت قهوه ساز برگشتم:

-الان میارم!

خودم رو مشغول ریختن قهوه کردم. احسان هم دست رادین رو گرفت و با هم از آشپزخونه خارج شدند. به محض خروجشون نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و قبل از فکر کردن به هر چیزی خدا رو شکر کردم که کسی زودتر سر نرسید، وگرنه از خجالت آب می شدم!

فنجون های قهوه رو توی سینی گذاشتم و با حالی که مخلوطی از شرم و خوشی و یک حس آرامش عجیب بود، به سمت حیاط راه افتادم،

ناهار رو میون شیطنت های هانس و شوخی های سمانه توی همون حیاط خوردیم. احسان تمام مدت بدون رودربایستی کنارم نشست و رادین رو هم طرف دیگه اش نشوند تا به جای من هواشو داشته باشه. میون هر چند جمله ای که رد و بدل می شد، تکه ای از جوجه کباب رو به بشقاب من اضافه می کرد و در آخر خیلی قاطع اجازه نداد از اون فلفل های کبابی تند و هوس برانگیز بخورم. سمانه زیر زیرکی می خندید و هانس با خنده متلک هایی به آلمانی بارم می کرد، جوری که آخر مجبور به اعتراض شدم!

آهسته جووری که خیلی هم جلب توجه نکنم، صدایش زدم:

-احسان!

لیوانم رو پر از آب کرد و به سمتم گرفت:

-جانم؟

-من دارم می‌ترکم واقعا!

اشاره‌ی به لیوان توی دستش که هنوز نگرفته بودم، کرد:

-باید قرص بخوری، شکم خالی که همیشه، اینو بگیر قرص تو باهات بخور!

نفس پر حرصی کشیدم و نگاهی به جمع کوچیکمون که تمام حواسشون به ما بود، انداختم. حامد با لبخند مشغول غذاش بود و سمانه با دیدن نگاهم با خنده شانه‌ی بالا انداخت و جهت نگاهش رو برگردوند. هانس اما بی رودربایسی به انگلیسی که زبون مشترک جمعمون بود، پرسید:

-شما دو تا می‌خواید ازدواج کنید؟

از سوالی که بی خیال مطرح کرده بود، جمع یکهو ساکت شد، اما به ثانیه نکشید که صدای شلیک خنده سمانه و به دنبالش حامد بلند شد. من که داشتم بعد از قرص آب می‌خوردم، به شدت به سرفه افتادم و احسان با خنده در حالی که از حدس هانس راضی به نظر می‌اومد، آروم به پشتم ضربه زد تا نفسم بالا بیاد!

نگاهی به قیافه‌ی هاج و واج رادین که از رفتار ما متعجب بود، کردم و رو به هانس توپیدم:

-حالا نمی‌شد این سوالتم آلمانی بپرسی؟! چی میگی واسه خودت؟

خنده‌ای کرد:

-شماها با خودتونم رودربایسی دارید، قشنگ مشخصه به تو علاقه داره، توام فکر نکنم بی میل باشی! مشکل کجاست پس؟

با دستمال دور دهانم رو پاک کردم:

-حالا حتما باید مطرحش می کردی؟

بلند خندید:

-یعنی اینا نمی دونن؟ پس یا خنگان یا تو خودتو زدی به اون راه!

سمانه با خنده پرید وسط مکالمه مون:

-قبول نیست، انگلیسی بگید ما هم بفهمیم!

هانس با خنده دستش رو به نشونه‌ی خفه شدن روی گلویش گذاشت و با اشاره‌ی چشم منو نشون داد و گفت:

-داره منو دعوا می کنه، چیز خاصی نیست!

بقیه به اداش خندیدن و من بدون حرف دیگه‌ای مشغول جمع کردن بشقاب‌ها شدم. بقیه به کنار، اما در حضور حامد این صراحت کلام هانس و اینکه مشخص شد این قدر عیان رفتار کردیم که هانس هم با دو بار دیدنمون حس بینمون رو فهمیده، باعث می شد فکر کنم پس بقیه هم این موضوع رو فهمیدن و به روی خودشون نمی آوردن! خجالت زده از جام بلند شدم و بدون نگاه به کسی به داخل ساختمون رفتم!

تا زمانی که برگردیم دیگه کسی حرفی از بحث ظهر نزد. شاید برای کمتر معذب شدن من، چون احسان که مشخص بود مشکلی با علنی شدن این موضوع نداره!

بعد از تاریکی هوا در حالی که هانس صادقانه بیان کرد که روز فوق العاده‌ای رو کنار ما گذرونده و حسابی از آشنا شدن با اون جمع خوشحاله، کم-کم آماده‌ی رفتن شدیم. مثل موقع اومدن باز هم قرار بود با احسان برگردیم. میون راه از سمانه و حامد مسیرمون جدا شد و بعد از اینکه هانس رو به هتل رسوندیم، به سمت خونه‌ی ما حرکت کردیم. رادین از بس وورجه وورجه کرده بود، غرق در خواب بود و ما تقریباً کل مسیر باقی مونده رو در سکوت سپری کردیم.

جلوی خونه توقف کرد و با باز کردن کمر بند ایمنیش به سمتم برگشت. منم کمر بند رو آزاد کردم و نگاهش کردم:

-برای امروز ممنون، خیلی خوش گذشت!

لبخند مهربونی زد:

-خوشحالم که بهت خوش گذشته، حالت که خوبه؟ هوم؟

سرم رو تکون دادم:

-آره، خوبم!

نگاهی به صندلی عقب انداخت، رادین خواب عمیقی بود. باز نگاهش به من رسید:

-فردا نرو شرکت، استراحت کن، عصر ماشین رو برات میارم!

-احتیاجی نیست، خودت لازمت میشه، می‌تونم از آژانس استفاده کنم!

در رو باز کرد و حین پیاده شدن گفت:

-انقدر با من چونه نزن، فردا برات میارمش!

منم پیاده شدم و قبل از اینکه به خودم بجنبم، زودتر رادین رو با احتیاط برای بیدار نشدنش بغل کرد. اشاره‌ای به در کرد:

-بازش کن تا بیدار نشده، میارمش تو اتاق!

تشکری کردم و سریع مشغول جستجوی کلید تو کیفم شدم. در رو باز کردم و احسان بی حرف به داخل رفت. به محض ورودمون، سلام آرومی به بابا و مامان که مشغول تلویزیون دیدن بودن کرد و به سمت راه پله‌ی بالا رفت. انگار هنوز یادش بود کدوم اتاق مال منه که مستقیم به همون سمت رفت و بعد از اینکه رادین رو با احتیاط روی تخت خوابوند، به سمتم برگشت:

-من میرم، فردا نرو پس، باشه؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. خودم هم بدم نمی‌اومد بعد از اون درد وحشتناک و حال بد، یکم استراحت کنم:

-باشه!

-اگه کاری نداری من برم دیگه!

-نه بازم ممنون!

سری تکون داد و من همراهش به آرومی از اتاق خارج شدم. برخلاف اصرار مامان برای صرف چای، با تشکری ازشون خداحافظی کرد. برای منی که تا روی تراس بدرقه‌ش کرده بودم هم، دستی تکون داد و از خونه بیرون رفت.

از خدا خواسته صبح تا ساعت نه برای خودم خوابیدم و دلی از عزا درآوردم. با وجود اینکه توی یک ماه اخیر خیلی منظم به شرکت نرفته بودم، اما بازم احساس خستگی می‌کردم و البته با اخلاق‌های جدیدی که کاوه از خودش بروز داده بود، تمایل زیادی هم به رفتن نداشتم. برای جلوگیری از هر تنش احتمالی بینمون فقط بهش پیام داده بودم که شرکت نمیرم و بعد هم با خیال راحت از اینکه هانس به مابقی کارها رسیدگی می‌کنه، خوابیدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و قبل از هر چیزی نگاهی به گوشیم انداختم. جواب پیامم رو نداده بود! شونه‌ای بالا انداختم و فکر کردم بهتر، شاید اینجوری بیخیال پیشنهادش هم شده باشه! دوش سبکی گرفتم و به جمع داخل آشپزخونه که مشغول صبحانه بودند، پیوستم. مامان مشغول بار گذاشتن نهار بود و در همون حال برای رادین لقمه می‌گرفت. بابا هم بر حسب عادت همیشگیش داشت چای بعد از صبحانه شو می‌نوشتید. با دیدنم لبخند پر محبتی زد:

-صبحت بخیر بابا، خستگیت در اومد؟

به روش لبخند زدم و بوسه‌ای روی گونه‌ی زبر از ریش‌اش گذاشتم:

-صبح بخیر، آره خواب بیشتر امروز خیلی چسبید!

مامان لقمه‌ی بعدی رو به دست رادین داد و مشکوک پرسید:

-اشکالی نداره نرفتی شرکت؟! تو که هلاک کار بودی، چی شد بلاخره بی خیال شدی!؟

نون سنگ رو برداشتم و کمی پنیر روش مالیدم:

-هانس هست دیگه به جای من، تقریباً کارم تموم شده!

آهانی گفت و باز مشغول کارش شد. بابا نگاهش رو از مامان گرفت. لیوان چای رو روی میز گذاشت و به سمتم برگشت:

-این هم کارت رو دعوت کن، یک روز، ما هم ببینیمش!

-چشم بهش میگم، اتفاقا خیلی خوش اخلاق و خودمونی، خوشحال میشه!

سرشو تکون داد و با الهی شکری که گفت از آشپزخونه خارج شد. مامان دست از سر هم زدن محتویات قابلمه که از بوش معلوم بود، قراره خورشت قیمه باشه، برداشت و با نگاه رادین رو که داشت بیرون می‌رفت، بدرقه کرد. صداس رو پایین آورد

و این بار با نگاهی به سمت من زمزمه کرد:

-تو یک چیزیت هست، من مادرتم، فکر نکن می‌تونی ازم پنهون کنی، راستش رو بگو!

می‌دونستم هر انکاری نگران ترش می‌کرد. سعی کردم قضیه رو کم شدت تر جلوه بدم:

-چیزی نیست، دوباره معدهم یکم اذیت می‌کنه!

نگران روبه‌روم نشست:

-پس برای همین اونروز انقدر رنگ پریده بودی؟ با احسان دکتر رفته بودی، درسته؟

سرم رو برای تایید تکون دادم و اون زیر لب برای خودش واگویه کرد:

-من میگم چرا صبح تنها رفتی، بعد با احسان برگشتی ها، راستش رو بگو، باز چی داره اعصابتو خورد می‌کنه که دردت

برگشته؟

نمی‌دونم چرا یکهو یاد بچگی هام افتادم. اون موقع‌ها هم هر وقت می‌خواستم چیزی رو از مامان پنهان کنم، باز در نهایت

راستش رو بهش می‌گفتم چون حرف زدن باهاش بهترین حس دنیا بود و به طرز عجیبی آرومم می‌کرد. مخصوصا اینکه

مامان هم شنونده‌ی خوبی بود و تمام سال‌های زندگیم بیشتر از مادر بودن برام یک دوست و سنگ صبور بود. هیچ وقت

یادم نمیاد جوری که بعضی دوستانم از رابطه شون با مامانشون تعریف می‌کردند، با رفتاراش منو محدود کنه یا عکس

العمل تندی در مواجهه با اشتباهاتم داشته باشه که باعث بشه ازش دور بشم. همیشه روی منطقی‌ش به جنبه‌ی تنبیه‌ی

مامان بودنش در مقابل خطاهام می‌چربید و به بهترین شکل راهنماییم می‌کرد.

نگاهش کردم. هنوز در انتظار جواب سوالش، بهم خیره بود.

بی مقدمه زمزمه کردم:

-محیا رو دیدم!

از جوابم وا رفت:

-چی؟! کجا دیدیش؟

-همون روز که رفتم خرید، تصادفی تو خیابون دیدمش، وقتی منو دید، مخصوصا که دید ماشین احسان دست منه، هر

چی تونست بارم کرد!

مامان برای اولین بار صبوریشو کنار گذاشت و اخماش بدجور رفت تو هم:

-غلط کرد! به تو چه ارتباطی داره جریان اونا اصلا؟

بعد نگاه دقیقی بهم انداخت:

-تو برای این حالت بد شده؟

سرم رو تکون دادم:

-بهم گفت حتما خوشحالم که علیرضا مرده و حالا اومدم سراغ احسان!

-دختره‌ی زبون نفهم، انگار نه انگار اولش خودش آویزون احسان شد، آخرشم خودش پاشو کرد توی یک کفش که جدا

شه، قربون حکمت خدا برم، آدم قحط بود که تصادفی باید اونو ببینی!

باز توی چشمم دقیق شد:

-همین فقط؟

خندم گرفت از سبک اعتراف گیریش. سرم رو بالا انداختم:

-نه یک چیز دیگه هست!

منتظر نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-مدیر پروژه مون تقریبا دو سه هفته پیش ازم خواستگاری کرد!

اخم با مزه‌ای کرد:

-چشمم روشن، تو اینم به من نگفتی!؟

به لحنش خندیدم و سیر تا پیاز ماجراها رو براش تعریف کردم. از حساسیتی که احسان بهش نشون می‌داد، کنجکاوی‌های خودش راجع بهم که شروعش تقریبا از سفرمون بود تا در نهایت دیدن نهال و اصراری که بعد از اون پر رنگ‌تر شد!

-نمی‌دونم چجوری دیگه بهش بفهمونم واقعا جوابم منفیه، نمی‌دونم چرا با وجود اینکه نظر منو میدونه بازم مصره؟! انگار می‌خواد با من از شر اون دختره خلاص بشه!

مامان فکری کرد و گفت:

-حالا تو چه اصراری داری زودتر ردش کنی که اونم بیشتر اصرار کنه، بزار سر همون زمانی که مثلا برای آشنایی خواسته جواب بده، اینجوری بهونه‌ای هم نداره دیگه!

نمی‌دونستم چجوری به مامان دلیلشو بگم. امسال سی و یک سالم می‌شد، اما تو این مورد از مامان به اندازه‌ی همون هیجده سالگیام خجالت می‌کشیدم!

بلاخره به حرف اوادم:

-آخه، خب احسان روش حساسه، نمی‌خوام ناراحت بشه!

-مگه احسان می‌دونه؟

-وای نه! اصلا نمی‌خوام بفهمه جریان رو!

خنده‌ی از ته دلی کرد:

-خب، می‌بینم که ازت زهر چشمم گرفته حسابی!

خنده‌ی هول هولکی کردم:

-نه، خب یعنی نمی‌خوام دچار سوءتفاهم بشه!

دستم رو گرفت:

-نمی‌خواد نگران باشی، احسان هنوز خودشم همچین درست و حسابی جا پا شو سفت نکرده، رعایت حساسیتش رو بکن،

اما نمی‌خواد انقدر به خودت استرس وارد کنی که حالت به هم بریزه!

دستی به بلوزش کشید و باز فاشق بزرگی که قبلا دستش بود رو برداشت:

-الانم پاشو یک سیب زمینی برای این خورشتی که نفهمیدم چجوری بار گذاشتمش، سرخ کن تا بعد،

از جاش بلند شد و با نگاهی به من ادامه داد:

-برم یک زنگ به احسان بزنم ناهار بیاد اینجا، قیمه دوست داره بچهم!

چشمام از تعجب گرد شد:

-مامان؟!!

-چی خب؟! الان تو شرکت می‌خواد غذای بیرون بخوره، میاد اینجا دور همیم دیگه!

میون تعجبم از رفتار مامان خنده‌م گرفته بود!

اخم کم‌رنگی کرد و به سمت سینک رفت:

-اون طوری منو نگاه نکن، نمی‌دونی چقدر حسرت خوردم وقتی دست رد به سینه‌ی این بچه زدی!

بلند شدم تا چند تا سیب زمینی بردارم:

-مامان این بچه‌ای که میگی سی و چند سالشه ها!

آروم ضربه‌ای به پشتم زد و گوشی سیار تلفن رو برداشت:

-خبه- خبه، حالا واسه من ملا لگتی شده، گفته باشم با من طرفی باز بخوای ناراحتش کنی، بسشه هر چی زندگیش لنگ در هوا بوده!

حیرت زده از جبهه‌ای که گرفته بود و کاملا هم طرف احسان بود، دوباره به سمتش برگشتم، بی توجه به من پشتش رو بهم کرد و توی گوشی سلام بلند بالایی به احسان داد!

در حالی که داشتم سیب زمینی‌ها رو یک اندازه برش می‌زدم تا خلالشون کنم، فکر کردم با یک درد و دل ساده من، مامان توی ذهن خودش تا کجاها که پیش نرفت!

احسان در کمال تعجب در حالی که من فکر می‌کردم به خاطر سرکار بودنش، دعوت مامان رو رد کنه، درست موقع ناهار خودش رو رسوند. به محض ورودش رادین رو که هیجان زده از حضورش، داشت بالا و پایین می‌پرید، بوسید. کمی سر به سرش گذاشت و بعد به سمت من که به استقبالش رفته بودم، برگشت:

-سلام!

با لبخند جلو رفتم:

-سلام خوش اومدی!

لبخند زنان بهم نزدیک شد:

-ممنون، تو خوبی؟

-آره، بیا سر میز، مامان اینا اونجان!

-دستمو بشورم میام!

باشه‌ای گفتم و به آشپزخونه رفتم. سالاد رو روی میز گذاشتم و در جواب بابا که با دقت به حرکاتم نگاه می‌کرد و سراغ احسان رو گرفت، گفتم:

-الان میاد، رفت دستاشو بشوره!

پارچ دوغ رو سر میز گذاشتم و رادین رو روی صندلی نشوندم. هنوز داشت برای حضور احسان ذوق نشون می‌داد و من به ارتباط قشنگی که احسان ذره- ذره با رادین ایجاد کرده بود، فکر می‌کردم. هم‌زمان با قرار دادن آخرین لیوان روی میز، احسان توی چهارچوب در نمایان شد. لبخندی به من زد و به سمت بابا قدم برداشت:

-سلام عمو جان، حالتون چطوره؟

بابا دستش رو فشرد و به صندلی کنارش که درست روبه‌روی من بود، اشاره کرد:

-شکر خدا، خوش اومدی پسر، بفرما بشین!

احسان تشکری کرد و رو به مامان گفت:

-خوبی عمه؟

مامان با محبت نگاهش کرد و طرف دیگه‌ش روی صندلی نشست:

-چرا خوب نباشم عمه جان، خداروشکر شماها پیشم هستید از همیشه خوب‌ترم، جای شایان و گلبو هم خالیه!

احسان سری تکون داد و نگاهش گذرا از من رد شد. بی هیچ حرف دیگه‌ای مشغول غذاش شد و منم نگاهم رو پایین انداختم و سرم رو مشغول غذای خودم و رادین کردم تا کمتر جلوی نگاه دقیق بابا و صد البته مامان، به سمت احسان سر بخوره!

تقریباً غدامو تموم کرده بودم که گوشیم زنگ خورد. با عذر خواهی کوتاهی از جام بلند شدم و به سمت نشیمن رفتم،

گوشیم اونجا بود. با دیدن شماره‌ی کاوه پوف کلافه‌ای کشیدم و نگاهی به ورودی آشپزخونه انداختم. نمی‌شد جواب ندم:

-الو؟

صدای جدیش توی گوشم پیچید:

-سلام، چطوری؟

-ممنون، چه خبر؟

-خبری نیست، چرا شرکت نیومدی؟

مکثی کرد:

-خونه‌ای؟

نگاهم باز به سمت آشپزخونه رفت:

-بله، یکم کسالت داشتم، می‌خواستم استراحت کنم!

-مشکل جدی‌ای هستش یا،

پریدم وسط حرفش:

-نه، یکم معده‌م اذیتم می‌کرد!

صدای چرخش صندلی توی گوشی پیچید:

-من گفتم باید دکتر بری، اما گوش نمی‌کنی، می‌خوای پیام باهم بریم؟

-نه، خودم رفتم مشکلی نیست، هانس هنوز شرکته؟

فهمید که تمایلی به ادامه‌ی بحث ندارم، خداروشکر برخلاف همیشه ادامه هم نداد:

-آره، حسابی مشغوله، اون قدر دقیق همه چیز رو از اول دوباره چک کرد که بیشتر به این نتیجه رسیدم که کار با آلمانی‌ها
سخته!

-خوبه، فکر کنم دیگه نیازی به حضور من نباشه؛ مدل‌ها تموم شده و هانس هم آخرین گزارش رو تحویل دانشگاه میده،
نوشتن مقاله و گرفتن تاییدش هم به عهده‌ی ماست که از دانشگاه مونیخ پیگیری می‌کنیم!
با لحنی کلافه و عصبی پرسید:

-یعنی الان داری پشت تلفن از من خداحافظی می‌کنی؟!

دستم رو گیر پایین موهام کردم:

-نه، حتما حضوری اینکار رو می‌کنم، همین جوری برای توضیح گفتم!

-آها!

سکوت بینمون قبل از ادامه دار شدن، باز توسط خودش شکسته شد:

-مهمونی برای دوشنبه شب هستش، به هانس اطلاع دادم، با هم میاید دیگه؟

دلم نمی‌خواست برم. اصلا دلم نمی‌خواست دیگه جایی که استرس بهم می‌داد پا بزارم و کنار کاوه دقیقا همچین حالی
داشتم:

-من، من خب معلوم نیست پیام!

عصبانی شد:

-شب‌نم، من بچه نیستم که نفهمم داری رسماً از من فرار می‌کنی! نترس قرار نیست آسیبی بهت بزوم!

مکشی کرد و با همون جدیت تاکید کرد:

-تو میای و منم منتظرتم، خداحافظ!

قبل از اینکه مهلت خداحافظی رو حداقل بهم بده قطع کرد و من مات و مبهوت رفتارش، به عقب نگاه کردم. احسان در حال بیرون اومدن از آشپزخونه بود و با دیدن قیافه‌ی هاج و واج من به سمتم قدم برداشت و با فاصله روبه‌روم ایستاد:

-مشکلی پیش اومده؟

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-نه، دکتر زند بود!

نفسش رو کلافه بیرون داد:

-باز چی می‌خواست؟ مگه کارت تموم نشده؟

-نه کاملاً، ولی آخرشه!

دلم نمی‌خواست بهش دروغ بگم برای همین با مکث ادامه دادم:

-قراره برای ورود هانس و به مناسبت پایان کار یک مهمونی کاری داشته باشیم، می‌خواست اینو بگه! البته بقیه همکارا هم

هستن!

-تو می‌خوای بری؟

-اوم، خب برای پایان کاره دیگه، احتمالاً میرم!

یک قدم نزدیک‌تر اومد:

-کی؟

-دوشنبه شب.

سرشو به حالت ناراضی تکون داد، ولی دیگه چیزی برای مخالفت نگفت:

-پس مواظب خودت باش!

بعد سوییچش رو به سمتم گرفت:

-بیا اینم پیشت باشه!

قبلا حرفشو زده بودیم و دیگه جای چونه زدن نداشت. دستم رو برای گرفتنش جلو بردم و همزمان پرسیدم:

-مگه نمیری شرکت؟

-با تاکسی میرم، با من کاری نداری؟

-نه، باز ممنون برای این!

سوییچ رو بالا گرفتم و لبخندی به روش زدم. با دیدن حرکتش، ضربه‌ی آرومی به نوک بینیم زد و خندان به سمت آشپزخونه برگشت تا از مامان اینا هم خداحافظی کنه. فکر کردم چقدر داشتن توجه و حمایتش حس خوبی بود و چه خوب‌تر اینکه با گفتن موضوع مهمونی، عذاب وجدان دیگه‌ای به پنهانکاری قبلیم اضافه نکرده بودم!

عصر، سحر یک سر بهمون زد. از سمانه شنیده بود که اون‌روز حالم بد شده و حالا دور از چشم مامان در حالی که طبق معمول توی حیاط نشسته بودیم، زل زده بود بهم:

-شنیدم مورچه لگدت زده!

لبخندی بهش زدم و ظرف میوه رو روی میز گذاشتم. روی صندلی روبه‌روش نشستم و مستقیم نگاهش کردم. با اون موهای بلند دورش قیافه‌ش دوست داشتنی‌تر از همیشه بود:

-یعنی سمانه دست خبرگزاری‌های بزرگ دنیا رو هم بسته، چطور به تو رسید این خبر؟

یک دونه سیب برداشت:

-حالا این مهمه الان؟! مهم حال توئه، الان بهتری؟ من یادمه چند سال پیش هم، قبل از رفتن چقدر حالت بد شد، از

وقتی شنیدم نمی‌دونی چقدر نگران شدم!

-نگران نباش خوبم، تو چه خبر؟ سعید خوبه؟

-آره خوبه، شب‌نم؟

خندیدم. هر وقت با این لحن صدام می‌کرد، یک چیزی توی دلش مونده بود که می‌خواست اعتراف کنه:

-باز چیه؟

سیب نیم خورده شو توی بشقاب گذاشت:

-اِه، لوس نشو دیگه، یک سوال بپرسم؟

نگاهش کردم. با دیدن سکوت‌م ادامه داد:

-خوب این نگاهت یعنی بپرسم! اون مدیرتون بود، خب؟

-خب؟!!

-ردش کردی بلاخره؟

دستم روی حبه‌ی انگور ثابت موند:

-چطور؟

-آخه من یک حس بدی دارم!

بی خیال میوه خوردن شدم و به عقب تکیه دادم:

-خودم هم همینطور، ولی دیگه این هفته هر جور شده حرفم رو بهش می‌زنم. اول باید این مهمونی کذایی رو از سر

بگذروم بعد،

متعجب نگاهم کرد:

-مهمونی؟! -

-آره، از طرف شرکته، یجورایی هم برای حضور هانس هستش هم برای پایان کار!

-آها، کجا هست حالا؟

-باورت میشه حتی نپرسیدم هنوز، اصلا فرصت نشد یعنی؛ هانس می‌دونه حتما، احتمالا توی یک رستورانی چیزی گرفتن

دیگه!

سکوت کرد و این‌بار با لحن پر شیطنتی پرسید:

-از احسان چه خبر؟

حبه‌ی انگور رو به سمتش پرت کردم و خندیدم:

-به تو چه اصلا!

روی هوا قاپیدش و خندون گفت:

-آخ- آخ، به جاهای خوبش که رسید، به من چه؟ حالا همیشه یکم بی سانسور بگی؟

چشمام گرد شد:

-سحر؟ تو خجالت نمیکشی؟

غش - غش خندید:

-نه والا، از چی خجالت بکشم وقتی می‌دونم شما دو تا چقدر سفت و سختید! اه! یک ذره هیجانم خوب چیزیه!

واقعا نتونستم جلوی خندمو از قیافه‌ی بامزه‌ای که حین ادای جمله‌ش به خودش گرفته بود، بگیرم. خنده مو که دید

چشمکی بهم زد و قبل از اینکه حرف دیگه‌ای بزنه، گوشیش زنگ خورد. با دیدن شماره، لبخندی به صفحه‌ی گوشیش زد

و با ببخشیدی به من، جواب داد:

-جانم عزیزم!

حدس اینکه شخص پشت تلفن سعید بود، سخت نبود. نگاهش کردم، انگار وجودش یک موج بزرگ از انرژی‌های مثبت بود که هر بار حرف زدن باهاش انقدر بهم حس سرخوشی و شادی می‌داد. سرم رو گرم حبه‌های انگور توی بشقابم کردم تا از نگاهم معذب نشه. گرچه با اون صدای بلندی که اون داشت باهاش برای سعید دلبری می‌کرد، احتمالا مامان هم از داخل خونه در جریان تماسش قرار گرفته بود!

بلاخره بعد از استراحت چند روزه به اتفاق هانس، به شرکت رفتم. کاوه با دیدنم لبخند کم‌رنگی زد و همراه هانس به اتاق خودش رفتند. نگاهی به گزارش تکمیل شده توسط هانس و بخشی از مقاله که برای بازبینی برام روی لپ تاپ گذاشته بود، انداختم. بلاخره کار تموم شده بود و من فکر کردم چقدر این چند ماه زود گذشت! لحظه‌ای که پیشنهاد همکاری با این پروژه رو از طرف دانشگاه دریافت کردم، اصلا فکر نمی‌کردم اینقدر حضورم در ایران با وقایع مختلف همراه باشه، که قطعاً پر رنگ‌ترینش جایگاهی بود که احسان توی ذهن و قلبم برای خودش دست و پا کرده بود!

تقه‌ای به در خورد و من متاثر از افکاری که توی سرم بود، با لبخند سرم رو بالا آوردم. کاوه توی چهارچوب در داشت با دقت نگاهم می‌کرد:

-به نظر میاد امروز سرحالی!

سرم رو تکون دادم:

-بله، داشتم به نتیجه‌ی کار نگاه می‌کردم، خوشحالم که کارم رو اونجوری که مدنظرم بود، تونستم تموم کنم!

تک خنده‌ی مخصوص خودش رو تقدیمم کرد و با لحن آرومی گفت:

-منم خوشحالم که این همکاری شکل گرفت، آشنایی با تو بخش بزرگی از خوبیش بود!

ته لحن کلامش یک حسرت بود انگار. جوری که حس بدی بهم دست داد، از این که چقدر می‌تونستیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم، اما پیشنهاد ازدواجش کار رو خراب کرد. کاوه واقعا به عنوان یک دوست یا همکار گزینه‌ی مورد اعتماد و

خوبی بود و من ناراحت بودم از این که به واسطه‌ی جوابی که قرار بود بهش بدم، این رابطه‌ی دوستانه‌ی سالم رو هم از بین می‌بردم!

-آشنایی با شما برای منم خیلی با ارزش بود، در جایگاه یک دوست من واقعا برای شما ارزش زیادی قائلم و از این آشنایی خوشحالم!

تکیه شو به چهارچوب در داد و ناراحت نگاهم کرد:

-اما نمی‌توننی به عنوان شریک زندگیت به من نگاه کنی! درسته؟

تصمیم گرفتم صادقانه باهاش صحبت کنید:

-ببینید شما هر بار این موضوع رو مطرح می‌کنید من واقعا متاسف میشم از اینکه دلم نمی‌خواد ناراحتتون کنم، اما ناخودآگاه شما در مقابل این موضوع جبهه می‌گیرید، باور کنید ما دوست‌های بهتری برای هم می‌تونیم باشیم تا شریک زندگی! شما الان یک شب‌نم موفق و به ظاهر همه چیز تموم می‌بینید، اما من در کنار تمام موفقیت‌هام، تو واقعیت نقص‌هاییدارم که قطعا با ذهنیت شما متفاوتم!

نگاهی بهش انداختم که با اخم کم‌رنگی در سکوت به حرفام گوش می‌داد. نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-در ضمن باید اینم در نظر بگیریم که من یک بار ازدواج کردم و بچه هم دارم و،

پرید وسط حرفم:

-من مشکلی با این قضیه ندارم!

به نظر منطقی‌تر از این چند وقت اخیر می‌اومد و این بهترین فرصت بود:

-شاید الان اینو بگید، ولی ببینید شما بلاخره تا حالا ازدواج نکردید، شاید برای خانواده تون این موضوع مهم باشه که به

نظر من قطعا هست!

انگار داشت آخرین تلاش‌هاشو می‌کرد:

-تو اگه پیشنهادمو قبول کنی، قراره با من ازدواج کنی نه خانوادهم!

-ببخشید اینو میگم، ولی این جمله فقط شعاره، مگه میشه آدم خانواده شو نادیده بگیره؟!

-نه ولی،

صدای منشی متوقفش کرد:

-آقای دکتر؟

ناراضی به سمتش چرخید و اونم ادامه داد:

-دکتر رضایی از بخش اجرایی منتظر شما هستند گویا، دو بار تماس گرفتن!

با نوک انگشت ضربه‌ای به پیشونیش زد:

-آخ، یادم رفت، بگو الان میرم پیشش!

بعد به سمت من برگشت:

-بعدا دوباره حرف می‌زنیم، من هنوز حرف دارم و جوابتم هنوز از نظر من قبول نیست!

قبل از این که چیزی بگم دستی تکون داد و با گفتن فعلا، رفت! نفسی گرفتم، سه ساعت سخنرانی کرده بودم، اونوقت باز

می‌گفت جوابم قبول نیست!

هانس سرکی به اتاقم که درش باز مونده بود، کشید و داخل شد:

-چرا شب یک آدم‌هایی هستی که از مبارزه برگشتن؟! میخکوب دیوار بودی چرا؟

خندیدم:

-هیچی نیست، داشتم به این که کارم بلاخره تموم شد فکر می‌کردم، خوشحالم!

روی مبل نشست:

-خوبه، اما مطمئنی فقط برای کار خوشحالی؟ به نظرم چیزهای دیگه‌ای هم اینجا باعث خوشحالی بوده!

لبخندم پررنگ شد:

-به این موضوع گیر دادی چرا؟

پاشو روی پاش انداخت:

-همینجوری، خوب به نظرم زوج مناسبی هستید. فقط موندم تو به منوسلین می‌گفتی سرعتی عمل کردیم، اما خودتم

دست کمی نداری ها!

سرم رو برای چند ثانیه پایین انداختم و با مکث دوباره نگاهش کردم:

-ما قبلا، یعنی چطور بگم، احسان خیلی سال پیش هم بهم درخواست ازدواج داده بود!

چشماش جوری گرد شد که ناخودآگاه چشم‌های سلین رو موقع تعجب برام تداعی کرد:

-جدی هستی؟

-اوهوم!

-خب چرا پس، یعنی اون موقع دوسش نداشتی؟ من گیج شدم یکم، چطور همچین علاقه‌ای رو که این همه سال برقرار

مونده تونستی نادیده بگیری؟!

لبخندی به قیافه‌ی متعجبش زدم:

-جریانش طولانیه، حالا یک وقت دیگه شاید گفتم برات!

-می‌دونی شبنم، شما ایرانی‌ها به نظرم یک اخلاق عجیب دارید!

پرسشی نگاهش کردم و اون باز ادامه داد:

-اینکه خیلی تعارفی هستی و انگار با خودتونم همچین تعارفی دارید! اینکه بتونی علاقه‌ی عنی کسی رو نادیده بگیری خیلی عجیبه و عجیب‌تر اینکه تو این بار دقیقا به همون آدم علاقه‌مند شدی، در صورتی که این آدم همون یک که قبلا هم بوده پس چرا اون موقع نخواستیش؟!

گیج شدم. این سوال خودمم بود از خودم:

-خب، نمی دونم، شاید شرایط متفاوت باعثش شده باشه!

-یعنی احسان الان موقعیتی داره که اون موقع نداشت؟ پول و موقعیت اجتماعی منظورت؟

-نه، اتفاقا همون موقع هم با وجود اینکه سن زیادی نداشت، هم شغل خوبی داشت هم حمایت داییم رو، منظور من دید خودم به زندگیه! اون موقع چیزهایی برام الویت بود که خب الان عوض شده و اینکه سن من اون زمان نسبتا کم بود و ،

خندید:

-عقلت نرسید!

متعجب خندیدم:

-خیلی ممنون واقعا، منو دو روزه به احسان فروختی؟

-خب به نظرم رد کردن کسی با شخصیت و موقعیت اون و البته با در نظر گرفتن علاقه‌ای که به تو نشون میده یکم

حماقته!

-هانس!

-می‌دونی که من با کسی رودربایسی ندارم، حقیقت رو واضح میگم، توام مطمئنا خودت به همچین نتیجه‌ای رسیدی، ولی

باز با خودت در حال تعارفی!

در کمال واقع بینی، حرفش عین حقیقت بود:

-باز تو اون روی آلمانیتهو به نمایش گذاشتی؟ حالا نمی‌خواد انقدر رک باشی، برو به کارت برس!

با خنده دستاشو بالا برد:

-خب- خب زن، ولی من امروز کار دیگه‌ای ندارم، یعنی در واقع تو همه‌ی کارا رو انجام دادی و من اصلا تو ایران کار

خاصی ندارم، به نظرم تو منو برای مشاوره گرفتن تا اینجا کشوندی فقط!

-راستشو بگم؟ واقعا احتیاج داشتم به کمک گرفتن ازت، همین که یک هفته‌ی اخیر، کارم رو تو انجام دادی، کلی ذهنم

استراحت کرد، می‌خوای به جبرانش امروز نهار مهمون من بریم رستوران؟

ابرویی بالا انداخت و از جاش بلند شد:

-پیشنهاد عالیه! پس من برم با دکتر زند خداحافظی کنم، فکر کنم دیگه برگشته باشه به اتاقش!

سرم رو برای تایید تکون دادم و به محض خروجش، سیستم رو خاموش کردم. دستی به شال روی سرم کشیدم و با

برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم،

شب قبل کاوه بهم پیام داده بود که اون روز رو منو هانس شرکت نریم. چون خودش به شدت مشغول کارهای مهمونی

هستش و شرکت نمیره. که البته من هم از خدا خواسته استقبال کردم تا کمی به کارهای شخصیم برسم. هنوز

نمی‌دونستم مهمونی قراره کجا برگزار باشه و هر بار هم فراموش می‌کردم از خودش یا هانس بپرسم فکر کردم دیگه حتما

باید ازش می‌پرسم، چون آدرسی هم بهم نداده بود هنوز!

ساعت ده صبح بود و قطعاً نمی‌تونست با اون همه کار خواب باشه، برای همین خواستم باهاش تماس بگیرم. گوشیم رو

برداشتم، اما قبل از پیدا کردن شماره‌ش در کمال تعجب خودش تماس گرفت!

-الو؟

-سلام، صبح بخیر!

از صدایش معلوم بود که در حال راه رفتنه:

-سلام، صبح شما هم بخیر، اتفاقاً می‌خواستم باهاتون تماس بگیرم!

-آفتاب از کدام طرف در اومده مگه؟

از تیکه‌ای که بهم انداخت خندم گرفت، اما به روی خودم نیاوردم:

-آخه هنوز محل مراسم رو نمی‌دونم کجاست، آدرسشو می‌خواستم!

-یعنی هانس به تو از اون روز هیچی نگفته؟

-نه خب!

-مهمونی توی منزل پدری من برگزار میشه!

دیگه واقعا حیرت زده شدم. فکر کردم برای چی همچین کاری کرده؟ می‌شد با رزرو جا توی رستوران هم این کار رو کرد!
از همون لحظه برای حضور توی جمع خانواده‌ش موزن بودم. اونقدر شوکه شده بودم که یک لحظه فکر کرد تماس قطع شده:

-الو، شبنم اون جایی؟

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم:

-بله، راستش من فکر می‌کردم یک جایی رو برای این کار رزرو کردید!

-چه فرقی می‌کنه، توی خونه راحت‌تر هستند مهمون‌ها، تو مشکلی داری؟

-نه!

ولی مشکل داشتم اونم خیلی زیاد!

-پس می‌بینمت، آدرس رو هم برات می‌فرستم، فعلاً کاری نداری؟

-نه، خداحافظ!

تماس که قطع شد، کلافه نگاهی به تصویرم توی آینه انداختم. انتظار همچین مهمونی رو نداشتم و حالا باید برای بودن توی جمعی که هیچ شناختی ازشون نداشتم، آماده می‌شدم. احساس کردم آگه با خوانوادهش موضوع درخواست ازدواجش از من رو مطرح کرده باشه، قراره زیر ذره بین چندین نفر باشم. من از این موضوع به شدت فراری بودم و چقدر تو اون لحظه دلم می‌خواست به بهونه‌ای نرم!

تا عصر خودم رو مشغول کارهای عقب افتاده‌م کردم، اما با نگاهی به ساعت که دقیقا ساعت چهار و نیم رو نشون می‌داد، فهمیدم دیگه باید حاضر بشم. هرچند که تمایلی به رفتن نداشتم. قرارمون با هانس برای ساعت هفت بود تا دنبالش برم. مهمونی هم همون حدودها شروع می‌شد و از آدرسی که کاوه فرستاده بود، میشد حدس زد که فاصله‌ی چندانی از هتل تا اونجا نیست.

قبل از هر کاری دوش گرفتم و تا تونستم از خاصیت آرام بخشی آب استفاده کردم تا قدری از اون کلافگی و احساس نارضایتیم رو کمتر کنم. همونطور حوله پیچ، سراغ کمدم رفتم تا لباس مناسبی برای مهمونی انتخاب کنم. هیچ ذهنیتی از مهمونی که قرار بود برگزار بشه نداشتم و نمی‌دونستم خانم‌های حاضر قراره چه پوششی داشته باشند. ترجیح دادم حد وسط رو در نظر بگیرم، برای همین شلوار راسته‌ی مشکی رنگم رو همراه شومیزی زرشکی رنگ از کمد بیرون آوردم. بلوزم هدیه‌ی سلین برای تولد سال پیشم بود که آستین‌های بلندی داشت و برخلاف بقیه قسمت‌های بلوز، تماما از حریر بود و بدون آستر. از جلو دکمه می‌خورد و در نهایت به پاپیونی از همون جنس حریر در نزدیک یقه ختم می‌شد. به نظرم مناسب بود. کفش‌های پاشنه بلند مشکی رنگم رو هم برای موقع رفتن کنار گذاشتم و مطمئن از لباسم، مشغول لاک زدن ناخن هام شدم.

کارم که تموم شد، نگاهی به دستام انداختم. رنگ زرشکی تیره‌ی لاک با پوست سفیدم در تضاد قشنگی بود و جلوه‌ی خوبی داشت. راضی از تا اینجای کار، جلوی آینه رفتم تا مشغول صورت و موهام بشم.

یک ساعت بعد کاملا حاضر بودم. ظاهرم با اون آرایشی که سعی کرده بودم، هیچ چیز اغراق آمیزی توش نباشه و موهایی که محکم دم اسبی کرده بودمشون، همراه لباس‌های انتخابی تنم، به نظر شیک و مناسب بود.

تقریبا با عطرم دوش گرفتم و راضی از نتیجه‌ی کار با این امید که مهمونی خوبی در پیش داشته باشم، از مامان خداحافظی کردم. مثل تمام این چند وقت رادین رو بهش سپردم و بلاخره راه افتادم.

هانس با دیدنم سوتی کشید که باعث خندم شد:

-خانم شما همون شبنم خودمونید؟ من درست شناختم؟

خندم پررنگ تر شد:

-لوس نشو، سوار شو تا دیر نشده بریم!

سوار شد و باز به سمتم برگشت:

-من اگه جای احسان بودم نمی‌داشتم امشب بدون خودم این مهمونی رو بیای!

بدون اینکه نگاهش کنم، ماشین رو راه انداختم:

-چرا؟

شانه‌ای بالا انداخت:

-خب با این ظاهر و تیپی که زدی خوشگل تر از همیشه شدی، آدم باید از زن مورد علاقه‌اش مراقبت کنه دیگه!

-چیزای جدید می‌شنوم، به نظرم غیرت مردای ایرانی روت خیلی تاثیر گذاشته!

-شاید شماها بهش بگید غیرت، ولی حس تملک توی همه‌ی مردای دنیا نسبت به کسی که دوستش دارند هست، حالا

شاید میزانش متفاوت باشه، ولی هست! منم اون قدر که فکر می‌کنی بی تفاوت نیستم!

با لبخندی کوتاه به سمتش برگشتم و دوباره به روبه‌روم خیره شدم:

-منظورم این نبود که بی تفاوتی، منظورم به فرهنگ متفاوتمون بود، من مردهایی رو دیدم که با محدود کردن سعی

می‌کنن این حس رو توی خودشون راضی کنن و خواسته یا ناخواسته به کسی که دوستش دارن آسیب می‌زنن که یک

جور تعصب کورکورانه‌س، در مقابلش بعضی‌ها کاملاً بی تفاوت هستن، اما برای یک سری دیگه این حس اسمش غیرته که

در کنار حسست به کسی که دوستش داری بدون محدود کردنش، ازش مراقبت هم بکنی، که این نه تنها بد نیست به نظر

من دلچسب هم هست!

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-من اصلا با کسایی که تعصب عجیب دارن یا به قول تو بی تفاوت و زیادی خنثی هستن کاری ندارم، اما احسان به نظرم بیشتر غیرتی هست و البته منطقی، اگرچه،

سکوتم باعث شد، بپرسه:

-چی؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم:

-احسان نمی‌دونه کاوه از من خواستگاری کرده، تو این مورد اگه می‌دونست شاید به قول تو اجازه نمی‌داد بدون خودش

توی مهمونی شرکت کنم!

متعجب به سمتم برگشت:

-چی؟ خواستگاری؟ جدی میگی؟

-اوهوم!

-خب پس دیگه واقعا حق داره، تو صاف داری میری تو زمین رقیب که!

-من جواب رد بهش دادم، گرچه اون هنوز نپذیرفته، امشب که بگذره دیگه هیچ وقت خودم رو تو این موقعیت قرار نمیدم،

نمی‌خوام احسان رو ناراحت کنم!

-کار خوبی می‌کنی، دختر تو توی این چند ماه چقدر ماجرا داشتی اینجا!

راهنما زدم و وارد کوچه‌ی پهنی که تهش بن بست بود، شدم:

-آره!

نگاهی به لوکیشن ارسالی کردم و درست جلوی درب نسبتا بزرگی توقف کردم. خونه‌ای که روبه‌روم بود دست کمی از

عمارت نداشت و هانس متعجب‌تر از من به صدا در اومد:

-عجب خونه‌ای!

ماشین رو پارک کردم و حین پیاده شدن تاکید کردم:

-مثل اینکه خونه‌ی پدریشه!

سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت. با ورودمون حتی بیشتر از بیرون از خونه متعجب شدم. نه به خاطر لوکس و آنتیک بودن اغراق آمیز وسایل و دیزاینش، بلکه برای تشریفاتی که برای یک مهمونی کاری ساده ترتیب داده بودند، حیرت زده بودم!

در بدو ورود خدمتکاری مانتوی و شال من رو گرفت و تا رختکن همراهیم کرد. توی رختکن کار خاصی نداشتم. توی آینه‌ی قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم و بعد از اطمینان از مرتب بودن همه چیز از اونجا خارج شدم. هانس منتظرم ایستاده بود و با دیدنم به طرفم اومد و همراه هم به طرف سالن اصلی حرکت کردیم.

برخلاف اونچه توی فکر من بود، مهمون‌های دعوت شده چیزی فراتر از همکارهای خودمون بودند و این کمی عجیب بود، چون قرار بود این مهمونی برای پایان کارمون و البته به خاطر حضور هانس برگزار بشه!

با دیدن دکتر سرمدی از خدا خواسته همراه هانس به اون سمت حرکت کردم، اما میون راه کاوه دیدتمون و زودتر خودش رو رسوند. اول رو به هانس کرد و مثل همیشه با انگلیسی سلیسی مخاطب قرارش داد:

-خیلی خوش اومدین، امیدوارم شب خوبی رو اینجا بگذرونین!

هانس تشکری کرد و دستش رو فشرد. این بار کاوه تمام قد به سمت من برگشت! مکث چند ثانیه‌ایش روی چشمام باعث شد، ناخودآگاه دستم رو محکم‌تر دور کیف دستیم فشار بدم.

لبخندی بهم زد و همون جور مستقیم توی چشمام نگاه کرد:

-از همیشه زیباتر شدی، خیلی خوشحالم که اینجاایی!

معذب لب زدم:

-ممنون!

نگاهی به هانس انداختم و ادامه دادم:

-ما میریم پیش همکارا، اگر که ایرادی نداره!

لبخند جذابی زد:

نه خواهش می‌کنم، منم سری به بقیه می‌زنم و بهتون می‌پیوندم!

و من چقدر دلم می‌خواست اون بقیه اونقدر سرگرمش کنم تا به ما نپیونده!

دکتر سرمدی خوش مشرب‌تر از همیشه با هانس و من احوالپرسی کرد و بعد از معرفی ما به خانم کناریش، با نگاه پر

محبتی بهش، رو به ما گفت:

-ایشون هم خانم بنده هستند!

همسرش زن جوانی بود که شاید هفت یا هشت سال از من بزرگتر بود. با صورتی گرد و دوست داشتنی که موقع خنده

چال بامزه‌ای روی گونه‌های پرش ایجاد می‌شد. خیلی زود با من سر صحبت رو باز کرد و من خوشحال از پیدا کردن یک

هم صحبت کنارش نشستم.

هانس طرف دیگه‌م قرار گرفت و با نگاهی به اطراف آروم کنار گوشم گفت:

-این مهمونی بزرگ کاملاً به یک منظور دیگه گرفته شده!

-چطور؟

-بعید به نظر می‌رسه این همه آدم توی اون شرکت کار کنن، پس مهمونی کاری نیست!

سرم رو برای تایید حرفاش تکون دادم و اون باز ادامه داد:

-به نظرم هدف مهمونی چیزی بیشتر از این حرف‌هاست، حالا ببین نتیجه‌ش رو!

شانه‌ای از ندونستن بالا انداختم و به اطراف نگاه کردم. راست می‌گفت، اون همه آدم با تیپ‌های آنچنانی به نظر می‌اومد بیشتر از اقوامش باشن تا همکار، اگرچه چند تا از مهندس‌های بخش اجرایی رو لا به لای مهمون‌ها دیده بودم، اما توی دلم حق رو به هانس و حدس تیزبینانش دادم.

پیش خدمت نوشیدنی خنکی بهم تعارف کرد و من در حالی که در حال تایید حرف شادی، همسر دکتر سرمدی راجع به صدای زیاد موسیقی بودم، جرعه‌ای از اون مایع آلبالویی رنگ رو نوشیدم تا کمی خنک بشم، اما بوی الکل خفیفی که توی شامه‌م پیچید باعث شد، از خوردن بقیه‌اش منصرف بشم. کلافه از بی دقتیم لیوان رو روی میز کنارم گذاشتم.

نگاهم به هانس افتاد، داشت پرسشی نگاهم می‌کرد:

-چی شده؟

-هیچی!

-به خاطر نوشیدنی؟

-اصلا حواسم نبود یکهو خوردمش، تو که می‌دونی من اهلش نیستم، برای معده م هم سمه!

-یک قلمپ که مشکلی نیست، می‌خوای برم برات آب بیارم؟ روی اون میز هست!

سرم رو تکون دادم:

-نه خوبم!

نفسی گرفتم و به روبه‌روم نگاه کردم. حضور دو خانم و یک آقای مسن باعث شده بود، تعداد زیادی از مدعوین برای خوش و بش به سمتشون برن و من از اون فاصله کاوه رو تشخیص دادم که داشت به سمت میزی راهنماییشون می‌کرد. کمی دقیق‌تر که نگاه کردم متوجه شدم یکی از خانم‌ها که دختر جوانی بود، به نظر با کاوه صمیمی می‌اومد، چون به محض رویارویی باهاش دستش رو دور بازوی کاوه حلقه کرد و همراهش شد!

هانس عین ذره بینی دقیق از کنارم تمام وقایع رو رصد می‌کرد:

-اینم از آقای دکتر! به نظرم دل بزرگی داره!

خندم گرفت:

-هانس تو هدفت از اومدن به این مهمونی چی بوده دقیقا؟ ذره بین گذاشتن رو کاوه؟

خودشم خنده ش گرفت:

-ذره بین نمی‌خواد که با چشم غیرمسلح هم اون خانم کنارش قابل روپته!

لرزش گوشیم باعث شد نتونم جوابش رو بدم. گوشیم رو که به لطف لرزیدنش متوجهش شده بودم، از کیفم درآوردم و با

تعجب به صفحه ش زل زدم، احسان بود!

صدای کرکننده‌ی موسیقی قطعاً نمی‌داشت چیزی بشنوم. نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن تراسی که از کنار سالن

درش باز بود، به اون سمت رفتم. هم‌زمان تماس رو وصل کردم:

-الو؟

-سلام، خوبی؟

نگاهم به چند پسر جوون که معلوم بود حسابی سرشون داغه افتاد:

-خوبم، تو خوبی؟

همهمه‌ی صداها باعث شد قبل از هرچیزی بپرسه:

-شب‌نم اونجا چه خبره؟ چقدر صدا میاد؟

-راستش از اون چیزی که فکر می‌کردم مفصل‌تره، غیر از همکارامون کسای دیگه‌ای هم هستن!

-چی؟ مگه کجاست؟

مردد زمزمه کردم:

-خونه‌ی پدر دکتر زند!

لحنش جدی بود:

-اونجا برای چی؟

پوف کلافه‌ای کشید:

-اصلا نباید می‌رفتی! اون مردک مگه قرار نبود برای هانس مهمونی بگیره، پس این همه صدا و مهمون برای چیه؟

-نمی‌دونم، اتفاقا من و هانس هم تعجب کردیم!

-برگرد، ولش کن مهمونی رو. اونجا، بین آدمهایی که نمی‌شناسیشون موندن نگرانم می‌کنه؛ اصلا شاید مورد اعتماد نباشن!

دلهم رفت برای حمایت‌های همیشگی‌ش. به نظرم بدش نمی‌اومد خودش بیاد منو از اینجا بیرون بکشه، ناخودآگاه لبخند زد:

-احسان همکارام هم هستن، بعد هم هانس باهامه، از کنارش جم نمی‌خورم، خیالت راحت!

-خیالم که راحت نیست، ولی پس همین الان برو پیشش!

قبل از اینکه تاییدی ازم بگیره، اسمم رو صدا زد:

-شب‌نم؟

-بله؟

-لطفا شب زودتر برگرد و حتما حتما به من خبر بده وقتی رسیدی، باشه؟

-باشه، نگران نباش، فعلا کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش!

-خداحافظ!

نفسم رو محکم بیرون دادم. خواستم به جای قلبیم برگردم که صدای کاوه متوقفم کرد:

-اینجا چه کار می کنی؟

به سمتش برگشتم. داشت با موشکافی نگاهم می کرد:

-با تلفن صحبت می کردم!

-آها، بیا می خوام با خواهرم آشنات کنم!

توی دلم عزا گرفتم، انگار قسمت دوست نداشتنی ماجرا شروع شده بود. بی میل سری تکون دادم و همراهش راه افتادم. برخلاف تصورم خواهر کاوه دختری هم سن و سال من بود با لبخندی دلنشین که با دیدنم، لبخندش عمق بیشتری گرفت. دستش رو به سمتم دراز کرد و با نگاه کوتاهی به کاوه به سمتم برگشت:

-از آشنایی با شما خوشحالم، من کیمیا هستم خواهر کاوه!

منم به طبع لبخندی به روی گشاده ش زدم:

-منم همینطور!

-کاوه از شما زیاد تعریف می کنه، من که خیلی مشتاق بودم ببینمتون!

-آقای دکتر به من لطف دارن!

متعجب نگاهم کرد:

-یعنی شماها این قدر باهم رسمی هستید، من فکر می کردم کاوه بهت،

قبل از تموم شدن حرفش تشر بی جونی بهش زد:

-کیمیا جان، حالا بعدا راجع بهش حرف می زنیم!

شونه‌ای بالا انداخت:

-باشه!

بعد باز به سمت من برگشت و چشمک با مزه‌ای زد:

-ولی من که همون شب‌نم صدات می‌کنم، ایرادی که نداره؟

به روش لبخند زدم:

-البته که نه، راحت باشید!

-خوب پس توام کیمیا صدام کن، من آدم راحتیم این جور رسمی معذب می‌شم!

سرم رو تکون دادم و فکر کردم چقدر آدم خاکی و جالبی از آب دراومد! تصورم با دیدن مکنتی که با برگزاری همچین مهمونی در حال به رخ کشیدن بود، یک دختر افتاده‌ای بود!

از کیمیا جدا شدیم و مجدداً به سمت جایی که از اول نشسته بودم، راه افتادیم. خوشحال از اینکه آشنایی دیگه‌ای تو برنامه نیست به هانس که حالا در چند قدمی مون بود، لبخند زدم؛ اما قبل از اینکه دو قدم باقی مونده رو برای نشستن بردارم، کسی من و کاوه رو مخاطب قرار داد:

-کاوه جان، خانم رو معرفی نمی‌کنی؟!

هم‌زمان با کاوه به سمت صدا که متعلق به خانمی مسن سال بود، برگشتم. کنارش مردی جا افتاده‌تر با پیپی به دست و نگاهی مغرور ایستاده بود و هر دوشون به من زل زده بودند. در انتظار عکس‌العملی از کاوه سکوت کردم.

کاوه نفشش رو کوتاه بیرون داد و رو به همون خانم گفت:

-مامان ایشون خانم شب‌نم سماوات هستن، خانم دکتری که برای پروژه‌ی اخیرمون از آلمان اومدن!

زنی که حالا می‌دونستم مادر کاوه هستش بر خلاف کیمیا با تفاخر، کمی براندازم کرد و دستش رو با مکث جلو آورد:

-خوش وقتم خانم!

لبخند سردی به قیافه‌ای که به خودش گرفته بود زدم و خونسرد جواب دادم:

-منم همینطور!

کاوه ناراضی از جو ایجاد شده ناچاراً به پدرش اشاره کرد:

-ایشون هم پدرم هستن!

اگرچه پدرش به نظر آرام‌تر از نگاه عصبی مادرش می‌اومد، اما نگاهش عین مته روم در حال مانور بود. با همون ژست اولیه‌اش سری تکون داد و گفت:

-خوشوقتم خانم دکتر،

کمی مکث کرد و با لحن پر تمسخری پرسید:

-اقامت دائم توی آلمان دارید یا فقط برای درس رفتید و باید برگردید؟

احساس کردم با این سوال می‌خواد بفهمه از لحاظ اقتصادی تو چه سطحی هستم. به نظر می‌اومد کسر شأنش بود با کسی غیر از سطح و موقعیت اجتماعی خودش حرف بزنه! چقدر همچین آدم‌های حال‌م رو بد می‌کردند، چقدر بد بود که در نظر اینجور افراد شخصیت آدم‌ها به پولشون بود! لبخند سردی بهش زدم و غرورم رو توی نگاهم ریختم تا انقدر با اون ژست عذاب آور و پر غرور، سعی نکنه منو دست کم بگیره:

-خیر، اقامت دارم و البته درسم رو هم همونجا خوندم!

ابروهاش بالا پرید:

-کارتون چیه؟

قبل از جواب من کاوه کلافه نفسی کشید و سعی کرد پدرش رو متوقف کنه:

-بابا، خانم دکتر سر پا ایستادن!

مامانش بلافاصله لبخندی مصنوعی بهم زد و رو به کاوه گفت:

-پس ما با خانم شبنم دور اون میز می‌شینیم تا کمی بیشتر آشنا بشیم، تا ایشون سر پا نمونن!

نگاه مستاصلم توی چشمای هانس که داشت ما رو نگاه می‌کرد و چیزی از حرف هامونم متوجه نمی‌شد، موند. سری به معنی استفهام تکون داد و من ناچار از اون همراهی نتونستم جوابی بهش بدم! بی میل کنارشون قدم برداشتم و فکر کردم خوشحالم از رفتار خوب و خاکی کیمیا چقدر کوتاه بود.

سمت دیگه‌ای از سالن، دور میزی نشستیم و پدرش با تحکم به سمت کاوه برگشت:

-برو پیش مهندس صدر، آوا هم منتظرته، ما اینجا کنار خانم دکتر هستیم!

کاوه نگاهی به من کرد و عصبی از حرف پدرش آروم زمزمه کرد:

-اینجا باش، زود برمی‌گردم!

بعد هم در مقابل نگاه متعجب من، به سمت دیگه‌ای رفت. قشنگ مشخص بود قراره مورد هجوم چه سوال‌هایی قرار بگیرم و تا ریز خاندانم رو در نیارن بیخیال نمیشن! شاید هم یک جورایی سعی داشتن منو از سر پسرشون وا کنن که انقدر مغرضانه نگاهم می‌کردند! البته که منم آدمی نبودم همچین اجازه‌ای به کسی بدم. یک دفعه لبخند بی‌جونی به نگاه مستقیم مادرش زدم، اما من انگار منتظر همچین موقعیتی برای چشم تو چشم شدنمون بود که بی مکث استارت جنگ نابرابری رو زد:

-خب خانم دکتر، شنیدم کارتون تموم شده دیگه!

-بله!

-خب کی قراره برگردی!؟

نگاهش کردم:

-نهایت تا ده روز دیگه!

-چه خوب، حتما دلت می‌خواد زودتر برگردی، اینجوری به زندگیت می‌رسی!

-من از زندگیم نموندم خانم زند، کارم توی ایران هم بخشی از زندگیمه!

مشخص بود از این حرفش می‌خواد به چی برسه. با مکث ادامه داد:

-در ضمن من خانواده‌م اینجا هستند، اگر بیشتر هم بمونم بخاطر اون هاست نه چیز دیگه!

-بله خانواده خیلی مهمه، آدم باید برای خانواده‌ش ارزش قائل باشه!

ابروهام با تعجب کمی بالا پرید، اما چیزی نگفتم. خودش دوباره ادامه داد:

-کاوه هم اگه طبق نظر ما عمل کنه که البته در نهایت صد درصد همین کار رو می‌کنه، می‌فهمه که خانواده‌ش صلاحش

رو می‌خوان!

اصلا متوجه ربط حرفاش به خودم نمی‌شدم. چرا اینا رو به من می‌گفت؟ مکثی کرد و این بار بی پرده منظورش رو بیان

کرد:

-وقتی برگردی کاوه هم به زندگی و آینده‌ش می‌رسه!

اخمام توی هم رفت:

-متوجه منظورتون نمیشم!

پدرش زودتر به حرف اومد:

-ببین خانم دکتر، اون آقای که کنار کاوه ایستاده رو می‌بینی؟

بی اختیار به همون سمت برگشتم. کنار کاوه علاوه بر اون آقا، همون دختر جوان رو دیدم که باز دستش رو دور بازوی

کاوه گذاشته بود. نگاهم رو بی تفاوت از صحنه‌ی روبه‌روم گرفتم و پرسشی نگاهش کردم.

لبخند پر افتخار و غروری زد:

-اون آقا یکی از سرمایه دارای به نام هستش و دخترش هم قراره همسر کاوه باشه!

-عذر می‌خوام، ولی این چه ربطی به من داره؟

مادرش ادامه داد:

-ربطش اینه که کاوه به هر دلیلی که من نمی‌دونم چی هست، جذب تو شده و داره لگد به آینده‌ش می‌زنه!

مکشی کرد و وقیحانه ادامه داد:

-در ضمن کاوه‌ی من تا حالا ازدواج نکرده در حالی تو،

نداشتم بیشتر از اون با کلام گزنده‌ش جولان بده. واقعا کفرم در اومده بود. دلم می‌خواست بگم پسرت فقط شناسنامه ش

سفیده و گرنه نهال خانم یک چیز دیگه می‌گفت! اما واقعا جای بحث بیشتر نبود، بیشتر از این حرف‌ها مدعی بود.

سعی کردم نزارم آرامشم دستخوش تنش حاصل از کوتاه فهمی شون بشه:

-خانم محترم من قصد ندارم کسی رو بدبخت کنم، در ضمن من جوابی به درخواست ایشون ندادم که الان بخوام این

توهین‌ها رو بشنوم!

از جام بلند شدم و قبل از اینکه برم باز مخاطب قرارم داد:

-ناراحت نشو، این برای جفتون بهتره!

این حجم از بیشعوری واقعا نوبر بود. جوری رفتار می‌کردند که انگار من برای پسرشون نقشه کشیده بودم! کلافه نگاه پر

تحقیری بهشون انداختم و بدون اینکه جوابی بدم با ببخشیدی، آقایی که سر راهم ایستاده بود رو کنار زدم و از اون محل

دور شدم. عصبانی چند نفس عمیق کشیدم، دیگه نمی‌تونستم توی اون فضا بمونم. انگار نفسم با شنیدن حرف‌های صد من

یک غازی که ناحق شنیده بودم، بند اومده بود. به محض رسیدن کنار هانس کنارش نشستم و نفسم رو عصبی بیرون

فرستادم.

با تعجب نگاهی بهم کرد، اما چیزی نگفت. سرم از حرف‌های صد من یک غازی که شنیده بودم، داغ کرده بود. مگه عصر

هجر بود که آدما اینجوری با توهین، کسی رو از سر راه بچه شون بردارن؟ اونم پسری که به نظر می‌ومد خودش تو

موقعیت شناسی و حفظ منافعش کاملا کاربردتر از هر کس دیگه‌ای هستش! پوزخندی روی لبم اومد وقتی از دور دیدمش که با آوا به سمت پیست رقص رفت. برای این آدم نگران بودند؟!

اصلا اومدنم اشتباه بود. همون موقع که گفت مهمونی خونه‌ی پدرش هست باید عطای این مهمونی رو به لقاش می‌بخشیدم. احساس می‌کردم خیلی ساده با این قضیه برخورد کردم که کار به اینجا و ترس خانواده‌ش از این که من برای پسرشون دام پهن کردم و منافعشون در خطر رسیده! این همه سال برای زندگی و حفظ شخصیتم زحمت نکشیده بودم که حالا این آدمهای تازه به دوران رسیده اینجوری دست کم بگیرنم!

یک لحظه هم جای تردید نبود. آروم کنار گوش هانس زمزمه کردم:

-من می‌خوام برم، با من می‌ای یا بعدا با آژانس میری؟

متعجب از عصبانیت من گفت:

-چی شده شبنم؟ اون خانم و آقا ناراحت کردن؟

دستی به پیشونیم کشیدم:

-هانس می‌ای یا نه؟ الان نمی‌تونم توضیح بدم، اعصابم خیلی خورده!

بلند شد و کنارم قرار گرفت:

-معلومه که می‌ام!

با تاییدش، نفهمیدم چجوری از دکتر سرمدی و خانمش که با تعجب نگاهم می‌کردند، خداحافظی کردم و همراه هانس به سمت رختکن راه افتادم. اونقدر عصبانی بودم که دلم نمی‌خواست حتی با کاوه خداحافظی کنم. لباسم رو از مستخدم گرفتم و با عجله از اون چهارچوب پر از تظاهر بیرون اومدم.

به محض خروج از خونه سوئیچ رو به سمت هانس گرفتم:

-می‌تونی رانندگی کنی؟

فهمید واقعا عصبی و کلافه‌ام چون بدون پرسشی، دستش رو برای گرفتن سوئیچ دراز کرد و پشت فرمون نشست. کنارش

روی صندلی جلو نشستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. هانس بدون معطلی ماشین رو به حرکت در آورد و من بدون اینکه چشمم رو باز کنم، شروع به ماساژ شقیقه‌هام کردم. از شدت ناراحتی سرم ذق - ذق می‌کرد.

از اون کوچهای بن بست که خارج شدیم، انگار تازه نفس من راهش برای بیرون اومدن باز شد. نفس عمیقی کشیدم و هانس به سمتم برگشت:

-از کدوم طرف برم؟

با دست اشاره‌ای به مسیر کردم و باز چشمم رو بستم. از صدای ماشین‌ها معلوم بود که وارد خیابون اصلی شدیم، اما در کمال تعجب هانس با احتیاط کنار زد و ماشین متوقف شد:

-شبیم؟

چشمم رو باز کردم و به سمتش برگشتم. ناراحت بودم از اینکه شب اون رو هم خراب کرده بودم. عجب مهمونی به افتخارش گرفته بودند! دلم می‌خواست سر کاوه رو بشکونم، چون کاملاً مشخص بود که هدف مهمونی اصلاً ربطی به ما و کار ما نداشت!

هانس ادامه داد:

-چی شد یکهو؟ چی انقدر عصبانیت کرد؟

-هیچی نشده فقط خانواده‌ی کاوه منو گذاشتن کنج رینگ!

-چی؟ یعنی چی؟ یعنی تو رو کتک زدن؟

خندم گرفت. خب حق داشت که معنی این اصطلاح رو ندونه:

-نه، منظورم اینه که فکر می‌کنن من برای پسرشون و موقعیتشون خطرناکم، چون قبلا ازدواج کردم و چون مثل اونا کاخ

نشین نیستم!

پوزخند زد:

-داری جدی میگی اینا رو؟ ازدواج قبلی تو مگه چه مشکلی ایجاد می‌کنه؟ شاید بهتر بود بهش یادآوری می‌کردی که تو الان توی چه موقعیتی هستی!

سرم رو تکون دادم:

-ظاهر بین‌تر از این حرف‌ها بود، بعدشم توضیحات بیشتر من به این باور می‌رسوندش که منم به پسرش نظر دارم! شقیقه‌م رو ماساژ دادم:

-در ضمن خودش کسی رو برای پسرش در نظر داشت!

-احتمالا همون دختری نبود که همش همراه کاوه بود؟

-آره گمونم!

-خب معلوم شد برای چی این مهمونی برگزار شده بود!

با تعجب به سمتش برگشتم:

-چطور؟

-از دکتر سرمدی شنیدم که قراره بابای دختره یکی از سرما یک گزارای جدید و اصلی شرکت کاوه باشه و گویا یک قرارداد جدید تو راهه!

سرم رو تکون دادم:

-پس برای همین بال بال می‌زدن که من دور و بر کاوه نباشم تا سرمایه گذاریشن مختل نشه!

-ناراحتی از این موضوع؟

-از حرف‌هاییکه مستقیم راجع به خودم شنیدم آره، ولی اصل قضیه برام اصلا مهم نیست، ذره‌ای بهش تا الان فکر نکرده بودم که بخوام ناراحت بشم!

خندید و نگاهش روبه‌رو دوخت:

-بله منم یک عاشق مثل احسان داشتم به کاوه نگاهم نمی‌کردم!

باز نگاهش به طرفم برگشت:

-اگرچه گزینه‌ی قابل توجهی هستش، از همه لحاظ!

از اون فشار اولیه در اومده بودم. برای همین با لبخند گفتم:

-گزینه‌ی قابل توجه؟ زیادی بزرگش کردیا!

خندید:

-یعنی از نظر تو اون موقعیت لاکچری، بزرگ نیست؟

خندیدم:

-اگه کنارش فهم و شعور نباشه نه نیست، بریم دیگه، مهمونی که رو هوا موند، بریم شاید مامانم تونسست سیرمون کنه!

-یعنی منم بیام؟

-آره دیگه، مگه گشنه نیستی؟ البته هزار یک زنگ بزنگ بینم اصلا برای ما چیزی مونده، اگه نه بیرون این شکم‌های گشنه

رو سیر کنیم!

سرش رو تکون داد و من در حالی که منتظر برقراری تماس بودم، اشاره‌ای به ماشین کردم:

-اگه سخته رانندگی کنی خودم بشینم، الان خوبم!

سرش رو بالا انداخت و با خنده گفت:

-این ماشین بوی وطنم رو میده، با ساخت کشورم مشکل ندارم!

از حرفش بلند خندیدم و مشغول صحبت با مامان شدم.

توی طول مسیر کاوه بارها تماس گرفت، اما واقعا دلم نمی‌خواست باهاش حرف بزنم. یجورایی دلم نمی‌خواست دیگه حتی ببینمش. رفتار خانواده‌ش واقعا توهین آمیز بود و البته از خودشم که راجع به مهمونی راستش رو نگفته بود، عصبانی بودم. برای همین موضوع رو با هانس در میون گذاشتم و قرار شد اون به جای من فایل نهایی رو تحویل کاوه بده و خودم هم نسخه‌ی دیگه فایل رو به دانشگاه و دکتر سرمدی تحویل می‌دادم. می‌دونستم کارم شاید یکم غیر حرفه‌ای بود که مسائل شخصی رو با کار قاطی کردم، اما این خودش بود که باعث همچین چیزی توی روند کار شده بود و البته کاری هم باقی نمونه بود که حرفی بینمون باقی بمونه.

مامان متعجب از برگشت ما، مخصوصا اینکه شام نخورده و به این سرعت برگشته بودیم، به هانس خوشامد گفت و به داخل دعوتش کرد، اما بابا خونسردتر از مامان با هانس احوال پرسى کرد و من اون وسط تقریبا نقش مترجم رو براشون بازی می‌کردم.

برای تعویض لباسم چند دقیقه تنه‌اشون گذاشتم و به طبقه‌ی بالا رفتم. اول از همه از شر اون کش محکمی که موهام رو باهاش جمع کرده بودم، خودم رو خلاص کردم. بعد صورتم رو شستم و نفس راحتی از پوست سبک شده ام کشیدم. لباسم رو عوض کردم و قبل از خروج برای احسان پیامی فرستادم که خونه‌ام.

بعد هم همراه رادین که خوشحال از برگشتن من بهم چسبیده بود، از پله‌ها سرازیر شدم. مامان میز رو برامون چیده بود. با دیدن ظرف قورمه سبزی سر سفره چشمکی به هانس زدم:

-بیا، قسمت بود قرمه سبزی معروف ما رو هم بخوری!

لبخندی زد و اشاره‌ای آروم به مامان کرد:

-از بوش که معلومه دست پخت مامانت خوبه اما به نظرم تا اعتراف نگیره نمی‌زاره چیزی بخوریم!

با خنده به سمت مامان برگشتم. دقیقا داشت موشکافانه نگاهمون می‌کرد و انگار منتظر اولین جرقه برای پرسیدن بود.

به فارسی آروم زمزمه کردم:

-مامان اونجوری نگاه می‌کنی این بیچاره مودب میشه!

نگاهش رو از هانس گرفت:

-باشه اونو نگاه نمی‌کنم، تو بگو چرا شام نخورده و هنوز سه ساعت نشده برگشتید؟ چیزی شده؟

برای هانس غذا کشیدم و خودم هم مشغول شدم:

-بعدا بهت میگم!

نفس بلندی کشید و مشغول چای ریختن برای بابا شد. تا آخر غذا هانس سر به سر رادین گذاشت و مثل تمام

وقتایی که رادین رو برای کوتاه مدت همراه خودم به دانشگاه می‌بردم، باهش شعر خوند و شوخی کرد. بعد از غذا به خواست خود هانس برایش آژانس خبر کردم تا به هتل برگرده، بعد هم خسته از یک روز مزخرف به اتاقم رفتم. مامان طبق درخواست رادین مجبور شده بود اول رادین رو بخوابونه و برای اولین بار ناراضی از اصرار رادین، تنهام گذاشته بود!

اما می‌دونستم به محض خواب رفتن رادین حتما سراغم میاد، برای همین منتظرش مونده بودم تا خیالش رو از بابت اتفاق احتمالی راحت کنم. نگاهی به گوشیم انداختم و با دیدن چندین تماس از رفته از احسان ابرو هام بالا پرید!

خواستم شماره شو بگیرم که خودش باز تماس گرفت و این بار با زنگ اول برداشتم:

-سلام

-آخه شبنم من به تو چی بگم؟ شد یک بار کنار گوشیت باشی؟

-ببخشید طبقه‌ی پایین بودم!

پوف کلافه‌ای کشید:

پیامتو دیدم، برای همین زنگ زدم، چرا انقدر زود برگشتی؟ مگه شام دعوت نبودید؟

مکث کرد:

-اتفاقی افتاده؟

مطمئن بودم الان ذهنش انواع و اقسام دلایل رو برای برگشت ناگهانی من شب یک سازی کرده. برای همین سریع جواب دادم:

-نه، مهمونی حوصله سربری بود، ترجیح دادم زودتر برگردم، با هانس برگشتیم، اونم اینجا بود، تازه رفته!

-یعنی چی؟ وسط مهمونی یکهوو به این نتیجه رسیدی؟! شبنم؟

جوری صدام کرد که کاملا مشخص بود، توج یک نشده:

-بله؟

-تو مطمئنی همه چیز رو به من میگی؟

ناراحت چشمام رو بستم. لعنتی نثار کاوه و خانواده‌ی از خود راضی ش کردم و لب زدم:

-آره، چیز خاصی نیست!

-امیدوارم!

-چیزه، من فردا باید یک سر برم دانشگاه، ولی بعدش ماشین رو برات میارم!

-مگه بهش احتیاج نداری؟

-نه، یعنی هانس خودش با تاکسی‌های هتل رفت و آمد می‌کنه، منم،

مکثم باعث شد به حرف بیاد:

-تو چی؟

لبم رو بی اراده گزیدم:

-دیگه شرکت نمیرم!

لحن صداش کاملا کلافه بود:

-د آخه من میگم یک چیزی شده باز تو میگی نه! میگی تو اون خراب شده چی گذشته یا خودم ته و توشو در بیارم؟!!

هول شدم:

-نه، خب کارم تموم شد دیگه، فایل رو فردا به دانشگاه تحویل میدم، بعدم مگه خودت اصرار نداشتی زودتر برگردم، پس

الان چرا ناراحتی؟

-یعنی باور کنم به خاطر حرف من شام نخورده برگشتی؟

-خب نه دلیلم همون بود که گفتم!

-شبم تو مطمئنی؟

-آره، من دیگه برم، خیلی خسته‌ام، کاری نداری؟

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد:

-نه، فردا می‌بینمت، شبت بخیر!

-شب خوش!

کف دستم عرق کرده بود، به شلوآرم کشیدمش تا همراه با پاک شدن خیسیش، استرسم هم کمتر بشه. مرتب توی ذهنم تلاش می‌کردم تا به این فکر بال و پر بدم که فردا با تحویل فایل همه چیز تموم میشه و من دیگه کاوه رو نمی‌بینم. که احسان قرار نیست از تنش امشب و درخواست کاوه چیزی بفهمه، اما نمی‌تونستم استرسم رو مهار کنم چون به هیچ وجه به فکرهای توی سرم خوش بین نبودم. می‌دونستم قطعا کاوه برای علت کارم به سراغم میاد و من ساده لوحانه امیدوار بودم همه چیز به خوشی تموم بشه!

صبح با سستی از خواب بیدار شدم. مامان شب گذشته تا سین جیمم نکرد و ته قضیه رو درنیاورد، ول نکرد و در آخر با فهمیدن اصل داستان چند ناسزای درست و حسابی حواله‌ی خاندانشون کرد و رفت. ساعت نزدیک نه بود و گوشیم حجم باور نکردنی از تماس بی پاسخ رو نشون می‌داد که تمامش هم از کاوه بود!

اصلا نمی‌خواستم جوابش رو بدم. شب قبل به معنای واقعی کلمه بهم توهین شده بود و به نظرم مقصر بخشیش خود کاوه بود که با توجه با شناختی که از خانواده‌ش داشت و دونستن فکری که توی سرشون بود، نباید منو باهاشون تنها می‌داشت.

بعد از صبحانه راهی دانشگاه شدم. بعد از تحویل فایل نهایی با دکتر سرمدی و دو استاد دیگه‌ای که توی اون چند ماه باهم همکاری کرده بودیم، خداحافظی کردم و از دانشگاه بیرون زدم. هانس هم قرار بود فقط امروز رو شرکت بره تا فایل اصلی رو به کاوه بده و پایان کار رو اعلام کنه. پروازش برای آخر هفته بود. خودم هم طبق بلیطی که قبلا رزرو شده بود، دو روز بعد از هانس پرواز داشتم. دلم برای اون شهر که کم-کم بارون زده می‌شد، تنگ شده بود، برای خونه و کافه‌م و از همه مهم‌تر برای سلین دوست داشتنیم!

فکر کردن بهش به اینکه دوباره شیرینی بپزیم و توی عطر خوش قهوه غرق بشیم، حس خوبی بهم می‌داد، اما ته دلم دلشوره‌ای بود که نمی‌داشت از حس خوبم لذت ببرم.

جلوی خونه‌ی دایی توقف کردم و فکر کردم از بعد از مهمونی خاله ندیده بودمشون. دلم براشون تنگ هم شده بود. زنگ رو فشردم و زن دایی با خوش اومدی از ته دلی که پشت آیفون گفت، در رو برام باز کرد. ماشین رو داخل بردم و جای همیشگی پارک کردم. زن دایی با لبخند منتظرم ایستاده بود:

-سلام خانم، چه عجب به ما سر زدی!

-سلام، ببخشید واقعا حق دارید سرم شلوغ بود، اما دلم براتون تنگ شده بود!

پر مهر بغلم کرد و با دست اشاره کرد داخل برم:

-ان شالله که همیشه سرت به چیزهای خوب گرم باشه، تنت سلامت دخترم، بیا تو که تازه چای دم کردم!

تشکری کردم و با چشم دنبال بقیه گشتم. ظاهرا زن دایی تنها بود، اما روم نشد مستقیم ازش سراغ احسان رو بگیرم، برای

همین زدم به جاده خاکی:

-سمانه نیستش؟

از توی آشپزخونه جوابم رو داد:

-نه با حامد رفتن خونه‌ی ملیحه خانم!

-آها، دایی کجاست؟

با سینی چای بیرون اومد و لبخند زنان گفت:

-رفته تا جایی برمی‌گرده، احسان هم الان هاست که برسه!

فکر کنم فهمید هدفم از اول پرسیدن از احسان بود که خودش اتوماتیک توضیح داد. شرمنده سرم رو پایین انداختم و فکر

کردم وقتی پررو پررو با ماشین احسان اومدم خونه‌شون دیگه این به کوچیه‌ی علی چپ زدن چه فایده‌ای داره!

با اشاره به چای تعارفی کرد و ادامه داد:

-از خودت بگو، چه خبر؟ کارات خوب پیش میره؟

چای رو برداشتم:

-دیگه تموم شد، امروز تحویل دادم!

-خب به سلامتی، فعلا که هستی؟ هان؟

لبخندی به سوال هدفمندش زدم:

-شنبه‌ی آینده برمی‌گردم!

اخم نمکینی کرد:

-دیگه چی؟ پس دل پسر منو می‌خوای چکار کنی؟ احسان می‌دونه؟

متعجب از صراحت کلامش چایم رو روی میز گذاشتم و سرم رو برای تایید تکون دادم. بیشتر از خجالت کشیدن از لحنش خندم گرفته بود.

خودش هم خندید:

-نمی‌خواد از من رودربایسی کنی، دیگه این موضوع رو خواجه‌ی شیرازم می‌دونه که احسان دلش برای تو سالهاست که رفته!

این‌بار واقعا خجالت کشیدم و احساس کردم صورتم در حال گر گرفته.

باز بی توجه به من خجل ادامه داد:

-عجیبه تا حالا صداش در نیومده! حالا تا هفته‌ی دیگه خدا بزرگه، شاید رفتنت عقب افتاد!

صدای باز شدن در حیاط باعث شد، لبخندش عمق بگیره. چشمکی بهم زد:

-بیا حلال زاده خودش اومد، بزار ببینیم چیزی میگه!

بعد هم به سمت ورودی خونه رفت. فقط توی دلم امیدوار بودم این سوال رو جلوی من از احسان نپرسه!

احسان با دیدنم لبخند پر مهری زد، اما معلوم بود حسابی خسته س:

-سلام، خوبی؟

جلوی نگاه پر لبخند زن دایی داشتم پر- پر می‌شدم از خجالت:

-ممنون، خسته نباشی!

نگاهی به مامانش کرد و با دیدنش، لبخندش پر رنگ تر شد:

-مامان چیزی شده؟ خوشحالی انگار!

-چرا نباشم، دختر گلم اومده پیشمون خوشحالم!

ابروهاشو با خنده بالا انداخت و همونطور که به سمت طبقه‌ی بالا می‌رفت، گفت:

-مگه اولین باره شبنم اینجا اومده؟!

زن دایی بی توجه به حرفش ادامه داد:

-زود بیا برات چای ریختم!

ده دقیقه بعد سرحال تر از لحظه ورودش بهمون پیوست. سوئیچ رو از کیفم در آوردم با لبخند روی میز به سمتش کمی سر دادم:

-بابت ماشین واقعا ممنون، خیلی به کارم اومد!

پاش رو روی پاش انداخت و به عقب تکیه داد:

-احتیاجی نبود اینقدر زود پس بدیش، اگر که نیازت میشه،

نداشتم ادامه بده:

-ممنون، ولی نه دیگه احتیاج ندارم، بازم مرسی!

سرش رو تکون داد و پرسید:

-هانس چکار می‌کنه؟ کی برمی‌گرده؟

-اونم کارش امروز تموم شد، پنج شنبه پرواز داره!

-پس بلاخره کارت تموم شد!

سرم رو تکون دادم و امیدوار بودم از این جمله به علت برگشت شب قبلم نرسه، اما به نظر می‌اومد نمی‌خواد بحثی رو پیش

بکشه چون در کمال تعجب تا زمانی به قصد برگشت از خونه‌ی دایی بیرون اومدم دیگه حرفی راجع بهش نزد!

تماس‌های کاوه واقعا روی اعصابم رفته بود و دیگه داشت کلافه‌م می‌کرد، اما به هیچ وجه حاضر نبودم یک بار دیگه باهاش روبه‌رو بشم. هانس تلفنی بهم گفته بود که چقدر سوال پیچش کرده و در نهایت برای بی خبری از من و تماس‌های بی پاسخش، شدیداً متعجب و عصبی بوده. گویا مادر و پدر پر افتاده‌شون چیزی از صحبت‌های بینمون بروز نداده بودند و خیلی محترمانه توپ رو توی زمین من انداخته بودند!

و حالا کاوه متعجب از این رفتار غیر منتظره‌ی من برای خروج ناگهانی از مهمونی اونم بدون خداحافظی، پیگیر اصل قضیه شده بود و توی این دو روز بیخبری، هر چند ساعت یک بار به صورت رگباری تماس می‌گرفت!

برای کمتر فکر کردن به قضیه، تصمیم گرفتم گوشیم رو خاموش کنم و بعد با تماسی که با سحر و سمانه گرفتم، قرار یک گردش سه نفره رو تنظیم کردم تا از شر افکار پر استرسم و صد البته تماس‌های کاوه برای چند ساعت خلاص بشم. سحر شاد و خندان‌تر از همیشه، بهم سلام داد و راه افتاد. قرار بود سر راه سمانه رو هم از محل کارش سوار کنیم و حالا سحر علاوه بر رانندگی همراه اون آهنگ جلف و شیش و هشتی که گذاشته بود، در جا خودش رو تکون میداد و به چشم‌های گرد شده از تعجب من می‌خندید.

صدای آهنگ رو کم کردم:

-خبریه؟ مشکوک شاد و شنگول می‌زنی!

شکلکی در آورد:

-بابا عجب بی حالی هستی تو، مگه قرار نیست هفته‌ی دیگه بری؟ خب حتما این هفته یک خبر بادابادا مبارکی از احسان

در میاد دیگه!

به لحن مسخره‌ش خندیدم:

-توی این چند روز باقی مونده انقدر فشرده برنامه هم ریختی؟

راهنما زد و وارد خیابون فرعی شد:

-وا! شماها واقعا بازم می‌خواید صبر کنید؟ به نظرم یک تست سلامت هورمونی بدید!

محکم به بازوش کوبیدم:

-خیلی بی‌تربیتی، تو چرا ذهنت فقط رو این مسئله می‌چرخه؟!

بازوش رو مالید و ناله کنان گفت:

-دستت بشکنه!

بعد جلوی ساختمان محل کار سمانه توقف کرد و به سمتم برگشت:

-بابا خب راست میگم، می‌خواید با موی سفید بشینید پای سفره‌ی عقد مگه؟ مشکلتون چیه آخه؟

ما اصلا به مرحله‌ی درخواست رسمی نرسیدیم، تو تا کجا رفتی واسه خودت!

ادای منو درآورد:

-درخواست رسمی! مگه سفیرکبیر فرانسه‌ای؟ بشین بابا، همه اوکی هستن فقط تو و احسان عین منگ‌ها دور خودتون

می‌چرخید!

-سحر؟

-بله، بیا باز منو بزنی! خب راست میگم دیگه، الان با اون پیشینه‌ی احساسی که شماها دارید قاعدتا احسان باید طی یک

عملیات غافلگیرانه زانو بزنی و حلقه رو دستت کنه، بعدم تو افق محو شید!

از ته دل خندیدم:

-زهرمار!

نگاهم به پشت سرش افتاد. سمانه دوان- دوان از شرکت بیرون اومد:

-لطفا نظراتتو چند ساعت مختومه کن، سمانه داره میاد!

بعد با چشم اشاره‌ای به اون ور خیابون کردم. سحر با دیدن سمانه به شوخی زیبایی رو روی لبش کشید و به روی سمانه لبخند زد:

-سلام عروس!

سمانه با خنده سوار شد:

-سلام خروس!

بعد به سمت من نگاه کرد:

-چطوری شبنمی؟

با لبخند جوابش رو دادم:

-خوبم!

سحر راه افتاد و منو سمانه تا خود مرکز خریدی که قرار بود بریم، راجع به خرید جهیزیه‌اش حرف زدیم. طبق معمول اونقدر بین مغازه‌های مختلف دنبالشون راه رفتیم که باز پشیمون بودم از اینکه به همچین جایی اومدم! فکر کردم شاید بهتر بود برای سرگرمی استخر یا هر مکان دیگه‌ای رو انتخاب می‌کردم، اما برای پشیمونی اونقدر دیر شده بود که دیگه نا نداشتم حتی اعتراض کنم!

بلاخره بعد از سیر شدن سمانه و سحر از خرید در حالی که خودم هم برای رادین کمی خرید کرده بودم، راهی کافه‌ی دنجی در همون حوالی شدیم.

سمانه نفسی گرفت و به صندلیش تکیه داد:

-آخیش، خسته شدیما!

خندیدم:

-خدا به من رحم کرد که خسته شدی و گرنه باید رو ویلچر برمی گشتم آلمان!

لبخندش کمرنگ شد:

-جدی باید بری؟!!

سرم رو با لبخند تکون دادم و اون ناراحت نگام کرد:

-از الان دلم برات تنگ شد!

سحر با نی محتویات لیوان روبه‌روش رو هم زد:

-والا اگه این داداش شما بجنبه شاید نگهش داشتیم!

متعجب لب زد:

-سحر!

سمانه در جواب سحر با نگاهی به سمت من گفت:

-ولی آخه فکر کنم احسان منتظره تا شبنم فکراشو بکنه!

مردد به من نگاه کرد:

-درسته شبنم؟

راست می‌گفت، من هنوز جوابی به سوالی که اون روز توی رستوران ازم پرسیده بود رو نداده بودم، ولی خب خودش هم دیگه پیگیرش نشده بود و من نمی‌تونستم آغاز کننده‌ی این موضوع باشم. اگرچه بعد از اون روز رابطه‌ی بین منو احسان اونقدر ناگهانی نزدیکتر شده بود که یجورایی خودمم فراموش کرده بودم که هنوز جواب مثبت مسقیمی بهش ندادم. انگار طی یک فرمول نانوشته کنار هم قرار گرفته بودیم.

-شب‌نم؟

صدای سمانه از افکارم بیرون کشیدم:

-هوم؟

-چیزی شده؟ هنوز شک داری؟

-نه، یعنی خب، حالا عجله‌ای هم نیست!

سحر خندید و زیر لب گفت:

-نخیر، تست لازمی!

سمانه با تعجب به سمت سحر نگاه کرد و باز به من برگشت:

-تست؟ مگه مشکلی داری؟

چشم غره‌ای به سحر رفتم:

-این دیوونه‌س، تو چرا باور می‌کنی؟!!

بعد خیلی واضح حرف رو عوض کردم:

-فکر می‌کنی بتونی فردا با من بیای آرایشگاه؟ می‌خوام قبل از رفتنم یک سر برم!

متفکر جوابم رو داد:

-باشه، اتفاقاً فردا تا ظهر فقط سرکارم، می‌تونیم بریم!

-ممنون!

دیگه تا وقتی که برگردیم صحبتی از رابطه‌ی من و احسان پش نیومد، ولی من مطمئن بودم سمانه در این باره حتماً از احسان سوال می‌پرسه. برای منی که هنوز باورم نمی‌شد با این سفر، به سیزده سال قبل برگشتم و این بار اما از عمق

وجودم به احسان دل دادم، شاید این تعلل لازم و عادی بود، اما برای بقیه حتما جای تعجب داشت که چرا من با وجود حس بینمون، همونجور که اومدم دارم برمی گردم، بدون اینکه چیزی بینمون رسمی شده باشه!

سحر من رو دم خونه پیاده کرد و من با تاکید سمانه برای هماهنگی روز بعد از شون خداحافظی کردم و یک راست به اتاقم رفتم. کسی خونه نبود و تازه یادم افتاد قرار بود شام خونه‌ی شایان باشیم. گوشیم هم خاموش بود و احتمالا مامان کله‌م رو می‌کند!

سریع با آژانس تماس گرفتم، وقتی برای تعویض لباس و معطلی نبود. کمتر از پنج دقیقه بعد، زنگ آیفون به صدا دراومد و من با عجله از خونه خارج شدم. میون راه گوشیم رو روشن کردم و باز یک تعدادی تماس از کاوه و تعداد بیشتری تماس از مامان روی صفحه‌ی نمایش افتاد. قبل از هر کاری با مامان تماس گرفتم و خیالش رو از اینکه توی راهم راحت کردم. بعد هم سراغ باکس پیام‌ها رفتم که با تعجب نظرم روی آخرین پیام که از کاوه بود، جلب شد:

«من دم خونه تونم!»

حتما شوخی می‌کرد، اما به ثانیه نکشید که پیام بعدیش رسید:

«تا هر وقت که بشه اینجا منتظر می‌مونم تا حرف بزنیم، پس لطفا بیا دم در!»

چقدر خوب بود که کسی خونه نبود، اما یک لحظه فکر کردم اگه واقعا همونجا بمونه و آخر شب بابا اینا ببیننش خیلی بدتر میشه. ناراضی بلاخره پیامی بهش دادم:

-لطفا برید، در ضمن من خونه نیستم!

پیام رو فرستادم و در همون آن گوشیم زنگ خورد. کلافه از گیری که داده بود، ناخودآگاه تماس رو وصل کردم:

-بله؟

نفسش رو سنگین بیرون داد:

-میشه بگی این کارا چه معنی میده؟

،-

سکوت‌م باعث شد، صدایش بالا بره:

-میگم برای چی اونجوری رفتی؟ برای چی جواب منو نمیدی؟

با دادی که زد انگار عصبانیت خودم از اون شب زنده شد:

-لطفا داد نزنید، اونی که محق هست منم نه شما!

-پس لطفا بگو تا منم بدونم به چه حقی این رفتار رو با من می‌کنی؟

-می‌تونید از خانواده‌ی محترمتون بپرسید، الانم می‌خوام قطع کنم، لطفا دیگه تماس نگیرید!

-شب‌نم قطع کنی به همون خدایی که بهش اعتقاد داری، اونقدر اینجا می‌مونم تا برگردی، باید بدونم دلیل کارتو، باید بهم

توضیح بدی!

کلافه بودم. نگاهی به راننده که با تردید از آینه بهم نگاه می‌کرد انداختم. نمی‌خواستم توی اون ماشین بحث کنم:

-الان نمی‌تونم توضیح بدم، اما در کل هم نیازی به حرف زدن نیست، مدت همکاری ما تموم شده آقای دکتر!

باز صدایش رفت بالا. جووری که یک لحظه از جام پریدم:

-شب‌نم تو فردا میای شرکت و ما با هم حرف می‌زنیم، باید بیای، می‌شنوی؟ وگرنه باز میام همینجا تا بلکه جوابم رو بدی!

بعد هم بدون اینکه خداحافظی کنه، قطع کرد! سر در گم دستی به صورتم کشیدم. شاید باید می‌رفتم تا پرونده‌ی این موضوع بلاخره بسته می‌شد. دلم در آشوب بود و معده‌ام باز به آلارم افتاده بود. سرم رو به عقب تکیه دادم و نگاهم رو به نورهای چشمک زن مغازه‌ها دوختم. کاش می‌شد به چشم بهم زدن از این استرس بی‌امان رها بشم،

تمام مدت زمانی که شب قبل مهمون خونگی شایان و گلبو بودیم، داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که چجوری در مقابل طوفان رفتاری که از کاوه دیده بودم، مقاومت کنم. استرس بدی از مواجه شدن باهاش داشتم، چون به نظر می‌ومد برخلاف محق بودن من، اون عصبانی‌تر بود!

قرارم با سمانه بعد از ظهر بود و می‌خواستم یک ساعت قبلش برم شرکت تا از اون راه با سمانه بریم. تلفنی بهش برنامه‌م رو گفته بودم. معده‌م از شدت استرس بی‌خودی که به خودم داده بودم، از صبح درد می‌کرد و شب هم باید هانس رو تا فرودگاه می‌بردم. برنامه‌ی روزم اونقدر فشرده و بهم ریخته بود که ترجیح دادم اصلاً بهش فکر نکنم و فقط انجامش بدم!

تا ظهر مشغول کارام بودم. چمدون هامونو باز گذاشته بودم و هر وقت می‌تونستم قسمتی از وسایلمون رو داخلش می‌چیدم تا در آخر چیزی رو فراموش نکنم. میون تمام اون بهم ریختگی‌های ذهنیم، دلم عجیب برای رفتن تنگ بود. مسخره بود، اما با وجود دلتنگیم برای خونه‌م، دلم از سکوت عجیب احسان در مورد رفتنم هم گرفته بود!

ناهارم رو سرسری خوردم و با وجود دردی که به صورت منقطع می‌رفت و می‌اومد، راهی شرکت شدم. با دیدن ساختمون خلوت شرکت، سعی کردم استرس رو پشت ظاهر خونسردم مخفی کنم و کمی بیشتر به خودم و درد لعنتی معده‌م مسلط بشم.

قبل از اینکه از آسانسور پیاده بشم، گوشیم زنگ خورد و منو که توی خیالات خودم بودم از جا پروند! نگاهی به صفحه‌ی گوشیم انداختم، سمانه بود:

-سلام

-سلام شبنم، راه افتادی؟

-من تازه رسیدم شرکت، یک ساعتی اینجا کار دارم بعدش میام که با هم بریم!

با لحن پر و سوسه‌ای گفت:

-می‌خوای اصلاً دیرتر بریم، شامم دوتایی بیرون بخوریم؟

وسط اون استرس خندم گرفت:

-نه، یکم معده‌م درد می‌کنه، می‌ترسم غذای بیرون بخورم!

یکهو جدی شد:

-یعنی خوب نیستی؟ می‌خوای پیام دنبالت اصلاً؟

-نه، در اون حد نیست ولی،

در آسانسور باز شد و به محض خروج ازش نگاهم به کاوه افتاد که انگار منتظر من باشه، درست روبه‌روم ایستاده بود!

ترجیح دادم تماس رو قطع کنم و به پایان دادن اون همه اعصاب خوردی برسم:

-سمانه من می‌بینمت، الان باید برم، خداحافظ!

بدون اینکه منتظر حرفی از سمانه بمونم، قطع کردم و رو به کاوه لب زدم:

-سلام!

سلامی زیر لب بهم داد و جلوتر از من راه افتاد. با دیدن منشی جوانمون لبخندی زدم و جواب سلامش رو دادم. از سکوتی

که توی ساختمان بود، مطمئن شدم همه به غیر خانم منشی رفتند. گرچه همونم کاوه از سر بازش کرد!

با لحنی جدی به سمتش نگاه کرد:

-شما دیگه می‌تونی بری!

جلوی نگاه تقریباً متعجب منشی از لحن خصمانه‌ش، با لبخندی مصنوعی رو به منشی گفتم:

-فکر نمی‌کنم دیگه هم‌دیگر رو ببینیم، برای این چند ماه به خاطر کمک هات ممنون، امیدوارم همیشه موفق باشی!

اونم لبخند نمکینی زد:

-ممنون، چقدر حیف که دیگه نیستید خانم دکتر، من از آشنا شدن و همکاری با شما خیلی خوشحال بودم!

-منم همینطور!

نگاهی به طرف قیافه‌ی جدی کاوه انداخت. گویا همچنان غضبناک نگاهش کرد که بدون حرف دیگه‌ای با بیرون اومدن از

پشت میز بهم دست داد و خداحافظی کرد. با رفتنش انگار حجمی بزرگی از استرس ناشی از تنها شدن با کاوه بهم وارد

شد!

همون جور منتظر نگاهش کردم و اون با لحنی طلبکار گفت:

-خب!

حتی مهلت نداد یک گوشه بشینیم، بعد شروع به مواخذه کنه. احساس کردم اگر کوتاه بیام بیشتر از قبل خودش رو حق به جانب می دونه:

-خب که چی؟ من نمی فهمم برای چی منو تا اینجا کشوندید؟

ابروهاش بالا پرید و با لحن شمردده و پر حرصی گفت:

-خوبه، انگار برای تو اون مدل رفتار کردن چیز عجیبی نیست! میشه یک دور برای منم توضیح بدی علت این رفتار غیر محترمانه رو!

واقعا عصبانی شدم:

-من رفتارم غیر محترمانه بود یا شما که به اسم مهمونی پایان کار ما رو دعوت کردید، اما چیز دیگه ای دیدیم!

پوزخند زد:

-یعنی برای همچین چیزی اونجوری مهمونی رو ترک کردی؟ بهتر نبود صبر می کردی تا ببینی که اون مهمونی واقعا یک مهمونی کاری بود، شاید یکم با ابعادی بزرگتر به خاطر حضور سرمایه گزار جدید!

-خیر، من دختر بچه ی سه ساله نیستم که دیدن چهار تا آدم بیشتر بترسونم، اما بهتر بود علت رفتارم رو از پدر و مادر محترمتون می پرسیدید!

-منظورت چیه؟

-چرا نمیرید از خودتون پرسید؟

اخماش بیشتر توی هم رفت و با تردید پرسید:

-مگه چی شده؟ چیزی بهت گفتن که ناراحت شدی؟

پوزخند زدم:

-ناراحت؟! دیگه توهینی بزرگتر از اینکه منو مانع خوشبختی و آینده شما می‌دونن هم مگه هست؟! آقای دکتر من از اول هم گفتم که درخواست شما راهی به جایی نمی‌بره، چون ما مناسب هم نیستیم، این اصرار خود شما بود که کار به اینجا کشید!

مکش باعث شد، فکر کنم دیگه حرفی باقی نمونه. خواستم به سمت در برم که متوقفم کرد:

-شبم یک لحظه صبر کن، این حرف‌ها یعنی چی؟ یعنی مادر من این حرف‌ها رو بهت زده؟

عصبانیتم هنوز فروکش نکرده بود و ذق - ذق معدهم به دردی ممتد تبدیل شده بود:

-بله و خیلی حرف‌های دیگه که نمونهش قبیح بودن ازدواج سابق من از نظرشون بود.

پوزخندم پر رنگ‌تر شد:

-در ضمن دختر مورد علاقه‌شون برای ازدواج با شما رو هم بهم معرفی کردند!

خواست چیزی بگه که دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا آوردم:

-برای من ذره‌ای تفکرات دیگران نسبت بهم مهم نیست، چون من برای خودم زندگی می‌کنم نه دیگران، ولی آقای دکتری

کاش وقتی نظر خانواده‌تون رو می‌دونستید منو در معرض اون توهین‌ها قرار نمی‌دادید!

باورش نمی‌شد قضیه در این حد فاجعه باشه. احتمالاً تصور رفتار مادر و پدرش براش دور از ذهن بود. کلافه دستی به

صورتش کشید و یک قدم به سمتم اومد:

-شبم من، اصلاً نمی‌دونم چی بگم. من نمی‌دونستم اینارو، ولی باید بهم همون موقع می‌گفتی، اصلاً منو آوا چیزی بینمون

نیست، من،

پریدم وسط حرفش:

-فکر می‌کنید برای من مهمه؟ ابدًا این طور نیست، چون از همون یک ماه پیش هم جواب من به شما منفی بود! الان هم میرم چون واقعا دلم نمی‌خواد این چند ماه همکاری خوبمون رو از این بدتر تمومش کنم!

راه افتادم که برم. هنوز دو قدم بیشتر برداشته بودم که با قدم بلندی که برداشت، قدم‌های رفته‌ی من رو جبران کرد. در کمال ناباوری دستش رو دور بازوم حلقه کرد و منو کمی به سمت خودش برگردوند:

-خواهش می‌کنم صبر کن، من می‌تونم درستش کنم!

صلح جویانه سعی داشت موقعیت خراب شده رو ترمیم کنه:

-فقط کافیه تو منو بپذیری، اصلا اگه تو بخوای می‌تونیم آلمان زندگی کنیم که تو از این تنش‌ها دور باشی، باور کن!

فشار انگشتاش دور بازوم مستقیم روی اعصابم بود:

-دیگه هیچ وقت نمی‌خوام به این موضوع فکر کنم، جواب من به درخواست ازدواج شما منفیه!

بازوم رو به ضرب از بین دستش بیرون کشیدم. مکث کرد و نگاهش از من به روبه‌رو خیره شد. عصبی امتداد نگاهش رو گرفتم و با تردید به پشت سرم برگشتم. یک لحظه نفسم از دیدن صحنه‌ی روبه‌روم رفت. باورم نمی‌شد اون‌ی که با چشم‌های به خون نشسته با اخم‌های درهم داشت نگام می‌کرد، احسان بود!

توی نگاه دلخورش مات مونده بودم. از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومده بود. دیدن غیر منتظره‌ش باعث شد شوک بعدی بهم وارد بشه. معدهم تیر بدی کشید، ناخودآگاه دستم به سمتش رفت.

احسان نگاهش رو به کاوه دوخت و با لحن ترسناکی گفت:

-اینجا چه خبره؟

در همون حال بهمون نزدیک‌تر شد و دست من رو به سمت خودش کشید، جوری که کنارش قرار گرفتم:

-به چه جراتی بهش دست زدی؟

مکثی کرد و بی مقدمه داد زد:

-هان؟!!

کاوه پوزخندی زد:

-چیه؟ فکر کردی مال توئه که اینجوری رگ غیرت رو به رخ می کشی؟

نگاهی به من که وحشتزده از دردی که وجودم رو گرفته بود، نگاهشون می کردم، کرد:

-محض اطلاعاتون خیلی وقته ازش خواستگاری کردم حالا هم می خوام جوابم رو بدونم!

ناخودآگاه از ناراحتی چشمام رو برای چند ثانیه بستم، لعنتی! هنوز دو دقیقه نبود که دو بار توی حرفام بهش گفتم جوابم بهش چیه. می دونستم می خواد حرصش از وضعیت ایجاد شده رو سر احسان خالی کنه، اما احسان بی توجه به هدفش، محکم تخته سینش کوبید و قبل از اینکه به خودم پیام مشت محکمی هم توی صورتش نشوند. ناخودآگاه جیغ کوتاهی از ترس کشیدم. کاوه غافلگیر از ضربه‌ی دست احسان، گوشه‌ی لبش رو لمس کرد و من برای جلوگیری از زد و خورد احتمالی بعدی بدون فکر بینشون قرار گرفتم و رو به احسان ایستادم:

-احسان خواهش می کنم!

احسان با نگاهی به من که با حالت ایستادنم طرف اون رو گرفته بودم، به طرف کاوه برگشت:

-می بینی، حتی سعی نکرد ببینه چه بلایی سرت اومد، فکر کنم حالا دیگه جوابت رو گرفتی؟

بعد رو به من کرد:

-بریم!

قبل از اینکه دنبالش برم، به سمت کاوه برگشتم، گوشه‌ی لبش پاره شده بود و خون می اومد. واقعا نمی خواستم کار به اینجا بکشه. دستمالی از روی میز برداشتم و به طرفش گرفتم:

-من، متاسفم!

لبش رو با درد پاک کرد و با لحن پر حسرتی گفت:

-نمی‌خواد متاسف باشی، فکر کنم این مشت در قبال حرف‌هایی که باعث ناراحتیت شده بود، حقم بود. حالا به وضوح

جوابم رو گرفتم!

سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

-خداحافظ!

بعد هم از کنار احسان که با خشم داشت نگاهمون می‌کرد، رد شدم و راه پله‌ها رو پیش گرفتم. هم عصبی بودم و هم ناراحت؛ رفتار احسان دیگه زیادی بود، اما خودم هم از پنهان کاریم شرمند بودم.

بی حرف پشت فرمون نشست و ماشین رو راه انداخت. سکوتش از صد تا داد و بیداد بدتر بود. کلافه از اوضاع موجود و درد لعنتی معده‌م که یک دم رهام نمی‌کرد، خواستم توضیح بدم، دلم نمی‌خواست اینجوری پر از عصبانیت و دلخوری باشه:

-احسان من،

-شب‌نم هیچی نگو، الان واقعا تو شرایطی نیستی که بتونم خودم رو کنترل کنم!

-آخه بزار توضیح بدم حداقل!

-چیو توضیح بدی؟ خودم شنیدم دیگه، مگه چیز دیگه‌ام هست که از من پنهان کرده باشی؟!

-احسان داری اشتباه می‌کنی، من از اولش هم،

پیچید توی خیابون فرعی:

-شب‌نم، الان تو حالت خوب نیست؛ منم همینطور، وقت مناسبی برای حرف زدن نیست!

دلم می‌خواست گریه کنم. قشنگ معلوم بود چقدر دلخوره و تا کجاها فکرش پیش رفته. دستم رو روی معده‌م گذاشتم و کمی فشردمش. حالت‌م شبیه همون باری بود که با محیا روبه‌رو شده بودم. دستم رو توی کیفم بردم تا قرصم رو بخورم، اما یادم افتاد آخرین بار توی چمدون گذاشته بودمش. عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود رو با دست پاک کردم و چشم‌ام رو بستم. اصلا نمی‌فهمیدم احسان اون موقع اونجا چکار می‌کرد؟!

جرات نداشتم ازش بپرسم داریم کجا میریم، اما ده دقیقه بعد وقتی جلوی خونه‌ی دایی توقف کرد. تازه یاد قرارم با سمانه

افتادم و آه از نهادم در اومدم. قطعاً کار سمانه بود. با اوضاعی که داشتم آرایشگاه رفتن مسلماً کنسل بود، ولی احسان اصلاً مهلت نداد چیزی بگم. ماشین رو داخل حیاط پارک کرد و بی توجه به من به طرف ساختمون راه افتاد. دنبالش راه افتادم و سمانه بی خبر از همه جا خندان به استقبالمون اومد.

با دیدن قیافه‌ی زار منو نگاه عصبانی احسان خنده روی لبهاش ماسید:

-چی شده؟

احسان انگار یک باره صبرش تموم شد:

-چیزی نیست، فقط شبنم خانم در حال گرفتن یک تصمیم منطقی دیگه برای زندگیشون هستن!

بی توجه به سمانه زمزمه کردم:

-احسان، داری اشتباه می‌کنی به خدا اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی!

-مگه من چجوری فکر می‌کنم؟ غیر از اینکه که می‌خواستی بین ما یکی رو انتخاب کنی؟ الان آنالیزت تموم شد؟! به نظرت من مناسب هستم یا مثل گذشته اصلاً برات مهم نیستم؟

درد امونم رو بریده بود:

-احسان! بزار توضیح بدم، اون اصلاً قبل از تو این مسئله رو مطرح کرده بود، من همون موقع گفتم نه؛ خودش بی خیال

نشدا!

بی توجه به توضیحات من داد زد:

-من احمق رو بگو که فکر می‌کردم این‌بار واقعاً حسی بهم داری، فکر می‌کردم داری بهم فکر می‌کنی، پس بگو علت تعلل

چی بوده!

از درد نالیدم:

-نه! من همچین کاری نکردم، من به اون اصلاً فکر نمی‌کردم؛ آخه چطور می‌تونم،

-می دونی چیه؟ تو گذشته فکر می کردم عجله م کار رو خراب کرده و حالا دارم می بینم این بار دیر رسیدنم باز باعث این اوضاع شد، تقصیر منه انگار که هر بار راه رو اشتباه میرم، اون قدر اشتباه که تو هنوزم نمی خوای قبول کنی که، با انگشت به خودش اشاره کرد و توی چشمم زل زد:

-من لعنتی تو رو از جونمم بیشتر دوستت دارم!

ماتم برد. بلاخره گفته بود و چقدر زمان بدی بود برای ابراز احساسش، یک لحظه دلم لرزید از ترس دیگه نداشتن عشقش، اگه با سوء تفاهم پیش اومده دیگه دوستم نداشت چی؟! اگر تبر می زد به یک عمر احساس تنومندش به من، این بار شاید واقعا می مردم،

این بار ناامیدتر از قبل نگام کرد:

-کجای دوست داشتن من اذیت می کنه که باز به این نقطه صفر رسیدیم؟

سمانه هیرون لب زد:

-چی شده آخه؟ چرا داد می زنی؟ احسان بیا بشین، من بهت گفتم شبم حالش خوب نیست برو دنبالش، بعد تو اینجوری، عصبی دست توی موهایش کشیدی:

-د آخه مرتیکه تو چشمای من زل زده میگه ازش خواستگاری کردم، لعنتی رو دلم می خواست گردنشو بشکونم!

نفسم به شماره افتاده بود و درد توی تمام حجم قفسه ی سینه م می پیچید. احسان اونقدر عصبانی بود که حرف من رو اصلا گوش نمی داد. حاضر بودم قسم بخورم که نگاهش از هر وقت دیگه ای ناامیدتر بهم زل زده بود و فکر از دست دادنش حالم رو خراب تر می کرد،

رو به سمانه لب زدم:

-من میرم!

دو قدم به سمت در برداشتم و صدای احسان باز توی گوشم پیچید:

-آره، باز فرار کن، همیشه همینطور بودی!

چشمامو از ناراحتی بستم و دستم رو به در گرفتم تا از شدت درد پس نیوفتم. انگار سمانه حس کرد غیر عادی قدم برمی دارم. برای همین بی توجه به احسان به سمتم پا تند کرد:

-شبنم، تو خوبی؟

نفس کوتاهی که کشیدم، باعث شد فشار اسپاسم به ریه منتقل بشه و یکباره دردم شدت بگیره. قبل از اینکه به سمت سمانه برگردم دولا شدم و تا به خودم بیام روی زانو هام افتادم. صدای یا خدای سمانه با قدم های احسان که پر شتاب به سمتم برداشت با هم قاطی شد. تمام وجودم از درد یخ زده بود و چشمام رو قادر نبودم باز نگه دارم. دستم روی معده ممت کردم و بی رمق افتادم. میون حال بدم فقط دستهایی رو که زیر زانوم قرار گرفت و بعد جدا شدنم از زمین رو حس کردم. عطر غلیظ آشنایی توی شامم پیچید و دیگه هیچی نفهمیدم.

لای چشمام رو که کمی باز کردم، بوی تند الکل و مواد ضد عفونی توی شامم پیچید. صدای هق های خفیفی که از بغلم میومد، سرم رو به اون سمت برگردوند. سمانه با چشمهای سرخ از گریه، بهم زل زده بود و با دیدن چشم های نیمه بازم، اشک هاش سرازیر شد:

-تو که ما رو کشتی!

باز هق زد و من از شدت ضعف دوباره چشمام رو بستم. صدای باز شدن در و صدای سمانه هم زمان به گوشم رسید:

-آقای دکتر الان چشماشو باز کرد ولی باز بست، چرا اینجوری شده؟

دکتر بدون جواب دادن معاینه کرد و من نا نداشتم چشمام رو باز نگه دارم تا سمانه اونجور نگران اشک نریزه. دکتر بعد از معاینه در جواب سمانه بلاخره به حرف اومد:

-دچار حمله ی عصبی و اسپاسم شدید شده، احتمالاً قبلاً هم براش اتفاق افتاده؛ هرگونه تنشی براش سمه! تا می تونید تو

محیط آروم قرارش بدید!

سمانه باز بی طاقت گفت:

-الان چرا بیدار نمیشه پس؟

-چیزی نیست، به خاطر آرامبخش‌های قوی که توی سرمش تزریق شده بی‌حاله! شاید صداتون رو هم بشنوه، ولی احتمالا تا فردا می‌خوابه!

صدای باز شدن مجدد در نشون از رفتنش بود. سمانه دستم رو گرفت و زیر لب با بغض زمزمه کرد:

-شب‌نم؟ خواه‌ری؟ تو رو خدا یک چیزی بگو، من دارم می‌میرم از نگرانی!

وقتی جوابی ازم نگرفت با خودش واگو یک کرد:

-خدایا جواب عمه رو چی بدیم؟

مکثی کرد و باز گفت:

-احسان داره دیوونه میشه، تو رو خدا بیدار شو!

واقعا نمی‌تونستم عکس‌العملی نشون بدم. انگار چسب به پلکام زده بودند. باز صدای در اومد و این‌بار سمانه بی‌طاقت‌تر از بار پیش زمزمه کرد:

-احسان!

صدای قدم‌هایش به همراه عطر آشناس نشون می‌داد داره بهم نزدیک میشه:

-گریه نکن، دکترش گفت حالش الان خوبه!

بوی عطرش غلیظ‌تر از قبل توی شامه‌م پیچید و بعد نفسش به صورتم خورد:

-شب‌نم؟

سمانه با صدای گرفته گفت:

-جواب نمیده، منم هر چی صدایش کردم چشماشو باز نمی‌کنه، احسان نکنه خدای نکرده به هوش نیاد!

احسان کلافه نفسش رو پر سر و صدا بیرون داد و به سمانه توپید:

-پرت و پلا نگو، بخاطر آرام بخش‌ها فقط خوابه، بیدار میشه!

با مکت آرام زمزمه کرد:

-می‌دونه که من بدون اون دنیام رنگی نداره،

سمانه باز هق زد و با گریه گفت:

-آخه برای چی اونجوری باهات برخورد کردی؟ مگه من نگفتم حالش خوب نیست؟

لحنش عصبی بود:

-تو درک نمی‌کنی سمانه، من اون تجربه‌ی تلخ رو دارم، یک بار به یکی دیگه باختمش، دیگه نمی‌تونم! وقتی دیدم اون لعنتی دستش رو دور بازوش انداخته، انگار اون لحظه‌های پر عذاب یکهو جلوی چشمم اومد و نتونستم خودم رو کنترل کنم!

-به عمه چی بگیم؟ دوبار زنگ زده تا حالا!

نفس رو سنگین بیرون داد:

-خودم براش توضیح میدم!

صدای قدم‌های توش گوشم پیچید و مجددا صدای در اومد. این بار با کم شدن عطرش فهمیدم از اتاق خارج شده. هرچقدر قدرت حرکتت تحت تاثیر دارو ضعیف شده بود، در عوض حس بویاییم خوب کار می‌کرد. اونقدر که می‌تونستم بوی عطر آشنای رو با تمام وجودم حس کنم!

باز سمانه صدام زد:

-شب‌نم؟ صدامو می‌شنوی؟

نهایت تلاشم رو کردم تا پلک‌های سنگینم رو باز کنم. چند بار سعی کردم تا بلاخره تونستم فقط کمی لای چشمام رو باز کنم و نگاهش کنم. ذوق زده اشکاشو پاک کرد:

-وای خدایا شب‌نم بیدار شدی بلاخره، خوبی الان؟ درد نداری؟

چشمامو بستم و این‌بار بیشتر تلاش کردم. تصویر سمانه حالا واضح جلوی روم بود:

-خوبم! فقط، بی‌حالم!

-عیب نداره، دکتر گفت برای داروهاس، مردم تا حرف بزنی که! خدا رو شکر نمی‌دونی چقدر ترسوندیمون!

از جاش بلند شد:

-بزار بگم احسان بیاد، نمی‌دونی چه حالیه، فکر کنم رفت با عمه حرف بزنه!

گوشه‌ی مانتوش رو بی‌جون گرفتم:

-نه!

حیرت زده نگام کرد:

-شب‌نم!

-الان نه، بزار حالم جا بیاد، بعد می‌تونی دوباره، مامورتو بفرستی سراغم!

-شب‌نم تو رو خدا به دل نگیر ازش، عصبانی بود، چشمش ترسیده، مطمئنم از دلت در میاره!

چشمام دوباره روی هم افتاد. سمانه هول صدام زد:

-شب‌نم تو رو خدا نخواب، من اینجوری می‌ترسم، بیداری؟

بی حال زمزمه کردم:

-آره، نمی‌تونم چشممو، باز نگه دارم!

-خب باشه، بخواب. پس خوبی دیگه؟

-اوهوم!

بعدش دیگه صدایی نشنیدم و این بار به خواب عمیقی فرو رفتم.

نفهمیدم احسان چطور برای مامان اینا جریان رو شرح داد یا اصلا چطور به خونه برگشتم، چون تمام مدت در خواب بودم و وقتی چشم باز کردم که دیگه آفتاب وسط آسمون بود و من توی تخت خودم خواب بودم! سست و بی حال از جام بلند شدم و لب تخت نشستم. چقدر خوابیده بودم. نگاهی به ساعت انداختم و با یادآوری پرواز دیشب هانس، آه از نهادم بلند شدم! قرار بود تا فرودگاه همراهیش کنم، اما با وضعیتی که پیش اومده بود حتی نمی‌دونستم چطور رفته، مطمئن بودم حتما تماس گرفته و این که کسی موضوع رو براش گفته بوده یا نه چیزی بود که تا با خودش صحبت نمی‌کردم، متوجه نمی‌شدم.

سرم هنوز تحت تاثیر داروها منگ بود. صبر کردم تا سرگیجه کمتر باشه بعد بلند بشم، اما زودتر از اون، در باز شد و مامان وارد شد. با دیدنم لبخند زد:

-بیدار شدی مادر؟

-آره، ولی سرم گیج میره!

کنارم روی تخت نشست و سینی پر از محتویات صبحونه رو گوشه‌ای گذاشت:

-الهی مادرت بگرده، چه به روز خودت آوردی؟

لبخند کم جونی زدم:

-خدا نکنه مامان، خوبم من! معده من همیشه همین بوده دیگه، یکهو بی خبر اینجوری میشه!

-آخه تو مگه نمی خواستی آرایشگاه بری، پس تو اون شرکت چکار می کردی؟

فهمیدم مامان جسته گریخته ماجرا رو می دونه. از یادآوری روز قبل ذرات بغض توی گلوم جمع شد:

-رفتم که همه چیز رو درست کنم، بدتر خرابش کردم!

بدون اینکه بخوام یک قطره اشکم روی گونه افتاد:

-احسان فکر کرد می خواستم سبک سنگینش کنم و بعد بین اون و کاوه یکی رو انتخاب کنم، نداشت براش درست توضیح

بدم!

اشکام بی اختیار ریخت:

-مامان؟

-جانم عزیزم؟

توی بغلش فرو رفتم و برای اولین بار از ته دل اعتراف کردم:

-من احسان رو دوست دارم!

آروم کتفم رو ماساژ داد و با سکوتش بهم این فرصت رو داد که خودم رو خالی کنم:

-اما فکر می کنه برام مهم نیست، فکر می کنه مثل قبل،

اشکم راه باز کرده بود و دیگه نمی تونستم ادامه بدم.

مامان آروم زمزمه کرد:

-درست میشه مادر، آروم باش!

سرم رو از بغلش بیرون آوردم و اشکام رو پاک کردم. هم‌زمان رادین وارد اتاق شد و محکم خودش رو توی بغلم جا کرد:

-مامانی!

بوسه‌ای به موهایش زدم و کمی توی جام جا به جا شدم. مامان آروم رادین رو ازم جدا کرد و با لحن سرحال‌تری گفت:

-بیا منو تو بریم تا مامانت صبحونه شو بخوره، یک ذره هم استراحت کنه دیگه خوب میشه، باشه؟

رادین نگاهی به من کرد و دنبال مامان راه افتاد:

-باشه!

بعد هم همراه مامان از اتاق خارج شد. با همون سرگیجه از جام بلند شدم و به سختی دوش سبکی گرفتم. نسبت به قبل حالم رو بهتر کرد. چند لقمه از سینی صبحانه‌ای که مامان تدارک دیده بود، به دهنم گذاشتم و سعی کردم ذهنم رو خالی کنم. بعد از صبحانه به سمت طبقه‌ی پایین رفتم. بابا با دیدنم به سمتم اومد و پیشونیم رو بوسید. نگاه دقیقی بهم انداخت و کنار خودش نشوندم:

-بهتری بابا؟

بغضم هنوز آماده‌ی فرو پاشی بود، اما سعی کردم قورتش بدم:

-خوبم!

-الهی شکر، نبینم دخترم خوب نباشه!

سرم رو به شونه‌ش تکیه دادم. خوب نبودم، اما نباید بروز می‌دادم که چقدر دلم می‌خواست چشمامو که باز کردم، احسان رو ببینم. با همون نگاه پر مهر همیشگی‌ش، نگاه دلخورش لحظه‌ای از جلوی چشمام کنار نمی‌رفت! مامان تلفن به دست به طرفم اومد و اشاره کرد که سمانه‌س:

-جانم سمانه؟

-سلام، خوبی؟ بهتری؟

لبخند زدم:

-خوبم!

-دیگه درد نداری؟ می‌خوای پیام بپشت؟

-نه خوبم، دیروز خیلی اذیت شدی!

-نه بابا، چه آرایشگاهی رفتیم! اگه می‌دونستم اینجوری میشه غلط می‌کردم احسان رو بفرستم اونجا؛ شبنم؟

-جان؟

-ببخشید، تقصیر من بود که الان تو و احسان اینجوری از هم دلخورید!

آروم از جام بلند شدم و با احتیاط وارد حیاط شدم:

-نه، تقصیر تو نیست، خودم مقصرم!

-شبنم من نمی‌دونستم مدیرتون ازت خواستگاری کرده، یعنی اصلاً نمی‌دونستم تو برای چی رفتی شرکت، وقتی به احسان

گفتم رفتی شرکت اونقدر تعجب کرد که بی معطلی راه افتاد اومد!

-چون بهش گفته بودم دیگه نمیرم شرکت!

-خب پس برای چی رفتی؟

-جریانش مفصله، ولی من فقط می‌خواستم جلوی همچین واکنشی رو بگیرم اما دقیقاً باعث ایجادش شدم و حالا،

نامطمئن ززمه کردم:

-فکر کنم، همیشه با تقدیر جنگید!

-یعنی چی شبنم؟ تو که نمی‌خوای باز احسان رو پس بزنی؟! هان؟ تو رو خدا اینجوری نگو!

بغض داشت خفهم می‌کرد!

-فکر نمی‌کنم دیگه، یعنی، ولش کن اصلاً!

ناباور زمزمه کرد:

-شبنم؟ یک سوءتفاهم بوده، احسان الان عصبانی و دلخوره فقط، بهش فرصت بده آروم شه، هیچی تغییر نکرده بینتون!

، -

-شبنم؟ داری منو می‌ترسونی!

-فردا شب میرم!

صداش دنیایی از حیرت زدگی بود:

-یعنی می‌خوای بزاری این دلخوری بینتون باقی بمونه؟

-سمانه من مقصر پنهان کاریم هستم درست، اما در مورد احساسم کار اشتباهی نکردم. من احسان رو با کسی مقایسه نکردم، اصلاً به کاوه فکر هم نکردم! کاوه نمی‌پذیرفت که من ردش کردم، می‌خواست بیشتر فکر کنم! من این فرصت رو هم حتی بهش ندادم، هر بار هم بهش گفتم که جوابم منفیه!

با مکث ادامه دادم:

-من نمی‌خواستم احسان رو اذیت کنم، من خواستم با نگفتن موضوع خواستگاری به قول خودش دست رو غیرتش نذارم!

بغضم برگشته بود. چقدر توی این چند ماه دل نازک شده بودم:

-اما نداشت برایش توضیح بدم! شاید باید بپذیریم که تقدیر،

-شبنم؟ تو کسی نیستی که به تقدیر اعتقادی داشته باشه، مگه همین خود تو نبودی که با وجود اون اتفاق خودتو پیدا

کردی و برای موفقیت جنگیدی؟ احسان دوستت داره، اینجوری نکن!

چشمامو بستم و اشکم از کنار گونه‌م سرازیر شد:

-من برم؟! یکم درد دارم!

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد:

-بیشتر فکر کن، مواظب خودت باش، خداحافظ!

هق- هق پر دردم نداشت باهاش خداحافظی کنم. نمی‌دونم چم شده بود که بی مهابا اشک می‌ریختم و برای اولین بار نمی‌تونستم احساساتم رو کنترل کنم. هیچ وقت یادم نمیاد تو زندگی اینجور برای ترس از دست دادن چیزی بی قرار بوده باشم، این ترس داشت بند- بند وجودم رو از هم جدا می‌کرد، انگار!

از صبح خاله و سحر خونمون بودند و سحر داشت کمکم می‌کرد چمدونم رو جمع کنم. مامان در تکاپوی رفتنم بود و شایان سعی می‌کرد با شاد کردن فضا این حس دلتنگی از رفتن منو کم کنه. از احسان همچنان خبری نبود و من داشتم از درون دیوونه می‌شدم. انگار اونقدر دلخور بود که حتی نمی‌خواست مانع رفتنم بشه یا حتی تلاشی برای حرف زدن کنه.

سمانه با حامد یک سر برای عیادت و البته خداحافظی به دیدنم اومدند. در مقابل اصرار سمانه برای همراهیم تا فرودگاه دستش رو فشردم و گفتم که با شایان میرم. نگاهش پر از ناراحتی و پشیمونی از خبر کردن احسان بود و من نمی‌خواستم اصلا به این موضوع فکر کنم.

با بغضی که عین خوره به جونم افتاده بود و اصلا خیال دور شدن ازم رو نداشت، تمام روز به همه لبخند زده بودم. گذاشته بودم مامان با همه‌ی مامان بودنش مراقبم باشه و عین بچگی‌هام لوسم کنه. به تلاش شایان برای شاد کردنم، لبخند زده بودم! نگاه پر مهر و نگران بابا رو به جون خریده بودم و برای رادین مادرانگی خرج کرده بودم!

تمام این این کارها رو کرده بودم تا برای چند ساعت فراموش کنم که داشتم برای دومین بار احسان رو از دست می‌دادم و باز هم مقصرش خودم بودم!

درد این از دست دادن بی‌امان‌تر از هر دردی بود که لحظه‌ای رهام نمی‌کرد. وارد اتاقم شدم و نگاهی به اطراف انداختم. باز

داشتم برمی گشتم و این بار چقدر سخت تر از هر بار باید دل می کندم. مستاصل روی تخت نشستم و به چمدون های آماده نگاه کردم. دنیا برای کسی نمی ایستاد، انگار همه چیز روی دور تند افتاده بود تا با همون سرعتی که اومدم باز به جای اولم برگردم!

صدای باز شدن در حیاط پاهام رو امیدوارانه به سمت پنجره کشوند. دایی و زن دایی بودند، اما تنها، باز هم بدون احسان! قلبم برای هزارمین بار ریخت از ترسی مبهم و جان فرسا!

دوباره لب تخت نشستم و ته موندهی اشکم رو پاک کردم. دستی به موهای بافته شده کشیدم، چقدر عطر دستهای احسان کم داشت!

ضربه ای به در خورد و بعد از چند ثانیه آروم روی پاشنه چرخیده شد. زن دایی با نگاه مهربون همیشگیش وارد اتاق شد:
-خوبی گل دخترم؟

به احترامش بلند شدم. بغضم رو فرو بردم و لبخند کم جونی زدم:

-خوبم!

نزدیک تر اومد و دستم رو توی دستاش گرفت:

-خدا رو شکر، گرچه رنگ و روت به جا نیست هنوز!

همراه خودش روی تخت نشوندم:

-بیا بشین اینجا، می خوام یکم باهم حرف بزنینم.

کنارش نشستم. صورتش نسبت به سال های قبل شکسته تر شده بود. عمیق نگاهم می کرد. نی نی چشماش منو عجیب به یاد نگاه احسان انداخت:

-تو همیشه برام مثل بچه های خودم بودی عزیزم، راستش دقیق نمی دونم چی بینتون گذشته، اما فقط می دونم احسان باز بی قراره!

مکث کرد. انگار شک داشت به زبون بیارتش:

-بی قراریش درست مثل همون باریه که شنید تو به علیرضای خدایامرز جواب مثبت دادی!

بی قرار لب زدم:

-زن دایی من،

-صبر کن، من خیلی خوب می‌شناسمت، می‌دونم آدمی نیستی که به کسی امید الکی بدی، من سیزده سال پیش می‌دونستم که دلت با احسان نیست؛ چون هیچ اشتیاق بی خودی از خودت بروز نمی‌دادی؛ اون زمان فقط برای دل پسرم پا پیش گذاشتم!

دستم رو بین دستاش بیشتر فشرد:

-اما حالا فرق می‌کنه، من می‌دونم یک چیزایی این وسط هست، یک حس جدید از طرف تو که اینجور احسان رو امیدوار و بی قرار کرده، اما حالا اینجور رفتنت،

نگاهش توی چشمام نشست. چطور این چشم‌ها انقدر به احسان شبیه بودن و من تا به حال نفهمیده بودم. سرم رو پایین انداختم و اون ادامه داد:

-شب‌نم جان احسان یک بار این حس رو تجربه کرده، همین هراس از دست دادن تو رو!

سر پایین افتادم رو با دست ملایم بالا آورد. توی چشماش مهر مادریش به خوبی دیده می‌شد. با لحن آرومی گفت:

-می‌خوای باز احسانم رو حسرت به دل کنی؟

بغض داشت خفم می‌کرد، اما به خودم قول داده بودم حداقل جلوی زن دایی سرکوبش کنم.

-احسان حتی از قبل هم بیشتر عاشقته، دیگه تو سنی نیست که اسمش رو بزاریم شور جوونی، حالا پخته‌تر شده؛ بعد از این همه سال هنوزم اسم تو که میاد چشماش برق عشق به خودش میگیره، می‌دونم از هم دلخوری، اصلاً بهتره که یک مدت بینتون فاصله باشه تا آروم شید، اما،

نگران نگاهم کرد:

-یک وقت عجولانه تصمیم نگیریا، احسان من بی تو دیگه نمی‌تونه!

بی هدف لب زدم:

-زن دایی!

-دل‌م می‌خواست قبل از رفتنت عروسم بشی، اما حالا انگار باید زمان همه چیز رو درست کنه، فقط حرفام رو فراموش نکن، باشه؟

سرم رو تکون دادم. ضربه‌ی آرومی به پشت دستم زد و همراه خودش از جام بلند کردم:

-بیا بریم داییت می‌خواد ببینت، می‌دونی که مثل سمانه دوستت داره، از وقتی شنیده تو حالت بد شده دل تو دلش

نیست!

همراهش از اتاق خارج شدم و برای چندمین بار بغضم رو قورت دادم. کاش به جای همه‌ی این حرف‌ها احسان مجال حرف زدن می‌داد!

بغضی که از صبح مشغول سرکوبش بودم بالاخره موقع خداحافظی توی آغوش پر مهر مامان سر باز کرد. دلم برای کنارشون بود پر- پر می‌زد و حالا با دلی مالامال از دلتنگی باز داشتم ترکشون می‌کردم. بابا آروم مامان رو ازم جدا کرد و پیشونیم رو بوسید:

-گریه نکن بابا، برو به سلامت، انشاءالله خدا پشت و پناهت باشه، هر وقت بیای قدماتون رو چشمامه!

هقی زدم و گونه‌ش رو بوسیدم. شایان اگر چه خودشم از رفتنم ناراحت بود، اما سعی کرد فضا رو کمی تلطیف کنه:

-بیا بابا جان، دوباره می‌ای دیگه، انقدر آبغوره بگیر دلم ریش شد!

پر اشک لبخندی به روش زدم و بعد از اینکه یک بار دیگه مامان رو بغل کردم، دست رادین رو گرفتم و سوار ماشین شایان شدیم. گلبو مثل هر وقت دیگه‌ای متین و دوست داشتنی تعارف کرد که جلو بشینم و من به بهونه‌ی رادین تشکری کردم

و روی صندلی عقب جا گرفتم. دلم می‌خواست تا خود فرودگاه مونیخ گریه کنم. دلم پر از خالی بود، باز داشتم می‌رفتم و این‌بار دلتنگ‌تر از هر بار!

تمام کارای پروازم رو شایان خودش انجام داد و من در تلاش برای خودداری جلوی چشمای معصوم رادین، داشتم از درون فرو می‌پاشیدم. با اعلام شماره‌ی پرواز از شایان و گلبو با دنیایی از دلتنگی خداحافظی کردم و بلاخره سوار هواپیما شدیم. با احسان اومده بودم و حالا بی احسان و در حالی که قلبم حتی از به یادآوردنش به فغان می‌اومد، داشتم برمی‌گشتم. باز هم با خلایق در وجودم داشتم به اون شهر پناه می‌بردم!

تمام مدت پرواز با سر درد شدیدی چشمم رو بسته بودم و رادین رو که باز به خواب رفته بود، نوازش می‌کردم. شب قبل با پیامی ساعت رسیدنم رو به سلین اطلاع داده بودم و اون هم گفته بود که با هانس دنبالم میان، یاد هانس باعث شد به خاطر بیارم حتی با اونم نتونسته بودم بعد از رفتنش تماسی بگیرم.

دلم آشوب بود و سردردم به این آشوب دامن می‌زد. حتی یک لحظه هم موقع رفتنم از اینجا فکر نمی‌کردم با این حال برگردم و حالا با چشمایی که از شدت گریه و سر درد قرمز بود، داشتم دنبال نشونی از سلین توی سالن فرودگاه می‌گشتم. با دیدنش لبخند کم جونی زدم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. توی آغوشش فرو رفتم. سعی کردم توی اولین دیدارمون بعد از این مدت اونقدر پکر نباشم، برای همین به شوخی دسته‌ای از موهای قرمز و فر فریش رو کشیدم:

-چطوری؟

ازم جدا شد و نگاهی متعجب توی چشمم زل زد:

-تو چرا این شکلی شدی؟!

چشمم، اما هر چی که درونم بود رو بی پروا بیرون می‌ریخت. لبخندم ناخودآگاه رنگ باخت. صدای هانس باعث شد، سلین از اون بهت کمی فاصله بگیره:

-سلین عزیزم، خسته‌ی راهه، بزار استراحت کنه بعد با هم حرف می‌زنید!

با نگاه پر مفهومی بهم چشمک زد و با دست اشاره کرد راه بیفتیم:

-بیاید بریم!

بعد هم دست رادین رو که هنوز گیج خواب بود رو گرفت و به سمت خروجی حرکت کرد. تمام طول مسیر در سکوت گذشت و سلین هر چند دقیقه با تردید به عقب برمی گشت و نگاهم می کرد. دلم می خواست فقط بخوابم بلکه ذهنم برای چند ساعت از اون همه فشار خارج بشه. صبح زود بود و شهر انگار هنوز خواب بود. نگاهی به ساعت کردم و با دیدن زمانی که نشون می داد، با حسی پر از بغض به ساعت مونیخ برگردوندمش.

توقف ماشین هانس جلوی خونه باعث شد چشمم رو با رخوت باز کنم. با دیدن نمای خونه و کافه‌ام، قلبم پر از یک تجربه‌ی تلخ شد. آخرین باری که با چشمای گریون و پر درد روبه‌روی اون ساختمون ایستاده بودم، یک سال بعد از مرگ علیرضا بود. اون زمان کافه یک چهار دیواری خالی و بهم ریخته بود و نمای ساختمون بی روح به نظر می‌رسید. من در حالی که رادین چند ماهه رو توی بغلم داشتم، با قلبی پر درد و غمزده در کنار مامان ایستاده بودم و به حاصل تلاش نیمه‌کاره‌ی علیرضا برای زندگیمون نگاه می‌کردم. مامان سه ماه پیشم مونده بود تا بتونم در کنارش کمی به خودم سر و سامون بدم، اما در نهایت رفته بود و این من بودم که با دنیایی از دلتنگی سعی کرده بودم روی پاهای خودم بایستم،

نفسی عمیق کشیدم و راه طبقه‌ی بالا رو پیش گرفتم. خونه مثل همیشه از تمیزی برق می‌زد و چقدر بابتش از سلین ممنون بودم. می‌دونست چقدر نسبت به تمیزی وسواس دارم و حالا انگار نه انگار که چند ماه نبودم، همه چیز مرتب و تمیز سر جای خودش بود. رادین کورمال کورمال خودش رو به اتاقش رسوند و باز بیهوش شد. من اما مستاصل وسط خونه ایستاده بودم!

سلین و هانس با چمدون هام بالا اومدند و من شرمنده از حال منگم رو به هانس کردم:

-معذرت می‌خوام، اصلا حواسم به چمدونا نبود!

لیخند ساده‌ای زد:

-به خاطر پرواز طولانی خسته‌ای، می‌فهمم!

بعد نگاهش رو از سلین که تو آشپزخونه رفت، گرفت و آرام پیچ-پیچ کرد:

-وقتی با گوشیت تماس گرفتم، احسان گفت که بیمارستان بودی، الان بهتری؟

بهتر که نبودم، اما سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم:

-آره!

حرفم رو باور نکرده بود. ظاهرم کاملا گواه وضعیت آشفته‌ی درونم بود:

-حالا بعدا اگه خواستی با هم حرف می‌زنیم! ولی به نظرم چیز دیگه‌ای تو رو به این حال و روز انداخته!

سرم رو باز تکون دادم و اون بی حرف دیگه‌ای با مکث پر فکری ازمون خداحافظی کرد و رفت.

سلین سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد:

-دارم برات قهوه درست می‌کنم، از چشمات معلومه سردرد داری و کافئین لازمی!

لبخندی به روش زدم:

-ممنون، آره سرم داره می‌ترکه!

-امروز رو استراحت کن، یکشنبه‌س، کافه هم که تعطیله، ولی از فردا با هم دوباره شیرینی می‌پزیم، دلم لک زده برای با

هم بودنمون!

آروم زمزمه کردم:

-منم همینطور!

باز به آشپزخونه برگشت و من فکر کردم تنها دلخوشیم از برگشتن به اینجا همین بوده فقط، چقدر خوب بود که چیزی

برای سرگرم شدن و دور شدن از اون همه دلتنگی داشتیم.

لبه‌ی تراس تکیه دادم و بی توجه به تذکرهای دکتر باز داشتم قهوه می‌خوردم. از صبح که رسیده بودیم برخلاف این که فکر می‌کردم فقط به خواب احتیاج دارم، ثانیه‌ی نتونسته بودم پلک روی هم بزارم. هجوم برهم ریختگی‌های ذهنی و قلبیم اجازه نمی‌داد بخوابم و کلافه از تقلای بی حاصل در این مورد، داشتم از تراس پر گلمون که کم-کم خزان زده می‌شد، به تلالوی نورهای زنده‌ی شهر نگاه می‌کردم.

سرزندگی شهر توی چشمم نشست. شهری که به طور معجزه آسایی ویژگی‌های یک شهر بزرگ رو با مشخصات یک شهر کوچک و سنتی ترکیب کرده بود. مردمان این منطقه هنوز ناخودآگاه شلوارهای کوتاه و دامن‌های پرچین می‌پوشیدند و در

حالی که به موسیقی خیابونی گوش می کردند، لیوان های نوشیدنی شون رو بالا می بردند، مخصوصا که آخرین روزهای فستیوال اکتبر فست بود و شور این جشن سنتی بین مردم مونیخ غوغا می کرد.

قهوه مو تموم کردم و نگاهم روی نقش های درهم ته لیوان موند. فکر کردم ی کاش واقعا می شد این نقش و نگارهای سیاه رنگ رو به فال قشنگی تعبیر کرد!

در تراس باز شد و سلین با ظرفی میوه وارد شد:

-خسته نشدی از زل زدن به خیابون؟

لبخند کم رنگی زدم:

-دلتم تنگ شده بود برای اینجا!

روی پاف های نرم تراس نشست. ذهنم رفت پیش همون هاییکه برای ویلای احسان خریده بودم، انگار قرار بود هر چیزی رو بهونه ای برای یادآوری روزهای گذشته کنم!

کنارش نشستم و نگاهش کردم. همون سلین بود با نگاه همیشه کنجکاوش:

-نمیگی چی انقدر پکرت کرده؟ مگه از اینکه پیش خانواده ت بودی خوشحال نبودی؟ برای برگشتنت اینجا ناراحتی؟

-نه!

-پس چی؟

-بعدا حرف بزنیم؟ الان فقط می خوام ذهنم رو جمع و جور کنم!

سرشو تکون داد:

-باشه، هر جور راحتی!

بسته ی هدیه هایی که براش خریده بودم رو از کنارم برداشتم و به سمتش گرفتم:

-اینا رو برای تو گرفتم، امیدوارم خوشت بیاد!

لبخند قدردانی زد:

-چرا زحمت کشیدی، ممنون!

جعبه رو باز کرد و با دیدن محتویاتش هیجان زده شروع به خارج کردنشون کرد:

-وای خدای من، اینا معرکه‌ان شبنم!

لبخند کم‌رنگی به برق چشماش زد:

-تنها چیزی که فکر می‌کردم خوشحالت کنه همینا بود، باید مغازه شو می‌دید، چون می‌داد برای کلکسیونت!

با هیجانی مضاعف بغلم کرد:

-واقعا ممنون، جدا هیچ چیز به اندازه اینا نمی‌تونست انقدر ذوق زدهم کنه، عاشقشونم، باز ممنون!

ازم جدا شد و مشغول امتحان کردنشون شد. خوشحال بودم که خرید اون روزم اگرچه در آخر از گلوم در اومده بود، اما

لااقل تونسته بودم هدیه‌ی مناسبی برای سلین از توش دراومده بود!

-رادین خوابید؟

خندید:

-آره، این بچه انگار کل این چند وقت نخوابیده، هر بار ولش می‌کنی باز رو تخت خوابه!

-خیلی خسته‌س فکر کنم، این چند وقت قد تمام عمرش با آدمای اطرافش ارتباط گرفته و با بچه‌های دختر داییم بازی

کرده!

-خوبه که حداقل رادین تعطیلات خوبی داشته، حال تو که چنگی به دل نمی‌زنه!

می‌شناختمش، گفته بود هر جور راحتی، ولی از بین هر جمله‌ش سعی می‌کرد به علت حال من پی بیره!

لبخندی بهش زدم:

-نانا چطوره؟ حالش بهتر شد؟

ناراضی از تغییر بحث سیبی رو از سبد برداشت:

-اوهوم، روحیه‌ش خوبه، نمی‌ذاره این چیزا بهش غلبه کنه، برعکس مامانم که همش تو هول و ولا و نگرانی برای ناناست،

خودش اصلا این چیزا رو به خودش نمی‌گیره!

-خوبه که، من که عاشق روحیه و اخلاقش!

چشمکی بهش زدم:

-به نظرم ورژن پیری توئه!

با دهان پر حرفم رو تایید کرد:

-من که از خدامه، چیه آدم همش تو استرس باشه! ببین خودتو، مثلا رفتی پیش خانواده‌ت، اما معلوم نیست چی شده که

داغون برگشتی!

ول کن نبود! تا ازم زیر پوستی اعتراف نمی‌گرفت محال بود امشب بزاره من بخوابم! چاقو رو بی هدف به پوست سیبی که

سلین پوست گرفته بود، بند کردم:

-من خوبم!

-آره جون خودت، تو با این حال رفتی ایران؟! راستشو بگو، چی شده؟

مکث کرد و باز براق بهم زل زد:

-اونی که باهش رفتی کی بود؟ پسر خالت؟!

تصحیح کردم:

-پسر داییم!

-آها همون، برای چی اصلا اونجوری اومد دنبالت؟ مربوط به اونه؟

بغضم رفت که به بزرگی سیب توی دست سلین توی گلوم جمع بشه، سرم رو تکون دادم.

-شبنم؟ مگه اتفاقی براش افتاده؟ یا اینکه تو، اصلا مگه نگفتی متاهله؟

-دیگه نیست، من اینو نمی دونستم!

وا رفته نگاهم کرد:

-خب؟

نگاهش کردم و بی اختیار اشکم روی گونه افتاد. سلین حیرت زده تر از قبل لب زد:

-وای شبنم؟ چی شده مگه؟

هذیون وار به فارسی زمزمه کردم:

-هنوز ساخته نشده، همه چیز رو خراب کردم و با ویرانه‌هاش برگشتم!

-چی؟ من نفهمیدم چی گفتی! چرا گریه می کنی؟ برای اونه؟

سرم رو تکون دادم و اشکامو با پشت دستم کنار زدم. نگاه سلین به قدری منتظر بهم زل زده بود و خودم اونقدری پر از حرف‌های ناگفته بودم که بی اراده هر چی که توی این چند ماه از سر گذرونده بودم رو با جزئیات براش تعریف کردم. حرف‌هام که تموم شد تازه نگاهم روی سلین دقیق شد، با دهانی باز و چشم‌هایی که از فرط حیرت، گردتر از همیشه شده بود، بهم زل زده بود.

ناباور به حرف اومد:

-این همه اتفاق توی همین پنج ماه افتاده؟

-پیش زمینه‌ش مال سال‌های قبل هست، ولی تمام این ماجراها باعث شد حالا حسی داشته باشم که به سرانجام نرسید!

-خب چرا صبر نکردی تا برات توضیح بدی؟ اصلا برای چی به این سرعت برگشتی؟

لبخند غمگینی زدم. اون نمی‌دونست که شرایط چقدر ناگهانی بهم ریخته بود:

-نمی‌شد!

هیجان زده توی جاش جا به جا شد و چهار زانو نشست:

-یعنی چی؟ من اگه بودم حتما سفرم رو عقب می‌نداختم، چرا باید اجازه بدی بین تو و کسی که دوستش داری همچین

دلخوری باقی بمونه؟ تو با این کار پشت پا زدی به احساسات! از همه مهم تر، اون آدمی بوده که بعد از این همه سال، با

وجود تجربه‌های ناموفقی که از سر گذروندید، هنوز دوستت داره، یعنی ارزش موندن نداشت!؟

-سلین تو احسان رو نمی‌شناسی، در عین مهربونی بینظیرش، مغروره؛ فکر کنم بدجور روی غرور و غیرتش دست گذاشتم!

هشدارشو بهم داده بود!

-بازم میگم باید می‌موندی و تلاشتو می‌کردی، شاید اینجوری خودت از خودت راضی تر بودی لاقل!

-خواستم، ولی نذاشت برات توضیح بدم، بعد هم که،

سرم داشت منفجر می‌شد. حرف زدن طولانی و نخوابیدن هم مزید بر علت شده بود. بوسه‌ای به گونه‌ش نشوندم و از جام

بلند شدم:

-بلند شو، فک کنم بخوابیم بهتر باشه، سرم داره می‌ترکه!

سبد میوه‌ای که جز همون سیب چیزی ازش کم نشده بود، رو برداشت و با تاسف سری تکون داد:

-انگار تو مغرورتری، الکی گردن اون ننداز!

بعد هم راه داخل رو پیش گرفت و منو با دنیایی از سردرگمی جا گذاشت. برای آخرین بار به نگاهی به خیابون خلوت

شده‌ی نیمه شب انداختم و با مکث به داخل رفتم. شاید خواب کمی از بار سنگین ذهنم کم می‌کرد.

بعد از مدت‌ها قرار گرفتن در اون فضای پر از بوی شیرینی و وانیل به طرز خوشایندی دلچسب بود. دستام برحسب عادت بین حجم زیادی از آرد و وانیل و شکلات، همراه میوه‌های تازه حرکت می‌کردند و حاصلش شیرینی‌های تازه و داغی بود که سلین مرتب پشت شیشه می‌چیدشون. مایا با دیدنم لبخند پر و پیمونی زد و برخلاف ظاهر سردش به گرمی حال رو پرسید. پای زرد آلو رو برایش بسته بندی کردم و در همون حال در جواب سوالش برای مدتی که نبودم، توضیح دادم که برای کاری به کشورم رفته بودم. با مهربونی برام آرزوی موفقیت کرد و از برگشتم ابراز خوشحالی کرد.

مایا که رفت تازه وقت کردم، پشت میزم بشینم. از صبح زود با سلین مشغول آماده کردن شیرینی‌ها بودیم و حالا با دیدن مایا رسماً کارمون شروع شده بود. ورود مایا برای ما نشونه‌ی شروع کار بود. همسایه‌مون بود، مغازه‌ی عروسک فروشی با مزه‌ش تقریباً دیوار به دیوار کافه بود و اون هر روز صبح تقریباً سری بهمون می‌زد.

سلین ماگ قهوه رو جلوی دستم گذاشت و رفت که به شیرینی‌های باقی مونده‌ی توی فر سر بزنه. نگاهی به فضای دوست داشتنی کافه انداختم. هیچ چیز تغییر نکرده بود توی اون چند ماه، برخلاف من که با دنیایی از سردرگمی و قلبی خالی برگشته بودم. انگار قبلاً چیزی تو وجودم بود که حالا نبودش رو حس می‌کردم و این نبود در من خلایق عجیب ایجاد کرده بود. نگاهم روی گلدون جدیدی که اضافه شده بود، موند. لبخندی به روی سلین که تازه از آشپزخونه خارج شده بود زدم.

چشمکی در جواب نگاهم بهم زد. قبل از اینکه بشینه صداش کردم:

-از اون پای شکلات‌ها برای خودمونم بیار، اصلاً وقت نشد صبحانه بخوریم

باشه‌ی گفت و به سمت شیرینی‌ها رفت. جرعه‌ی از قهوه رو خوردم و در همون حال گفتم:

-این گل رو تو خریدی؟! جدیده!

ظرف حاوی پای‌های شکلاتی و اشتها برانگیز رو روی میز گذاشت:

-نه، نانا برای تو فرستاده، می‌دونی که مثل خودت عشق گل و گیاهه.

کنارم نشست و ماگ خودش رو دست گرفت:

-خوب شد اومدی وگرنه با استعداد شگفت انگیزی که تو خشک کردن گل دارم، منقرضشون کرده بودم!

لبخندی به لحن صادقش زدم:

-در عوض قهوه هات حرف نداره، هر چقدر هم جاهای مختلف رفتم بازم طعم قهوه‌های تو یک چیز دیگه‌اس!

خندید: حاصل تلاش‌های بابامه، موقع درست کردن قهوه ترک بالا سرم می‌ایستاد و با وجود فرمول ساده‌ی درست کردنش، انقدر نکات ریز رو توضیح میداد، که بعضی وقتا گر یک م میگرفت، آخه خودش اصلا اهل هیچ نوع قهوه‌ی دیگه‌ی غیر از قهوه ترک نیست، برای همین روش تعصب عجیبی داره!

-منم اتفاقا بیشتر از همه دوست دارم، از هانس چه خبر؟

-هیچی از دیروز فقط یک بار تلفنی باهاش حرف زدم، چطور؟

-باید یک سر برم دانشگاه، حالا خودم باهاش تماس می‌گیرم!

سر هر دومون با صدای زنگوله‌ی بالای در به اون سمت برگشت. سلین از جاش بلند شد تا به مشتری تازه وارد برسه و در همون حال گفت:

-شاید خودش کارش که تموم شد، اومد، بیشتر وقتا عصر میاد اینجا!

سرم رو تکون دادم و راه طبقه‌ی بالا رو پیش گرفتم. رادین هنوز خواب بود و باید بیدارش می‌کردم.

بعد از بیدار کردن رادین با هانس تماس گرفتم تا برای فردا باهاش هماهنگ کنم. به خاطر اشتراک کارمون نیاز بود که با هم بریم. طبق حدس سلین گفت عصر به دیدنمون میاد و برای همین ادامه‌ی صحبتمون رو به دیدار حضوری موکول کردیم.

نگاهم به چمدون‌های نیمه بازم افتاد. با وجود اینکه تقریبا یک روز تموم بیکار بودم، اما حوصله‌ی برای سر و سامان دادن بهشون نداشتم. به طرفشون رفتم و دو زانو کنار چمدون‌ها روی زمین نشستم. محتویات داخلش اونقدر یادآور اون چند ماه بود که دلم رو بیشتر آتیش زد!

فکر کردم جمع کردنشون بهتر از اینه که عین آینه‌ی دق روبه‌روم باشن. لباس‌هایی که توی دو روز اخیر استفاده کرده بودیم و دیگه وقتی برای شستنشون تو ایران نبود رو داخل سبد رختهای کثیف انداختم. بقیه رو هم مرتب توی کمد و سر جاهای خودشون گذاشتم. میون تمام وسایل، دستم اما روی پیراهن لیمویی رنگم مکث بیشتری کرد. عجیب بود که اشیا اونقدر قادر به ضبط لحظات و یادآوری‌شون بودند، سرم رو کلافه تکون دادم و لباس رو بدون نگاه دیگه‌ای، به جایی ته کمد فرستادمش!

دل‌م می‌خواست قلب و ذهنم رو زیر جریان شدیدی از آب بگیرم تا از هر چی که توی اون چند ماه توی خودش ذخیره کرده بود، پاک بشه. دل‌م زندگی آروم و سبک‌بار قبلیم رو می‌خواست. همون که حضور ناگهانی احسان به تلاطمی شیرین نداخته بودش!

آخرین جمله‌ی احسان رو با چشم‌های بسته شنیده بودم. گفت که زندگیش بی من رنگی نداره، اما حالا با سکوتی که کرد، حس می‌کردم تک رنگی بودن زندگیش رو ترجیح داده به منی که برای بار دوم و این‌بار ناخواسته غرورش رو نشونه رفته بودم.

چمدون‌های خالی رو توی انباری گذاشتم و دستی به موهام کشیدم، نامرتب شده بود. ساده بافتمشون و با این‌کار سر و سامانی به وضع آشفته‌ی که هنگام جا به جایی وسایل به خودش گرفته بود، دادم. برای هزارمین بار طی دو روز گذشته، سعی کردم به یاد نیارم که احسان چطور با مهر، لمسشون کرده بود. نمی‌فهمیدم این هجوم احساسات چطور در من ایجاد شده بود؟ منی که تمام عمر با منطقم پیش رفته بودم و حالا کوچکترین محبت‌های احسان اینجور حال‌م رو دگرگون می‌کرد!

نگار تمام این سال‌ها، درونم دخترک احساسی و ناز پرورده‌ای پنهان بود که حالا از میون سی سالگیم سر در آورده بود.

فنجون قهوه رو جلوی هانس گذاشتم و روبه‌روش نشستم. لبخندی به روم زد:

-خوبی؟

-خوبم!

فنجونش رو لمس کرد:

-اینطور به نظر نمیاد ولی!

این زوج عجیب توی اعتراف گرفتن از من تبحر داشتن!

-من یک عذر خواهی به تو بدهکارم!

-برای چی؟!

-قرار بود تا فرودگاه بدرقهت کنم، بعد هم که نتونستم باهات تماس بگیرم، معذرت می‌خوام!

نگاه دریابیش آروم بود، بی تلاطم:

-اصلا مهم نیست، مهم سلامتی تو بود، من درک می‌کنم، ولی دلم می‌خواست تو الان شاد بودی، یا لااقل همون شبنم

همیشگی بودی!

سرم رو پایین انداختم و گرد و خاک فرضی روی میز رو جا به جا کردم.

با تعلق صدام زد:

-شبنم؟

سرم که بالا اومد، ادامه داد:

-نمی‌خوای بگی چی شده؟! چی اینطور تو رو بهم ریخته؟! اونقدر که برق چشمت محو شده!

-چیزی نیست!

فنجون نیم خورده‌ی قهوه‌ش رو روی میز گذاشت. به شوخی طعنه‌ی بهم زد:

-از اینکه از احسان دور شدی ناراحتی؟! دوری از یار این شکلیت کرده؟

از هیچ چیز خبر نداشت، وگرنه انقدر سرخوشانه حالم رو توصیف نمی‌کرد:

-فکر می‌کنم همه چیز بینمون تمام شد!

لبخند پر شیطنتی که روی لباش بود، در آن رخت بست. متعجب بهم زل زد:

-چی؟!!

سرش رو تکون داد و با حالت گیج شده‌ی ادامه داد:

-چطور؟! همه چیز خوب بود که!

-خودم خرابش کردم!

-توی اون دو روز؟! شبنم میشه درست توضیح بدی؟! من گیج شدم، آخرین بار از مهمونی که برگشتیم یادمه که تو به غیر

از عصبانیتی که از دست دکتر زند داشتی، خوب بودی!

فکری کرد باز ادامه داد:

-یادمه حتی تلفنی با احسان هم توی مهمونی حرف زدی، چی شده مگه؟

کف دستم باز عرق کرده بود، انگار تنش اون لحظات رو دوباره حس می‌کردم:

-احسان جریان پیشنهاد کاوه رو فهمید، خب دچار سوءتفاهم شد. سعی کردم از اشتباه درش بیارم، ولی بجاش اونقدر

عصبانی بود که کلی بحث کردیم، بعدشم من حالم بد شد و دیگه ندیدمش!

-چطور فهمید؟

-کاوه به خاطر اینکه جواب تلفنش رو نمی‌دادم وقتی من نبودم اومده بود دم خونهمون، اونقدر پیگیر بود که تا حرف

نمی‌زدیم بی‌خیال نمی‌شد، برای همین رفتم شرکت تا ازش بخوام اصرارشو تمومش کنه، بعدم علت اومدنمون از مهمونی

رو براش گفتم!

از یادآوریش کلافه بودم:

-خانواده‌ش اصلاً نگفته بودن که چه چیزایی به من گفتن! بعدشم احسان اومد اونجا و همه چیز خراب شد!

دستی به پیشونیم کشیدم و نگاهش کردم. نگاهش متفکر بود و در حال تحلیل:

-حتما الان خیلی عصبانیه!

-نمی‌دونم!

-به خاطر این میگی همه چیز بینتون تموم شده؟! امکان نداره! اون مردی که من دیدم بیشتر از این حرفها تو براش مهم

بودی!

-غرورش براش مهم‌تره، یک بار این تجربه رو دارم!

نگاه دقیقی بهم انداخت:

-پس اگه اینطوره تو چرا غم‌برک زدی؟! تو هم به زندگیت برس!

پوزخند محوی زد:

-برای همین که الان اینجام، دارم به زندگیم می‌رسم!

لبخندش جون گرفت و با لحن پر شیطنتی گفت:

-مطمئنئ با این چشمای خاموش داری به زندگیت می‌رسی؟! به نظر که نورش رو توی کشورت جا گذاشتی!

قبل از این که جوابش رو بدم، سلین بلاخره فارغ از جواب دادن به مشتری، با ظرفی از رول‌های دارچینی بهمون پیوست:

-اینم رول مخصوص سلین!

هانس چشمکی بهش زد و یک دونه برداشت:

«**Dankeliebe**-مرسی عزیزم)، من اگه روزی یک دونه از اینا نخورم اصلاً حالم بد میشه، برای همین دوری از تو

خیلی سخت بود این ده روز!

سلین با خنده مشتکی به بازوش کوبید:

-زبون نریز، به هر حال که رفتی!

-رفتم تا شبنم رو برات برگردونم دیگه، مگه نگفتی دلت براش تنگ شده؟!

لبخندی به روشن زدم و با ورود مشتری تازه، این بار خودم از جا بلند شدم. سلین لبخندی بهم زد و من به سمت پیشخوان حرکت کردم. مشتری تازه وارد به نظر خودش هم نمی‌دونست که چی می‌خواد. انواع سوال‌ها رو راجع به طعم و تازگی و خلاصه هر چیزی که می‌شد، ازم پرسید. منم با آرامش بهش جواب دادم تا خیالش راحت باشه، تمام این سال‌ها یاد گرفته بودم روی خوش بیشتر از حتی طعم شیرینی‌ها به دل مشتری می‌شیند. گرچه ما تقریباً مشتری‌های ثابتی داشتیم که بیشتر از همسایه‌هامون یا مغازه دارهای اطراف بودند و خوب با نحوه‌ی کار ما آشنا بودند. بندرت پیش می‌ومد که اینجوری مشتری ناشناس و البته وسواسی داشته باشیم. بلاخره از بین شیرینی‌ها یکی رو انتخاب کرد. شیرینی‌های انتخابیش رو بسته بندی کردم و با لبخندی تحویلش دادم. مردد بودنش یک ربع تمام وقت گرفته بود!

دوباره به سمت میزی که هانس و سلین دورش نشسته بودند، رفتم. هانس با دیدنم متلک وار گفت:

-واقعا خسته نباشی! چی می‌خواست مگه؟

سلین زودتر پوف کلافه‌ی کشید:

-اینکه خوبه، اون پیرزن اتریشی رو یادته، دیوانه کننده‌س، از شانس هم از اینجا خوشش اومده، یک روز در میون می‌ادا!

داغونم از دستش، حالا دیگه می‌فرستمش برای خودت!

لبخند از ته دلی به غر- غر ظاهریش زدم:

-اما از تو خوشش اومده، منو که ندیده تا حالا!

هانس زد زیر خنده:

-واقعا چیز اعصاب خورد کنی هستش، چند بار افتخار حضورش رو داشتم!

-حالا ببینیش می فهمی من چی میگم، تازه از اتریش اومده اینجا، دامادش آلمانیه و حالا بعد از چند سال دوباره برگشته اینجا، اونم همراهشون اومده، هر دفعه میاد کلی از نوهش و زندگیش برام میگه و خلاصه یک ساعتی هست اینجا!

-پس باید حتما ببینمش!

به سما هانس برگشتم:

-راستی فردا وقت داری با هم بریم دانشگاه؟! گزارشها رو باید تحویل بدم، کار مقاله در چه مرحله‌ی هستش؟

بحث برایش جدی شد:

-تا آخر هفته برای تایید ارسالش می کنم، اما قبلش می تونم به دانشگاه تحویل بدم!

ضربه‌ی آرومی به پیشانی‌ش زد:

-آه تا یادم نرفته، از سمینار که خبر داری؟

ابروهام تو هم رفت:

-سمینار؟

-آره دیگه، باید مقاله رو ارائهش بدی، البته زمانش تقریبا برای دو ماه دیگه‌س احتمالا اوایل دسامبر!

مکثی که کردم باعث شد بپرسه:

-اگه فکر می کنی شرایطش رو نداری، می خوام من جات این کار رو بکنم؟! اگر چه بهتره که خودت ارائه بدی، چون

مسئول اصلیش تو بودی و صد البته برای کارنامه کاریت هم خوبه!

سرم رو تکیه دادم:

-نه مشکلی نیست، فقط خوب شد گفتی.

از جاش بلند شد:

-خب پس مشکلی نیست.

به سلین اشاره کرد:

-من میرم، با من کاری نداری؟

سلین بلند شد و در همون حین سرش رو تکون داد:

-نه فردا می‌بینمت!

به سمت من برگشت:

-فردا صبح میام دنبالت که با هم بریم، فعلا!

ازش خداحافظی کردیم. قبل از اینکه بره، اما ورود خانم سالخورده‌ی باعث نگاه پر معنی جفتشون بهم و لبخند زیرزیرکی شون شد. با تعجب نگاهشون کردم و جفتشون زدن زیر خنده، گویا پیرزن اتریشی معروف از راه رسیده بود!

سری با خنده تکون دادم و به سمت همون خانم با نگاه ریز بینش حرکت کردم.

بی میل نگاهی به محتویات بشقابم انداختم. بورک‌های اسفناج سلین به نظر مثل همیشه خوشمزه میومد، اما من میلی برای خوردنشون نداشتم. انگار یک دکمه‌ی خود آزاری داشتم که به محض بیکار شدنم ناخودآگاه توی سرم روشن می‌شد و هر لحظه قسمتی از خاطراتم رو به نمایش می‌گذاشت!

جدال با خودم بی فایده بود. چنگال رو کنار بشقابم گذاشتم و رو به سلین کردم:

-دستت درد نکنه، خیلی خوب بود، مثل همیشه!

سلین اشاره‌ی به بشقابم که فقط یک نصفه بورک ازش کم شده بود، کرد:

-تو که چیزی نخوردی، قبلا دوست داشتی که!

لبخندی به روش زدم:

-الانم دوست دارم، فقط امشب اشتها ندارم، بزار فردا می‌خورم!

سرشو با تردید تکون داد و لیوان آب رو جلوی دست رادین گذاشت. نگاهی به رادین انداختم که بی خیال مکالمه‌ی ما سر تا پاش رو پر از خرده‌های خمیر برشته‌ی بورک کرده بود و همچنان در کلنجر برای تمیز غذا خوردن بود. دستمال رو به دستش دادم و یادم افتاد عصر که سحر تماس گرفته بود به خاطر این که سر کار بودم، تماس رو زود قطع کردم و قول تماس مجدد بهش داده بودم. پاک فراموش کرده بودم. ساعت رو نگاه کردم، فقط امیدوار بودم خواب نباشه. از جام بلند شدم و در همون حین توضیح دادم:

-من میرم با سحر دختر خاله‌م تماس بگیرم، بازم برای شام ممنون!

سلین باشه‌ی گفت و من به سمت تراس رفتم. با دومین بوق برداشت و تصویر چهره‌ی دوست داشتنیش روی صفحه نمایان شد:

-سلام قراضه خانم! تو خواب نداری؟

لبخند زدم:

-سلام، خواب بودی؟

-نه ولی خب بدجوری سرکار رفتم! تو به من گفتی کارت تموم شه زنگ می‌زنی، الان ساعت یک اینجا!

-ببخشید، کارم تو کافه طول کشید، خوبی؟ خاله اینا خوبن؟

-مرسی، ما خوبیم، تو از خودت بگو، بهتری؟! دیگه درد نداری؟

داشتم، شدید هم درد دوری و بی خبری داشتم!

-نه خوبم!

-باورت همیشه شبنم، دلم هنوز هیچی نشده برات تنگ شده، یعنی دل هممون تنگ شده!

چقدر دلم می‌خواست بدونم این همه، شامل احسان هم میشه؟!

-منم همین طور، سعید خوبه؟

-اوهوم، برای کاری رفته تبریز، چه خبرا؟

-هیچی، همه چیز همون جوریه که گذاشتم و اومدم، الانم مثل قبل مشغولم دیگه!

با مکث نگام کرد و احساس کردم چیزی سر زبونش طبق معمول و مرده که بگه. صبرم جواب نداد، چون خیلی واضع نگاه معنادارش رو پس زد و گفت:

-شبنم برای عروسی سمانه میای که؟

ابروهام بالا پرید:

-عروسی سمانه؟! اون که بهار سال بعده! مگه تاریخش تغییر کرده؟

-نه- نه، همین جوری پرسیدم خیالم راحت بشه، گفتم که به بودنت خیلی عادت کردم، دلم تنگ میشه برات!

-آها، نمی‌دونم، حالا تا اون موقع نمی‌تونم چیزی رو پیش بینی کنم!

لبخندی به قیافه‌ی تقریباً خواب آلودش زد:

-خانواده‌ی سعید حرکتی نزدن؟

دستی به موهای دورش کشید: نه بابا، چه خبره؟! من که اصلاً آمادگیشو ندارم فعلاً

خندیدم: پس باید یک تست بدی مثل اینکه!

لبخند غمگینی از یادآوری حرفش زد: نه بابا فکر کنم ما خانوادگی مشکل داریم، تست نمی‌خواد!

زدم به در بی خیالی و شوخی، تا با مرث یک ی که آماده بود راجع به من و احسان بخونه، اشکم رو در نیاره:

-به نظرم تو مشکوک بی حس و حالی!

بی خیال ادامه ی بحث شد:

-نه، فک کنم یکهو تو و سعید با هم رفتید، حوصله م سر رفته، ارور دادم!

-پس برو بخواب تا بیشتر ارور ندادی، مزاحمت نمیشم، کاری نداری؟

دستشو برام تکون داد:

-نه، قربونت، حالا باز با هم در تماسیم دیگه، رادین رو ببوس!

ازش خداحافظی کردم و تماس قطع شد. نگاهم به آسمون ابری خیره موند. هوا مستعد حضور پاییز بود و بوی نم خوبی توی هوا بود که حاصل بارون کم جون ساعتی قبل بود. من عجیب این هوا رو دوست داشتم.

روی یکی از پافها لم دادم و کتابی که از صبح وقتی برای مرورش پیدا نکرده بودم، دست گرفتم. کتاب سووشون سیمین دانشور بود که شاید برای بار چندم بود می خوندمش، اما حال عجیب طلب تکرار مکررات خوندنش رو داشت. مخصوصا پاراگرافی که دقیق حال اون لحظه م رو توصیف می کرد انگار!

-انگار یک طوفانی آمد!

همه ی سیمهای اعصاب و مغزم را پاره کرد، روی هم انداخت و قاطی کرد.

دیدم سر دلم یک چیزی شکست و ریخت.

اینها خیال می کنند من دیوانه شده ام!

اما من دیوانه نیستم، فقط دلم خیلی - خیلی تنگ است.

از در دانشگاه بیرون اومدم. هانس کلاس داشت و برای برگشت نمی‌تونست همراهیم کنه. خوشحال بودم از این که این پروژه گرچه پر ماجرا تموم شده بود، اما نتیجه‌ش اونقدر کامل و خوب بود که پروفیسور اشمیت برای اولین بار زبان به تمجید واکرد و راضی از عملکردم ازم خواست حتما توی سمینار دو ماه بعد شرکت کنم و مقاله‌مون رو خودم ارائه بدم. قدم زنان به سمت ایستگاه تاکسی راه افتادم. می‌خواستم قبل از خونه سری به بازار ویکتوالین بزنم. دلم لک زده بود برای قدم زدن بین غرفه‌های رنگی و جذابش. تا رسیدن به بازار با سلین هم تماسی گرفتم و دیرتر رسیدنم رو بهش اطلاع دادم. مثل همیشه چرخیدن بین میوه و سبزیجات تازه و خوش رنگ و لعاب اونقدر به وجدم آورد که نفهمیدم کی اون همه خرید کردم! بسته‌های توی دستم رو جابه‌جا کردم و به سمت غرفه‌ی که انواع فلفل‌های تند و شیرین رو داشت، حرکت کردم. چند تا فلفل دلمه رنگی برداشتم و دستم به سمت فلفل‌های هالیپینو رفت. قبل از اینکه برشون دارم صدای احسان توی سرم پیچید:

-فلفل برات خوب نیست!

تصویر همون روزی که با هانس به ویلاش رفته بودیم و نذاشته بود به خاطر معده فلفل تند بخورم، جلوی چشمم جون گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و تصویر ذهنیم رو پس زدم. دلم نمی‌خواست باز هوای اون روزهایی که خیلی خیلی نزدیک بودند، رو توی سرم بپرورانم. سرم رو تکون دادم و تعدادی از فلفل‌ها رو برداشتم. انگار از لج خاطراتم می‌خواستم خودم رو با اون فلفل‌ها بیشتر بسوزونم!

کارم که تموم شد با دستی پر از خرید سوار تاکسی شدم و به خونه برگشتم. سلین با دیدن حجم زیادی از میوه و سبزیجاتی که خریده بودم، با تعجب خندید:

-چه خبره؟! مهمون داریم مگه؟!

بسته‌های رو از دستم گرفت و مشغول واریسی شد. چشمکی زد:

-میگو هم که گرفتی، نکنه می‌خوای برامون نودل مخصوص درست کنی؟!

کیفم رو روی میز گذاشتم و به ذوقش لیخند زدم:

-حالا شاید درست کردم!

دستاشو بهم کوبید:

-با میگو سوخاری؟

نگاهش کردم. با اون موهایی که دو طرف بافته بود همراه ذوقی که توی کلامش بود، عجیب شبیه بچه‌ها شده بود. لبخندم پررنگ شد:

-با میگو سوخاری!

شکلک بامزه‌ی در آورد و کیسه‌ها رو به طبقه‌ی بالا برد. دستی به موهام کشیدم و پشت پیشخوان نشستیم.

دلم شدید قهوه می‌خواست، اما قبل از اینکه اقدامی براش کنم، صدای در سرم رو به اون سمت برگردوند. با دیدن هایدی لبخندی زدم و بهش سلام دادم:

-حالت چطوره؟

-خوبم، سلین گفت برگشتی، گفتم یک سر بهت بزنم، جات اینجا خیلی خالی بود!

تشکری کردم و به سمت دستگاه قهوه ساز رفتم:

-قهوه می‌خوری؟

-آره ممنون، سلین کجاست؟

فنجون‌ها رو پر کردم و به طرفش برگشتم:

-الان میاد، رفته بالا!

صدای قدم‌های سلین و بعد چهره‌ی بشاشش قبل از نشستنمون پیدا شد:

-اینم سلین!

سلین دستی برای هایدی تکون داد و به طرفش رفت:

-چطوری؟

بعد به سمت من برگشت:

-رادین داشت با مامانت حرف می‌زد، برو بالا!

از جام بلند شدم و به هایدی نگاه کردم:

-زود برمی‌گردم، ناهار پیشمون بمون.

سلین چشمکی زد و کنار هایدی نشست:

-قراره غذای مخصوص سرآشپز داشته باشیم.

هایدی نگاهی به من کرد و با خنده گفت:

-می‌دونی که من رو درباریسی ندارم، پس می‌مونم!

خنده‌ی کردم و از پله‌ها بالا رفتم. برخلاف چیزی که سلین گفته بود رادین مشغول کارتون دیدن بود، اما با دیدنم توضیح

داد:

-با مامانی حرف زدم!

دستی به موهایش کشیدم و بوسه‌ی روشن گذاشتم:

-پس چرا صدام نکردی؟

-آخه مامانی گفت خودش بعدا بهت زنگ می‌زنه.

از جام پا شدم:

-باشه، عیب نداره!

گوشیم رو برداشتم تا در صورت تماس احتمالی مامان پیشم باشه. خواستم به کافه برگردم که زنگ خورد. شماره‌ی سمانه بود، اما برخلاف همیشه تماسش تصویری نبود!

تماس رو وصل کردم:

-سلام، خوبی؟

-سلام، مرسی، تو خوبی؟

-منم خوبم. چرا تصویری نگرفتی، می‌دیدمت!

مکثی کرد:

-همین جوری، حالا دفعه بعد!

ابروهام بالا پرید، ولی به روی خودم نیاوردم:

-چه خبر؟! دایی اینا خوبن؟! حامد خوبه؟

احساس کردم صدام می‌پیچه:

-همه خوبن، تو از خودت بگو، خوبی؟! معدهت خوبه؟ دیگه که درد نداری؟

نه خوبم، نترس قرار نیست بمیرم!

-دیوونه، خدا نکنه. کی آخه از درد معده مرده که خدای نکرده تو... اصلا ولش کن!

دل‌م برای مهربونیش تنگ شده بود. سمانه منو یاد روزهای خوب می‌انداخت. چه توی سال‌های پیش، چه حالا که بعد از پنج ماه از هم دور شده بودیم. لبخندم، اما تلخ بود طوری که تلخیش گلوم رو می‌سوزوند:

-حالا بمیرم هم به جایی از دنیا برنمی‌خوره، یک آدم کمتر!

این بار ناباور از لحن من زمزمه کرد:

-شب‌نم؟ چرا اینجوری میگی؟! تو برای ما عزیزی، برای خانواده‌ت، این چه حرفیه آخه؟

-آدم‌ها به نبودن هم زود عادت می‌کنن، اگه منم هفت سال پیش با علیرضا توی ماشین بودم، الان دیگه شب‌نمی وجود نداشت!

نمی‌دونم چرا اصلا مسیر حرفمون به این سمت رفته بود. انگار دلخورییم از سکوت احسان رو می‌خواستیم اینجوری خالی کنم، کلافه بهم تشر زد:

-شب‌نم؟! تو چت شده، چرا انقدر مایوس حرف می‌زنی؟! اتفاقی افتاده اونجا؟

نفس عمیقی کشیدم:

-هیچی نیست، دارم هذیون می‌گم فکر کنم، راستش از وقتی برگشتم، خیلی یاد اولین باری که اینجا اومدم می‌وفتم، اون موقع پر از درد و ناراحتی روحی با یک بچه‌ی شیرخوار بودم که با وجود حمایت خانواده‌م، از درون احساس تنهایی می‌کردم، حالا هم با یادآوری اون روزها همین حس رو دارم انگار!

وا رفته اسمم رو زمزمه کرد:

-شب‌نم!

صدای محکم دری که بسته شد، بیشتر از صدای سمانه توی گوشم پیچید:

-صدای چی بود؟!

با مکث توضیح داد:

-هیچی باد کولر در اتاق رو بست! گذشته رو چکار داری؟! تو الان یک زن موفق، یک مادر خوبی، به اینا فکر کن، تو عزیز

مایه!

خودمم از حرف‌هاییکه ناخواسته بیرون ریخته بودم، پشیمون بودم:

-خوبم باور کن، یعنی من همین جوریم، یکهو سیم‌هام به هم می‌ریزه ولی باز خوب میشم، بخشید مثلا زنگ زدی با هم

حرف بزنییم، ولی من فقط روضه خوندم!

-شبم تو رو خدا دیگه اینجوری نگو، باشه؟! دلم می‌گیره!

لبخند کم جونی زدم:

-باشه، خریدات تموم نشد؟

راضی از تغییر بحث توضیح داد:

-نه هنوز، وقت داریم حالا، آروم- آروم می‌گیرم که خسته نشم!

-خوبه!

-الان خوبی دیگه؟

-آره خیالت راحت، اصلا نفهمیدم برای چی اینا رو به تو گفتم، بازم ببخشید!

-به من نگي به کی بگی، اما قول بده دفعه‌ی دیگه که زنگ زدم سرحال باشی، مثل همیشه، خب؟

خندیدم:

-خب مامان بزرگ!

-من برم دیگه، کاری نداری؟

-نه ممنون که زنگ زدی، خداحافظ.

-خداحافظ.

از جام بلند شدم تا سر وسامونی به خریدام بدم. زیادی مرثیه خوانی کرده بودم و آشپزی شاید سر حالم می‌آورد. به هر حال زندگی قرار نبود برای دلتنگی من، توقف کنه!

خریده‌ها رو سر فرصت جا به جا کردم. فارغ از مرتب کردن اوضاع آشپزخونه، شروع به خرد کردن سبزیجات مورد نظرم برای نودل به قول سلین مخصوصم، کردم. با وسواس به یک فرم برششون زدم و بعدش هم برای تفت دادن داخل ماهیتابه ریختمشون. خیالم از سبزیجات که راحت شد، سراغ میگوها رفتم. اون‌ها رو هم با خمیر بنیه، سوخاری کردم و کنار بقیه سبزیجات طبخ شده، برای گرم موندن توی فر گذاشتم. چیزی به تایم ناهار نمونده بود و فقط جوشوندن نودل‌ها مونده بود که مرحله‌ی آخر بود و نیاز به زمان زیادی نداشت.

برای همین راه طبقه‌ی پایین رو پیش گرفتم تا سری به به سلین و هایدی بزنم. معمولاً این تایم زیاد مشتری نداشتیم و می‌تونستیم سر فرصت توی همون کافه ناهار بخوریم. هایدی با دیدنم چشمکی زد:

-کجا موندی تو؟! تلفنت این همه طول کشید؟

خندیدم:

-نه، ناهار رو هم آماده کردم!

سلین دستی به شکم تختش کشید و با خنده گفت:

-پس پیش به سوی غذای مخصوص سر آشپز، بریم دیگه!

قبل از اینکه موافقت رو اعلام کنم، صدای زنگوله‌ی بالای در، غر سلین رو درآورد:

-اه، مزاحم!

بعد لبخند مصنوعی به لنا زد و رو به من گفت:

-من راهش می‌ندازم، تو به داد شکم گرسنه من برس، تا توی ظرف بریزی اینم رفته!

سرم رو تکون دادم و باز راهی طبقه‌ی بالا شدم. تا نودل‌ها توی آب بجوشه، سس پنیر رو هم درست کردم تا

آخر سر روشن بریزم. نودل‌ها که آماده شد، برای هر کدوممون توی ظرف ریختم و کمی از سس پنیر روشن ریختم. سبزیجات رنگی رو گوشه‌ی ظرف قرار دادم و در آخر میگوهای پفکی رو دور ظرف چیدم. به نظر که اشتهای برانگیز میومد. هایدی رو صدا زدم تا برای کمک بیاد و خودم مشغول آماده کردن بقیه وسایل شدم.

سلین، لنا رو راهی کرده بود و ما بلاخره برای ناهار دور میز نشسته بودیم. با هر بار خوردن غذا، سلین به- بهی می گفت و خنده‌ی هایدی رو در میاورد. کمی از نوشیدنی‌ش رو خورد و رو به هایدی کرد:

-خداییش معرکه نیست؟! دلم لک زده بود براش!

هایدی با خنده دستمال به دور دهانش کشید:

-واقعا، شب‌نم این خیلی خوش طعمه، من اصلا به غذاهای آسیای شرق علاقه ندارم، اما تو کلا سیستمش رو باب طبع خودمون تغییر دادی، عالی شده، ممنون!

-نوش جان، خودم هم به سبک خودتون دوست ندارم و البته رادین هم اونجوری اصلا لب نمی‌زنه، کاملا من درآوردم این غذا!

سلین زد زیر خنده و با دهان نیمه پر گفت:

-ولی من درآوردم خوشمزه‌ایه، ادامه بده!

با خنده سرم رو تکون دادم و مشغول ادامه‌ی غذا شدم.

هایدی رو کرد به سمت سلین:

-مامانت کی میاد؟

با تعجب به سمت سلین برگشتم. کمی از نوشیدنی‌ش رو خورد و توضیح داد:

-دو هفته‌ی دیگه!

بعد به سمت من برگشت:

-یادم رفت بگم بهت.

لبخند زدم:

-به خاطر نانا میاد؟

-آره، باور نکرد که گفتیم حالش خوبه، تا خودش نبینتش خیالش راحت نمیشه.

با خنده ادامه داد:

-بهتر البته، هم دیدار تازه می‌کنیم هم می‌تونیم یک تعطیلات من در آوردی داشته باشیم خونه‌ی نانا!

خندم گرفت. از هر چیزی برای خودش یک تفریح می‌ساخت:

-آره، خیلی وقت هم هست مامانت رو ندیدم، خوبه که داره میاد!

-آره دیگه، اون که بیاد من دیگه تعطیلات سال نو نمی‌خواد برم، دوست دارم پیش شماها باشم، اون جشنتون اسمش چی

بود؟

-یلدا.

-آها همون، مدل هر سال بشینیم با هم از اون خوراکی‌های خوشمزه جشنتون بخوریم.

هایدی با خنده چنگالش رو توی بشقاب خالی گذاشت:

-تو فقط از هر چیزی قسمت خوردنیش رو می‌بینیا، من نمی‌دونم این همه می‌خوری کجا میره!

سلین غش- غش خندید و با بشقاب‌های خالی از جاش پا شد:

-دست خودم نیست باور کن، اصلا خوراکی می‌بینم دست و پام شل میشه!

بقیه‌ی وسایل میز رو جمع کردم و با خنده رو بهش گفتم:

-ما بهش می‌گییم بنده‌ی شکم!

-آره همون، خود خودشم!

به لحن با مزه‌ش سه تایی خندیدیم و من به همراه باقی وسایل راهی طبقه‌ی بالا شدم. وجود سلین نعمتی بود که نمی‌داشت دلتنگی‌ها توی قلب آدم زیاد نمود پیدا کنن.

درست ده روز از برگشتنم به خونه گذشته بود. تمام مدت بدون این‌که به روی خودم بیارم در انتظار تماسی بودم که انگار هیچ وقت قرار نبود برقرار بشه. ته دلم هنوز امید داشتم و نمی‌خواستم باور کنه احسان این‌بار هم غرورش رو انتخاب کرده و به خاطرش اینجور سکوت کرده! بار قبل شاید سردیش برام اهمیتی نداشت، اما این‌بار ته قلبم از این فکر بدجوری خالی می‌شد.

ظاهر قضیه خیلی ساده بود، اما فقط من می‌دونستم که در باطن چقدر برای احسان درد داشت که فکر کنه باز هم می‌خوام به خاطر کسی ردش کنم. در اصل ابدًا قصد همچین کاری نداشتم، اما موقعیتی که ناخواسته پیش اومده بود، انگار جوری رقم خورد که باعث شد دچار همچین سوءتفاهمی بشه.

نفسم رو سنگین بیرون فرستادم و به حباب‌های ریز روی قهوه‌م زل زدم. در عین بی‌گناه بودن، می‌دونستم که خودم هم تا حدودی مقصرم. شاید نباید به کاوه اجازه می‌دادم اون قدر بهم نزدیک بشه که کار به پیشنهاد ازدواج بکشه. گرچه هر چی فکر می‌کردم، یادم نمی‌ومد غیر از رابطه‌ی دوستانه‌ی کاری، روی خوش دیگه‌ی بهش نشون داده باشم! فکر سفر بی‌دلیلی که باهاش همراه شدم، توی سرم جون گرفت. شاید اشتباه بزرگم همراهی باهاش بود. انگار احسان عاقبت کار رو پیش بینی کرده بود که اون قدر نسبت بهش بدبین بود! حدس می‌زدم کاوه از همون موقع شروع به مقدمه چینی برای پیشنهادش یا شاید آشنایی بیشتر با من کرده بود. با تمام این‌ها توی ذهنم به هیچ نتیجه‌ی قابل قبولی نمی‌رسیدم. توی سرم هزاران حدس و گمان می‌اومد و می‌رفت و من هر بار خودم رو به دادگاهی درونی، برای محاکمه می‌کشوندم تا بفهمم کجای کار رو اشتباه رفتم که همه چیز اونطور ناگهانی بهم ریخت!

کلافه از به نتیجه نرسیدن افکارم، نگاهم رو از فنجانم به سمت سلین دادم. می‌خواست با هانس بیرون بره و داشت توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت.

نگاهش که بهم افتاد، کلافه غر زد:

-گوشی منو ندیدی؟

لبخند کم‌رنگی زدم و از کنار دستم گوشیش رو برداشتم:

-اینهاش، اینجا روی میز بود!

پوف کلافه‌ی کشید و به سمتم اومد:

-گیجم به خدا، یک ربعه دارم دنبالش می‌گردم!

گوشی رو توی کیفش سر داد:

-با من کاری نداری پس؟

-نه، خوش بگذره بهتون!

بوسه‌ی روی گونه‌م گذاشت:

-شب زود میام، خوابی ها، باهم فیلم ببینیم!

-همین کارا می‌کنی هانس بهت میگه سیندرلا دیگه، دختر برو خوش بگذرون، چه کار من داری آخه!

خندید:

-اون برای خودش میگه، من از اول حدم براش تعریف کردم، من همینم!

لبخندم جون گرفت:

-خیلی خب، برو به سلامت.

دستی برام تکون داد و از در بیرون رفت. از اینکه یک دختر در اوج آزادی، توی قلب اروپا همچین طرز فکری داشت، نا خود آگاه لذت بردم. اگر تمام دختران و زنان دنیا این‌جور برای خودشون و وجودشون ارزش قائل بودن و نرسیده و بدون

فکر، به هر کسی اجازه‌ی پا گذاشتن تو خصوصی‌ترین حریمشون رو نمی‌دادن، شاید اینقدر آمار نگران کننده‌ی راجع به آسیب زنان توی دنیا وجود نداشت!

نسیم خنکی که از پنجره وارد شد، دلم رو برد پی مقدمات پاییز، همیشه برای پاییز یکم تغییر توی دکوراسیون توی کافه می‌دادیم، تا هم حال و هوای پاییزی بگیره هم برای خودمون تنوع بشه. باید یک روز سری به انباری می‌زدم تا وسایل مورد نیاز رو خاک گیری کنم. شاید هم برای خرید وسایل جدیدتر یک چرخی هم توی مغازه‌ها می‌زدم. بهترین راه برای کمتر فکر کردن همین بود.

نگاهم از روی رادین که داشت برای عسرونه یک پای بزرگ سیب برای خودش برمی داشت، به سمت در برگشت. رناتا با لبخند وارد شد. توی کتابفروشی پیتر با هم آشنا شده بودیم، اونجا کار می‌کرد و هر وقت سری به کتابفروشی می‌زدم، کلی باهم راجع به کتاب‌های مختلف صحبت می‌کردیم. یک جوورایی روحیه‌ش خیلی شبیه من بود. با این تفاوت که متاسفانه حمایت خانواده‌ش رو نداشت. سالها پیش به خاطر ازدواج با مردی مسیحی به آلمان اومده بود و از اون موقع از طرف خانواده‌ش که از یهودی‌های متعصب فرانسوی بودند، طرد شده بود. گرچه هم خودش هم همسرش، کنار هم راضی و خوشبخت بودن و برای زندگی‌شون سخت تلاش می‌کردند، اما هر بار که با هم حرف می‌زدیم، غمی که از دوری خانواده‌ش توی نگاهش بود، قلبم رو به درد می‌آورد.

لبخندش رو با لبخندی عمیق جواب دادم:

-خوش اومدی!

نگاهی به شیرینی‌ها کرد و در جوابم گفت:

-ممنون، نبود!

دلم نیومد با گفتن اصل قضیه داغ دلش رو از دوری خانواده‌ش تازه کنم:

-یک سفر کاری داشتم!

آهانی گفت و اشاره‌ی به شیرینی خامه‌ای‌ها کرد:

-از این چند تا برام می‌زاری؟

سرم رو تکون دادم و به سمت طبقه‌ی شیرینی مورد نظرش رفتم.

در همون حال پرسیدم:

-پیتر خوبه؟

-خوبه، اتفاقا سراغت رو می‌گرفت، عادت داره لا به لای کتاباش بچرخه، براش تبدیل به بل شدی!

خندیدم:

-خودمم دلم برای کتابفروشی‌ش تنگ شده، حالا یک سر می‌زنم بهتون!

اشاره‌ی به شیرینی بادومی‌ها کرد:

-چند تا هم از اونا بزار!

مسیر رفته و برگشتم و کنار شیرینی خامه‌ای‌ها جایی برای انتخاب بعدیش باز کردم. کارم که تموم شد، جعبه رو دستش

دادم:

-قهوه می‌خوری؟

چشمکی بهش زدم:

-مهمون من!

لبخند دلنشینی زد. گرچه غم ته نگاهش هنوز سو-سو می‌زد:

-ممنون ولی باید زودتر برم، دفعه دیگه حتما میام که با هم قهوه بخوریم.

جعبه‌ی توی دستش رو جا به جا کرد و عین رفتن به سمت در گفت:

-می‌بینمت پس، بیا کتاب جدید برامون رسیده، یک گپی هم می‌زنیم!

دستی براش تکون دادم:

-باشه حتما!

از در خارج شد و من باز به سمت میز برگشتم. از هفته‌ی آینده باید هفته‌ی یک روز هم دانشگاه می‌رفتم. فکر کردم چقدر خوب که تدریس این ترم رو قبول کردم، شاید دغدغه‌ی کاری باعث می‌شد کمتر به چیزهای دیگه فکر کنم.

قرار بود لیزا مامان سلین، آخر هفته به مونیخ بیاد و طی یک قانون نانوشته ما حین کارهای روزانه‌مون، هم‌زمان مشغول خونه تکونی پاییزی هم بودیم. به قول سلین تمام سوراخ سنبه‌های خونه و کافه رو تمیز کرده بودیم و من یک روز تمام، وقتم توی مرتب کردن انباری رفته بود. وسایل مورد نظرم برای فضای پاییزی کافه رو در آورده بودم و حسابی برق انداخته بودمشون. سلین اگرچه بهم کمک زیادی نکرده بود و بیشتر توی کافه بود، اما تا تونسته بود از بهم ریختگی موقتی همه جا غر زده بود.

من، اما بی توجه به غرهای همیشگی، تموم فاکتورهای مورد نظرم برای تمیزی خونه و کافه رو پیاده کرده بودم. چون وقتی کلاس‌های دانشکده شروع می‌شد، عملاً وقتی برای اینکار پیدا نمی‌کردم. قرار بود عصر با سلین برای خرید وسایل جدید سری به مغازه‌های مرکز خرید بزنیم و با زودتر بستن کافه استراحتی هم به خودمون بدیم. برای همین حدالامکان تا ظهر به کارها رسیدگی کردم تا وقتمون برای خرید کاملاً آزاد باشه. رادین از ذوق خریدی که خیلی هم از هدفش خبر نداشت، روی پاهاش بند نبود و قول یک ماگ طرح شیر شاه رو جلو-جلو ازم گرفته بود. من در حالی که فکر می‌کردم این بچه عجیب ژن سمانه رو برای علاقه به خرید به ارث برده، امیدوار بودم اصلاً همچین ماگی وجود خارجی داشته باشه تا ذوقش حداقل کور نشه!

مرکز خرید **FunfHofe** مثل همیشه پر از آدم‌هایی بود که برای خرید بین فروشگاه‌ها در گردش بودند. رادین به محض ورود، به سمت قسمت بازی و سرگرمی رفت و به نظر می‌ومد فراموش کرده اصلاً برای چی به اونجا اومدیم! من و سلین، اما هدفمند بین مغازه‌ها می‌چرخیدیم و فقط برای خرید چیزهای مدنظرمون توی هر قسمت مکث می‌کردیم. انگار جفتمون به این سبک خرید کردن عادت کرده بودیم. البته به غیر از وقت‌هاییکه برای قدم زدن و سرگرمی به اینجور جاها می‌ومدیم.

بلاخره بعد از دو سه ساعت گشتن و خرید وسایل، در حالی که در کمال تعجب من، توی فروشگاه‌ی ماگ مورد نظر رادین رو پیدا کردیم، به سمت خونه راه افتادیم. توی مسیر برای شام غذا گرفتیم و تقریباً به محض رسیدن به خونه از خستگی

هر کدوم گوشه‌ی ولو شدیم. هفته‌ی پر کارمون در کنار خرید چند ساعته حسابی از پا درآورده بوده‌مون، اما ته نگاهمون رضایت موج می‌زد. حالا خونه و کافه به طور هم‌زمان برای ورود لیزا و فصل پاییز آماده بود.

سلین حدس می‌زد لیزا به خاطر نگرانی‌هاییکه برای نانا داره و دلتنگی و دوری ازش احتمالا خونه‌ی نانا ساکن بشه، اما خب کار از محکم کاری عیب نمی‌کرد!

بعد از شام اول رادین بعد هم سلین زودتر خوابیدند و من طبق معمول همیشه، با وجود خستگی دیرتر خوابم می‌برد. اشارپ نازکم رو دوشم انداختم و به جان پناه همیشگیم پناه بردم. گلدون‌ها رو به خاطر شروع پاییز با پلاستیک پوشونده بودم و چیز زیادی از زیباییشون پیدا نبود. اگرچه منظره‌ی زنده و روشن روبه‌روم برای پناه آوردن به این قسمت از خونه کافی بود.

گرمای لیوان شیری که دستم بود، دلچسب بود، اما به طرز آشکاری من رو به یاد شبهای ایران و مرور خاطراتم می‌انداخت. همون خاطراتی که اونقدر توی اون چند ماه مرورشون کرده بود که اول حسرتی از گذشته بهم داده بود و بعد هم دلم رو به همون مهر قدیمی بند زده بود.

اون قدر همه چیز ذره- ذره پیش رفته بود، از اخم‌های پر گره‌ی احسان توی کافه بعد از سال‌ها دیدنش، تا نگاه و حضور آشنایش که منو به حسی شیرین دچار کرده بود، که اصلا نفهمیده بودم کی به این مرحله از غلیان احساسات رسیدم، جوری که لحظه‌ی نمی‌تونستم از ذهنم دورش کنم و مصرانه پی علت قطع اون رشته‌ی محبت بودم. نگاه دلخور آخرش جلوی چشمم بود، اما نمی‌تونستم به اون برای این سکوت بسنده کنم. چون توی اوج همون دلخوری بود که گفته بود منو از جونش هم بیشتر دوست داره، وسط همون عصبانیت بود که گفته بود دنیاش بی من رنگی نداره، توی سرم انگار یکی زار زد:

«گفت حتی اگه خودم بخوام هم تنهام نمی‌زاره! با این حال سکوت معناداری که بعدش پیش گرفته بود، دردش از نگاه دلخورش هم بیشتر بود. بهش حق میدادم اما نمی‌تونستم بیشتر از اون برای توضیح شرایط بهش رو بندازم. وقتی نمی‌خواست بشنوه، توضیح من هم راه به جایی نمی‌برد.»

وسط تمام اون ندونستن‌ها، فقط یک چیز رو خیلی خوب می‌دونستم، و اون این بود که قلبم آشکارا از به یاد آوردنش ریتم تند تری می‌گرفت و ترسی پنهان بابت از دست دادنش ته دلم رو فشرده می‌کرد. نمی‌دونم چرا می‌گفتن بی خبری، خوش خبری ست. به نظرم بی خبری بدترین حس دنیا بود که قادر بود ذره- ذره آب کنت بدون اینکه متوجه بشی. چون اونقدر

توی ذهنت از اون بی خبری فلسفه می‌بافتی، اونقدر حدس و گمان‌های آزاردهنده به خودت تحمیل می‌کردی که تهش چیزی ازت باقی نمی‌موند تا خبر اصلی رو بشنوی!

لیوان نیم خورده شیر رو از لبه‌ی تراس برداشتم و نگاهم رو از نورهای شهر گرفتم. شاید خواب می‌تونست برای چند ساعت موتور مغزم رو خاموش کنه تا اینقدر فلسفه بهم نبافه!

لیزا به محض رسیدن به مونیخ، بدون اتلاف وقت به خونه‌ی نانا رفته بود تا به قول سلین خیال خودشو راحت کنه. ما هم برای همون تعطیلات من در آوردی سلین قرار بود آخر هفته رو خونه‌ی نانا بگذرونیم. برای اولین بار شاید مخالفتی با بستن یک روزه کافه نداشتم. سلین با ابروهای بالا پریده زیر چشمی با نگاهش تعقیب می‌کرد. من، اما بدون اینکه چیزی بروز بدم می‌خواستم یک بار هم که شده متفاوت با همیشه برای خودم وقت بزارم. احساس می‌کردم برخلاف همیشه تحمل تنهایی و نبود سلین رو ندارم. بس که هر بار که تنها می‌شدم ذهنم به جاهای ممنوعه پرواز می‌کرد!

به همین خاطر با ظرفی پر از کویچه‌ی زنجبیلی که شیرینی مورد علاقه‌ی نانا بود، همراه سلین راهی شدیم. خونه‌ی نانا به خاطر موقعیت قرارگیری در حومه‌ی شهر نسبتاً از ما دور بود. در عوض طبیعت دلچسب و بی‌نظیری که منظره‌ی اطراف خونه رو تشکیل می‌داد، اونقدر دلربا بود که من همون موقع تصمیم گرفتم، روزهای بازنشستگی رو توی همچین جایی سپری کنم.

نانا با دیدنمون مثل همیشه قبراق به استقبال اومد و در آغوش کشیدمون. شادابی و شور زندگی توی نگاهش واقعا حال آدم رو خوب می‌کرد. به نظر کسالتش برطرف شده بود و لیزا با خیالی آسوده از این بابت، پشت سرش خندون به ما زل زده بود.

سلین طبق معمول با دیدن مامانش غر- غراشو شروع کرد:

-اصلا دلت برای من تنگ شده بود؟! خب می‌اومدی پیش ما باهم اینجا می‌اومدیم!

لیزا لبخند جذابی زد که عجیب به صورت عروسکیش با اون چشمهای آبی می‌ومد:

-فرقی نداره، حالا که اینجا پیشمی دختر کوچولو!

بعد هم دختر غر- غروش رو بغل کرد و بوسه‌ی روی گونه‌ش نشوند. از سلین که جدا شد، قدمی به سمت من برداشت و

دستش رو به سمتم دراز کرد:

-از دیدن دوبارهت خیلی خوشحالم، خوش اومدی!

-ممنون، منم همین طور.

نانا به داخل اشاره کرد:

-بیرون می‌شینید یا بریم تو؟! نهار هم کم- کم آماده‌س!

نگاهی به سلین انداختم، شانه‌ی بالا انداخت:

-هر چی شبنم می‌گه منم موافقم!

بعد هم وسایل رو به داخل برد. رادین هم که از اولی که رسیده بودیم به سگ بزرگ نانا بند کرده بود و لحظه‌ای

هیچ‌وقت بیچاره رو که قصد خواب داشت، رها نمی‌کرد. نگاهم به سمت نانا برگشت:

-هر جور خودتون دوست دارید، همون خوبه!

اخم با مزه‌ی کرد:

-دختر تو چرا این‌قدر بی‌انرژی شدی؟

تعجب کردم. فکر نمی‌کردم اصلاً رفتارم با قبل فرقی کرده باشه، اما این پیرزن شاداب با اون موهای فرفری یک دست سفید و چشم‌هایی که درست مثل دخترش، نیلگون بود، یک جورایی متوجه حال روحی نا به سامانم شده بود. لبخند عمیق‌تری به چهره‌ش زدم.

با اون رژ لب سرخابی از هممون پر انرژی‌تر به نظر می‌ومد:

-می‌دونید که من عاشق این حیاط و منظره‌ی اطراف اینجام، پس اگه موافقید من بیرون رو ترجیح میدم!

با لبخند مهربونی دستم رو بین دستهای پر چروکش فشرد و سلین رو صدا زد:

-سلین وسایل رو بیار بیرون، ناهار رو هم بیرون می‌خوریم!

بعد هم منو همراه خودش به قسمتی که با سایه بون محل قشنگی برای نشیمن درست کرده بودند، برد. صندلیه‌ی حصیری راحت و قشنگی دور تا دور یک شومینه‌ی سنگی چیده شده بود که برای فصل سرما فضای دلچسبی ایجاد می‌کرد. چند بار با سلین برای تعطیلات سال نو اینجا اومده بودیم تا هم سلین سال نو رو کنار نانا باشه، هم از طبیعت بکر و فوق العاده برفی اونجا لذت ببریم.

لیزا برامون قهوه آورد.

-ممنون لیزا، منکه دیگه غریبه نیستم، بیا پیش ما بشین!

لبخند پر محبتی بهم زد و روی یکی از صندلی‌ها جا گرفت:

-تو از هر خانواده‌ی نزدیک‌تری عزیزم، سلین کنار تو خیلی خوشحاله، من ازت ممنونم که خانواده‌ی دختر یکی یدونه‌م شدی!

-منم کنار سلین خوشحالم، گاهی فکر می‌کنم اگه با سلین آشنا نمی‌شدم، هیچ وقت نمی‌تونستم به این روزا برسم.

مکث کردم. چقدر بد بود که حرف زدن از اون روزها هم دلم رو دچار برودت می‌کرد:

-سلین توی بدترین روزهای زندگیم، وقتی که روحم آسیب دیده بود، کنارم قرار گرفت، وجودش، سر زندگیش همش نعمت زندگی منه!

سرش رو تکون داد:

-می‌دونم، برای همین خوشحالم که خدا شما رو کنار هم قرار داد، با اینکه نانا هست، اما من همیشه نگران‌ش بودم، می‌دونم که تو با وجود اختلاف سنی کم‌تون بازم مواظبشی!

لبخندی در تایید حرفش زد و قهوه‌م رو مزه کردم. سلین با ظرفی از کوکیه‌ی زنجبیلی سر رسید. بوسه‌ای روی گونه‌ی لیزا گذاشت و خودش رو توی بغل نانا جا کرد:

-چه خبر؟! بابا و باریش چرا نیومدن؟

لیزا فنجون قهوه شو روی میز گذاشت:

-کار داشتند، می دونی که جونشون به اون شرکت وصله!

سلین شانهای بالا انداخت و به سمت من چرخید:

-اگه ما هم یک همچین حیاطی داشتیم خیلی خوب می شدا، مگه نه شبنم؟

-خوب که چه عرض کنم، عالی بود، فقط یک اشکالی داشت!

-چی؟

-من دیگه دست و دلم به کار نمی رفت که همش مشغول گل و گلکاری و لذت از طبیعت می شدم!

غش - غش خندید:

-واقعا، پس ولش کن!

نانا یک دونه از کوکی ها رو برداشت:

-هر وقت خواستید می تونید بیاید اینجا، من که خوشحال میشم.

کوکی رو به دهان گذاشت و با لذت فرو دادش:

-البته به شرطی که همیشه از این کوکی ها برام بپزید، طعم اینا فوق العاده س!

لبخندی بهش زد:

-نوش جان!

لیزا اخم ظریفی به نانا که دومین کوکی رو برداشته بود، کرد:

-مامان باید مراقب سلامتی هم باشی، شیرینی زیاد برات خوب نیست!

نانا بی خیال تذکر لیزا کوکی بعدی رو هم خورد:

-خودم می‌دونم چی برام خوبه.

بعد رو به سلین گفت:

-وسایل ناهار رو آماده کردی؟

-اوهوم!

دستش رو از خرده‌های شیرینی تگون داد و رو به من گفت:

-گرسنه که هستی؟

با لبخند نگاهش کردم:

-البته، گرسنه هم نباشم از غذاهای شما که همیشه گذشت!

از جاش بلند شد:

-پس بریم که غذا سرد نشه، سلین بیا کمک وسایل رو بیاریم همین جا.

همراه سلین از جام بلند شدم تا کمک کنم. لیزا هم با فنجون‌های خالی قهوه به داخل خونه رفت. رادین بلاخره چرت

سگ بیچاره رو پاره کرده بود و داشت باهاش دنبال بازی می‌کرد. حین داخل رفتن صدایش زدم:

-بسه دیگه، بیا دستاتو بشور برای ناهار، باز عصر باهاش بازی کن!

رادین باشه‌ی گفت و من با نگاه پر لذتی به طبیعت قشنگ اطراف به داخل رفتم. نمای دلپذیر کوه‌های آلپ از اونجا به

خوبی به رخ هر بیننده‌ی کشیده می‌شد.

ناهار میون تعریف‌های بامزه‌ی نانا از تفریحاتش با دوست‌های هم سن و سالش و غش - غش خنده‌های سلین صرف شد.

گاهی هم از بچگی لیزا چیزی تعریف می کرد و اعتراض پر لبخند لیزا رو بلند می کرد. من، اما در سکوت، از کنارش بودن و صد البته از طعم فوق العاده ی غذا لذت می بردم. دستپخت نانا معرکه بود. جدا از سرزندگیش به شدت زن تمیز و کدبانویی بود که منو شدید یاد عزیز و غذاهای خوشمزه اش می انداخت. تا اونجا که یادمه خونه ی عزیز هم همیشه ی خدا از تمیزی برق می زد و به شدت هم به مرتب بودن خونه وسواس داشت و این چیزی بود که دقیقا علاوه بر علاقه اش به گل و گیاه، به من ارث داده بود. حالا با دیدن خونه ی باصفا و قشنگ نانا و رفتارای پر محبتش با سلین، عجیب یاد روزهای بودن مادر بزرگ دوست داشتیم می اوفتادم. چقدر حیف که دیگه در بین ما نبود.

انگار عادت شده بود که هرجایی که بودم، حتی میون جمع بزرگی از آدمها، اما باز هم گوشه ی دنجی برای خلوت کردن با خودم پیدا می کردم. دست خودم نبود، اما بعد از حضور در هر جمعی دلم می خواست انتهای روز رو فقط و فقط با خودم تقسیم کنم. طبیعت اطراف خونه ی نانا هم به بهترین شکل ممکن این خلوت رو برام مهیا کرده بود. با وجود سرمای هوا بعد از شام، توی حیاط کنار شومینه ی که آتیش چوب های داخلش رو به افول بود نشسته بودم. هوا ابری بود، اما نمی بارید و وضعیتش عجیب شبیه حال دل من بود. صدای جرق- جرق سوختن چوب توی اون سکوت شب گوشنواز بود.

سرم رو بالا گرفتم. سایه ی سلین پشت پرده ی اتاق طبقه ی بالا در رفت و آمد بود و می شد حدس زد طبق روال هر شب در حال صحبت کردن با هانس در حال رژه رفتنه! هر بار هم که نگاه متعجب منو برای این مدل با تلفن صحبت کردنش می دید، خودش به خنده می افتاد که چرا نمی تونه یک گوشه ی برای حرف زدن بنشینه. می گفت دست خودم نیست، انگار راه که میرم تازه حرف هام یادم میاد!

با لبخندی نگاهم رو از سایه ی متحرکش گرفتم. سگ نانا بلاخره بعد از خوابیدن رادین به آرامش رسیده بود و توی لونه اش لم داده بود. صدای لیزا سرم رو از سگ خسته ی روبه روم به سمت خونه برگردوند. دم در ایستاده بود با ماگ بزرگی از قهوه در دستاش که از همونجا هم می تونستم بخار دوست داشتنی بلند شده ازش رو ببینم.

با لبخند صدام زد:

-شب من نمیای داخل؟

از همونجا با لبخندی متقابل جوابش رو دادم:

-اگه اشکال نداره دوست دارم یکم دیگه اینجا باشم، کاری داری باهام؟

-نه می خواستم ببینم برای قهوه خوردن میای تو یا نه؟

بعد با همون ماگ توی دستش به سمتم اومد:

-بیا پس قهوه تو همین جا بخور، سردت نیست؟

با لبخند ماگ رو از دستش گرفتم:

-ممنون، توی این هوا واقعا می چسبه!

کمی بازوهایش رو به خاطر سرما ماساژداد:

-مطمئنی سردت نیست؟! مریض نشی این جووری تو این سرما نشستنی بیرون!

-نه خوبه، لباسم گرمه، این هوا رو دوست دارم!

سری تکون داد:

-باشه، ولی پس بزار یک پتوی سبک برات بیارم، اینجووری خیالم راحت تره!

خواستم مانعش بشم، واقعا سردم نبود.

-لیزا نمی خواد، باور کن خوبم!

دستی بلند کرد و حین دور شدن ازم گفت:

-حالا باشه بد نیست!

انگار فرق نداشت از چه نژاد و ملیتی باشی، فارغ از تمام تفاوتها، نگران بودن و مراقبت کردن، حس درونی مشترک تمام مادرهای دنیا بود. کمی از قهوه مو نوشیدم و باز خیره شدم به محیط اطرافم. از اونجایی که من نشسته بودم، کوههای آلپ به خوبی مشخص بود.

صدای پاییی که دوباره به گوشم رسید، باز سرم رو به سمت خونه برگردوند، اما این بار به جای لیزا، نانا بود که آروم آروم با

پتوی نازکی که دستش بود به سمتم می‌آمد. از جام بلند شدم و خیره به چهره‌ی دوست داشتیش لبخند زدم:

-نانا چرا شما آوردی؟! من به لیزا گفتم که احتیاجی به پتو نیست، هوا اونقدرها هم غیر قابل تحمل نیست که نشه سرماشو تحمل کرد!

بی توجه به حرفم تای پتو رو باز کرد و روی شونه‌هام انداختش:

-دل لیزا اینجوری قرص تره!

دستم رو توی دستش گرفت و برخلاف تصورم کنارم نشست:

-در ضمن هوا خیلی هم سرده، اما به نظر میاد تو از درون داری می‌سوزی که متوجه این سرما نمیشی!

دستم به سمت پتو رفت:

-پس شما ازش استفاده کنید، سرما ممکنه اذیتتون کنه اینجوری!

دستش رو روی دستم گذاشت و متوقفم کرد:

-نه عزیزم، من اونقدر پوشیدم که کارم به این پتو نیوفته، در ضمن بدن من به این هوا عادت داره، بزار باشه روی

شونه‌هات!

نگاهم به دستهای چروکیده‌ش افتاد. با وجود اون لاک‌های سرخابی و شاد روی ناخن‌هاش، گذر زمان، اما حسابی اثرات پیری رو روی دستاش به یادگار گذاشته بود. ناخودآگاه لبخند غمگینی زدم. عزیز زن مومنی بود. برای همین هیچ وقت اینجوری مثل نانا اهل لاک نبود، اما به شدت مرتب بود و دستاش همیشه بوی روغن یاس می‌داد. شاید مدل نانا نبود، اما ظاهر همیشه آراسته‌ش و مه‌ری که همیشه نثار اطرافیانش می‌کرد، عجیب نقطه‌ی مشترکش با نانا بود و برای همین هر وقت که نانا رو می‌دیدم، خیلی زیاد یاد روزهای بودنش می‌افتادم.

فشار آرومی که نانا به دستم آورد، نگاهم رو به سمتش برگردوند، اما نتونستم اشکی که ناخودآگاه از سر دلتنگی توی چشمم جمع شده بود رو مهار کنم:

-می‌دونید شما خیلی منو یاد مادر بزرگم می‌اندازید، خیلی برام عزیز بود و مهربونی‌هاش خیلی زیاد شبیه شما بود!

لبخندش با دیدن اشکی که روی گونه‌م افتاده بود، کم‌رنگ شد:

-برای نبودنش متاسفم عزیزم، اما تو هم مثل سلین برام عزیزی، من خیلی وقته که تورو هم نوه‌ی خودم می‌دونم، پس

اینجوری اشک نریز که حسابی دلم رو می‌سوزونی!

با دست اشکم رو پاک کردم و لبخند محوی زدم:

-بخشید، نمی‌دونم چی شد بکهو یادش افتادم!

ضربه‌ی آرومی به پشت دستم زد:

-اما به نظرم چیز دیگه‌ی هم هست که تو رو اینجور دلتنگ کرده! می‌خوای با هم حرف بزیم؟

چشمکی برای سر حال کردن من زد:

-مثل مادر بزرگ و نوه‌ی واقعی!

لبخندم جون گرفت:

-چیزی نیست!

ابرویی بالا انداخت و دقیق‌تر نگاهم کرد:

-چیزی نیست واقعا؟

سرم رو پایین انداختم و لب‌هام رو روی هم فشردم. حرف زدن از احسان و وقایع بینمون دلتنگ ترم می‌کرد که حالم رو بهتر نمی‌کرد.

نانا داشت هم‌چنان منتظر نگاهم می‌کرد و وقتی جوابی ازم نگرفت، خودش شروع به حرف زدن کرد:

-سلین می گفت با پسردایی ت برگشتی کشورت!

مطمئن نبودم سلین چیزی رو تعریف کرده باشه، سرم رو تکون دادم:

-بله!

-و حالا تنها برگشتی و به نظر میاد همون شبی که رفتی نیستی!

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد و به منظره‌ی رو به خیره شد:

-یک زمانی منم حال تو رو داشتم، درست وقتی که با پدر لیزا آشنا شدم!

متعجب نگاهش کردم و اون بی توجه به نگاه من ادامه داد:

-پدرم مخالف صد در صد ازدواجمون بود، چون منو برای پسر یکی از دوستان سیاست مدارش در نظر داشت!

لبخندی به خاطرات دورش زد:

-سرم پر از هوا بود، پدرم اونقدر تحت فشار گذاشته بودتم که تصمیم گرفتم با عشق اون روزهام فرار کنم. سنی نداشتم،

اما توماس مرد پخته و عاقلی بود، همون هم باعث شد جلوی کاری که از سر بچگی بهش فکر کرده بودم رو بگیره، با

این که به شدت بهم علاقه داشت، اما از راهش وارد شد و اونقدر برای خواسته‌ش تلاش کرد که عاقبت پدرم راضی شد.

نگاهم کرد و لبخند پهنی زد:

-البته که موقعیت خوبی هم داشت و تلاش‌هاش پدرم رو تسلیم کرد، حالا می فهمم که چرا نداشت احساسی عمل کنم و

صبر کرد. می دونست که اونجوری شاید زودتر بهم برسیم، ولی برای یک عمر حسرت دیدار خانواده‌م روی دلم می‌مونه!

نگاهش به سمتم برگشت:

-از اون به بعد صبوری چیزی بود که در مقابل هر چیزی ازش استفاده کردم تا راه مسیرم به درستی باز بشه!

نمی‌دونستم چرا این‌ها برای من می‌گفت، اما هیچ وقت هم نمی‌تونستم تصور کنم که یک روزگاری نانا در حالی که شونزده

سالش بود فکر فرار با عشقش رو داشته!

لبخندی به قیافه‌ی متحیرم زد:

-اینارو گفتم که هم از اون حال و هوای قبلی در بیای، هم بگم که عشق حقیقی بالا و پایین زیاد داره و صد البته ارزش صبوری کردن رو!

سرم رو پایین انداختم و ناخودآگاه به حرف اوادم:

-من شاید آدم صبوری نباشم، اما احسان به اندازه‌ی هردومون صبور بوده!

-هیچ وقت توی همه‌ی این سال‌ها دور و برت مردی رو ندیده بودم!

دستم رو فشرد:

-می‌دونم که هواخواه داشتی و خودت نخواستی که کسی توی زندگیت باشه، اما این بار به نظر میاد تو هم یک توماس پیدا کردی که ارزش حضورش توی زندگیت رو داره!

نگاهش کردم:

-احسان مرد ایده آلی هست، لااقل برای منی که از وقتی یادم میاد، بهم علاقه داشته، اما نداشت حرف بزنییم تا سوءتفاهمی که ناخواسته به وجود اومد، بینمون حل بشه!

-حتما برای خودش دلیلی داره، صبر کن و به زمان فرصت بده، خودش راه رو باز می‌کنه، اگر مردیه که حس می‌کنی همون ایده آل زندگیت، با وجود علاقه‌ی که میگی بهت داره حتما می‌دونه باید برای حل مشکلش چکار کنه، پکر بودن تو راه به جایی نمی‌بره فقط لحظات قشنگ رو ازت می‌دزده!

لبخند زد و اون با لحن بامزه‌ی گفت:

-حالا این مرد ایده آل همونی که سلین می‌گه؟

ای سلین فضول!

خندیدم:

-بله احسان پسر داییمه!

-پس حتما باید این مرد خوش شانس رو که می‌تونه اینطور تو رو تحت تاثیر قرار بده، ببینم!

با همون لبخند دوست داشتنیش از جاش بلند شد و ضربه‌ی آرومی به پشت کتفم زد:

-من میرم تو دیگه، توام توی این سرما نمون که وقتی هوای عشق از سرت بیفته، اون‌وقته که سرما خوردی!

جواب لبخندش رو با لبخند پررنگ تری دادم:

-باشه، چند دقیقه دیگه میام.

نانا سلانه سلانه رفت و نگاه من این‌بار با قطره‌ی بارونی که روی گونه‌م افتاد، به سمت آسمون رفت، انگار دلش باز شده بود که قصد باریدن داشت.

لیزا باز هم کنار نانا بودن رو ترجیح داد و بهونه‌ش هم مراقبت ازش و دلتنگی برایش بود، اما من می‌دونستم که در واقع نمی‌خواست مزاحمتی برای ما ایجاد کنه چون ما عملاً بیشتر روز رو مشغول کافه و سرکار بودیم و نمی‌خواست مجبور به پذیرایی از اون باشیم. سلین این‌بار واقعا ناراحت شده بود و اصرار لیزا برای بیشتر موندن پیش نانا رو رد می‌کرد. نانا سکوت کرده بود تا خودشون به توافق برسند و با لبخندی سعی می‌کرد جو رو آروم‌تر جلوه بده. سلین ناراحت نگاهی به منی که آماده رفتن بودم، انداخت. در حالی که می‌دونستم دلش پیش لیزا است، گفت:

-پس ما بریم!

فکر کردم بد نباشه یکم مداخله کنم. من به خوبی می‌دونستم دوری از خانواده چقدر دلتنگ کننده‌س، حتی اگه انتخاب خود آدم باشه. نگاه سلین هم این حس رو فریاد می‌زد و بهونه‌ی که می‌آورد فقط برای تنها نبودن من بود:

-سلین تو بمون اینجا، من این هفته کار خاصی ندارم!

با تردید مخالفت کرد:

-نه، تو تنهایی، تازه کافه هم هست.

لبخندی بهش زد:

-به جز چهارشنبه که کلاس دارم، تمام هفته بیکارم، هستم خودم توی کافه، چهارشنبه برگرد، با نانا و لیزا بیاید خونه تا

اونجا دور هم باشیم، هوم؟

نگاه مرددی به لیزا کرد:

-میای اون موقع؟

لیزا سری تکون داد:

-آره با نانا میایم که کافه‌ی خوشگلتون رو هم ببینیم باز!

بغلش کردم: من میرم، لذت ببر از بودن مامانت

آروم بغل گوشم زمزمه کرد:

-آخه تو خوب نیستی، تنهایی می‌شینی فکر می‌کنی.

بیشتر به خودم فشردمش.

-خوبم، چهارشنبه می‌بینمت.

ازش جدا شدم. دستی برای لیزا و نانا تکون دادم و رادین رو سوار ماشین کردم. راه که افتادم، رادین خسته از بازی و دو روز دویدن با اون سگ بزرگ، عقب ماشین خوابش برده بود و من ذهنم باز داشت به جاهای ممنوعه پرواز می‌کرد. با خودم که تعارف نداشتم، دلم برای احسان تنگ شده بود.

جلوی خونه توقف کردم و نگاهی به نمای خونه و کافه انداختم. تازه از همون موقع فهمیدم چقدر نبود سلین معلوم بود.

خونه بی سلین سوت و کور بود انگار.

رادین اون قدر خسته بود که بی شام خوابید. منم که معمولا شبها شام زیادی نمی خوردم و برای همین ترجیح دادم برای خالی نمودن معدهم، به همون شیر و عسل بسنده کنم. هوا بارونی بود و صدای قطراتی که به پنجره می خورد، به اون سمت کشوندم. برخلاف اکثر آدمها که هوای بارونی رو دوست نداشتند و دلگیر می دونستنش، به نظر من هوای ابری ابد دلگیر نبود. من عاشق هوای بارونی بودم و بهم حس خوبی می داد. نفس عمیقی کشیدم تا بوی نم بارون رو بیشتر به جون بکشم. شیرم رو کمی مزه کردم، توی اون هوای نسبتا خنک، دلچسب بود. صدای گوشیم باعث شد سرم رو از خیابون خیس و بارون خورده، به سمت نشیمن برگردونم. فکر کردم شاید سلین خواسته از رسیدنمون مطمئن بشه. ماگم رو روی میز گذاشتم و گوشی رو از روی مبل برداشتم. ابروهام با دیدن شماره‌ی سمانه بالا پرید. دیروقت بود و تماسش متعجبم کرد. تماس رو که مثل دفعه‌ی قبل باز هم تصویری نبود، وصل کردم:

-جانم سمانه؟

صدای نفس سنگینی که آزاد کرد، توی گوشی پیچید و بعد گلا یک مند صدام زد:

-شب‌نم؟! معلوم هست تو کجایی؟! ما که مردیم از نگرانی!

توی سرم کلمه‌ی ما تکرار می شد اما بدون اینکه بدونم این ما دقیقا چه کسانی هستند، با تعجب پرسیدم:

-مگه چی شده؟

-دو روزه دارم بهت زنگ می‌زنم، همش فکر می‌کردم دوباره حالت بد شده، پوف نمی‌دونی چی گذشت بهمون!

باز جمع بسته بود و من مسرانه می‌خواستم به روی خودم نیارم که چقدر منتظر توضیح بیشتری راجع به اون «ما» هستم!

-رفته بودم خونه‌ی مامان بزرگ سلین، حومه‌ی شهره شاید نت ضعیف بوده، گرچه اصلا تماسی ازت نداشتم!

مکش طولانی شد، جوری که صداش زدم:

-سمانه؟! شنیدی چی گفتم؟

-آره- آره، خب چرا نگفتی؟

این بار واقعا از تعجب خندم گرفت. از کی تا حالا من گزارش کار به سمانه می‌دادم، که خودم نفهمیدم. با خنده گفتم:

-سمانه چی رو می‌گفتم آخه؟! مگه قبلا جایی می‌رفتم زنگ می‌زدم به بقیه خبر می‌دادم؟

خودشم خندش گرفته بود:

-نه یعنی، منظورم اینه که خب، از وقتی حالت اونجوری شد، دلم هی شور می‌زنه، اگه یک وقت اینجور جاها خواستی بری

که تماس باهات سخته بگو که ما دلشوره نگیریم!

صدام مثل بار قبل می‌پچید: باشه، چرا صدای من می‌پیچه؟! روی اسپیکر گذاشتی؟!!

هول توضیح داد:

-آره، دستم بند بود، گذاشتم رو اسپیکر!

مکت کرد:

-الان خوب شد؟

-آره، خودت خوبی؟! دایی اینا خوبن؟

-آره خوبن، فکر کنم خیلی دیر وقته اونجا، مزاحمت نشم اگه می‌خوای بخوابی، اونقدر دلشوره داشتم به ساعت نگاه نکردم!

-دیر هست، ولی من بیدار بودم، ببخشید که نگرانتم کردم!

-عیب نداره فقط دو روزه تو هول و ولاییم، پس من برم دیگه، کاری نداری؟

-نه شب بخیر!

تماس قطع شد، ولی فکر من پی جمله‌های سمانه بود. تا آخرین لحظه نگرانی‌ش رو جمع بسته بود و من چقدر دلم

می‌خواست بدونم احسان هم جایی میون این «مای نگران» داشته یا نه؟!!

یک ماه از برگشتنم از ایران می گذشت. لیزا طبق قولی که داده بود، سه روز پیشمون موند و در نهایت میون اشک و آه سلین به ترکیه برگشته بود. کلاس های دانشکده طبق روال قبل مرتب برگزار می شد و من خوشحال از وقت گذروندن با دانشجویهای مشتاق جدید اون ترم، با عشق اطلاعاتم رو در اختیارشون می زاشتم و جدا از دغدغه های ذهنیم، باهاشون وقت می گذروندم. تاریخ سمینار هم قطعی شده بود و تا کمتر از یک ماه دیگه باید طی یک جلسه بین المللی ارائه ش می دادم.

نیمه وقتم بین دانشکده و کافه، بقیه ش هم کنار رادین و سلین و البته آمادگی برای سمینار نسبتا مهم پیش رو می گذشت و من دیگه مثل قبل وقت زیادی برای مرور خاطراتم پیدا نمی کردم. سکوت احسان به این نتیجه رسونده بودم که واقعا همه چیز شروع نشده، بینمون تموم شده بود و غصه خوردن براش چیزی رو حل نمی کرد. اگرچه ته دلم از این موضوع حس بدی داشتم، اما این رو هم کنار ناکامی های دیگه ای از زندگیم گنجونده بودم و ترجیح می دادم به دست آوردهای زندگیم بچسبم تا کمتر روحم رو برنجونم.

تازه از کلاس بیرون اومده بودم. هانس با دیدنم دستی تکون داد و منتظرم ایستاد تا بهش برسم. جواب دانشجوی تازه رو با لبخند تایید کردم و به سمت هانس قدم برداشتم. نزدیکش که شدم با خنده اشاره ای به پشت سرم کرد:

-باز که نیومده اینا رو دور خودت جمع کردی!

اشاره ش به بچه های ترم جدید بود. لبخند زدم:

-خودشون دوست دارن سوال بپرسن، من که زورشون نمی کنم!

کنارم قدم برداشت:

-خب تو توقعشون رو بالا می بری دیگه، انقدر جز به جز توضیح میدی، زحمت تحقیق به خودشون نمیدن اینجوری!

با خنده وارد اتاق استراحت شدم:

-آقای دکتر، واحدی که من تدریس می کنم مربوط به کاربرد نرم افزارهای تخصصیه، اگه درست توضیح ندم چجوری کار

کردن باهاش رو یاد بگیرن، تئوری که نیستش!

-باشه، ولی بازم میگم که تو بد عادتشون می کنی!

پشت میزش نشست:

-حالا اینا رو ولش کن، خبر جدید رو شنیدی؟

-نه چی هست؟

-دانشگاه طرف قراردادمون تو تهران درخواست ارائه مقاله رو کرده!

ابروهام بالا پرید. هانس با هیجان بیشتری توضیح داد:

-البته جز قرارداد نبوده و این یک درخواست با هزینه‌ی اضافی از طرف خودشونه و تاکیدشون هم روی توئه!

خونسرد پامو رو پام انداختم:

-پس منتفیه، من نمی‌تونم دوباره کارو زندگیمو ول کنم برم ایران!

خنده‌ی موزیانه‌ی کرد:

-حالا قسمت جالب ماجرا اینجاست که ایمیلی که به دانشگاه فرستاده شده از طرف کیه!

دقیق نگاهش کردم. منتظر عکس العمل خاصی از من بود، چون داشت با چشماش رفتارای منو رصد می‌کرد:

-خب کی؟

-دکتر زند!

اخم هام توی هم رفت:

-کاوه؟! این امکان نداره!

انگار منتظر همچین واکنشی از من بود چون سریع صفحه‌ی مانیتور رو به سمتم چرخوند:

-بیا خودت ببین!

با دقت به متن درخواست نگاه کردم، درست می‌گفت:

-چطور ممکنه، کاوه اصلا توی دانشگاه تدریس نمی‌کرد. فقط بخش اجرایی پروژه با شرکت اونا بود.

لبخند پهنی زد:

-خب انگار نظرش عوض شده، چون گویا مشغول تدریس توی همون دانشگاه شده و این که درخواست از طرف اون و با

مهر و امضای رییس دانشکده فرستاده شده، کاملا رسمی و البته هوشمندانه!

-هوشمندانه؟!!

به عقب تکیه زد: آره خب، یک درخواست غیر مستقیم برای دیدار مجدد تو!

خنده‌ی عصبی از به یاد آوردن آخرین دیدارمون و عواقبش، کردم:

-باید خیلی ساده لوح باشه که همچین فکری توی سرش باشه، با اون جریانی که پیش اومد.

ناراحت سرمو تکون دادم:

-همه چیز رو توی زندگی من بهم ریخت، چطور ممکنه ان قدر بی خیال رفتار کنه باز!

جدی نگام کرد:

-پس یعنی نمیری؟

-قطعا نه، دلم نمی‌خواد دیگه جایی که هست حتی نفس بکشم!

-هنوز رابطه‌تون درست نشده؟

با تعجب نگاهش کردم:

-با کاوه؟!

-نه با احسان!

چیزی میون قلبم فرو ریخت. نمی خواستم بهش فکر کنم:

-نمی خوام راجع بهش حرف بزنم!

مصرانه پرسید:

-چرا؟!

-چون دلیلی نداره راجع به چیزی که تموم شده حرف بزنم!

-مطمئنی تموم شده؟! واکنشت که اینو نمیگه!

سرم رو بی هدف به طرفین تکون دادم:

-اولش بهش حق می دادم که عصبانی باشه، اما حالا خودم عصبانی ترم، از دست خودم از دست اون، ولش کن، واقعا

نمی خوام بهش فکر کنم!

-باشه، هر جور راحتی، پس براشون ایمیل بزنم که نمیری؟! هنوز وقت هست که فکر کنی، درخواستشون برای ماه ژوئن

سال آینده س!

از جام بلند شدم:

-نمی دونم می خوای چکار کنی، منکه نمیرم!

-باشه، حالا کجا میری؟

-سر کلاس، به دو تا از بچه ها قول دادم زودتر از تایم کلاس برم تا براشون مبحث قبل رو دوباره توضیح بدم!

پر صدا خندید:

-دیدی حق با منه، تقصیر توئه که اینا تنبل میشن!

با خنده دستی براش تکون دادم و از اتاق خارج شدم. هانس نمی‌دونست که به این کار پناه می‌برم تا ذهنم سرگرمی دیگه‌ی برای درگیر شدن باهاش پیدا نکنه!

ژاکتم رو بیشتر به خودم پیچیدم تا سرمای ناگهانی که شروع شده بود کمتر به جونم رسوخ کنه. صبح که برای رفتن به دانشگاه، بیرون اومده بودم، هوا صاف بود و سرماش در حدی بود که می‌شد با همون ژاکت در برابرش مقاومت کرد، اما چنان ناگهانی هوا شروع به بارش کرده بود و سرد شده بود که واقعا داشتم یخ می‌زدم. گرچه هوای مونیخ همیشه از این تغییرات ناگهانی داشت، اما فکر نمی‌کردم دیگه انقدر زود به این سرما برسه.

از دانشکده بیرون زدم و سریع داخل ماشین نشستیم. دمای بخاری رو تنظیم کردم تا کمی گرم بشم. بدنم که از اون کرختی در اومدم، راه افتادم. باید زودتر خودم رو به خونه می‌رسوندم. بعید نبود با غافلگیری هوا، دچار یک سرماخوردگی درست و حسابی شده باشم. هرچه سریعتر پیشگیری می‌کردم، بهتر بود. با اون همه کاری که سرم ریخته بود، اصلا وقت مناسبی برای مریضی نبود. سلین یک هفته بود توی تکاپو بود تا برای هفته‌ی بعد با دوستاش بره اسکی. عجیب بود که برخلاف همیشه زیادی در حال تدارک دیدن بود. به من هم برای رفتن باهاشون، تعارف زده بود، اما من به خاطر سمینار دو هفته‌ی آینده تمام تمرکز روی ارائه‌م بود و نمی‌تونستم همراهیشون کنم. اگرچه تعارفش هم مثل همیشه جون دار نبود!

به محض پیاده شدن از ماشین بدو داخل کافه رفتم و کنار شومینه‌ی کوچکیمون ایستادم. سلین با دیدن قیافه‌ی سرخم با خنده لیوانی شکلات داغ برام درست کرد و دستم داد:

-مگه از سیبری اومدی؟! چرا اینقدر سرخ شدی؟

لیوان رو با کمال میل ازش گرفتم و جرعه‌ی از اون مایع تلخ و گرم رو با لذت قورت دادم. انگار یخ رگهام رو باز کرد:

-ممنون واقعا به موقع بود. فکر نمی‌کردم یکهو هوا اینقدر سرد بشه، یخ زدم!

با خنده سر جاش برگشت:

-هنوز عادت نکردی؟! هوای اینجا همیشه همین مدلی بوده دیگه!

-آره، ولی صبح هوا خیلی خوب بود.

جرعه‌ی دیگه‌ی از شکلات داغم رو خوردم:

-شما کی می‌خواید برید؟

سرش رو از توی مانیتور روبه‌روش بلند کرد:

-کجا؟

-اسکی دیگه، هوا اگه بهم بریزه خطرناکه!

حواس پرت سرشو تکون داد:

-آها، نمی‌دونم حالا تا اون روز وضعیت هوا رو چک می‌کنیم!

-خب کی میرید؟

-اوم، نمی‌دونم، یعنی آخر هفته‌ی دیگه!

ابروهام بالا پرید. عجیب گیج می‌زد:

-تو خوبی سلین؟

-اوهوم!

-حواست که معلومه به من نیست!

دوباره سرش رو بالا آورد:

-نه نه، گوش می‌کنم، بگو!

خندیدم:

-چی بگم؟! تو یک هفته‌س داری برنامه می‌چینی، اما خودتم نمی‌دونی اصلا برنامه تو چیه!

دستپاچه توضیح داد:

-نه، حواسم به این عکس‌ها بود، بیا ببین به نظرت این مدل قشنگه؟

از جام بلند شدم:

-برای چی؟

-هیچی همینجوری گفتم یک تنوعی به دیزاین کیک هامون بدیم!

نگاهی به عکس رو صفحه انداختم:

-چی شده به فکر تنوع افتادی؟

-خوبه دیگه، حالا تو بین از این خوست میاد؟! می‌تونیم جز کاتالوگ مون هم بزاریمش.

کیک تو تصویر طرح با مزه‌ی داشت:

-خوبه!

-پس خوست اومد؟

به سمت آشپزخونه رفتم:

-آره!

به محض ورود چشمم به کدو حلوائی‌هاییکه برای دسر و تارت‌های این فصل، سفارش داده بودم افتاد. به کل فراموش کرده

بودم:

-سلین اینا رو کی فرستادن؟

سرش رو داخل آورد.

-دو ساعت پیش، گفت خودت خواستی برات بفرستن!

دستی پیشونیم کشیدم.

-آره، اما اصلا یادم نبود، باید سر و سامونی بهشون بدم تا خراب نشن.

داخل اومد.

-اینجا زیاد نیست؟! از هر سال بیشتره انگار.

سرم رو تکون دادم:

-آره، مایا برای جشن امسالش، بیشتر از هر سال تارت و کاپ کیک کدو سفارش داده، بیا کمک کن بزاریمشون تو زیر پله،

اونجا خنکه خراب نمیشه.

-باشه!

خودم هم دست به کار شدم و دو تا رو برداشتم. سلین فرز برگشت تا بقیه رو ببره:

-همه رو نبر، دو سه تاشو بزار، می خوام بپزمشون برای کیک و دسرهای فردا!

سرش رو تکون داد و کدوی بزرگی رو به سختی بلند کرد. کارمون که تموم شد، دوباره به آشپزخونه برگشتم تا کدوهای

باقی مونده رو برای فردا آماده کنم. پیش بندم رو بستم و مشغول قطعه کردنشون شدم. سلین هم با شنیدن صدای در،

سراغ مشتری از راه رسیده رفت.

صدای موسیقی آرومی که داشت پخش می شد با صدای بارش بارون در هم ادغام می شد و برای من فضای دلچسبی بود.

کار کردن توی همچین فضایی بهم انرژی مضاعف می داد. کدوهای برش خورده و پوست گرفته رو داخل بخار پز ریختم تا

نرم بشن. خیالم که از بابتشون راحت شد، بهم ریختگی‌های اطرافم رو جمع کردم و دستم رو شستم. از آشپزخونه که خارج شدم، سلین داشت با گوشیش حرف می‌زد، اما برخلاف همیشه با صدای آرومی داشت چیزی رو به مخاطبش توضیح می‌داد. رفتاراش واقعا عجیب شده بود، اما ترجیح دادم به جای کنکاش توی رفتار سلین، متن ارائه‌م رو برای چندمین بار مرور کنم. باید نگاه مجددی هم به اسلایدهای آماده شده برای ارائه می‌انداختم تا خیالم از درست بودن همه چیز راحت بشه. برای همین راه طبقه‌ی بالا رو پیش گرفتم و سلین رو با رفتارهای عجیب و غریبش تنها گذاشتم.

تمام هفته اون قدر انواع و اقسام کیک و دسرهای مربوط به کدو حلوائی درست کرده بودیم که واقعا با دیدن کدو حالم بد می‌شد. به خاطر فصل پاییز، این جور شیرینی‌ها که مناصب فصل بودند، طرفدار زیادی داشت و ما هم بالطبع ازش زیاد درست می‌کردیم.

سلین چهارشنبه طبق برنامه‌ی که اینقدر براش توی تکاپو بود، با دوستاش به پیست اسکی می‌رفت، من و رادین هم قرار بود، آخر هفته‌ی خودمون رو داشته باشیم. که البته با قولی که رادین ازم گرفته بود شامل یک کتاب جدید و شام بیرون می‌شد. با وجود خستگی که توی چند هفته‌ی اخیر داشتم، با کمال میل موافقت کرده بودم تا دل پسر کوچولومو شاد کنم.

برای همین برای اجرای اولین قلم همراه هم به کتاب فروشی پیتر رفتیم.

رناتا با دیدنم لبخند زد:

-سلام.

-سلام، خوبی؟

نگاهی به اطراف انداختم:

-پیتر نیست؟

به طرفم اومد:

-چرا رفته انبار، الان میاد.

دستش رو به سمت رادین دراز کرد:

-چطوری مرد کوچک؟

رادین با ذوق ناشی از دیدن کتاب‌های جدید سرسری جواب رناتا رو داد و به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفت. لبخندی به
علاقه‌ش که درست شبیه خودم بود، زد. رناتا با دست به سمت میز و صندلی کوچک کنار پنجره اشاره کرد:

-می‌خوای بشینی تا پیتر بیاد؟

-نه، بین کتابا یک چرخی می‌زنم تا بیاد، گفתי کتاب جدید اومده؟

-آره، البته فلسفیه، علاقه داری؟

خندیدم:

-علاقه که دارم، ولی الان تو مود فلسفه نیستی، توی سر خودم پر از جملات فلسفیه فعلا!

بدون اینکه منظورم رو متوجه بشه سرش رو تکون داد:

-پس برو ببین چیز دیگه‌ی به چشمت می‌خوره که به سلیقه‌ت بخوره!

-باشه ممنون، خودم نگاه می‌ندازم بهشون.

رناتا پشت میزش رفت و من مثل همیشه با علاقه بین قفسه‌ها حرکت کردم. کتاب فروشی پیتر با وجود قدیمی بودن، به
شدت تو زمینه‌ی تهیه‌ی کتاب‌های گوناگون با زبان‌های مختلف دنیا فعال بود. جوری که حتی کتاب‌های فارسی زبان هم
می‌تونستی بهش سفارش بدی تا برات تهیه کنه و این موضوع طی سال‌های اخیر یکی از دلخوشی‌های من بود.

پیتر با اون عشقی که به کتاب داشت، به شکل منظمی، سبک و ملیت مربوط به کتابها رو قفسه بندی کرده بود و به این
سبک، پیدا کردن کتاب مد نظر افراد رو راحت کرده بود. مقابل قفسه‌ی که شامل کتاب‌های آمریکای لاتین بود، مکث
کردم. ناخودآگاه دستم به سمت نسخه انگلیسی زبان کیمیاگر رفت. کتاب مورد علاقه‌م بود، بارها خونده بودمش، اما
نمی‌فهمیدم چرا با وجود کلیت افسانه‌ی داستان، گاهی جملات نویسنده‌ی برزیلی کتاب این قدر واقعی به نظر می‌اومدند.

توی قسمتی از کتاب گفته بود:

«تنها ترس ما این است که آنچه را داریم از دست بدهیم، خواه زندگیمان باشد و خواه مزارعمان. این ترس زمانی از بین می‌رود که بفهمیم داستان زندگی ما و داستان جهان، هر دو را یک دست مشترک رقم زده است.»

این جملات واقعی‌ترین مفهوم وجود خدا بودند، اگر فقط می‌شد اون زمان که باید، ترس رو کنار گذاشت. کتاب رو دوباره سرجاش گذاشتم و به سمت قفسه‌ی بعدی راه افتادم. قبل از این که نگاهی به قفسه‌ی بعدی کتابها بندازم، صدای پیتر سرم رو به اون سمت برگردوند. ناخودآگاه از دیدنش لبخند زدم. با اون ساس بند و کاور آستین‌های مشکی رنگ پارچه‌ی که مثل همیشه رو آستین لباسش کشیده بود، انگار همون لحظه از میون انیمیشن‌های دیزنی بیرون زده بود!

با لبخند پر رنگی که باعث می‌شد سیبیل پر پشت و سفیدش به طرفین کشیده بشه، به سمتم اومد:

-سلام شبنم! حالت چطوره؟

-سلام پیتر، خوب!

-چند وقتی نبودی!

-آره، سفر بودم.

سرش رو تکون داد:

-بیا برات یک کتاب نگه داشتم، از این طرف!

دنبالش راه افتادم. فقط امیدوار بودم همون کتاب فلسفی مورد نظر رناتا رو نگفته باشه. دلم نمی‌خواست اشتیاقش برای معرفی کتاب رو کور کنم. بر خلاف تصورم کتاب رمان فرانسوی رو از بین انبوه کتاب‌ها بیرون کشید:

-بیا اینو برای تو کنار گذاشتم، تازه ترجمه‌ی آلمانیش رسیده، خودم هم خوندمش، جالبه!

با تشکر از دستش گرفتم، مادام بوار! چند صفحه‌ی اولش رو نگاه انداختم، خب نمی‌شد همونطوری راجع بهش نظر داد، اما وقتی پیتر تاییدش می‌کرد، حتما چیز جالبی بود. بد نبود برای تنوع داشته باشم. همون رو برداشتم و به سمت رادین رفتم. برخلاف چیزی که بهش قول داده بودم سه تا کتاب برداشته بود و با چنان نگاه مظلومی بی حرف بهم زد که

طبق معمول دلم نیومد، چیزی بهش بگم. کتاب‌ها رو حساب کردم و بعد از خداحافظی با پیتر و رناتا به سمت خونه حرکت کردیم. تقریباً شب شده بود.

بعد از شام سلین به بهونه‌ی فردا، زودتر به نیم طبقه‌ی خودش رفت تا بخواهه، اما قبلش تولدم رو تبریک گفت و ابراز تاسف کرد که امسال نمی‌تونه روز تولدم پیشم باشه. لبخندی به قیافه‌ی متاسفی که به خودش گرفته بود زد و ازش تشکر کردم. دلجویانه گفت که در عوض، به محض برگشتنش مثل هر سال یک جشن سه نفره با کیک دست پخت خودش برام می‌گیره. منکه توقعی ازش نداشتم، اما خودش انگار عذاب وجدان داشت که هی روی قضیه تاکید می‌کرد. با خنده راهی تخت خواب کردمش تا کمتر داستان بیافه.

مامان هم عصر باهام تماس گرفته بود تا زودتر از بقیه بهم تبریک تولد بگه و به ترتیب با بابا و شایان و گلبو که خونه شون بودن، هم صحبت کرده بودم. سحر با پیام صوتی بهم تبریک گفته بود و از سمانه هم فعلاً خبری نبود. تقریباً این افراد کسایی بودند که هر سال روز تولدم رو به یاد داشتن و همیشه منتظر تبریکشون بودم. اصلاً هم دلم نمی‌خواست به این فکر کنم که امسال برای اولین بار منتظر کسی دیگه‌ی هم برای این تبریک بودم و به روی خودم نمی‌آوردم!

صبح به سختی رادین رو بیدار کردم تا همراه خودم به دانشگاه ببرمش. سلین صبح زود رفته بود و نمی‌تونستم تا زمان برگشتنم از دانشگاه، تو خونه تنه‌اش بزارم. با هزار مکافات بیدارش کردم تا صبحونه بخوره. شب قبل تا دیروقت مشغول کتاب‌های جدیدش بود و نتیجه‌ش اون خواب عمیق صبح شده بود. بلاخره با جنگ و جدال لباس تنش کردم و سوار ماشین شدیم. اگرچه تا خود دانشگاه باز توی ماشین خوابید.

اونقدر با رادین سر و کله زده بودم که تقریباً دیرم شده بود. فاصله‌ی پارکینگ تا دفترم رو کشون کشون و میون خواب و بیداری بردمش. با دیدن هانس که داشت وارد دفتر مشترکمون می‌شد، با عجله رادین رو بهش سپردم و به سمت کلاس راه افتادم. صدای همهمه‌ی توی کلاس نشون می‌داد که دانشجویها در حال حدس نیومدن احتمالی من هستن. تقه‌ی به در زد و با ورودم، حدسشون رو به باد دادم.

کلاس که تموم شد، به سمت دفترم رفتم تا سری به رادین بزنم. تا کلاس بعدیم نیم ساعتی وقت داشتم. وارد که اتاق شدم سر رادین و هانس هم‌زمان بالا اومد. پشت میزم نشستیم:

-صبح اونقدر عجله داشتم که اصلاً نفهمیدم چطور تا کلاس رفتم، تو خوبی؟

-خوبم، تو چطوری؟! سلین می‌گفت این هفته سرتون خیلی شلوغ بوده!

-آره، راستی تو چرا با سلین اینا نرفتی اسکی؟

-نمیشد کلاسامو کنسل کنم، حالا شاید آخر هفته بهشون پیوستم!

سرمو تکون دادم. رادین بی توجه به مکالمه ما با تبلتش مشغول بود. گزارش کار یکی از دانشجویها رو بیرون کشیدم تا نگاهی بهش بندازم.

-شب‌نم؟

سرم رو بالا آوردم:

-بله؟

-اگه برای سمینارمون، دکتر زند بیاد، عکس‌العملت چیه؟

به نظرم هانس زیادی روش حساس شده بود:

-نمیاد!

-شاید به خاطر تو بیاد!

هانس زیادی بزرگ کردیش، اون پیشنهاد ازدواجش هم حساب شده بود، به نظرش من با وجه اجتماعی که دارم، براش

مناسب بودم، عاشق دلخسته‌ی من نبود که!

-جدی میگی؟

-آره، خودش می‌گفت که به نظرش ما برای هم مناسبیم، اما هیچ وقت نگفت به من علاقه داره، البته مدت آشناییمون هم

نسبتا کم بود. اگه همچین چیزی می‌گفت هم من باور نمی‌کردم!

خندید:

-تو کلا هم چیز رو دیر باور می کنی!

-منظورت چیه؟

موشکافانه نگاهم کرد:

-خوب خودت گفתי تو گذشته علاقه‌ی احسان رو هم رد کردی!

اخم کم‌رنگی روی صورتم نشست:

-بدجوری به بخش احساسی زندگی من گیر دادیا!

با خنده سرش رو سمت گوشیش که زنگ خورده بود، برگردوند:

-بخش جذابییه خب!

بعد هم بی توجه به من جواب گوشیش رو داد. با نگاهی به ساعت از جام بلند شدم. کلاس بعدیم کم- کم شروع می شد.

لحظه‌ی آخر نگاهم به گزارش روی میز افتاد، آخرم نشده بود نگاهی بهش بندازم!

تا عصر کلاسام طول کشیده بود چون علاوه بر کلاس‌های معمولم، یک جلسه کلاس اضافی برای دانشجویهای سال دوم گذاشته بودم. هانس بعد از ظهر کلاسی نداشت و برای همین زودتر رفته بود. با رادین از دانشگاه خارج شدیم. هوا تقریباً رو به تاریکی بود. رادین خسته از روزی که بیشترش رو تنهایی توی دفتر من گذرونده بود، بهونه می گرفت و واقعا کسل شده بود. بهش حق می دادم، برای همین، برای اینکه دلش رو به دست بیارم، طبق قولی که بهش داده بودم، برای شام مک دونالد خریدم. ذوق زده از خرید غذای موردعلاقه‌ش از اون خمودگی در اومده بود، اونقدر که قبول کرد به جای رستوران توی خونه غذاشو بخوره.

خودم، اما بیشتر از رادین خسته بودم و فقط دلم می خواست زودتر به خونه برگردم. ماشین رو پارک کردم. خاموشی کافه، نبود سلین رو بیشتر یادآوری می کرد. در رو باز کردم و خواستم راه طبقه‌ی بالا رو پیش بگیرم که با صدای تقه‌ی که از داخل کافه اومد، مسیرم رو با تردید عوض کردم. از ترس ورود گربه به کافه با احتیاط قفل در رو باز کردم. بیشتر از هر چیزی توی دنیا از گربه‌ها می ترسیدم، اما چاره‌ی نبود، اگر حدسم واقعیت داشت ممکن بود، خرابکاری بزرگی توی کافه

به بار بیاد. آروم وارد شدم. زیر لب خدا رو صدا می کردم تا ترسم رو کمتر کنم. فقط خدا خدا می کردم اگر گریه ی هست، روی سرم نپره چون اونوقت واقعا نمی تونستم دیگه خوددار باشم و ترسم رو پنهون کنم. قطعاً با جیغی که می کشیدم کل مونیخ از جا می پریدند! دستم رو به سمت کلید برق بردم. چراغ روشن شد و همزمان با اصابت حجم سبکی از چیزهایی که روی سرم ریخت، صدای شاد سلین توی گوشم پیچید:

-تولدت مبارک!

ناباور به صحنه ی روبه روم زل زدم. سلین و دوستاش به همراه هانس و البته رناتا داشتند با لبخند بهم نگاه می کردند و آهنگ تولد رو می خواندن. رادین هیجان زده خودش رو به بادکنک های سرگردون داخل کافه رسوند و من قدر شناسانه به سلین نگاه کردم:

-دختر چکار کردی! واقعا سورپرایز شدم!

به سمتم اومد و محکم بغلم کرد:

-بازم تولدت مبارک!

با لبخند نگاهش کردم:

-ممنونم.

هیجان زده به سمت میزی که آماده کرده بود، بردتم:

-بیا اینجا، ببین اینو!

با دیدن کیکی که چند روز پیش بهم عکسشو نشون داده بود با خنده بوسیدمش:

-عالی شده، ممنون!

یکی یکی همه بهم تبریک گفتن و دورم جمع شدن. نگاهم به هانس افتاد که با لبخند نگاهم می کرد. با دیدن نگاهم، شانهای بالا انداخت و با چشم به سلین اشاره کرد. یادم نمیومد آخرین بار کی اینجوری برای غافلگیری از چیزی ذوق زده شده بودم. فکر نمی کردم به خاطر من همچین برنامه ی چیده باشه. قطعاً به خاطر وضعیت روحی اخیرم می خواست روحیه م رو با این کار عوض کنه. چقدر ممنونش بودم. پالتوم رو درآوردم و با همون لباس ها پشت میز قرار گرفتم تا

شمع‌ها رو فوت کنم.

سلین سر حال تاکید کرد:

-اول آرزو کن!

به این چیزا اعتقادی نداشتم اما ناخودآگاه چشمامو بستم و توی دلم سلامتی برای هممون خواستم و با باز کردن چشمام، هم‌زمان شمع‌ها رو فوت کردم.

صدای جیغ شاد و کف زدن بقیه باز هم نگاهم رو به سمت سلین برگردوند. شادتر از همیشه داشت با آهنگ سر جاش قر می‌داد و هم‌زمان بهم چشمک زد. از همه به خاطر هدیه‌ها شون و البته جشنی که تو برگزاریش سهیم بودند، تشکر کردم. اونقدر غافلگیر شده بودم که به کلی خستگی تمام روزم فراموشم شده بود.

هانس در حالی که دستش رو دور شونه‌ی سلین حلقه کرده بود، به سمتم اومد:

-سورپرایز شدن چه حسی داره خانم دکتر؟

-بی نظیره، تو خبر داشتی و برای من فیلم بازی می‌کردی که می‌خوای بهشون بییوندی دیگه!

اشاره‌ی به سلین کرد:

-بهشون پیوستم دیگه، البته یکم زودتر!

خندیدم و به سلین نگاه کردم:

-واقعا ممنونم، نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم، سورپرایز دلچسبی بود!

-اینکارها در مقابل محبت‌های تو چیزی نیست.

نگاه معناداری به هانس انداخت و باز به سمت من برگشت:

-اما فکر کنم سورپرایز بعدی دلچسب‌تر باشه!

پرسشی نگاهش کردم. هنوز داشت نگاهم می کرد. با تعجب نگاهی به هانس انداختم که لبخند مرموزی روی لبش نقش بسته بود. باز به سلین نگاه کردم و سرم رو به نشونه‌ی استفهام تکون دادم. سلین با مکث جعبه‌ی کوچیکی رو به سمتم گرفت. لیوانم رو روی میز گذاشتم و با تردید جعبه رو از دستش گرفتم:

-تو که هدیه تو دادی! این چیه پس؟

-از طرف من نیست! بازش کن خودت می فهمی!

توی سرم اونقدر یک حدس پر رنگ بود که دستام به طور خفیفی شروع به لرزیدن کرد. در جعبه رو باز کردم. نگاهم روی اون گردنبند درخشان مات موند. بیرون آوردمش و آرام لمسش کردم. شکل یک قطره‌ی شبنم نسبتا بزرگ بود که به صورت مدور بین خطوط نازکی در بر گرفته شده بود. خطوط شب یک حروف درهمی بودند که با کمی دقت می شد، از کنار هم گذاشتنشون به اسم احسان رسید!

نگاهم از اون آویز پر مفهوم به سلین برگشت. بدون توضیح قضیه به دستم اشاره کرد:

-یک کارت داخل جعبه‌س انگار، نمی خوای بخونیش؟

دوباره نگاهم رو به جعبه‌ی توی دستم دادم. زیر قسمتی که گردنبند توش قرار داشت، کارت کوچیکی دیده می شد. بیرون آوردمش. هم‌زمان انگار بوی عطر آشنایی توی مشامم پیچید. روی کارت با دست مرتبی نوشته شد: «تولدت مبارک!»

به سلین نگاه کردم. با تردید لب زدم:

-مگه اینجاست!؟

-نه، از ایران فرستادتش، دو روز پیش به دستم رسید، به هانس گفته بود که منو در جریان بزاره!

نگاه دیگه‌ی به هدیه‌م انداختم و بی حرف کارت و آویز رو داخل جعبه برگردوندم. کاش به جای هدیه باهام تماس می گرفت. اون وقت بیشتر خوشحالم می کرد تا اینکه با یک تبریک خشک و خالی یک هدیه گرون قیمت و سفارشی برام بفرسته. از اینکه نداشتن بود برایش توضیح بدم واقعا دلخور بودم و حالا دلم نمی خواست به مفهوم هدیه‌ش فکر کنم.

سلین با تعجب نگاهم کرد:

-نمی‌خواهی گردنت بندازیش؟

-نه!

بدون اینکه مهلتی برای سوال بعدی بهش بدم جعبه رو کنار بقیه‌ی هدیه‌ها گذاشتم و به سمت کیک رفتم تا

بین بقیه تقسیمش کنم. نمی‌دونستم هدیه فرستادنش رو به چی معنا کنم. به تموم شدن عصبانیتش یا هر چیز دیگه، فقط می‌دونستم که نمی‌تونستم اینجور سرد و دور بودن رو جای محبت همیشگی‌ش بپذیرم. شاید زیادی بد عادت شده بودم که همیشه در مقابلم محبت خرج کرده بود، اما هر چی که بود، توی اون لحظه دچار دوگانگی احساسی شده بودم.

چون در عین حال که خوشحال بودم از اینکه به یادم بوده، سکوتش همچنان دلم رو می‌سوزوند!

سمانه آخرای مهمونی باهام تماس تصویری گرفته بود و تولدم رو تبریک گفت. که البته بعدش هم گوشی رو به دایی و زن دایی داد تا خودشون بهم تبریک بگن. با دیدن فضای کافه و مهمون‌هاییکه در حال شادی بودند، کلی افسوس خورد که پیشم نیست و در آخر با آرزوی داشتن اتفاقی خوب در سال جدید زندگیم، ازم خداحافظی کرد.

از اونجایی که سمانه مثل تمام روزهای اخیر برگشتم به مونیخ، توی صحبتاش هیچ اشاره‌ی به احسان نکرده بود، فکر کردم شاید در جریان هدیه‌ش نباشه. برای همین چیزی نگفتم، اما نمی‌دونستم چطور باید از احسانی که با اون شرایط آشفته، بدون اینکه حتی خداحافظی کنیم ازش فاصله گرفته بودم، بابت هدیه‌ش تشکر کنم. درسته که هدیه‌ش رو نمی‌خواستم استفاده کنم، اما دلم که پیش اون شی پر مفهوم و درخشان بود! اینکه به روی خودم نیارم که همچین چیزی رو قبول کردم، منتهای بی ادبی و البته بی‌اعتنایی بهش بود. تمام این‌ها رو می‌دونستم و راه حلی برای تشکر ازش پیدا نمی‌کردم. چون در واقع دلم نمی‌خواست، من کسی باشم که سکوت بینمون رو بشکنم. نه روش رو داشتم و نه غرورم اجازه می‌داد، به هر حال من تلاشم رو برای توضیح بهش کرده بودم و خودش نخواسته بود بشنوه.

تقریباً ساعت از دوازده گذشته بود که همه رفتند. با سلین دستی به کافه کشیدیم تا از اون بهم ریختگی در بیاد. به هر حال فردا روز کاری بود و نمی‌شد همونجور آشفته ره‌اش کرد. رادین زودتر رفته بود بخوابه و ماهم بعد از تمیزکاری سرسری که کردیم، به طبقه‌ی بالا برگشتیم. برخلاف خستگی شدیدی که بعد از کلاس‌هام داشتم، با وجود مهمونی و ساعتی که نزدیک یک بامداد رو نشون می‌داد، بازم خوابم نمی‌اومد. نمی‌دونم تحت تاثیر حس خوبی که از کار قشنگ سلین، گرفته بودم، دچار شب زنده داری شده بودم یا هدیه‌ی که بعد از یک ماه و نیم سکوت برام فرستاده شده بود!

هر چی که بود باز منو به تراس خونه کشونده بود. به لبه‌ی دیوار تکیه دادم و چشم به آسمون پر ابر بالای سرم دوختم. به نظر می‌اومد تا صبح یک برف درست و حسابی بگیره چون شدیداً کیپ و قرمز رنگ بود. جعبه‌ی هدیه‌ی احسان رو از

جیب ژاکتم بیرون آوردم و بازش کردم. این بار با دقت بیشتری به اون قطره‌ی شبنم نگاه کرد، به حرفی که تمام و کمال اون گوی اشک مانند رو در بر گرفته بود. ناخودآگاه میون مشتم گرفتمش و دستم رو روی قلبم گذاشتم. با وجود احساس خوبی که از دریافتش داشتم، نا آروم بودم.

صدای در تراس باعث شد نا محسوس دستم رو توی جیبم فرو ببرم. سلین آروم کنارم قرار گرفت:

-چرا نخوابیدی؟

-همینجوری، زیاد خوابم نمیاد!

با لبخند اشاره‌ی به جعبه‌ی روی لبه‌ی دیوار کرد:

-به خاطر فرستنده‌ی اینه؟

تازه نگام به جعبه‌ی باز شده‌ی هدیه افتاد، چقدر هم مخفیکاری بلد بودم! دستم رو از جیبم بیرون آوردم و با انگشتم آویز بین انگشتم رو لمس کردم:

-نمی‌دونم!

-نمی‌خوای باهاش تماس بگیری؟

دوباره گردن‌بند رو توی جعبه گذاشتمش:

-نه!

مخالف جهت من به لبه‌ی دیوار تکیه داد:

-چرا؟! به نظر میاد با فرستادن این هدیه از موضعش پایین اومده که!

نفسم رو محکم بیرون دادم:

-بهش حق میدم عصبانی بوده باشه، اما الان یک و ماه نیم گذشته، از اینکه سعی نکرد که حرف بزیم تا این دلخوری رفع

بشه از دستش ناراحتم!

خندید:

-یعنی الان قهری باهاش؟

خودم هم از لحن سلین خندم گرفت:

-چقدر هم که منت کشی بلده، یک هدیه فرستاده بدون هیچ حرف اضافه‌ای!

-مهم اینه که این کار رو کرده!

-من اگه باهام تماس می‌گرفت تا سوءتفاهم بینمون رو حل کنیم، راضی‌تر بودم، الان نمی‌دونم مفهوم این هدیه چیه

دقیقا؟! برای تولد دختر عمه‌ش فرستاده، برای آشتی فرستاده یا...

پرید وسط حرفم:

-به نظر من که برای تولد عشقش فرستاده!

-وسط قصه‌ی شاه پریون نیستیما!

چشمکی زد:

-به نظر من که قصه‌ی شما از اونم قشنگ تره، چرا سعی نمی‌کنی از واقعیت حسش به خودت لذت ببری؟! همش

می‌خوای توش دنبال یک چیز منطقی بگردی، ول کن بابا، از منطق خسته نشدی؟! یک ذره از زندگی بی دلیل و منطق

لذت ببر، برای چی همه چیز رو انقدر آنالیز می‌کنی آخه؟!!

حرفش عین حقیقت بود و جوابی براش نداشتم. انگار عادت کرده بودم دنبال دلیل و توجیه‌ی برای هر چیز بگردم و به

قول سلین آنالیزش کنم. حتی اگه منطقی هم نگاه می‌کردم، احساس احسان چه توی گذشته، چه حالا بعد از سال‌ها،

همیشه عیان بود و واقعی. دلیلی برای واقعی نبودنش نمی‌شد پیدا کرد. شاید حرف سلین درست بود و فقط کودکانه

باهاش قهر کرده بودم.

سلین فهمیده بود که با سخنرانی غرایبی که کرد، منو شدید به فکر فرو برده، چون دیگه ادامه نداد و با شب بخیری تنهام گذاشت. با اینکه به نتیجه‌ی برای تشکر کردن از احسان نرسیده بودم، اما اونقدر حرف‌های سلین ذهنم رو درگیر کرد، و البته بعد از اون هیجان ناشی از سورپرایز تولد، واقعا خوابم گرفته بود و نایی برای تصمیم گیری نداشتم. دل از هوای آزاد تراس کندم و وارد خونه شدم. می‌شد بعدا هم روی این قضیه فکر کرد، شاید بعد از ارائه‌ی سمینار!

یک هفته از مهمونی تولدم گذشته بود. سلین برای مجله باید یک سری عکس می‌گرفت، برای همین آخر هفته رو به این کار اختصاص دادیم تا به طبیعت اطراف شهر بریم. هوا حسابی سرد شده بود و شب گذشته برف قشنگی باریده بود، اما ما خیره سرانه بعد از اینکه یک روز تمام دنبال سوژه برای عکاسی سلین بودیم، برای اختتامیه‌ی کارمون، شب رو هم توی خیابون‌های اطراف قدم زده بودیم و در نهایت شام رو مهمون هانس، همون بیرون خورده بودیم.

برخلاف گوشزدهای سلین نه از احسان تشکر کرده بودم و نه حتی گردنبنند رو به گردنم انداخته بودم. انگار تا با خودش حرف نمی‌زد، تکلیفی برای هدیه‌ش معلوم نشده بود. با رویه‌ی هم که منو احسان پیش گرفته بودیم، احتمال می‌دادم حالا حالاها کنج کشوم خاک بخوره، چون گویا هیچ کدوم قصد تکون خوردن از موضعمون رو نداشتم.

سمینار قرار بود پنج روز دیگه، برگزار بشه و من با اینکه همه چیز رو برای ارائه مرتب و آماده کرده بودم، اما ته دلم باز استرس داشتم. در عین حال به شدت سعی می‌کردم این حس رو توی خودم سرکوب کنم تا تاثیری روی عملکردم نداشته باشه. سلین هم با بر عهده گرفتن بیشتر مسئولیت کافه، سعی می‌کرد بیشتر زمانم رو در طول روز خالی نگه داره تا بتونم بهتر تمرکز کنم. روحیات من رو به خوبی می‌شناخت و مهربانانه بار اضافی کارها رو از روی دوشم بر می‌داشت. در اون بین فقط یک روز به دیدن نانا رفت تا سری بهش بزنه و البته هدیه دوست داشتنی نانا رو برای تولدم آورد. هدیه‌ی نانا یک اشارپ خوش رنگ قلاب بافی شده بود که خودش برام بافته بود. اونقدر خوش رنگ و لعاب بود و تمیز بافته شده بود که از همون لحظه چشمم رو گرفت و می‌دونستم عضو جدا نشدنی و مورد علاقه‌م در گذروندن لحظاتم توی تراس خواهد شد.

هانس به عنوان یکی از اعضای مهم گردآورنده‌ی مقاله، تمام وقت در حال هماهنگی و رسیدگی به کارهای اداری سمینار بود و با کوچکترین تایمی که بدست می‌آورد، برای بار هزارم، همه چیز رو باهام چک می‌کرد. منم سعی داشتم با استراحت دادن بیشتر به خودم و تمرکز بیشتر روی کار مهمی که بر دوشم بود، با ارائه‌ی خوب و جامع، خروجی خوبی از سمینار داشته باشیم. برای همین تصمیم داشتم از فکر کردن به هر چیزی غیر از کاری که روش تمرکز داشتم تا روز سمینار خودداری کنم.

گرچه برای اینکار به قول سلین باید اول تراس رفتن‌هامو حذف می‌کردم، چون انگار به محلی برای مرور صداره‌ی

محتویات ذهنیم تبدیل شده بود!

بلاخره روز برگزاری سمینار از راه رسیده بود و من آماده بودم پروژه‌ای که چندین ماه برایش وقت و انرژی گذاشته بودم و حاصل کار یک تیم بود رو به طور رسمی برای بزرگان علمی رشته‌م و بقیه‌ی مدعوین ارائه بدم. سمینار توی چند پارت قرار بود برگزار بشه که شامل سخنرانی رییس دانشکده و معرفی پژوهش‌های دانشجویهای برتر می‌شد و نقطه‌ی عطف مراسم مربوط به ارائه‌ی پروژه‌ی ما بود. بین دو پارت اصلی از مدعوین پذیرایی مختصری انجام می‌شد و بعد از تایم پذیرایی نوبت من بود.

توی اتاق کنترل سالن همایش نشسته بودم تا تمرکز رو جمع کنم و قهوه‌ی که هانس برام آورده بود رو ذره-ذره به جون می‌کشیدم. توی شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق کنترل نگاهم به خودم افتاد. توی اون کت و شلوار خوش دوخت تیره از همیشه رسمی‌تر و جدی‌تر به نظر می‌اومدم. راضی از ظاهرهم از جام بلند شدم. باید کم-کم روی سن می‌رفتم.

ورود هم‌زمان هانس هم تاییدی بر این قضیه بود:

-آماده‌ای؟

-آره، داشتم بیرون می‌اومدم!

-خوبه، اسلایدها رو به حالت آماده روی سیستم گذاشتم برات!

نگاه قدردانی بهش انداختم:

-ممنون!

با دست به بیرون هدایت‌م کرد:

-الان اسمتو صدا می‌زنن.

با شنیدن اسمم وارد سالن شدم و صدای هانس لحظه‌ی آخر توی گوشم پیچید:

-مطمئنم بهتر از همیشه انجامش میدی!

جمعیت از اونچه فکر می‌کردم بیشتر به نظر می‌اومد و من سعی کردم با نگاه نکردن به بقیه استرس کمتری به خودم وارد کنم. همیشه شروع کار برام سخت بود وگرنه بعد از اون بدون اینکه به چیزی فکر کنم اتوماتیک‌وار ادامه می‌دادم. سلام و تشکری جمعی برای وقتی که حضار برای اون سمینار گذاشته بودند، کردم و بعد از اینکه توی دلم خدا رو صدا زدم، ارائه رو شروع کردم. اونقدر غرق در توضیحاتم بودم که نفهمیدم کی اسلاید آخر رسید و بعد از اون صدای کف زدن حضار بهم فهموند که کارم رو به نحو احسن انجام دادم. لبخندی که روی لبم بود از سر آسودگی برای از سر گذروندن اون استرس بود و خوشحال از به ثمر رسوندن کارم، منتظر بودم تا اگر سوالی هست، پاسخ بدم.

بلاخره می‌تونستم بدون استرس به جمعیت نگاه کنم. دو ردیف اول جایگاه اساتید دانشگاه و البته اساتید دانشگاه‌های دعوت شده از کشورهای اطراف بود که معمولا توی همچین سمینارهایی شرکت می‌کردند. من و هانس هم گاهی به دعوت دانشگاه‌های دیگه برای مراسم‌های اینچینی شرکت می‌کردیم.

اولین سوال از طرف خانمی ایتالیایی راجع به روش کار مطرح شد که تا اونجا که می‌تونستم و اطلاعات داشتم مسئله رو براش روشن کردم. تشکری کرد و توی جایگاهش نشست. نگاهم از جمعیت به سمت پرسش کننده‌ی بعدی برگشت، اما در کسری از ثانیه دوباره روی سه ردیف عقب‌تر مات موند. پلکی زدم تا اگر توهم بود، از جلوی چشمم کنار بره، اما مصرانه جلوی چشمم بود. شخصی که با اون قد و قامت آشنا توی اون ردیف نشسته بود، بی نهایت شبیه احسان بود!

تکرار اسمم توسط آقای که سوالش رو مطرح کرده بود، اجازه‌ی دقت بیشتری بهم نداد. با مکث از مخاطبم عذرخواهی کردم و خواستم دوباره سوالش رو مطرح کنه.

تمام مدتی که به سوال‌ها جواب می‌دادم، سعی داشتم با نگاه نکردن به اون قسمت از سالن تمرکز رو حفظ کنم، اما به محض پایان جلسه نگاهم باز به همون سمت چرخید، ولی نبود! انگار واقعا دچار توهم شده بودم. با تشکر مجدد از حضار به اتاق کنترل برگشتم و تازه اون وقت بود که تونستم نفسم رو رها کنم.

هانس پشت سرم وارد اتاق شد:

-کارت عالی بود، تبریک میگم!

-ممنونم!

کنارم نشست و بطری آب رو به سمتم گرفت:

-بیا یکم بخور، فقط چرا بین سوالها یکهو مکث کردی؟! چیزی شده بود؟

-فکر کنم دچار توهم شدم، یک لحظه احساس کردم احسان رو تو جمعیت دیدم!

لبخند پر شیطنتی زد:

-احسان؟

-آره، فکر کنم زیادی به مغزم فشار آوردم این چندوقت، بدجوری قاطی کردم!

با صدای بلند خندید:

-خوب پس برای اینکه مغزت یکم استراحت کنه، فردا نهار مهمون من میریم بیرون، چطوره؟

ابروهام رو بالا انداختم:

-عالیه، ممنون!

-نمیای تو جایگاه بشینی؟

خنده‌ی آرومی کردم:

-چرا بریم، دیگه راحت شدم!

همراه هانس به جایگاه اساتید رفتم و قبل از نشستن باز به اون سمت نگاهی انداختم. نبود شخصی با مشخصات

احسان نشون می‌داد، جدا دچار توهم و خیال شده بودم!

بعد از پایان سمینار، از اونجایی که توی دانشگاه کاری نداشتم، به سمت خونه راه افتادم. هانس هم با ماشین خودش اومد تا به قول خودش با خوردن شیرینی‌های خوشمزه‌ی ما اون موفقیت رو جشن بگیره. سلین با دیدنم با ذوق بغلم کرد و

گفت برام خیلی خوشحاله. وقتی ازش تشکر کردم و برای نبودش توی سمینار ابراز ناراحتی کردم، انگار تازه سمینار یادش افتاد چون باز برای کارم بهم تبریک گفت! و من نفهمیدم پس از اول برای چی برای من خوشحال بود؟!

به نظر یکم دستپاچه می‌اومد چون به محض دیدن هانس هم، ساز رفتن به خونه‌ی نانا رو کوک کرد و از هانس هم خواست همراهیش کنه، بهونه‌ش هم این بود که نانا دلش می‌خواد هانس رو به غذاهای مخصوص خودش مهمون کنه. به نظر میومد تنها شخص متعجب جمع من بودم چون هانس نه تنها تعجب یا مخالفتی نکرد بلکه انگار که از قبل در جریان باشه، اعلام آمادگی کرد!

فکر کردم شاید نانا دوباره حال ندار شده و سلین می‌خواد با نگفتن موضوع روز منو خراب نکنه برای همین صداش زدم:

-سلین راستشو بگو، نانا حالش دوباره بد شده؟

با همون حالت دستپاچه دستشو تکون داد:

-نه نه، باور کن حالش خوب خوبه، فقط می‌خوام به دیدنمش برم، آها راستی رادین رو هم با خودمون می‌بریم!

اصلا از کاراش سر در نمی‌آوردم:

-نه بابا برای چی؟!

اشاره‌ی نامحسوسی به هانس کرد و از جاش بلند شد:

-بابا بچه تو خونه پوسید، یک ذره با اون سگ نانا بازی می‌کنه روحیه‌ش عوض میشه، فردا برمی‌گردیم!

ظرفی رو پر از کوکی زنجفیلی کرد و رادین رو صدا زد:

-رادین بدو، حاضر شدی؟

دیگه داشتم شاخ در می‌آوردم، با رادین هم حتی هماهنگ کرده بود! نگاه گنگی به هانس انداختم. با خنده شونه‌ای بالا

انداخت و چیزی نگفت. باز به سمت سلین برگشتم:

-سلین تو مطمئنی خوبی؟! چرا انقدر عجله داری آخه؟! مشکوک می‌زنیا!

-ای بابا، گیر دادیا. باز که زدی تو کار کنکاش، از لحظات لذت ببر، مارو می خوای چکار؟

خندیدم:

-دقیقا از کدوم لحظه؟! از لحظات تنهایی که داری برام تدارک می بینی دیگه؟

-از همین موفقیت امروزت دیگه، تنها هم قرار نیست باشی!

ابروهام که بالا پرید، حرفش رو تصحیح کرد:

-منظورم اینه که تا شب کلی با مشتری ها سر و کله می زنی از تنهایی در میای دیگه!

فنجون چای رو دستم گرفتم:

-آهان!

هانس از جاش بلند شد و باخنده رو به سلین کرد:

-سلین بسه دیگه، زودتر راه بیفت تا دوباره بحث باز نشده!

همراهش منم خندیدم و سلین با سبد حاوی کوکی ها یک بار دیگه رادین رو صدا زد:

-رادین؟

رادین بدو از پله ها پایین اومد و با کیفی پر از وسایل بازی که همراه خودش برداشته بود، به طرفم اومد. نگاهی به

محتویات کیفش انداختم:

-صبر کن لااقل لباس برات بیارم!

سلین ساکی رو از بغل پاش برداشت:

-نمی خواد خودم قبلا برای جفتمون ساک بستم!

باز نتونستم جلوی خنده‌ی حیرت زده‌م رو بگیرم:

-من که از کارات سر در نیاوردم، ولی برید به سلامت، به نانا سلام منو برسون!

رو به رادین کردم:

-پسر خوبی باشی ها، زیادم بیرون نمون، هوا سرده، حرف سلین رو هم گوش بده، باشه؟

سرش رو تکون داد و بغلم کرد:

-باشه!

بوسیدمش و تا دم در بدرقه شون کردم. هیچی از حرکاتشون سر در نیاورده بودم. دستی به نشونه‌ی خداحافظی براشون تکون دادم و به طبقه‌ی بالا رفتم تا لباس راحت تری بپوشم. لباس تنم رو با پلیور آجری رنگ و ساپورت پشمی قهوه‌ی تیره‌ی عوض کردم. موهام رو هم از اون حالت رسمی در آوردم و با گیره‌ی بالای سرم گوجه‌ی کردمشون. با برنامه‌ی که سلین ریخته بود، یک روز کامل برای خودم وقت داشتم. رمانی که پیتر بهم معرفی کرده بود رو برداشتم و راه کافه رو پیش گرفتم.

به محض ورودم به کافه در سمت خیابون باز شد و پسر جوونی وارد شد. توی دستش سبد قشنگی از رزهای آبی درستی بود:

-وقت بخیر خانم!

سری براش تکون دادم و خوش آمد گفتم. فکر کردم با اون گل‌های قشنگی که توی دستشه حتما قراره دختر مورد علاقه‌ش رو سورپرایز کنه و با خرید شیرینی احتمالا برنامه‌ش رو تکمیل کنه، اما برخلاف سناریویی که توی ذهنم براش درست کردم، سبد گل رو به سمت من گرفت!

-این گل‌ها برای شما ارسال شده!

روز عجایب بود، انگار! گل‌ها کارت هم نداشت که بدونم کی فرستاده حداقل:

-می تونم بپرسم از طرف کی؟

-فرستنده اسمشون رو نگفتن فقط از گل فروشی ما خواستن به آدرس اینجا ارسال کنیم. برای خانمی به نام شبنم،

خودتون هستین؟

سرم رو گیج شده تکون دادم:

-بله خودم هستم، این گلها کارت نداشت؟

-خیر خانم، من باید برم، روزخوش!

میون بهت من بدون توضیح دیگه‌ی رفت و منو پشت سرش جا گذاشت. کمی سبد بالا و پایین کردم تا یادداشتی پیدا کنم، اما چیزی نبود. بی خیال جستجوی بیشتر گلها رو بو کردم. بوی دلنشینشون در کنار ظاهر تازه و خوش‌رنگش دوست داشتنی بود. همون جا روی میز گذاشتمش. شاید سلین بعدا توضیحی برای این گلها داشت.

برخلاف همیشه روز خلوتی بود و به غیر از دو مشتری نا آشنا و البته همون مشتری اتریشی معروفمون که حالا می‌دونستیم اسمش کاترینا هست، تقریبا کسی به کافه نیومده بود. من هم در عوض تونسته بودم از خلوتی روزم و کافه استفاده کنم و کتابم رو بخونم. کتاب جالبی بود درباره زنی به نام اماروئو که دختر یک دهقان بود و با رویای رهایی از زندگی روستایی و سودای رسیدن به ثروت و جامعه‌ی سطح بالا با مردی به نام شارل بواری که یک پزشک‌یار بود، ازدواج می‌کنه، اما بعد از مدتی به این نتیجه می‌رسه که شارل با توقعات اون فاصله زیادی داره و در واقع حتی در پزشکی هم صلاحیت و استعداد لازم رو نداره، برای همین به دنبال افکار جاه طلبانه‌ش راه پر تابویی رو پیش می‌گیره و به ابتدال کشیده میشه. اونقدر داستان پر کشش جلو می‌رفت که در کمال ناباوری نصف بیشترش رو خونده بودم و سرم رو که بالا آوردم، هوا کاملا تاریک بود. کمی چشمم رو ماساژ دادم تا از خستگی زل زدن مداوم به کتاب بیرون بیاد.

از جام بلند شدم تا برای خودم قهوه بریزم. هم‌زمان صدای در سرم رو به اون سمت برگردوند. مایا خندان و لرزون وارد شد:

-سلام شبنم، وای چه هوای سردی شده!

-سلام، خوبی؟

همونطور که در حال نگاه کردن به شیرینی‌ها بود، گفت:

-خوبم، آخی یخم وا شد، چه برفی گرفت یکهو!

بعد با دست به طبقه‌ی از شیرینی‌ها اشاره کرد:

-از این کروسان‌ها چند تا برام بزار، توی این هوا با قهوه عالیه!

با لبخند به سمت شیرینی‌های انتخابیش رفتم:

-داری میری خونه؟

-آره، برف شدیده، زودتر برم راحت ترم!

شیرینی‌هاش رو توی جعبه چیدم و دستش دادم:

-کار خوبی می‌کنی!

جعبه رو ازم گرفت:

-ممنون، چه گل‌های قشنگی!

کارتش رو گرفتم و نگاهم کوتاه روی گل‌های بی نام و نشونم موند. واقعا گل‌های قشنگی بود و عجیب منو یاد خاطره‌ی

دوری از همین گلها می‌انداخت!

مایا ازم خداحافظی کرد و من با لیوانی قهوه پشت میزم برگشتم تا به ادامه‌ی کتابم برسم. هنوز کتاب رو باز نکرده بودم که

دوباره‌ی صدای باز شدن در اومد. با این فکر که مایا چیزی رو فراموش کرده سرم رو بالا آوردم، اما به جای مایا توهمی که

از ظهر درگیرش بودم، جلوی چشمم بود!

بدون هیچ عکس‌العملی سرجام مونده بودم و همچنان خیره بودم به تصویری که فراتر از تصورم وضوح داشت. دانه‌های

برفی که روی موها و شونه هاش نشسته بود رو به آرومی تکوند و به سمتم اومد. از جام بلند شدم تا مطمئن بشم اون‌ی که

با چشمای آشناس داشت بهم نگاه می‌کرد، احسان بود!

به اندازه‌ی اولین باری که توی کافه بعد از سال‌ها دیدمش، متعجب و حیرت زده بودم. اون، اما مثل دفعه‌ی قبل کاملاً مسلط و جدی روبه‌روم ایستاده بود:

-سلام!

آروم لب زدم:

-سلام!

لبخند کم‌رنگی به قیافه‌ی مات و مبهوتم زد:

-خوبی؟

هنوز باورم نمی‌شد، خودش روبه‌روم ایستاده. پس توی سالن همایش اشتباه نکرده بودم، حتماً خودش اونجا بود.

-شب‌نم؟

صداش باعث شد بفهمم نه تنها واقعیه بلکه انقدر حین چیدن پازل‌های ذهنیم بهش زل زدم که یادم رفت جواب سوالش رو بدم!

-اگه دیگه کارت تموم شده، برو لباس گرم بپوش بریم بیرون!

انگار هنوز گیج می‌زدم:

-برای چی؟

لبخند محوی روی لبش نشست:

-باید باهم حرف بزنی، اینطور نیست؟!

گیج شده بودم. بدون اینکه جوابی بهش بدم، از پشت پیشخوان بیرون اومدم. احسان به سمت میزی رفت و من راه طبقه‌ی بالا رو پیش گرفتم. اونقدر غافلگیر شده بودم که فقط چند دقیقه بی هدف دور خودم می‌چرخیدم و مصراانه توی

کمد دنبال کاپشنی می‌گشتم که روی آویز جلوی چشمم بود!

چند نفس عمیق کشیدم تا کمی به خودم مسلط بشم و البته تشری درونی هم به قلبم زدم که انقدر کوبنده به قفسه‌ی سینه‌م نکوبه. احسان اینجا بود و این باعث می‌شد قلبم ابدًا به تذکر عاقلم گوش نده و همچنان روی ریتم تند خودش بود! بلاخره شال و کلاه و کاپشنم رو برداشتم و با تسلط بیشتری به طبقه‌ی پایین رفتم. با دیدنم از جاش بلند شد و من تحت تاثیر همون تپش‌های بی‌امان، توی دلم اعتراف کردم توی اون پالتوی مشکی از همیشه جذاب‌تر شده. کنارش از کافه خارج شدم و بعد از قفل کردن درها راه افتادیم.

نگاهم کرد:

-یک خیابون بالاتر یک رستوران به چشمم خورد، اگه سردت نمیشه تا اونجا قدم بزنیم، اگر بخوای هم می‌تونیم با تاکسی بریم!

با اینکه پوره‌های برف آروم روی سر و رومون می‌بارید، اما دلم هوای آزاد می‌خواست:

-نه خوبه، قدم بزنیم!

سرش رو تکون داد:

-باشه.

کنارم با فاصله‌ی کم شروع به قدم زدن کرد. قدم‌هاش رو کاملاً متناسب با قدم‌های من برمی‌داشت:

-هنوز جواب سوالم رو ندادی؟

پرسشگر نگاهش کردم و اون با لحن آرومی پرسید:

-خوبی؟

به روبه‌روم نگاه کردم:

-خوبم!

هوای برفی تقریباً خیابون رو سپیدپوش کرده بود و تعداد کسایی که مثل ما قدم زدن رو ترجیح داده بودن، کم بود. جای قدم‌هام روی برف‌های تازه می‌موند و حس خوشایندی بود پا گذاشتن روی برف‌های دست نخورده. ترجیح می‌دادم به جای سوال‌هاییکه توی سرم بود، فعلاً از هوای قشنگ برفیم لذت ببرم. به اندازه‌ی کافی از دیدنش شوکه بودم. اما صدای احسان باز واقعیت حضورش رو در کنارم، به رخ کشید:

-یکم دیر شده، اما تولدت مبارک!

بهش نگاه کردم. خودشم منتظر نگاهم بود که به محض برگشتنم به سمتش، باهاش چشم تو چشم شدم. فقط تونستم در مقابل چشمهایی که زیادی حسش عیان بود، آرام زمزمه کنم:

-ممنون!

اما باید چیزی هم برای تشکر در برابر هدیه‌ش می‌گفتم:

-برای هدیه‌ی که فرستادی هم ممنون!

-دوسش نداشتی انگار!

سر جام ایستادم و مستقیم نگاهش کردم. اونم ایستاد و روبه‌روم قرار گرفت. اشاره‌ی به گردنم کرد:

-آخه انگار ازش استفاده نکردی!

دلخور بودم و شاید هم به قول سلین قهر بودم مثلاً:

-احتیاجی به فرستادنش نبود!

برخلاف آخرین دیدارمون انگار عصبانیت تو وجودش تموم شده بود، چون در جواب لحن سردم، لبخند جذابی زد:

-چرا احتیاجی نبود؟

نمی‌دونستم چی بگم. سرم رو پایین انداختم و خواستم به قدم زدن ادامه بدم که با حرفش متوقفم کرد:

-آخرین صحبتمون و موقعیتی که توش قرار گرفتیم، خیلی جالب نبود، یکم زیاده روی کردم!

با مکث یک قدم به سمتم اومد:

-معذرت می‌خوام!

زبونم قفل کرده بود و نمی‌دونستم باید چی بگم. توقع داشتم به خاطر مدت طولانی که ازم سراغی نگرفته بود، هنوزم عصبانی باشه. با دیدنش خودم رو آماده کرده بود که عین حقیقت رو براش بگم و اینکه توجیه می‌شد یا نه رو به عهده‌ی خودش بزارم، اما حالا با عذرخواهی مستقیمی که کرد، جا خورده بودم. بی هدف دست هامو بیشتر توی جیب کاپشنم فرو بردم تا حداقل از اون وضع مجسمه وار در بیام! اونم انگار انتظاری از من برای حرف زدن نداشت:

-باید حرف می‌زدیم راجع بهش، من احتیاج به یکم زمان داشتم تا عصبانیتم فروکش کنه، نمی‌خواستم باز ناراحت کنم،

کلافه دستی به صورتش کشید:

-هنوزم وقتی یاد حال بد اون روزت می‌افتم خودم رو نمی‌بخشم، من می‌دونستم تو شاید غیر از پنهانکاریت هیچ تقصیری

اون وسط نداشتی، اما اون لحظه...

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد:

-باید زودتر از این حرف‌ها با هم صحبت می‌کردیم، شاید همون موقعی که پشت تلفن اون حرف‌ها رو به سمانه زدی و منو

به مرز جنون کشوندی!

متعجب لب زد:

-تو، اونجا بودی؟!!

سرش رو تکون داد:

-نمی‌دونی چه حس بدی از اون حرف‌ها بهم دست داد، احساس کردم با ورودم به زندگیت به جای هر چیزی فقط آرامشتو

بههم زدم!

سخت در اشتباه بود، این خودش بود که میون تمام لحظاتم، بعد از سال‌ها منبع آرامشم شده بود. نداشتم بیشتر از اون ادامه بده:

-اینطور نیست، من فقط دلم می‌خواست تو باور کنی که من تو رو با هیچ کسی مقایسه نکردم، اصلا اون آدم جایگاهش تو زندگیم یک هیچ بزرگ بود، اما نتونستم تو رو توجیه کنم و بخاطرش از خودم ناامید شدم!

-اما تو با کارت بیشتر باعث شدی من از خودم ناامید بشم!

نمی‌دونستم منظورش کدوم کارمه. نگاهش عمیق چشمام رو می‌کاوید:

-چرا بههم نگفتی بار اولی که حالت بد شد، محیا رو دیده بودی؟!

وا رفتم:

-تو از کجا می‌دونی؟

-بعد از رفتنت یک روز رفتم خونه تون. خیلی با عمه حرف زدیم. خودش بههم گفت جریان رو، چرا بههم نگفتی با حرفاش اونجوری آزارت داده؟

مظلومانه لب زدم:

-چون نمی‌خواستم یاد اون بیوفتی!

ناباور زد زیر خنده:

-تو به محیا حسودی کردی؟! شبنم؟!

باید هم می‌خندید. حتما نمی‌دونست، زنی که مردی رو دوست داره حتی به پشه‌های ماده‌ی اطراف اون مرد هم حساسه چه برسه به همسر سابق! چیزی که مردا تو دنیای خودشون، اسمش رو غیرت می‌گذاشتند.

حق بجانب اخم کردم و سرم رو به طرف دیگه‌ی برگردوندم. حتی روی مژه هام هم برف نشسته بود! خنده‌ش رو به لبخند

عمیقی مبدل کرد:

-من تو رو با دنیا عوض نمی‌کنم، مگه اینو نمی‌دونستی؟

نمی‌دونم چرا انقدر حسود شده بودم:

-به هر حال یک زمانی...

نذاشت ادامه بدم.

-اون یک زمانی اشتباه‌ترین بخش زندگیم بود، اینو یک بار برای همیشه برات می‌گم و بعدش دیگه نمی‌خوام هیچ وقت از گذشته‌ی که هر دومون پشت سر گذاشتیمش، حرفی بزنینم، باشه؟

سرم رو آرام تکون دادم و اون ادامه داد:

-ازدواج ما اشتباه بود نه به خاطر اینکه من تو رو دوست داشتم، نه، تو اون زمان همسر کسی دیگه‌ی بودی و من انقدر پست نبودم که به زن کسی چشم داشته باشم!

انگشتاش میون موهاش لغزید و انگار با این کار می‌خواست نذاره کلافگیش از یادآوری این موضوع خیلی هم بروز پیدا کنه:

-اما من بعد از تو واقعا نمی‌تونستم کسی رو عاشقانه دوست داشته باشم، شاید اگه اصرارهای مامان نبود ناخواسته در حق محیا هم ظلم نمی‌شد، البته من قبل از ازدواج همه چیز رو بهش گفته بودم تا شاید خودش منصرف بشه، اما خب به هر حال اتفاق افتاد، اما همه چیز زندگی فقط رفاه نیست که اگر بود محیا طاقت می‌آورد، من واقعا مرد ایده‌آلی برای زندگیش نبودم چون نمی‌تونستم دوستش داشته باشم!

نگاهم کرد:

-حرفاش رو فراموش کن. هیچ وقت نباید این موضوع باعث آزارت بشه چون اصلا قابل مقایسه با حسی که به تو داشتم و دارم نیست!

نگاهش زیادی نوازشگر بود و منو درست سرجام می‌خکوب کرده بود. با جمله‌ی بعدش پرونده‌ی گذشته رو کامل بست:

-حالا می تونی بهم بگی که چرا گردنبندتو ننداختی گردنت؟

-خب، چون دلخور بودم!

لبخند زد:

-از من؟! حالا که عذرخواهی کردم دیگه قبولش کردی؟

نگاهش از اون فاصله‌ی نزدیک دلم رو می لرزوند. ترجیح دادم مستقیم نگاهش نکنم و فقط سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. بوی عطرش بدجوری توی شامهم می پیچید و توی خلسه می بردم. دستش رو نرم زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو بالا آورد. روی موهایش پر از دونه‌های برف شده بود. نگاهم از موهایش درست توی چشمهای آشنا و اون مهر خوابیده توی نگاهش نشست:

-هنوز جواب سوال منو ندادی!

اونقدر حرفامون جهت‌های مختلفی داشت که نمی دونستم باز چه سوالی رو جواب ندادم. منتظر موندم خودش منظورش رو بگه. نگاهش چند ثانیه بین مردمک چشمم چرخید و بعد آرام، اما مطمئن زمزمه کرد:

-با من ازدواج می کنی؟

در عین انتظار داشتن از درخواستش، باز هم غافلگیر شده بودم. شاید بخاطر این بود که کلا از حضورش توی اون شهر و اون لحظه، توی پیاده رویی که با برف پوشیده شده بود، شوک زده بودم. دستش رو توی جیب پالتوش برد و جعبه‌ی مخمل کوچکی رو بیرون آورد. مقابل نگاهم بازش کرد:

-فکر کنم قد تمام عاشق‌های دنیا برای جواب این درخواست از تو، صبر کردم!

زبونم هم همراه دستام که حالا بین دستای گرمش گرفته بود، یخ زده بود:

-شبم؟! نمی خوای چیزی بگی؟

-من...

منتظر و پر مهر نگاهم می‌کرد:

-تو چی؟

انگار توی مردمک‌های تیره‌ی چشماش فقط تصویر من بود. سرم رو پایین انداختم:

-نمی‌دونم چی بگم!

دست چپم رو با بالا آورد و توی دست دیگه‌ش اون حلقه‌ی درخشان بود:

-فقط بگو این‌بار عشقم رو قبول می‌کنی؟

سرم رو آرام تکون دادم و اون با خنده گفت:

-یعنی همچنان حسرت بله شنیدن ازت رو می‌خوای به دلم بزاری؟

اشاره‌ی به حلقه‌ی توی دستش کرد:

-قبوله؟

این‌بار بی مکث لب زد:

-قبوله!

با آرامش حلقه رو دستم کرد و بوسه‌ی کوتاهی روی انگشتم نشوند. عمیق نگاهم کرد و قبل از اینکه منتظر عکس‌العملی از من باشه، آرام به سمت خودش کشوندم. سرم که روی اون قلب تپنده قرار گرفت، تازه فهمیدم قبول کردم که این مرد محکم، پناه همیشگی باشه.

دستاش رو دورم حلقه کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-هیچ وقت از دوست داشتن تو پشیمون نشدم، قول میدم تا آخر عمرم برات یک همراه همیشگی باشم، تو فقط به من

تکیه کن!

سرم رو بیشتر به سینش تکیه دادم. نمی‌دونست تکیه کردن بهش برای من همیشه معنی آرامش و امنیت داشته، حتی روزهایی که حس الان رو بهش نداشتم. صدای چند جوان مست که توی خلوتی خیابون داشتن قدم می‌زدن و سرخوشانه آواز می‌خوندن باعث شد کمی ازش فاصله بگیرم. معلوم بود شاهد تمام مراحل صحبتمون بودن، چون به محض رسیدن کنارمون با همون حال سرخوش دست زدند و یکیشون بطریش رو به سمتمون بالا برد و با صدای بلندی گفت:

Viva Liebe! ، ، **Prost Liebhaber** به سلامتی عاشقا، زنده باد عشق)

همگی خندیدند و باز یکی دیگه بلند رو به احسان گفت:

seischnellmann! ، ، **kussihn!** زود باش مرد، بیوسش!

توی اون لحظه واقعا خوشحال بودم که احسان چیزی از زبان آلمانی متوجه نمیشه. چون بلافاصله منو نگاه کرد و گفت:

-چی میگن؟

کاملا ازش جدا شدم و کنارش قرار گرفتم:

-هیچی میگه به سلامتی عشق و عاشق‌ها!

با خنده دستم رو گرفت و با دست دیگه‌ش دستی برای اون جمع منتظر و سرخوش تکون داد:

-مطمئنی همه‌ی چیزایی که گفت، معنی‌ش این بود؟!

به روی خودم نیاوردم و کنارش راه افتادم. احتمالا حدس زده بود مفهوم حرفشون چی بوده، چون می‌شد از اشاره‌ای که به

من کردند، فهمید منتظر چه صحنه‌ی بودند!

احسان با شیطنت ادامه داد:

-پس زبان آلمانی چه زبان سختی باید باشه، سه تا جمله برای بیان یک شبه جمله زیاد نیست؟!

از گیری که داده بود خندم گرفت، اما چیزی نگفتم. با دیدن رستوران مسیرمون به اون سمت کج شد. قبل از ورود حسابی

خودمون رو از برف‌ها تکه‌تکه کردیم. شاید توی اون لحظه کنارش سرما رو حس نمی‌کردم، اما قطعاً اگه یکم دیگه بیرون

می‌موندیم، کاملاً به آدم برفی تبدیل می‌شدیم!

محیط رستوران به خاطر نزدیکی به سال نو، تماماً با آویزهای مخصوص کریسمس تزیین شده بود و توی قسمت مرکزی سالن، درخت کاج بزرگ و تزیین شده‌ی غرق در نور و ریشه‌های لامپی قرار داشت. توی دلم جای رادین رو خالی کردم. عاشق زرق و برق‌های سال نو بود.

انگار احسان ذهنم رو خوند، چون به محض نشستن دور میز گفت:

-رادین هم با سلین رفته؟

-اوهوم!

یاد رفتارهای عجیب سلین افتادم:

-تو با سلین حرف زدی؟

خندید:

-سعی کردم، ولی متأسفانه زبون هم‌دیگر رو نفهمیدیم، مجبور شدم دست به دامن هانس بشم. اون در جریان گذاشتش!

لبخند زدم:

-پس بیخود نبود یکهو تصمیم گرفت بره پیش نانا!

اخم کمرنگی کرد:

-نانا؟!!

-مامان بزرگ سلین، اینجوری صداش می‌کنیم!

-آها!

-انقدر جملات پرت و پلا بهم بافت که اصلاً نفهمیدم چطور رادین رو با خودش برد!

خندید:

-دلَم برای رادین تنگ شده!

-اونم حتما از دیدنت ذوق می‌کنه!

-شبینم؟

مستقیم نگاهش کردم و ادامه داد:

-درباره‌ی خودمون، بزار من باهات حرف بزنم، نمی‌خوام فکر کنه قراره تو رو ازش بگیرم!

سرم رو مردد تکون دادم. نمی‌دونستم این کار درسته یا نه، اما چقدر خوب بود که احسان این قدر عمیق به مسائل اطرافش نگاه می‌کرد. چون دقیقا از زمانی که حس بینمون عیان شده بود، یعنی از همون زمانی که توی ایران بودیم، ذهنم درگیر همچین چیزی بود که چطور باید برای رادین توضیح بدم تا راحت باهات کنار بیاد و حس بدی نداشته باشه. درسته رادین علیرضا رو اصلا ندیده بود و تمام این سالها کنجکاوی زیادی هم راجع بهش نکرده بود، اما خب حضور دائمی احسان تو زندگی‌مون قطعاً براش سوال برانگیز بود و احتیاج به زمینه‌چینی و آماده کردنش داشت.

حین شام بیشتر به موسیقی زنده‌ی که اجرا می‌شد گوش دادیم و کمتر پیش می‌اومد که حرف بزنیم، اما به محض خروج از رستوران و قرار گرفتن در معرض برودت هوا، باعث شد به این نتیجه برسم که حرف زدن تنها راه فراموش کردن اون سوز و سرما است. باز هم پیشنهاد احسان برای تاکسی رو رد کردم و همون قدم زدن رو انتخاب کردم. از درون اونقدر هیجان داشتم که باید ساعت‌ها قدم می‌زدم تا باور کنم بلاخره سوءتفاهم بینمون تموم شده و البته حلقه‌ی احسان که توی انگشتم خود نمایی می‌کرد، بعد از سال‌ها ما رو به هم پیوند زده!

حالا دستم علاوه بر داشتن حلقه‌ش، توی دستای گرمش هم قرار گرفته بود و انگار که سالها بود به این دستها عادت داشت!

صداس از اون خلسه بیرون کشیدم:

-راستی یادم رفت برای ارائه‌ی فوق العاده ت بهت تبریک بگم، عالی بودی!

-پس اونی که دیدم واقعا خودت بودی!

-نمی خواستم تمرکزت رو بهم بریزم، وگرنه من از دیشب اینجام، خواستم کارت رو انجام بدی بعد با خیال راحت با هم

حرف بزنیم!

خندیدم:

-اما نزدیک بود خرابکاری کنم، وقتی بین جمعیت دیدمت خشکم زد، فکر کردم دچار توهم شدم!

-برای همین رفتم، مکث که کردی فهمیدم ممکنه دیده باشیم، برای همین تا حواست به سوال بعدی رفت بیرون اومدم، از

طرفی می خواستم تنها صحبت کنیم، اونجا جاش نبود، فقط اومده بودم دلتنگیمو رفع کنم و البته موفقیت عشقم رو

ببینم!

دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد و من سرم رو بیشتر به شونه‌ش تکیه دادم. یکهو یاد سبد گل افتادم:

-نکنه اون گل‌ها هم کار تو بود؟

آروم خندید:

-پس کار کی باشه؟

خواستم ازش جدا بشم تا راحت‌تر موقع حرف زدن ببینمش که نداشت و در عوض بیشتر دستش رو دورم سفت کرد:

-همین جا حرفت رو بزن، اونجوری هم منو نگاه نکن، تضمین نمیدم پسر خوبی باشما!

هم از حرف دو پهلوش شرمزده بودم هم از اینکه زورم بهش نمی‌رسید، حرصم گرفته بود، اما هر چی بیشتر تقلا می‌کردم

کمتر به نتیجه می‌رسیدم. از تلاش بی‌حاصلم بلند خندید:

-برای چی انقدر وول می‌خوری؟! حرفتو بزن خب!

-احسان!

-جانم؟

-خب اینجوری نمی‌تونم حرف بزnm، می‌خوام ببینمت موقع حرف زدن!

با این حرفم، توی یک حرکت روبه‌روم قرار گرفت و دستش رو این‌بار دور کمرم حلقه کرد:

-بیا، حالا منو می‌بینی، حالا حرفتو بز!

نمی‌دونم احسان این روشو تا حالا کجا پنهان کرده بود. اما منکه عمرا نمی‌تونستم اینجوری حرف بزnm. کلا حرفم یادم رفته بود و به نظرم موقعیت قبلی خیلی امن‌تر بود!

سعی کردم به روی خودم نیارم که داشتم آب میشدم از وضعیتمون:

-اصلا نمی‌خوام حرف بزnm، بریم، یخ زدم!

-پس مطمئنی دیگه نمی‌خوای باهام رو در رو حرف بزنی؟

از حرص مشت آرومی به سینش کوبیدم و با آزاد شدن دستاش سریع از اون وضعیت بیرون اومدم و جلوتر راه افتادم. با خنده با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند:

-حالا چرا می‌دویی؟

دستش رو باز دور شونم انداخت و این بار نرم‌تر شونم رو در بر گرفت:

-گل‌ها رو دوست داشتی؟

-اوهوم، ممنون!

-خانم دکتر اوهوم یعنی چی؟! حالا چرا دیگه نگام نمی‌کنی؟

-نمی‌خوام نگات کنم!

خندید:

-مگه دست خودته، دیگه تا آخر عمرت فقط باید منو نگاه کنی!

از خودخواهی کلامش خندم گرفت. این احسان رو واقعا نمی‌شناختم. سعی کردم بحث رو به همون گل‌ها بکشونم:

-چرا اسم فرستنده نداشت گلها؟

-چون می‌خواستم خود فرستنده رو، رو در رو ببینی!

-می‌دونی وقتی دیدمشون یاد چی افتادم؟

-یاد چی؟

-یاد گلهایی که همون سال برای خواستگاری ازم آورده بودی!

ایستاد و با تعجب نگام کرد:

-مگه تو اونا رو یادتم مونده بود؟! با جوابی که ازت گرفتم فکر نمی‌کردم اصلا نگاهشون کرده باشی!

-نه، خوب یادمه، می‌دونی از وقتی برگشتم ایران، خیلی از خاطراتم از تو، همش جلوی چشمم می‌اومد، یکیش هم اون

سبد گل پر از رز آبی و زنبق بود!

-پس خوب شد این‌بار زنبق نگرفتم، انگار مشکل از زنبق‌ها بوده که اون سری ردم کردی!

به شوخیش خندیدم و اون بیشتر به خودش فشردم:

-عزیزدلیم!

چقدر عزیز دل احسان بودن حس دلچسبی بود. دیگه تقریباً رسیده بودیم. مسیر باقی مونده رو طی کردیم و

جلوی در خونه دستش رو از دور شونم آزاد کرد و به جاش دستم رو توی دستش گرفت:

-ممنون که به زندگیم اومدی، برای رسیدن به این نقطه خیلی صبر کردم، بیشتر از اونچه که تصور کنی، برام همه کسی!

نمی‌دونستم در مقابل ابراز احساسش چی بگم. شاید گذر زمان یخم رو باز می‌کرد تا انقدر با هر بار بیان احساسش از درون

نلرزم. خم شد و بوسه ی کوتاهی روی موهام نشوند. با مکث ازم فاصله گرفت و دستش رو توی جیب شلوارش هل داد:

-من دیگه برم!

زبونم در این مواقع غیر احساسی، خدا رو شکر باز می‌شد. گرچه خیلی هم روی حرفم فکر نکردم و تازه وقتی بیانش کردم فهمیدم خیلی هم غیر احساسی نبوده!

-خونه‌ی ما اتاق زیاد داره، اگه بخوای می‌تونی...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و با لبخند به نوک بینیم ضربه‌ی آرومی زد:

-مطمئنی رو این پیشنهاد می‌مونی؟! شاید مجبور شی چشم تو چشم باهام حرف بزنی!

این بار واقعا خجالت کشیدم:

-اا... احسان!

-جونم؟! من عاشق این قیافه‌ی لبو شده از خجالتتم اصلا!

چپ چپ نگاهش کردم و اونم با خنده دستاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت:

-پس من میرم، کاری نداری؟

-کدوم هتلی؟

-هتل...

ابروهام بالا پرید:

-اونکه خیلی از اینجا فاصله داره، وایسا الان برمی‌گردم!

بدون اینکه مهلتی برای اعتراض بهش بدم، سریع داخل رفتم. سوئیچم رو برداشتم و دوباره پیش احسان برگشتم:

-من می‌رسونمت!

دستش رو روی بازوم گذاشت تا منی که داشتم به سمت ماشینم می‌رفتم، متوقف کنه:

-نمی‌خواد با تاکسی میرم، این موقع شب نمی‌خوام تنها برگردی!

چشمکی بهم زد:

-سابقتم خرابه همیشه منتظر تماس رسیدنت موند!

خندیدم و قبل از اینکه توجیه دیگه‌ی بیاره، اینبار سوئیچ رو توی دستش گذاشتم:

-پس با این برو، من نیازش ندارم، مسیر رو هم از رو **GPS** ماشین می‌تونم پیدا کنی!

با مکث نگام کرد و این‌بار مخالفتی نکرد:

-باشه، ممنون!

سوار ماشین شد:

-فردا پس می‌بینمت!

-باشه، برو به سلامت!

دنده عقب گرفت و توی مسیر اصلی ماشین رو نگه داشت:

-شینم؟

دولا شدم تا بتونم ببینمش:

-یادت نره مواظب همه‌ی زندگی من باشی، شب بخیر!

بعد بدون اینکه بمونه تا حاصل جمله‌ش رو ببینه، ماشین رو به حرکت در آورد و تو پیچ خیابون محو شد.

تقریبا تا صبح نخوابیده بودم. هنوز باورم نمی شد احسان اومده بود، بهم ابراز علاقه کرده و بعد هم من درخواست ازدواجش رو قبول کرده بودم. شاید اگر اون حلقه‌ی توی دستم نبود فکر می کردم تمام دیشب یک خواب شیرین بوده!

نمی دونم چند بار تا صبح تمام لحظاتی که از سر گذرونده بودیم رو مرور کرده بودم و هر بار هیجان زده تر از قبل باز از اول شروع به یادآوری کرده بودم. دلم می خواست این همه هیجان رو با کسی در میون بزارم و سلین بهترین گزینه بود. فکر می کنم از خواب بیدارش کردم، چون در حالی که سعی می کرد موهای افسار گسیخته شو جمع و جور کنه، خمیازه‌ی کشید:

-سلام، تو خواب نداری؟! -

ناخودآگاه چشمم به ساعت افتاد، هشت بود و البته به نظر من اصلا هم زود نبود:

-رفتی پیش نانا تنبل شدی؟ اگه اینجا بودی که باید زودتر بیدار شدی!

دستی به صورتش کشید:

-حالا که اونجا نیستم هم نباید بخوابم؟! دیدار یار سرخوشت کرده که چرت منو پروندی؟

لبخندی از یادآوری احسان روی لبام اومد:

-چرا بهم نگفتی احسان اومده مونیخ؟

-چون تجربه ثابت کرده تو رو باید تو عمل انجام شده قرار داد، غیر از اون اونقدر فلسفه و منطق بهم می بافی که یک اتفاق

خوب رو زهرمار خودت می کنی!

متعجب خندیدم:

-سلین؟! من واقعا همچین آدمیم؟! -

-دقیقا همچین آدمی هستی با میزان بالایی از خودآزاری، حالا چی شد؟! الان اونجاس؟

-نه هتله!

بعد حلقه مو بالا گرفتم:

-دینگ دینگ!

برخلاف ظاهر خوابالوش، جیغ پر هیجانی زد:

-وای، تبریک میگم، پس بلاخره همه چیز درست شد!

از صدای جیغی که سلین کشید، هانس هراسون داخل اتاق شد:

-سلین؟

صدای خنده‌ی هم‌زمان منو سلین باعث شد، تصویرش روی صفحه نمایان بشه:

-چرا جیغ می‌زنی سر صبح؟

بعد نگاهش به من افتاد:

-پس کار توئه، سلام!

با خنده جوابشو دادم:

-سلام، تو هم اونجا موندی؟

نگاهی به سلین انداخت و باز به سمت من برگشت:

-بله، همچین سلین اصرار کرد شب بخوابم که نزدیک بود از ذوق جوون مرگ شم، نگو خانم دنبال هم صحبت واسه‌ی

مادربزرگش می‌گشته!

واقعا نتونستم جلوی قهقهه‌م رو بگیرم. سلین هم تا تونست با بالش از خجالتش دراومد!

هانس با خنده دستهای سلین رو بهم قفل کرد تا بیشتر از اون مورد هجومش قرار نگیره. بعد رو به من گفت:

-تو چه خبر؟! خوش می‌گذره با یار؟

-واقعا که همتون بازیگر قابلی هستید، چرا هیچ کس به من چیزی نگفت؟

سلین در حال تقلا برای رها شدن دستاش گفت:

-منکه علتشو بهت گفتم!

هانس نگاهی به قیافه‌ی سرخ از هیجان سلین انداخت:

-یک دقیقه آرام بشین بزار بفهمیم تا کجا پیش رفتن، بلکه یک تجربه‌ی هم ما کسب کردیم!

جیغ سلین باز دراومد و من با خنده بهش چشم غره رفتم:

-همین حرف هارو می‌زنی، مدل سیندرلا باهات رفتار می‌کنه دیگه!

سلین یکهو دست از تقلا برداشت:

-! شبنم؟! پس تقصیر توئه هی به من میگه سیندرلا!

هانس زد زیر خنده و دستهایش رو رها کرد و به جاش دستشو دورش حلقه کرد:

-من که برام فرق نداره چجوری باشی، همه جوهره قبوله، حالا بزار ببینیم شبنم چکارا کرده دیشب، آشتی کردید بلاخره؟

سلین جلوتر از من جوابشو داد:

-آشتی چیه بابا، حلقه شو ببین، درخواست ازدواجشو قبول کرده!

اصلا مهلت نمی‌دادن من حرف بزنم. انگار مکالمه بین خودشون بود!

-اگه اجازه بدید منم یک چیزی بگم!

صدای نانا که هانس رو صدا می‌زد، باعث شد هانس از جاش بلند شه:

- برای من همین که حالا دیگه باهم هستید مهمه، جزئیات رو می تونی به سلین بگی. آها راستی لطفا یکم هم نصیحتش کن، دیشب منو پیش رادین خوابوند!

سلین بالش رو برداشت و هانس به سرعت از در خارج شد تا بالشی که به در بسته خورد، توی سرش فرود نیاد! خندیدم و سلین خودش هم با خنده نگاهم کرد:

-خب تعریف کن!

-هیچی دیگه اومد کافه بعدم رفتیم بیرون و حرف زدیم، نتیجه شم که نشونت دادم! با شیطنت گفت:

-اینکه خیلی مختصر بود، سانسور کردی؟

به نگاه کنجکاوش که منتظر بود با هیجان بیشتری براش تعریف کنم، لبخند زدم:

-نه دیگه همین بود، آها شام هم خوردیم!

-خیلی لوسی، شام خوردنتون به چه درد من می خوره آخه؟!

-تو که انقدر مشتاقی چرا هانس انقدر دلش پر بود پس؟

-اصلا نخواستم تعریف کنی بابا، نماید اینجا؟! برنامه تون چیه؟

تعجب کردم:

-مگه شما بر نمی گردید؟! احسان می خواد رادین رو ببینه!

-نه، می مونیم امروزم، شما هم یکم برای خودتون باشید، فردا بیاید اینجا، اونوقت دور هم جمع میشیم!

-آخه...

نداشت ادامه بدم:

-آخه نداره، یکم دوتایی باشید، بعد خواستی فردا رادین رو ببر!

-مگه تو نمی‌خوای برگردی؟

-نه دیگه، اونجوری من اضافیم انگار، حالا احسان که رفت میام!

-دیوونه ایا، احسان اصلا هتل میمونه، اینجا نیست که بعدم تو اضافی نیستی تو یکی از اعضای خانواده‌ی منی، احسان هم

خوشحال میشه باهات آشنا شه!

-باشه، حالا فردا رو بیاید اینجا، نانا هم دوست داره دورش شلوغ باشه، بعد باهم برمی‌گردیم، امروز رو اینجا هستیم منو

رادین!

-باشه، باز ممنون، پس فعلا کاری نداری؟

-نه، خوش بگذره بهتون، فعلا!

-خداحافظ.

نیم ساعتی حرف زده بودیم. نمی‌دونستم احسان دقیقا کی میاد، یا اصلا باید برای صبحانه منتظرش بمونم یا نه. کلا هم

یادم رفته بود ازش بیرسم اصلا تا کی آلمان می‌مونه، بس که از دیدنش شوکه شده بودم. فکر کردم دوش کوتاهی بگیرم

تا هم زمان بگذره هم شاید خود احسان زودتر تماس گرفت.

بعد از حمام خوب موهامو خشک کردم و بافت سفیدی رو برای پوشیدن انتخاب کردم. شلوار پشمی مشکیمو هم تن زدم و

با بافتن موهام دیگه تقریبا کاری نداشتم. در آخر به مدادی که توی چشمم کشیده بودم، یک رژ ملایم هم اضافه کردم و

راهی کافه شدم.

شکمم بدجوری مالش می‌رفت، برای همین مبنا رو بر صبحانه خوردن احسان گذاشتم و برای رفع گرسنگیم، برشی از

کیک هویج رو نوش جان کردم. بوی خوش قهوه توی اون هوای برفی اول صبح، حال رو عجیب خوب می‌کرد. مخصوصا

اینکه درست یک ربع بعد احسان با لبخند جذابی بر لب وارد شد:

-سلام عزیزم!

از همون جایی که ایستاده بودم جوابش رو دادم:

-سلام، صبح بخیر.

ماگم رو بالا گرفتم:

-قهوه می خوری؟

نگاه معناداری بهم کرد که باعث شد خندم بگیره:

-خب باشه، برات چای میارم!

کاپشنش رو در آورد:

-ممنون!

فنجون رو پر از چای دارچینی کردم:

-برات صبحانه آماده کنم؟

-نه ممنون، من تو هتل خوردم!

فنجون چای رو مقابلش روی میز گذاشتم:

-بفرمایید، نوش جان!

-ممنون، به نظرت این چای رو جای چای خواستگاری قبول کنم، یا صبر کنم تا اون روز؟

خندیدم: چای خواستگاری؟

ابروهاش رو بالا انداخت و جرعه‌ی از چای نوشید. پلیور سرمه‌ی رنگی که تنش بود، بهش میومد:

-پس چی؟! گرچه دلم می‌خواست زودتر همین جا عقد می‌کردیم، اما اونقدر حسرت بله شنیدن از تو، رو دلم مونده که تا توی خونه‌ی عمه رسماً ازت بله نگیرم، دلم آروم نمیشه!

فکر کردم داره شوخی می‌کنه. اما نگاهش که خیلی مصمم بود:

-شوخی می‌کنی؟

فنجون رو روی میز گذاشت:

نه خانم خانما، شما میای ایران، ما هم خیلی شیک با گل و شیرینی میایم خواستگاریت، بعدشم عقد می‌کنیم و شما رسماً خانم من میشی! برای چی انقدر تعجب کردی؟

-ولی آخه ما...

نداشت حرفم رو ادامه بدم:

-هیس، همین‌که من میگم، تو برای من با ۱۴ سال پیش هیچ فرقی نداری، می‌خوام از مامان و بابات خواستگاریت کنم، باشه؟

نمی‌دونم چرا بغضم گرفته بود. البته که سعی کردم با خوردن قهوه‌ی داغ به سختی قورتش بدم، اما اونقدر تحت تاثیر احساس خوبش قرار گرفته بودم که می‌دونستم اگه حرف بزنم، اشکم راه می‌افته. شاید احسان هم حالم رو حس کرد که سعی کرد با شوخی منو از اون حال پر حسرت در بیاره:

-البته باید قول بدی خیلی منتظرم نداری باز!

اینو که گفت اشکم بدون اجازه راه افتاد. اصلاً نفهمیدم چی شد که با همون صدای لرزون گفتم:

-ببخشید!

ناباور به خودش فشردم:

-برای چی گریه می‌کنی عزیزدلم؟! چی رو ببخشم آخه؟

هقم رو خفه کردم:

-به خاطر گذشته، من اذیتت کردم!

از خودش جدام کرد و توی چشمام عمیق نگاه کرد:

-مگه من نگفتم به گذشته دیگه فکر نکن، عزیزم من اتفاقا خوشحالم که تازه الان قراره باهم باشیم!

با نوک انگشتش اشکم رو پاک کرد:

-چون الان می‌دونم که حسم دو طرفه‌س و بله‌ی که قراره ازت بشنوم به خاطر خودمه، نه اجبار و رودربایسی فامیلی، نه

حتی از روی بچگی، من این حس پخته رو که در عین قدیمی بودن تازه‌س، بیشتر دوست دارم،

در مقابل توصیف قشنگی که از احساسمون داشت، حرفی نداشتم تا بزنم. بافت موهام رو توی دستش گرفت و با اخم

کم‌رنگی گفت:

-دیگه هم اینجوری اشک نریز، خب؟

سرم رو تکون دادم و باز خودش بود که سعی کرد فضا رو عوض کنه:

-خب پس کی بریم ایران؟

دیگه این حرفش قطعاً شوخی بود، چون من تا بهار سال آینده و پایان سال تحصیلی اصلاً نمی‌تونستم جایی برم. نگاهش

کردم تا ببینم دقیقاً جدی هست یا در حال شوخی، اما به نظر می‌اومد در عین نگاه آرومش کاملاً جدیه!

-احسان، ولی من فعلاً نمی‌تونم پیام، این ترم و ترم بعد واحد دارم دانشگاه!

-تا کی؟

-تقریباً اواخر بهار!

چشمکی زد:

-به نظرم که اصلا فکر خوبی نیست که تا اون موقع صبر کنیم!

بعد یجوری شمرده شمرده برنامه ریزی کرد که وقتی به خودم اومدم فهمیدم قراره عید رو تهران باشم!

-آخه...

پر مهر نگام کرد:

-شبنم؟! مگه هنوز مرددی؟

-نه! فقط خب اون موقع دانشگاه رو چکار کنم؟

-فقط دو هفته‌س، توام که هفته‌ی یک روز کلاس داری، دو جلسه رو بعدا براشون می‌تونی جبران کنی، اما به نظرم برای

خودمون زمان از دست رفته رو همیشه جبران کرد!

به نظر می‌اومد منطقی‌ترین راه حل و البته نزدیک‌ترین زمان برای این کار همین بود. دستم رو توی دستش گرفت:

-تو هنوز نمی‌دونی عمق احساسم به تو چقدره، اون قدر که از الان دارم فکر می‌کنم چجوری تو رو اینجا بزارم و برگردم؟

سرم به آنی بالا اومد:

-مگه می‌خوای برگردی؟

لبخندش از عکس العمل من عمق گرفت:

-باید برگردم سر کارم دیگه عزیزم، نباید برگردم؟

-نه، یعنی منظورم این بود که کی باید برگردی؟

-هفته‌ی دیگه!

احساس کردم از همون لحظه دلم از فکر رفتنش مچاله شد. انگار از دیشب تا حالا نخ نازک رابطه‌مون، تبدیل به طناب

ضحیمی شده بود که منو بیشتر به سمتش می کشوند.

-شبیم؟

نگاهم رو از روی حلقه‌م برداشتم و منتظر نگاهش کردم:

-ازت می‌خوام تو این زمان باقی مونده، به زندگی که قراره شروع کنیم جدی فکر کنی، این که قراره شروع زندگیمون کجا باشه؟

سرم رو پایین انداختم. جا خوردم از حرفش. خب حقیقتا هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. حتی تصوری از شروع زندگی مشترکمون که نمی‌دونستم کی قرار بود شروع بشه هم نداشتم. یک شبه همه چیز تغییر کرده بود و من فقط یکم سردرگم بودم. انگار می‌دونست برای تصمیم گیری چه بار سنگینی رو دوشمه که سعی کرد با دادن پیشنهادش یکم آرامم کنه:

-ببین من می‌تونم پیام اینجا تا تو از زندگی قشنگی که اینجا داری جدا نشی، اما خب یجورایی باید از نو شروع کنم، اما توی تهران شرکت هست، تو کارم جافتاده‌م و تضمین خوبی برای آینده‌ی مالیمه، اما اگه تو بخوای،

مکت کرد. نگاهم از روی دستام که توی دستش بود باز به چشمش برگشت:

-منی‌خوام داشته‌هاتو ازت بگیرم، خوب بهش فکر کن، اونوقت هر تصمیمی بگیری من موافقم!

سرم رو تکون دادم. فشار خفیفی به دستم وارد کرد و به عقب تکیه داد:

-می‌دونی من یک بار دیگه هم برای دیدنت اینجا اومده بودم!

سحر قبلا بهم گفته بود و شاید شروع حسم هم از همون موقع بود، اما از جزئیات سفرش چیزی نمی‌دونستم برای همین در سکوت نگاهش کردم تا خودش توضیح بده:

-یک سال و نیم پیش تقریبا، یجورایی هم دلتنگت بودم، هم از دستت عصبانی بودم، برای اولین بار دلم می‌خواست ازت

علت جواب ردی که بهم دادی رو بپرسم!

-پس چرا نیومدی دیدنم؟

-چون یکم که بیشتر فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که ممکنه فکر کنی شاید چون تازه جدا شدم اومدم سراغت، نمی‌خواستم فکر کنی از سر تنهایی و نیاز دوباره تو رو انتخاب کردم، تو برام عشق بودی نه وسیله‌ی رفع نیاز، برای همین فقط از دور دیدمت، اونقدر با عشق سرگرم کار و زندگیت بودی، اونقدر دلچسب مادر بودی که شاید همون باعث شد حس بدی به رادین نداشته باشم!

سرم رو ناخودآگاه روی شونه‌ش گذاشتم.

-وقتی بعد از چند سال اونقدر مستقل و متکی به خودت دیدمت، با خودم گفتم نباید آرامشت و زندگی قشنگی که برای خودت ساختی رو بهم بزنم، همون موقع به خودم قول دادم...

-احسان؟

-جانم؟

-ممنونم که منو انقدر خوب درک می‌کنی!

روی موهامو بوسید:

-تو رو درک نکنم پس کی رو درک کنم خانم دکتر؟

لبخندی به لحن شیطونش زدم:

-پس چرا انقدر بد اخلاق اومدی دنبالم، نمی‌دونی وقتی با اون اخم‌ها بعد اون همه وقت دیدمت، چقدر ترسیدم!

ازم فاصله گرفت و با تعجب خندید:

-از من ترسیدی؟! چرا؟

-آخه تو اصلا چند سال بود با من حرف هم نمی‌زدی، بعد یکهو اومدی دیدنم، مطمئن بودم یک خبر بدی می‌خوای بهم

بدی!

موهامو نوازشگر پشت گوشم زد:

-نمی شد که یکهو بهت بگم باهام ازدواج کن، یجوری ازم فاصله گرفته بودی که می دونستم راه سختی با تو دارم تا به اینجا برسیم!

صدای باز شدن در باعث شد همزمان با نگاه به اون سمت، از جام بلند شم. لنا با اون شخصیت و نگاه کنجکاوش وارد شد و سلام کرد. حین سلام دادن بهش، برای گرفتن سفارشش پشت پیشخوان رفتم. اون، اما به جای انتخاب شیرینی، متعجب از صمیمیت من و احسان تا آخرین لحظه سعی کرد بفهمه احسان دوست پسرمه یا نه. منم که ید طولایی تو آمار ندادن داشتم، اون قدر بحث رو بی جواب گذاشتم که ناامید از نتیجه با جعبه‌ی که از شدت کنجکاوی درست محتویات انتخابیش رو به یاد نداشت، ازم خداحافظی کرد و رفت!

دوباره سر جای قبلم برگشتم. احسان با خنده گفت:

-کارت سخته ها، به نظرم مشتریات بیشتر میان تا درد و دل کنن تا خرید، چقدر حرف زد!

خندیدم:

-این یکی اینجور یکهو البته یک خانم مسن هم داریم که دست اینم از پشت بسته، رو اعصاب سلینه!

لبخند زد:

-خب امروز چیکار کنیم؟! راستی رادین رو نمیارن؟

-خوب شد گفتی، نانا فردا ناهار منتظرمونه، همون فردا با خودمون رادین رو برمی گردونیم، امروز هم پیش سلین می مونه!

-باشه، پس شب که کارت تموم شد میریم بیرون!

-باشه!

ورود کاترینا جلوی ادامه‌ی صحبتمون رو گرفت. با لبخند بهش خوشامد گفتم. جوابم رو داد و در حالی که موشکافانه به احسان زل زده بود، به سمتم اومد. با اون نگاه دقیقی که از پشت عینک بهم کرد، مطمئن نبودم بتونم در مقابلش برای اعتراف گرفتن، به خوبی لنا مقاومت کنم!

تمام روز رو با احسان بودم. فقط در اون بین یکی دوساعت رفت بیرون تا سری به یکی از دوستانش که ساکن مونیخ بود، بزنه. تا شب به ترتیب با سحر و سمانه و البته مامان صحبت کرده بودم و اینجور که معلوم بود، همه توی تهران از همه چیز خبر داشتند، چون به نوبت ازم می پرسیدن که کی قراره برگردم و جلو- جلو برنامه‌ی مراسم عقد رو هم ریخته بودند! حال خوشم با شنیدن خبر بارداری گلبو از قبل هم بهتر شد. تصور پدر شدن شایان در کنار شیرین بودن، خنده دار بود. چون خودش معتقد بود تا شصت سالگی برای پلی استیشن بازی کردن و رقابت با بچه‌ها جوونه و اینکه قرار بود پدر باشه، توی ذهنم تصویری برایش نداشتم؛ اما از اونجایی که خوب با رادین کنار می‌اومد و رادین هم به شدت از وقت گذروندن باهاش راضی بود، می‌شد حدس زد که بچه‌ش احتمالا شانس داشتن یک بابای اهل بازی رو خواهد داشت و از این لحاظ کمبودی حس نمی‌کرد.

با احسان به شایان زنگ زدیم و به خاطر پدر شدن قریب الوقوعش بهش تبریک گفتیم. به قدری از این موضوع سرحال و خوشحال بود که یک روند از برنامه‌هاییکه با بچه‌ش داره گفت و خندید. تازه وقتی می‌خواستیم خداحافظی کنیم یادش افتاد حضور احسان تو آلمان نشونه‌ی چیه و همراه گلبو بهمون تبریک گفتند. از همون موقع دلم می‌خواست یک عالم برای برادر زاده‌ی کوچولوم چیز میز بخرم، برای همین ازشون خواستم به محض اطلاع از جنسیتش بهم خبر بدن تا بر همون اساس برایش لباس و وسایل بخرم. عاشق چرخیدن تو فروشگاه‌های نوزادی و اون بوی خوب پودر بچه بودم. اگرچه خودم از لحاظ روحی دوران بارداری خوبی نداشتم، اما بعدها که از اون حال بیرون اومده بودم، تا می‌تونستم برای رادین خرید می‌کردم.

بعد از بستن کافه باز هم با احسان قدم زنان توی خیابون راه افتادیم. برخلاف شب قبل بارش برف قطع شده بود، اما در عوض هوا به شدت سرد بود و شهر هم به خاطر بارش برف تماما سپید پوش بود. با احتیاط قدم برمی‌داشتم تا به خاطر لیزی سطح زمین، سر نخورم و احسان با لبخند به راه رفتن رباتیم نگاه می‌کرد.

دستش رو به سمتم دراز کرد:

-بیا اینجا ببینم!

دستش رو گرفتم و آروم کنارش قدم برداشتم. از من محکم‌تر قدم برمی‌داشت و من تقریبا برای نیافتادن به بازوش گیره شده بودم!

از وقتی خبر بارداری گلبو رو شنیده بودم، بدجوری یاد دوران بارداری خودم افتاده بودم. خب شرایطم اصلا مساعد نبود و حتی ماه‌های اول بارداری بقدری شوکه بودم که به بچه‌ی که قرار بود به دنیا بیارمش، هیچ حسی نداشتم. اگرچه همه‌ی اطرافیانم سعی داشتن فضا رو برام آروم و شادتر کنن تا از اون حالت خنثی خارج بشم، اما من فقط به این فکر می‌کردم که بچه‌ی که حتی یک لحظه هم پدر نداشته رو قراره چجوری بزرگ کنم.

احسان متوجه حال متفکرم شده بود و از بعد تماسمون با شایان با دقت زیر نظرم گرفته بود. من، اما بدون این‌که متوجه باشم، تمام مدت در حال مرور اون روزهام بودم. دستم رو بیشتر فشار داد:

-چی فکرتو انقدر درگیر کرده عزیزم؟! از اینکه داری عمه میشی خوشحال نشدی؟

لبخندی به دقتش زدم:

-نه، اتفاقا خیلی خیلی خوشحالم!

-پس چرا حس می‌کنم همش تو فکری؟

سرم رو پایین انداختم. نمی‌دونستم گفتن حرف دلم برای احسان درسته یا نه، اما احسان اونقدر مصمم برای جواب گرفتن، نگام کرد که حس کردم دلم می‌خواد اون حسرتی که توی دلم مونده بود رو باهاش درمیون بزارم:

-یاد بارداری خودم افتادم، خب شرایط من اصلا خوب نبود!

با مکث نگاهش کردم. بدون هیچ عکس‌العملی با مهربونی نگاهم می‌کرد تا حرفم رو بزمنم:

-من اصلا از بارداریم خوشحال نبودم، تمام مدت دلم می‌خواست یکی بهم بگه خوابم و من مجبور نیستم اون بار مسئولیت رو تنهایی به دوش بکشم، اما واقعیت داشت!

لبخندم تلخ بود:

-حتی فرصت نکردم از مراقبت‌های اطرافیانم لذت ببرم، بقیه سعی می‌کردن با تلقین کردن بهم یادآوری کنن باید خوردنی خاصی هوس کنم یا از مادر شدنم احساساتی باشم، اما من هیچ‌کدوم از این حالت‌ها رو نداشتم، شاید هم نمی‌خواستم داشته باشم، نمی‌دونم چرا، ولی هر بار که یک خانم باردار می‌بینم، ناخواسته باز یاد این چیزا میوفتم!

بیشتر به خودش فشردم:

-بهش فکر نکن عزیزم، هرچی بیشتر مرورش کنی بیشتر آزارت میده!

ایستاد و بهم نگاه کرد:

-من قول میدم تا اونجا که بتونم نذارم دیگه چیزی باعث حسرتت بشه.

با لبخند بهم چشمک زد:

-به شرطی که بهم یک نی نی خوشگل بدی، قول میدم کاری کنم از تمام لحظه‌های بارداریت لذت ببری!

خندم گرفت. هم می‌خواست منو از اون حال و هوا بیرون بیاره هم از آب گل آلود برای خودش ماهی گرفت. سمانه واقعا راست می‌گفت که احسان عاشق بچه‌س، چون در حالی که ما هنوز عقد هم نکرده بودیم تا بچه دار شدن هم پیش رفت!

باخنده راه افتادم. باز کنارم قرار گرفت و منو تو حصار خودش کشید:

-چرا می‌خندی خوشگلم؟

-بچه واقعا احسان؟

-خب مگه ما قرار نیست بچه داشته باشیم عزیزم؟

این بار احساس کردم واقعا داره جدی می‌پرسه. هیچ وقت به تکرار این تجربه فکر نکرده بودم، چون در اصل هیچ وقت دیگه به ازدواج فکر نکرده بودم:

-خب، نمی‌دونم!

باز ایستاد و این بار روبه‌روم قرار گرفت:

-شب‌نم؟! تو از تکرارش می‌ترسی؟

-نه، یعنی خب هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم!

صورت‌م رو بین دستاش گرفت:

-تا وقتی من هستم از هیچی نترس. من هیچ وقت تو رو مجبور به کاری نمی‌کنم که باعث ناراحتیت بشه، راجع به این موضوع هم به موقعش حرف می‌زنیم و دوتایی براش تصمیم می‌گیریم، اصلا نمی‌خواد بهش فکر کنی، باشه؟

پلکام رو برای تایید باز و بسته کردم و اون محکم‌تر از قبل دستم رو گرفت:

-خوبه!

راه افتاد و با خنده گفت:

-حالا بیا بریم ببینیم بلاخره به این رستوران می‌رسیم یا نه! این جوری که ما داریم میریم احتمالا به صبحانه برسیم به جای شام!

راست می‌گفت. هر دو دقیقه وسط حرفهامون می‌ایستادیم و باز راه می‌افتادیم. احتمالا اگه با یک لاک پشت قدم زدنمون رو شروع کرده بودیم، اون زودتر از ما به مقصد رسیده بود!

لبخند زنان سرم رو تکون دادم و دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم.

شب قبل باز هم احسان به هتل برگشته بود و من هم دیگه اصراری برای موندنش نکرده بودم. به نظرم اینجور که خودش انتخاب کرده بود، معقولانه‌تر بود. از صبح زود مشغول آماده کردن وسایل برای رفتن به خونه‌ی نانا بودم. آخر هفته بود و از اونجایی که تعطیلات کریسمس رسماً شروع شده بود، می‌شد که کافه رو برای یک روز تفریح خودمون تعطیل کنم. ظرف‌های شیرینی‌هایی که صبح پخته بودم رو توی ساک جا دادم. وقتم رو خیلی گرفته بود، اما در نهایت تزیین اون کوکی‌های زنجفیلی با تم کریسمس لبخند رو روی لبم آورده بود. با این کار می‌خواستم هم رادین رو که عاشق این کوکی‌ها بود خوشحال کنم، هم برای تبریک سال نو برای نانا ببرم.

احسان درست سر ساعت پوشیده تو لباس‌های اسپرت زمستونیش وارد شد و با اون لبخند جذاب و تیپ معرکه‌ش دل من بیچاره رو برای چندمین بار لرزوند!

با لبخند به استقبالش رفتم:

-صبح بخیر!

اونم لبخند زد:

-صبح توام بخیر عزیز دلم، چه بوهای خوبی میاد، شیرینی پختی؟

-اوهوم!

نوک بینیم رو فشار داد:

-باز که گفתי اوهوم!

خندیدم و ساک وسایلم رو روی میز گذاشتم:

-مشکلش چیه خب؟

-مشکلش اینه که وقتی اینجوری جوابم رو میدی، زیادی لوس میشی و اون وقت ممکنه من یجور دیگه از خجالتت دربیام!

وسط خنده ابرو هام از تعجب بالا پرید و یکم هم از منظورش خجالت کشیدم. برای همین بدون اینکه چیزی بگم سریع از جلوی چشماش دور شدم تا از طبقه‌ی بالا پالتوم رو بردارم، ولی صداش که متاثر از خنده‌ش از عکس العمل من بود رو به وضوح شنیدم:

-خانوم خجالتی!

با پالتوم و البته گردنبند اهدایی احسان به طبقه‌ی پایین برگشتم. با دیدنم از جاش بلند شد و کاپشنش رو پوشید. خواست ساک وسایلم رو برداره که متوقفش کردم:

-یک لحظه صبر کن!

با کنجکاوی نگاهم کرد تا ببینه چی می‌خوام بگم. من، اما بی حرف بهش نزدیک شدم و گردنبند رو جلوی چشماش بالا

گرفتم:

-اینو برام می‌بندی؟

ابروه‌اش به شکل جالبی بالا پرید و با لبخند جذابش لب زد:

-البته!

پشت بهش ایستادم. به آرومی موهام رو کنار زد و قفل گردن‌بند رو انداخت. بعد آروم منو به سمت خودش برگردوند:

-مبارکت باشه!

لبخندی بهش زد و گردن‌بند رو لمس کردم:

-ممنون، خیلی قشنگه!

بعد پالتوم رو از لبه‌ی صندلی برداشتم:

-حالا دیگه می‌تونیم بریم!

لبخن پهنی به روم زد و ساک وسایل رو برداشت. در کنار هم از کافه خارج شدیم و به سمت خونگی دوست داشتنی نانا راه افتادیم.

توی ماشین سرم رو به صندلی تکیه داده بودم، توی دو روز گذشته اصلا درست نخوابیده بودم و حالا تکون‌های ماشین باعث شده بود، چشمام سنگین بشه. احسان نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و با مکث دوباره به روبه‌رو خیره شد:

-خوابت میاد؟

-اوهو، آره!

بلند خندید:

-آفرین اینطوری که جوابمو بدی در امان تری!

خودم هم خندم گرفت و در عوض اذیتش، مشتی به بازوش کوبیدم:

-اذیتم نکن!

-من کی تو رو اذیت کردم آخه؟! من که با همه‌ی ناز کردنات کنار میام خانم خانما، غیر از اینه؟

-آخه همه چی خیلی یکهویی شد، من این جوری که میگی خب خجالت می کشم!

با خنده نگام کرد:

-یکهویی؟! شبنم به خدا به هر کی جریان خودمونو بگی یک کاپ صبر و استقامت به من میده، لامصب این همه سال طول

کشیده بعد تو میگی یکهویی!

این بار واقعا زدم زیر خنده:

-نه منظورم اینه که...

هنوز داشت می خندید و من از اینکه نتونستم منظورم رو درست بگم علاوه بر خنده، حرصم هم گرفته بود:

-اِ خیلی بدی، اصلا هیچی نمیگم دیگه!

روم رو به سمت پنجره چرخوندم، اما مهلت نداد و با دست باز صورتم رو به سمت خودش برگردوند:

-آی خانمی، اونور نگاه کردن نداریم، وقتی داریم حرف می‌زنیم منو نگاه کن!

وقتی نگاهش کردم، چشمکی بهم زد و روبه‌رو نگاه کرد:

-حالا شد، انقدر هم حواس منو پرت نکن، میریم تو در و دیوارا! حالا حرفتو بگو، من دارم گوش میدم!

-منظورم این بود وضعیت الانمون یکهویی شد، یعنی قبلا که رابطه‌مون این جوری نبوده، قبلا پسرداییم بودی فقط، اما حالا

خب!

وقتی دید ادامه ندادم با خنده گفت:

-پس به نظرم برنامه‌ی عید رو کنسل کنیم، میریم همین جا عقد می‌کنیم که من زودتر رتبه مو به همسر بودن ارتقا بدم!

-احسان!

لبخندش این بار از اون حال شوخ در اومده بود و پر مهر نگام کرد:

-جانم؟! بازم اعتراض داری؟! من با تو چکار کنم آخه که این قدر همه چیز رو به خودت سخت‌گیری خوشگلم؟

متعجب به سمتش برگشتم:

-یعنی الان عقد کنیم؟!

-من که از خدایه، ولی شوخی کردم، طبق همون برنامه‌ی که باهم ریختیم عمل می‌کنیم، فقط من دلم می‌خواد برای یک بارم که شده سعی نکنی رو نقشه و کاغذ پیش بری، دلم می‌خواد از این لحظات لذت ببری. نمی‌خواد سعی کنی با من از اون رابطه‌ی فامیلی به یک رابطه‌ی عاشقانه برسی، کنار هم که باشیم، وقتی پیش من آرامش داشته باشی و خوشحال باشی، خودش اتفاق می‌وفته!

اگه موضوع بحثمون خجالتی بودن من نبود، قطعاً همون موقع به خاطر اون همه درک متقابلی که ازم داشت، بغلش می‌کردم! برای هزارمین بار به این نتیجه رسیدم که احسان در قالب یک مرد، مثل کوه محکمی که میشه برای یک عمر بهش تکیه کرد و نترسید. در عین محکم و مطمئن بودنش هرگز بین حرفهایش قول‌های الکی نمی‌داد. هیچ وقت بیشتر از اون چیزی که بود، خودش رو نشون نمی‌داد و سعی نمی‌کرد، شرایط رو بی مشکل جلوه بده، فقط با منتهای تلاشش مدبرانه براشون راه حل پیدا می‌کرد. اون قدر واقع بینانه با همه چیز برخورد می‌کرد که نمی‌تونستم بفهمم با این روحیه و عقاید چطور این همه سال به پای عشقی مونده که یک بار به بن بست خورده، شاید هم مثل نویسنده‌ی کتاب کیمیاگر به این جمله اعتقاد داشت، که صبورانه در نهایت داشت به خواسته‌ش می‌رسید:

اگر من بخشی از افسانه‌ی تو باشم؛

تو روزی به من باز خواهی گشت.

نانا لبخند زنان با اون لباس‌های رنگی و شادش به استقبالمون اومده بود و با دیدن احسان بعد از اینکه به آلمانی باهاش خوش و بش کرد و من ترجمه کردم، دور از چشمش بهم چشمکی زد و با خنده‌ی بامزه‌ی گفت:

-همیشه توقع داشتم با همچین مردی ببینمت، خوب انتخابی کردی!

هانس که صدای نانا رو شنیده بود با خنده در حالی که سعی می‌کرد خودش رو دلخور نشون بده به نانا گفت:

-دستت درد نکنه نانا، یعنی زحمات من تو این دو روز هیچی شد؟

نانا خیلی حق بجانب نگاش کرد:

-توام خوبی، اما تو به سلین می‌خوری من مرد شبنم رو گفتم!

سلین با خنده بعد از اینکه باز هم به واسطه‌ی ترجمه با احسان احوالپرسی کرد، رو به هانس کرد:

-بیا بریم عزیزم، نانا تا چشمش به اینا خورد ما رو فروخت!

همه حتی خود نانا هم خندیدن و من برای احسان گفتم که تعریف نانا ازش باعث اون بحث شده. نانا باز هم به خاطر گل‌هاییکه احسان براش همراه جعبه‌ی شکلات خریده بود، تشکر کرد و اون‌ها رو با عشق، مرتب توی گلدان بزرگی روی میز گذاشت.

رادین از لحظه‌ی که احسان رو دیده بود، هیجان زده از دیدنش از کنارش جم نمی‌خورد و من احساس رضایت احسان رو از حس رادین به خودش می‌تونستم تو نگاهش ببینم. چون متقابلا رادین رو بغل کرد و بعد از این که بوسیدش دم گوشش چیزی گفت که رادین با ذوق محکم‌تر از قبل بغلش کرد.

هوا حسابی سرد بود، اما از اونجا که نانا اون شومینه‌ی جذاب بیرون محوطه رو پر از کنده‌های چوب کرده بود، معلوم بود تصمیم گرفته همون بیرون بهمون غذا بده و من ذوق زده از این تصمیم، رفتم که به سلین کمک کنم. نانا هم کنار مردها نشست تا به شیوه‌ی خودش به حرف بکشونتشون.

به محض ورودم به آشپزخونه سلین هیجانزده بغلم کرد:

-وای شبنم چقدر بهم میاید!

لبخندی بهش زدم:

-ممنون!

نگاش به گردنبندم که روی بافت لیمویی رنگم خودنمایی می کرد، افتاد:

-می بینم که هدیه شم گردنت انداختی! پس به جاهای خوبش رسیدید!

چشمکی بهش زدم:

-هانس هم که حسابی اینجا جاگیر شده!

خندید:

-آره، بیا تو برو پیش احسان، من خودم اینا رو راست و ریست می کنم!

-نه کمکت می کنم!

آروم هلم داد:

-میگم بیا برو، کاری نیست اصلا، برو تا نانا از چنگت درش نیاورده، فکر کنم خیلی پسندیده ش!

به شوخیش خندیدم و به سمت در رفتم:

-دیوونه!

نانا حسابی گرم صحبت با احسان بود و هانس هم مثل مترجمی زبردست در حال ترجمه‌ی مکالمات بینشون بود. نگاهش

که به من افتاد، نمایشی دستش رو به سرش گرفت:

-شبم بیا تورو خدا، سرم گیج رفت انقدر بین آلمانی و انگلیسی مغزمو شیفت کردم!

احسان از حرفش بلند خندید و با دست به کنارش اشاره کرد تا اونجا بنشینم. کنارش که قرار گرفتم، دستش رو دور

شوونم حلقه کرد. رادین با تعجب به نحوه‌ی نشستنمون نگاه کرد و دوباره سرش رو توی تبلتش فرو برد. احسان با چشم

اشاره کرد عکس العملی نشون ندم و هم‌زمان دست دیگه‌ش رو دور رادین حلقه کرد. رادین انگار که ذهنش برخلاف رفتارش هنوز پیش دست حلقه شده‌ی احسان دور شونه‌ی من مونده بود، راضی از شرایط برابر ایجاد شده این‌بار با کمال میل به دست احسان تکیه داد و واقعا مشغول بازی‌ش شد.

سلین با نوشیدنی‌های گرم از راه رسید و سینی حاوی فنجون‌های قهوه و البته چای برای احسان رو روی میز گذاشت و کنار هانس نشست. از اونجایی که تقریبا زبان مشترکی برای مکالمه نداشتیم، هر لحظه دو به دو به یک زبانی صحبت می‌کردیم و تقریبا وضعیت خنده داری بود.

هانس با خنده با چشم اشاره‌ی به من که به خاطر سرما تقریبا چسبیده به احسان نشسته بودم، کرد و رو به سلین گفت:

-یاد بگیر، دو روزه به هم رسیدن، ولی ببینشون... اونوقت تو منو اینجا هم که آوردی کم مونده پیش این مرغ‌های نانا بخوابونی!

زدم زیر خنده و سلین با حرص زد تو پهلوش:

-خجالت بکش، بعدشم اون حلقه‌ی توی دستش رو اول ببین بعد مقایسه کن!

هانس جووری از جاش پرید که نانا و حتی احسان که متوجه موضوع حرفشون نشده بود، هم به خنده افتادند. با ابروهای بالا‌پریده به سلین نگاه کرد:

-یعنی اگه برات حلقه بگیرم مشکل حله دیگه؟

در کمال تعجب سلین پشت چشمی نازک کرد:

-حالا اون موقع شاید بهش فکر کردم!

برای احسان مکالمه‌شون رو مختصر ترجمه کردم و احسان با خنده رو به هانس گفت:

-من اگه جای تو بودم همین الان می‌رفتم حلقه رو می‌گرفتم!

هانس هنوز هاج و واج داشت به سلین نگاه می‌کرد. سلین هم بعد از اون نطقی که کرده بود بدون نگاه دیگه‌ی بهش بلند شد تا برای آوردن کوکی‌های دست پخت من داخل خونه بره.

هانس متعجب به سمت من برگشت:

-فکر نمی‌کردم به ازدواج فکر کنه، وگرنه زودتر اقدام می‌کردم!

نانا بلاخره به بحث ورود کرد:

-چرا فکر نمی‌کردی؟! اونم یک زنه و البته احساساتی، در ضمن بچه و کم سن هم که نیستید!

هانس انگار خودش بیشتر از بقیه غافلگیر شده بود:

-خوب همیشه با حد و حدود باهام ارتباط داره، فکر می‌کردم شاید کلا تصمیم جدی برای این کار نداره!

-تو باید به این تصمیم ترغیبش کنی، سلین تحت تربیت پدرش که به شدت سنت یک بزرگ شده، برای همین با خیلی از

دخترای اینجا متفاوته!

با لحنی مطمئن در جواب نانا گفت:

-دقیقا منم برای همین از همون اول ازش خوشم اومد و جذبش شدم!

-خب پس مشکل چیه، بجنب پسر جان!

هانس از جاش بلند شد تا به سلین که مشخص بود، کوکی‌ها رو بهونه کرده تا جمع رو ترک کنه، بپیونده اما قبلش نانا

هشدار آخر رو بهش داد:

-در ضمن فراموش نکن که اختیار سلین با پدر و مادرشه، اگر جدی هستی بعد از سلین باید رضایت اونا رو بگیری، من به

عنوان مادر بزرگش تو رو مناسب نوه می‌دونم، اما اصل کاری اوانان!

هانس مصمم‌تر از اول مکالمه سرش رو تکون داد و دنبال سلین به داخل رفت. با نگاه تعقیبش کردم. به نظر می‌ومد یک

شوخی ساده داشت وارد یک مرحله‌ی جدی می‌کردشون.

ناهار رو میون شلوغ کاری‌های سلین و هانس خوردیم. هانس با اینکه بعد از مکالمه‌ی اولش با سلین شدیداً توی فکر بود،

اما به همون شدت هم سعی داشت توی ظاهرش چیزی رو بروز نده و فضا رو برای هممون شادتر کنه. سلین هم که انگار

نه انگار با حرفاش چه شوکی به هانس وارد کرده، با هر بار تعریف خاطره‌ی از روزهای اول آشناییمون غش - غش می‌خندید و از شدت خنده یک دور به بازوی هانس می‌کوبید. به نظر می‌ومد هانس بیشتر از سلین حرفاش رو جدی گرفته، چون یک ربعی هم توی آشپزخونه داشت تنهایی با نانا حرف می‌زد که آخر هم نفهمیدیم موضوع صحبتشون چی بود. حتی سلین هم با ادا و اطواراش و دست آخر با قهر الکی که کرد، نتونست از زیر زبون هیچ کدومشون حرف بکشه. احسان، اما به نظرش هانس در حال تصمیم‌گیری مهمی تو رابطه شون بود و از اونجایی که خودشم تازه همچین تجربه‌ی رو از سر گذرونده بود، بهم این اطمینان رو داد که احتمالاً در زمانی نه چندان دور به درستی حدسش پی می‌بریم.

آخر شب از خونه‌ی نانا برگشته بودیم و این‌بار احسان در مقابل اصرارهای رادین، رضایت داده بود هتل نره و شب بمونه. سلین به نیم طبقه‌ی خودش رفته بود و من اتاق مهمان رو برای احسان آماده کردم، اما رادین اونقدر برای بودن احسان ذوق زده بود که آخر هم دوتاییشون روی تخت رادین خوابشون برد.

هانس موقع خداحافظی هممون رو برای جشن سال نو به رستوران معروفی برای شام دعوت کرد تا آخر شب هم، لحظه‌ی سال نو رو توی میدون اصلی مونیخ بگذرونیم. نانا گفت که قراره سال نو رو با دوستاش بگذرونه و از همون لحظه نیومدنش رو اعلام کرد، اما ما پنج نفر طبق برنامه‌ی که هانس ریخته بود، قرار بود فردا شب رو مهمونش باشیم.

با اینکه تقریباً دیشب دیر برگشته بودیم، اما برحسب عادت بازم زودتر از همه بیدار شده بودم. قفسه‌های شیرینی پر از کوکی‌های زنجفیلی با تزیینات رنگی کریسمس و شیرینی‌های مخصوص سال نو مثل کیک اشتولن بود. بر حسب روال هر سال احتمالاً روز شلوغی رو در پیش داشتیم. صدای زنگوله‌ی بالای در و ورود مایا مثل همیشه آغاز کننده‌ی روز بود. مثل تمام سالهای اخیر برای بچه هاش کوکی‌های مخصوص خرید و ضمن تبریک سال نو ازم برای شیرینیا تشکر کرد.

مایا که رفت به آشپزخونه برگشتم تا کیکی که تازه از توی فر درش آورده بودم رو سر و سامون بدم، اما صدای پایی که از طبقه‌ی بالا اومد و متعاقباً ورود احسان باعث شد، باز هم بی خیال کیک شم.

لبخندزنان به سمتش رفتم:

-صبح بخیر!

-صبح شما هم بخیر خانم سحرخیزم، تو اصلاً خوابیدی که باز این‌قدر زود سراغ کار اومدی؟

لبخند پهنی به صورت خواب آلودش زدم:

-دیگه عادت کردم، خب برای تازگی شیرینی‌ها هر روز صبح زود برای همون روز درستشون می‌کنیم!

باز مشغول همون کیک نیمه کاره شدم:

-صبحانه روی میز کنار پنجره آماده‌س، منم کار اینو تموم کنم میام!

به میز کارم تکیه‌داد و نگاهش رو به دستهای من که تند-تند مشغول خامه کشی و تزئین کیک بودم، دوخت:

-نه صبر می‌کنم کارت تموم بشه، با هم میریم!

باشه‌ی گفتم و مشغول تکمیل تزئین کیک شدم. کارم که تموم شد کیک رو توی یخچال گذاشتم و نگاهش کردم. تکیه‌ش رو از میز برداشت:

-یک قولی به من داده بودیا، یادت که نرفته؟!!

سرم رو به نشونه‌ی استفهام تکون دادم و اون با لبخند صورتم رو نوازش کرد:

-سفارش مخصوص!

لبخندم عمق گرفت:

-خب می‌تونم از بینشون انتخاب کنی، بیشترشون رو دیروز و امروز درست کردم!

-نه دیگه، قرار بود منم موقع درست کردنش باشم!

سرم رو تکون دادم:

-باشه قبوله، هروقت که بگی مشکلی نیست!

-خوبه، پس همین امروز باشه.

با خنده قبول کردم و همراهش برای صبحانه از آشپزخانه خارج شدم.

بعد از صبحانه احسان رادین رو به بهونه‌ی گردش بیرون برد، اما من حس کردم شاید می‌خواد یکم برای آینده‌ی مشترکمون زمینه‌چینی کنه تا قبل از برگشتنمون به ایران، ذهنش برای پذیرش همچین چیزی آماده باشه. وقتی حدسم رو به سلین گفتم مثل همیشه بهم توپید که کار رو به احسان واگذار کنم و بی خیال کنکاش بشم. در ظاهر شاید قبول کرده بودم، اما ته دلم از عکس‌العمل رادین استرس داشتم. با اینکه هنوز سنی نداشت، اما خیلی خوب همه چیز رو درک می‌کرد و دلم نمی‌خواست این موضوع برای یک صدم درصد هم ناراحتش کنه. برای همین سعی کردم با درست کردن ناهار خودم رو سرگرم کنم تا کمتر به این مسئله فکر کنم.

برخلاف استرسی که داشتیم، رادین، اما شاد و راضی از گردش دو ساعته‌ش با احسان وارد کافه شد و بغلم کرد. بعد هم با هیجان بیشتری ست وسایل نقاشی که احسان براش خریده بود و مارک معروفی هم داشت، رو بهم نشون داد.

رو به احسان جووری که توی ذوق رادین هم نخوره آروم گفتم:

-ممنونم ولی این مارک خیلی حرفه‌ایه، نیاز نبود اینقدر هدیه‌ی گرونی براش بگیری، هنوز برای اینا خیلی کوچیکه!

لبخندی بهم زد و هم‌زمان چشمکی به رادین زد:

-خب رادین هم قراره حرفه‌ای باشه، مگه نه؟

رادین با هیجان سرش رو تکون داد و باز مشغول امتحان کردن رنگ مداد رنگیش روی کاغذ شد. احسان که مشخص بود از مطرح کردن موضوع هدفی داره، دوباره غیر مستقیم مخاطب قرارش داد:

-شاید باز که ایران اومدید، رادین دوست داشته باشه بره همون کلاس نقاشی که قبلا می‌رفت!

این‌بار رادین با اخم سرش رو بالا آورد:

-نه، اونجا رو دوست ندارم!

احسان با آرامش بغلش کرد:

-چرا؟

مظلومانه اول یک نگاه به من کرد و باز سمت احسان برگشت:

-آخه سام منو مسخره کرد که بابا ندارم!

دلم از یادآوری گریک‌های اون روزش ریش شد، اما احسان با حرفش مهلتی برای تجدید خاطره نداد:

-خب شاید این بار اگه با من بریم دیگه کسی نتونه اون حرف رو بهت بزنه!

رادین متعجب توی بغل احسان جا به جا شد:

-یعنی، تو بابای من باشی؟

باورم نمی‌شد مکالمه‌شون به این مرحله رسیده بود، اما احسان کاملاً مطمئن و با آرامش سرش رو تکون داد و دست رادین رو نرم نوازش کرد:

-تو اینو دوست داری؟

رادین باز ناباور پرسید:

-اینکه بابای من باشی رو؟

-آره، دوست داری از الان تا همیشه من بابای تو باشم؟

مکثی که رادین کرد قلبم رو از جا کند. احساس کردم خود احسان هم یکم نگران شد، اما چند ثانیه بعد، مقابل چشم‌های مضطرب و حیرت زده‌ی من دستش رو دور گردن احسان انداخت و گفت:

-آره، خیلی دوست دارم که بابای من باشی!

با این حرف رادین، احسان محکم‌تر از قبل بغلش کرد و من نفهمیدم کی اون اشک مزاحم روی گونه‌م افتاد.

رادین و سلین توی خونه مشغول رونمایی از وسایل نقاشی رادین بودند و من هم می‌خواستم از خلوتی بعد از ظهر کافه

استفاده کنم و به قولی که احسان ازم گرفته بود، برسم.

وقتی دیدم خودش هم آستین هاشو بالا زده و منتظر شروع کاره، خندیدم:

-نکنه خودتم می خوای کمک کنی؟

کنارم ایستاد:

-چرا که نه، اگه کمک بخوای من آماده‌ام!

سرم رو بالا گرفتم تا نگاهش کنم. کاملاً مصمم بود. ابرو هامو با لبخند بالا انداختم:

-باشه، اما هنوز نگفتی چی دوست داری برات درست کنم!

-کیک سیب!

نگاه متعجبم از انتخاب نسبتاً ساده‌ش رو که دید، لبخند زد:

-چیه؟! قبلا که به درست کردنش خیلی علاقه داشتی!

یک لحظه جرقه‌ی یک خاطره‌ی خیلی دور تو ذهنم زده شد. خیلی سال پیش وقتی هنوز تازه دبیرستان رفته بودم، یک بار با سمانه تصمیم گرفتیم هنرنمایی کنیم و مثلاً کیک سیب درست کنیم، اما از اونجایی که اصلاً تجربه‌ای براش نداشتیم نه تنها کیک افتضاحی شد بلکه به خاطر ناشی گرمون، دو تا دستگیره‌ی پارچه‌ی رو هم توی آشپزخونه به آتیش کشیدیم و اگه مامان به موقع به دادمون نرسیده بود، خونه رو هم همراهش سوزونده بودیم!

از یادآوری اون خاطره زدم زیر خنده. یادمه شب با چه آب و تابی زن دایی از خرابکاری ما پیش بابا و دایی تعریف کرد و من اون بین از احسان با نگاه پر خنده‌ش بیشتر از همه خجالت کشیده بودم!

-تو هنوز یادته اون هنرنمایی رو؟!!

بهم نزدیک‌تر شد و موهام رو از صورتم نرم کنار زد:

-من هر چیزی که مربوط به تو باشه رو یادمه!

سرم رو پایین انداختم و به بهونه‌ی آماده کردن مواد کیک ازش فاصله گرفتم:

-پس الان با یک کیک سیب جدید، باید اون افتضاح رو پوشش بدم!

چند تا سیب برداشتم تا پوست بکنم. دستش رو روی دستم گذاشت و متوقفم کرد:

-من این کار رو می‌کنم، تو به بقیه‌ش برس!

سرم رو تکون دادم و سراغ هم‌زدن تخم مرغ‌ها رفتم. بعد از اینکه حسابی پوف کردند، بقیه‌ی مواد رو به ترتیب بهش اضافه کردم و خوب مخلوط کردم.

-این سیب‌ها رو خرد کنم؟

-آره، ریز فقط!

سرش رو برای تایید تکون داد و من دارچین رو به مواد کیک اضافه کردم و سراغ خرد کردن گردوها رفتم. کار خرد کردن سیب و گردوها هم‌زمان تموم شد. بعد از اینکه به مایع کیک اضافه شون کردم، مواد رو توی قالب ریختم و داخل فر گذاشتمش.

سنگینی نگاه احسان رو حس می‌کردم، اما برای کم کردن التهابی که بی خودی دچارش شده بودم، دستم رو زیر آب گرفتم تا باقی مونده‌ی مواد رو هم از روی دستم بشورم. بهم نزدیک شد و درست کنارم ایستاد. شیر آب رو بستم و حین خشک کردن دستم نگاهش کردم. لبخند پر مهری بهم زد و با مکث روبه‌روم قرار گرفت. فضایی برای عقب رفتن نداشتم، به همون لبه‌ی کابینت تکیه دادم و نگاهش کردم. نگاهش چشمام رو عمیق می‌کاوید، اما برخلاف برق چشماش، لحنش آروم و مسلط بود:

-امسال شانس خوردن خرمالوهای حیاط رو از دست دادی!

بحث بی ربطی بود، اما تپش قلبم رو که برای اون فاصله‌ی نزدیک روی دور تند رفته بود، آروم‌تر کرد:

-آره، هر چقدر هم که از مغازه بخرم همیشه دلم پیش اوناس، خیلی ازش خاطره دارم!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-اتفاقا منم ازش خاطره دارم!

نزدیکی بیش از حدش بهم، قلبم رو دوباره روی دور تند برده بود. سعی کردم هیجانم رو سرکوب کنم:

-تو هم خرمالو دوست داری مگه؟

لبخندش بیشتر دلم رو می لرزوند!

-بدم نمیاد امتحان کنم!

نگاهش از هر وقت دیگه‌ی بی قرارتر و احساس درونش از همیشه عیان تر بود.

با مکث لب زدم:

-یعنی توی همه‌ی این سال‌ها امتحانشون نکردی؟

دستش رو زیر چونم گذاشت:

-نه، اجازه شو نداشتم!

منظورش رو خوب فهمیده بودم. اونم با نگاه توی چشمم انگار دنبال همون اجازه بود. خواستم چیزی بگم، اما نه تنها هیچ کلمه‌ی به ذهنم نرسید بلکه احسان هم مهلتی برای خروج کلمه‌ی دیگه نداد، سرش رو نزدیک آورد و نفسش پوست صورتم رو نوازش کرد. نگاه عمیقی به چشم‌هام کرد. توی عمق چشماش علاوه بر تصویر من، مهر همیشگی عجین شده با وجودش نسبت به خودم رو می‌تونستم ببینم. بی اراده چشم‌هام رو بستم. حرکت آرومش برای یکی کردن اون همه احساس بینمون، باعث شد ناخودآگاه خودم رو به اون جریان شیرین و پر از احساس بسپارم.

چشم‌هام رو باز کردم، احسان هم از اون فاصله‌ی نزدیک نگاهم کرد. قلبم حالا به جای التهاب توی حجم غلیظی از آرامش غوطه ور بود. سرم رو روی سینه‌ش گذاشت و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-خیلی دوستت دارم زندگی من!

تمام انرژی‌مو جمع کردم تا این‌بار از ته دل جواب ابراز علاقه ش رو بدم:

-منم دوستت دارم!

ناباور از ابراز احساس مستقیم من ازم فاصله گرفت و با لبخند نگام کرد:

-می دونی برای رسیدن به این لحظه که تو هم حس بهم متقابل باشه، چقدر لحظه شماری کردم؟

لبخندم رو توی سینه‌ش پنهان کردم. با خنده موهام رو نوازش کرد:

-باز که قایم شدی!

صدای زنگوله‌ی بالای در کافه، فرصت جواب بهم نداد. با مکث ازش فاصله گرفتم و دستی به موهام کشیدم. بوی کیک سیب همه جا رو پر کرده بود. از آشپزخونه خارج شدم و به مشتری تازه وارد لبخند زدم. مشتری مشغول انتخاب کوکی‌های مخصوص بود و من در حالی که طبق انتخابش توی جعبه میچیدمشون، نگاهم به احسان افتاد. بدون اینکه اثری از اون بی قراری دقایق پیش توی چهره‌ش باشه، با آرامش با دو فنجان چای روی صندلی پشت پیشخوان نشست. نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول تکمیل چیدن شیرینی‌ها شدم. خدا رو شکر مشتری سخت پسندی نبود و زیاد هم حرف نمی‌زد. چون احتمالا اگه کسی مثل لنا روبه‌روم بود، وسط اون گیجی که تحت تاثیر اولین تجربه‌ی مشترکم با احسان دچارش بودم، جواب درستی برای پر حرفی بی پایان همیشگی‌ش نداشتم!

در جواب تبریک عید مشتری لبخندی زدم و به محض خروجش از کافه سراغ کیک سیب داخل فر رفتم. بوش حسابی در اومده بود و به نظر آماده شده بود. البته بهونه‌ی خوبی هم بود تا از زیر نگاه پر شیطنت احسان لحظاتی فرار کنم. چون بر خلاف دقایق قبل تازه حس خجالت درونم زنده شده بود و احسان هم که حس کرده بود برای فرار به کیک پناه بردم با جمله‌ی که با خنده گفت بیشتر به حسم دامن زد!

-منکه طعم گس خرمالو رو خیلی پسندیدم!

روز قبل طبق روال هر سال تقریبا تا شب مشغول فروش شیرینی‌های مخصوص سال نو بودیم و البته برای استراحت هم وقت چندانی نداشتیم. به غیر همون تایم کوتاهی که چهار نفری کیک سیبی که با احسان درست کرده بودم رو به عنوان عصرونه خوردیم، دیگه تا زمان تعطیلی کافه فقط مشغول رسیدگی به سفارش‌ها و البته پذیرایی از مشتریایی که برای

گذراندن وقت به کافه اومده بودند تا در اون هوای دلپذیر که باز هم برفی شده بود، نوشیدنی گرمی هم همراه شیرینی خورده باشند، بودیم. به سبب جبران روز پر مشغله مون احسان شام مهمونمون کرد و خواست که هانس رو هم خبر کنیم، اما از وقتی که از خونه‌ی نانا اومده بودیم تقریبا از هانس هم خبری نبود و وقتی از سلین درباره‌ش پرسیدم شانه‌ی بالا انداخته و گفته بود غیر از تماس تلفنی صبحش، خبر خاصی ازش نداره! بعد از اون هم نشد که باهاش تماس بگیرم برای همین اون شب رو بدون هانس بیرون رفتیم.

سراغ گرفتن از هانس و جویا شدن علت کم پیدا شدن ناگهانیش رو به صحبت رو در رو و دیدار حضوری شب موکول کردم. به جبران پرکار روز قبل، کافه رو برای اون روز تعطیل کردیم تا هم یکم استراحت کنیم، هم برای برنامه‌ی شب سال نو آماده بشیم. اگرچه تقریبا هفته‌ی که پیش رو داشتیم هم به خاطر جشن **Heilige Drei Könige** روز سه پادشاه) که ششم ژانویه برگزار می‌شد باز هم تقریبا تعطیل بود. این جشن در کنار عید پاک و کریسمس یکی از جشن‌های بزرگ مسیحی بود و در واقع، این روز پایان رسمی کریسمس محسوب می‌شد. طبق روایات مسیحی، روزی بود که سه خردمند با هدایای کودک، چند روز بعد از تولد عیسی مسیح به بیت‌الحم رسیدند. از اونجایی که مونیخ مهد مذهب کلیسا و مسیحیت بود، همه ساله این روز در ایالت بایرن تعطیل رسمی بود.

احسان تقریبا هیچ پیش زمینه‌ی راجع به نحوه‌ی برگزاری مراسم و تجربه‌ی حضور درش رو نداشت. برای همین فقط با لبخندی محو به هیجان ما برای آماده شدن و خوشحالیمون از جشن شب نگاه می‌کرد و گاهی سوالی راجع بهش می‌پرسید. البته من خودم، عید نوروز و چیدن سفره‌ی هفت سین رو بیشتر از هر جشن دیگه‌ی دوست داشتم، اما خب شور و هیجان مراسم‌های سال نوی میلادی هم خالی از جذابیت نبود.

بخاطر این که قرار بود لحظه‌ی سال نو رو توی میدون اصلی ماریان پلاتز باشیم که به نظر من همه‌ی شور و حالش هم به همون خیابونی برگزار شدنش بود، حساسی لباس گرم پوشیدیم. برفی که از دیروز شروع به باریدن کرده بود، هنوز بند نیومده بود و به شهر با اون چراغ‌ها و درخت‌های تزیین شده‌ی که در نقاط مختلف به چشم می‌خورد، جلوه‌ی قشنگی داده بود.

به پیشنهاد هانس زودتر رفتیم تا گیر شلوغی شب سال نو نیفتیم. رستوران انتخابیش هم یکی از رستوران‌های معروف مونیخ بود که به لطف رزرو تونسته بودیم، همچین شبی رو اونجا سپری کنیم. با تشکر مجدد از هانس برای دعوتش، دور میزمون نشستیم. شور و حالی که بین مردم بود، واقعا دیدنی بود و رادین هم طبق معمول در حال آنالیز تزئینات درخت کریسمس کنار سالن بود و به هیچ چیز دیگه‌ی توجه نداشت.

نگاهی به هانس انداختم، نسبت به دو روز گذشته از اون حالت متفکر در اومده بود و باز داشت سر به سر رادین

می گذاشت:

-کم پیدا بودی این چند روز!

نگاهم کرد و لبخند زد:

-دیروز فرانکفورت بودم!

ابروهای منو سلین با هم بالا پرید، اما من زودتر حدسم رو بیان کردم:

-پیش خانوادهت رفته بودی؟

سرش رو تکون داد و دستش رو دور شونه‌ی سلین انداخت:

-آره، خب تقریباً هر سال شب سال نو رو توی خونه‌ی عموم که جشن بزرگی برای این شب برگزار می‌کنه، می‌گذروندیم!

نگاهی به سلین انداخت و باز به سمت من برگشت:

-اما از اونجایی که امسال رو دوست داشتم کنار شماها باشم، رفتم تا خانواده مو زودتر ببینم و البته یک کار شخصی هم

داشتم!

سلین این بار نتونست مقاومت کنه:

-چه کاری؟

هانس بدون اینکه چیزی بروز بده، چشمکی به سلین زد:

-چیزی نیست، حالا بعداً صحبت می‌کنیم!

لبخندی به قیافه‌ی قانع نشده‌ی سلین زدم. احسان دستم رو توی دستش فشرد و باعث شد به سمتش برگردم. چشمکی

بههم زد و آروم زمزمه کرد:

-به نظرم یک خیراییه!

خندهم گرفت. باز به سمت هانس و سلین که روبه‌رومون نشسته بودند نگاه کردم. سلین همچنان زیرزیرکی مشغول حرف کشیدن از هانس بود و هانس هم باخنده در حال مقاومت بود.

دوباره به سمت احسان برگشتم:

-فکر نمی‌کنم، به این سرعت آخه؟

خندید و کمی بیشتر دستم رو فشرد:

-تو چه مشکلی با سرعت پیشروی روابط داری؟! همش می‌خوای به تعویق بندازیا، حواسم هست بهت!

آروم خندیدم:

-آخه این دو تا رو ببین، دائم دارن عین بچه‌ها تو سر و کله‌ی هم می‌زنن!

-شاید اینجوری دارن ابراز احساسات می‌کنن، همه که مثل هم نیستن!

-شاید، هرچی که هست جفتشون برای من خیلی عزیزن و از به ثمر رسیدن رابطه‌شون من یکی که خیلی خوشحال میشم!

لبخند مهربونی بهم زد و منوی غذا رو به سمتم گرفت. سلین و هانس هم با دیدن گارسون دست از بحث قبلیشون برداشته بودند و حالا سرشون توی منوهای توی دستشون بود.

غذامون رو که سفارش دادیم، هانس با نگاهی به احسان گفت:

-گفتی پروازت برای کی هست؟

قلبم از فکر کردن به رفتنش می‌ریخت. جوری که تمام چند روز اخیر سعی کرده بودم فراموش کنم که فقط دو روز دیگه کنارم خواهد بود و باید به ایران برگرده.

احسان نگاه کوتاهی به من که با سوال هانس سرم رو پایین انداخته بودم، کرد. دستم رو از زیر میز محکم‌تر از قبل توی

دستش گرفت. شاید حس کرد که دوری ازش چقدر برام پر از حس دلتنگیه:

-برای دوشنبه بعد از ظهره!

سلین نگاهم کرد و بعد رو به احسان گفت:

-چقدر حیف، خیلی زوده که!

بعد چشمکی بهم زد و با لحن پر شیطنتی گفت:

-شبم خیلی دلش برای شما تنگ میشه!

از لحنش خندیدم و احسان با مهر نگاهم کرد و توی چشمم لب زد:

-منم!

بعد رو به سلین ادامه داد:

-چاره‌ی نیست وگرنه همین حالا با خودم برش می‌گردوندم!

سلین زد زیر خنده:

-واو، خوب شد پس فعلا نمی‌تونید وگرنه من بیچاره باز تنها می‌شدم!

هانس با خنده گفت:

-دستت درد نکنه، یعنی من اصلا حساب نیستم؟!

-من تو خونه و کافه رو گفتم!

-خب میریم خونه‌ی من که تنها نمونی!

سلین گرچه می‌خواست زشتش رو توی اون رستوران لوکس حفظ کنه، اما طاقت نیاورد و محکم کوبید به بازوش:

-! تو هم که فقط همین جمله رو بلدی بگی!

هانس خندید: خب دارم راه حل ارائه میدم دیگه، خودت گفتی تو خونه تنها میشی، خب برای همچین چیزی چه راه حل دیگه‌ی باید به ذهنم بیاد؟!

سلین پشت چشمی برآش نازک کرد:

-اصلا نمی‌خواد راه حل ارائه بدی!

به اطواری که سلین اومد همگی خندیدیم و هانس بیشتر از قبل دستش رو دور شونه‌های سلین گره زد. با آوردن غذاها بر روی میز تقریبا بی حرف مشغول شام شدیم تا زودتر خودمون رو به مراسم خیابونی سال نو برسونیم. از اونجایی که توی همچین شبی خیابونها به شدت شلوغ می‌شد و پلیس مسیرها رو زودتر می‌بست تا ماشین‌ها در بین جمعیت حرکت نکنند، باید زودتر حرکت می‌کردیم تا حداقل مسیر بیشتری رو بتونیم برای رسیدن به میدون اصلی شهر با ماشین طی کنیم.

بعد از غذا به سمت میدون ماریان پلاتز راه افتادیم. هر سال بازارهای محلی سال نو هم در همین میدون برپا می‌شد. به خاطر موقعیت قرار گیریش در بین ساختمان‌های تاریخی و باشکوهی مثل تالار شهر، بسیار جذاب بود و البته با نزدیک شدن کریسمس حال و هوایی پرشور به خودش می‌گرفت. تا اونجایی من طی سالهای اقامتم دیده بودم، تقریبا همیشه فستیوال‌ها و جشن‌های کریسمس در این مکان برگزار می‌شد. همونجور که انتظار می‌رفت از چند خیابون مونده به میدون مسیر ماشین‌ها بسته شده بود، به همین خاطر ماشین‌ها رو پارک کردیم و پیاده به سمت میدون راه افتادیم.

هوا واقعا سرد بود و به خاطر رفت و آمد مردمی که پیاده خیابونها رو به سمت میدون گز می‌کردند، برف‌ها شل و گل آلود شده بودند. با احتیاط قدم برمی‌داشتم. احسان مسلط‌تر از من در حالی که بازوش رو در اختیارم گذاشته بود، کنارم قدم برمی‌داشت و در طرف دیگرش دست رادین رو محکم گرفته بود تا سر نخوره. اونقدر رادین رو پوشونده بودم که حتی اگر زمین هم می‌خورد، احتمالا مثل توپ تا خود میدون قل می‌خورد.

سلین و هانس هم دست در دست هم جلوتر از ما قدم برمی‌داشتند. سلین از ترس لیز نخوردن تقریبا به بازوی هانس آویزون شده بود. سال پیش دقیقا شب سال نو روی برفها سر خورد و مچ پاش آسیب دید و احتمالا برای جلوگیری از همون تجربه انقدر به هانس چسبیده بود!

هر چه جلوتر می‌رفتیم و به میدون اصلی نزدیک‌تر می‌شدیم، ازدحام جمعیت و البته صدای موزیک بیشتر می‌شد. احسان

با دیدن سیل جمعیتی که همراه موزیک خودش رو به میدون می‌رسوندند، فاصله ش رو باهام کمتر کرد. با این کار می‌خواست از برخورد احتمالی من رو با مردمی که تحت تاثیر اون همه شور و هیجان مشغول پایکوبی و تخلیه انرژی بودند، بگیره. بلاخره جایی میون جمعیت پیدا کردیم و گوشه‌ی به تماشای اون حجم از شادی و هیجان ایستادیم. صدای موسیقی اونقدر زیاد بود که برای حرف زدن باید داد می‌کشیدی تا صدات به گوش مخاطبت برسه.

احسان رادین رو روی لبه‌ی سکوی کنارمون گذاشت تا بتونه همه جا رو ببینه. بعد رو به من گفت:

-عجب جمعیتی، فکر نمی‌کردم این همه آدم اینجا جمع بشن!

می‌دونستم دقیقاً ذهنش درگیر چیه. تو این موارد خوب می‌شناختمش. لبخندی بهش زدم و تقریباً داد زدم تا صدام توی اون همه صدا بهش برسه:

-خوبه که آدم به وجد میاد از شور و نشاط اینا!

کمی بیشتر نزدیکم شد و دستش رو حائل بدنم قرار داد:

-آره جالبه، اما یکم خانوادگی قرار گرفتن توش سخته، همیشه کنترلی رو اطراف داشت!

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم. به نگاه عاقل اندر سفیهم خندید و ضربه‌ی به نوک بینیم زد:

-خب باید مواظب خانواده‌م باشم دیگه، نباشم؟

فقط تونستم با نگاهی ممتد جواب نگاه پر عشقش رو بدم. چقدر خوب بود که قرار بود منو رادین با کسی مثل احسان خانواده باشیم.

هانس خندان و نوشیدنی در دست به سمتمون اومد. نوشیدنی ساده رو به سمت من گرفت و با اشاره‌ی به نوشیدنی دیگه‌ی به احسان، سوالی نگاهش کرد:

-از این؟

احسان سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون داد:

-نه ممنون!

هانس سرش رو تکون داد و نوشیدنی مثل همون که برای من گرفته بود، به سمتش تعارف کرد:

-حدس می‌زدم مثل شبنم نخوری، بفرمایید اینم ساده‌ش!

احسان این‌بار با تشکر از دستش گرفت و مشغول باز کردن آبمیوه برای رادین شد.

سلین با دیدن مردمی که با نوای تند موسیقی مشغول پایکوبی بودند، طاقت نیاورد و دست در دست هانس از بین جمعیت راهی به مرکز حلقه‌ی مردم پیدا کرد. لبخندی به هیجانش زد و شال بافتنیم رو بیشتر به خودم پیچیدم. ذرات برفی که نم نم روی سرمون می‌ریخت، فضا رو واقعا دیدنی کرده بود. چیزی به ساعت دوازده نمونده بود و با اعلام شروع سال جدید آسمون علاوه بر بارش برف میزبان موجی از نورهای حاصل از گلوله‌های آتیش بازی می‌شد. صورت سلین از شدت هیجان و سرما قرمز شده بود و از همون فاصله سعی داشت برای ما دست تکون بده. دستی براشون تکون دادم. هانس چیزی کنار گوشش گفت و دقایقی بعد دوباره از بین جمعیت به سمت ما اومدند.

حتی چشماش هم از هیجان برق می‌زد:

-وای شبنم! معرکه‌س، نمیای توام بریم؟

سرم رو با خنده تکون دادم!

-نه، باور کن دلم نمی‌خواد با دست و پای شکسته خونه برگردم!

نگاهی به احسان انداخت و خندید:

-احیانا کسی هم که رو این قضیه حساس نیست؟!!

در جوابش فقط لبخند زد و ابرویی بالا انداختم. فقط یک دقیقه به ساعت دوازده مونده بود و تقریبا همه‌ی مردم منتظر شروع سال بودند. هانس دست سلین رو محکم توی دستاش گرفت و کنارمون ایستاد. شبیه شمارش معکوس بود چون به محض قرار گرفتن عقربه‌های ساعت روی ساعت دوازده، غریو شادی و نورهای پراکنده‌ی که آسمون رو دربرگرفت، شروع سال نو رو نوید داد. مردم با شادی همراهانشون رو در آغوش می‌کشیدند و تبریک سال نو می‌گفتند. رادین بیشتر از همه انگار هیجان زده بود که همچنان داشت با شادی جیغ می‌کشید و بالا و پایین می‌پرید. البته که برای من هم کنار احسان،

شرکت در این مراسم از هر سال دلچسب‌تر بود. نگاهم رو از روی رادین به احسان دادم.

با لبخند به سمتم برگشت و کنار گوشم گفت:

-می‌دونی دلم الان چی می‌خواست؟

منتظر نگاهش کردم:

-چی؟

نگاهش توی صورتم در گردش بود:

-اینکه الان سال نوی خودمون بود و تو دیگه رسماً خانوم من شده بودی!

لبخندم بیشتر از قبل صورتم رو پوشوند. بی مکث منو بین بازوهایش گرفت:

-اما حالا که هنوز مونده تا اون روز، علی الحساب سال نوی میلادیت مبارک!

مکشی کردم و روی نوک پام بلند شدم. در جواب تمام عشقی که همیشه بی حساب نثارم کرده بود، مثل خودش جوابش رو دادم!

متعجب از این روی جدیدی که ازم دیده بود، ابروهایش بالا انداخت و خندید:

-اگه می‌دونستم باعث بروز همچین جوابی از تو میشه، زودتر سال نو رو بهت تبریک می‌گفتم!

با خنده سرم رو به شونه‌ش تکیه دادم و به رو به خیره شدم. تب هیجان‌ات مردم همچنان داغ بود و باز هم مشغول پایکوبی بودند. نگاهم از جمعیت به سمت هانس و سلین برگشت. توی اون فضای کمی که بین جمعیت داشتیم، درست روبه‌روم بودند. اولش فکر کردم قصد همراهی با جمعیت رو برای پایکوبی و رقص دارند، اما حرکت هانس باعث شد با ابروهای بالا پریده بیشتر بهشون زل بزنم. دست سلین رو گرفت و روبه‌روش قرار گرفت. مکشش باعث شد سلین نگاهی به من بندازه و دوباره با تعجب به هانس نگاه کرد. با دیدن زانو زدن هانس ناخودآگاه جیغ هیجانزده‌ی زدم و سلین ناباور به هانس خیره شد. مردمی که اطرافمون بودند توجه شون تک‌تک جلب شده بود و با هیجان به صحنه‌ی روبه‌رو شون نگاه می‌کردند. توی اون فضای دراماتیکی که ایجاد شده بود و بیشتر شبیه فیلم‌های کلاسیک فرانسوی بود، هیجان زده به احسان نگاه کردم. چشمکی پر لبخند بهم زد، ناخودآگاه بیشتر خودم رو بهش تکیه دادم. دوباره به سمت روبه‌رو برگشتم. هانس بی

توجه به کسایی که کنجکاوانه اطرافش قرار گرفتند و تقریباً دورمون حلقه زدند، جعبه‌ی باز شده حلقه رو به سمت سلین گرفت. دستای سلین ناخودآگاه صورتش رو پوشوند. مطمئن بودم دوست دوست‌داشتنی تمام این سالهام، تحت تاثیر ورود به مرحله‌ی جدیدی از رابطه و زندگی‌اش گریه‌اش گرفته بود. هانس با محبت بغلش کرد و در آخر با اعلام رضایت سلین حلقه‌ش رو روی انگشت سلین نشوند. صدای جیغ و دستی که بقیه زدند، باعث شد ما هم یک قدم به سمتشون برداریم.

احسان میون جمعمون تنها نفری بود که بدون شوکه شدن و در آرامش، بهشون تبریک گفت. بعد از تبریک احسان منم از اون حیرت بیرون اومدم و هر دوشون رو در آغوش کشیدم. از ته دل براشون خوشحال بودم و ابدانمی‌تونستم شدت خوشحالیم رو با کلمات بیان کنم. صدای فریاد جوان‌هاییکه تحت تاثیر حرکت غافلگیرانه‌ی هانس دورمون جمع شده بودند، به خنده انداختم.

یک صدا فریاد می‌زدن! *kussihn*:

سلین همچنان اثرات غافلگیری توی حرکاتش نمایان بود، اما هانس سر حال‌تر از همیشه، مشخص بود که چقدر از اقدامی که برای بقیه‌ی زندگی‌اش کرده راضیه. لبخندی به سلین زد و درخواست جوانهای اطرافمون رو که همچنان با سرخوشی یک صدا فریاد می‌زدند، بی جواب نداشت!

احسان که انگار جمله‌ی که بقیه فریاد زده بودند، از قبل توی ذهنش مونده بود، نگاهش رو به چشمای من دوخت. قشنگ مشخص بود از ترجمه‌ی که دفعه‌ی پیش با سانسور برایش کردم، خندش گرفته، ابروش رو بالا انداخت و همونجور توی چشمام زل زد:

- که معنی‌ش فقط به سلامتی عشق بود دیگه!؟

خودمم خنده م گرفته بود:

- آره دیگه، مفهوم کلیش همون بود که گفتم!

نگاهش روبه‌رو به رو داد و در همون حین کنار گوشم زمزمه کرد:

- پس منم بعداً خیلی مفهومی حسابم و باهات صاف می‌کنم!

خندم بیشتر شد و اونم با خنده کلاهم رو تا روی چشمام پایین کشید:

-دلبر شیطون!

کم کم راه برگشت رو پیش گرفتیم تا مسیر نسبتا طولانی باقی مونده تا ماشین‌ها رو زودتر طی کنیم. اونقدر شب دلچسب و پر خاطره‌ی رقم خورده بود که حس می‌کردم هیچ وقت توی چند سال اخیر انقدر بهم خوش نگذشته بود و تاثیرات این خوشی علاوه بر من توی چهره‌ی تک- تک مون هویدا بود.

احسان بعد از یک هفته ماندن توی مونیخ، روز قبل به ایران برگشته بود و من توی همون بیست و چهار ساعتی که از رفتنش می‌گذشت، قد یک عمر دلتنگش شده بودم. احسان هم با اینکه نمی‌خواست خداحافظی مون رو سخت‌تر کنه، اما آخر هم طاقت نیاورده بود و لحظه‌ی آخری که می‌خواست ازم خداحافظی کنه، کنار گوشم زمزمه کرد:

-فکر نمی‌کنم دیگه دلش رو داشته باشم که اینطوری بزارمت و ازت دور شم!

بعدش توی چشمام نگاه مطمئنی کرد و یک بار دیگه تاکید کرد:

-لطفا به محل زندگی‌مون خوب فکر کن و تصمیمت رو بگیر، می‌خوام که زودتر تکلیفمون معلوم بشه، دیگه نمی‌تونم

دوریت رو تحمل کنم!

قلبم با هر جمله‌ی که می‌گفت بیشتر از قبل دلتنگش می‌شد و از درون زار می‌زد، اما چاره‌ی نبود. سرم رو در جوابش تکون دادم و برای بار آخر خودم رو توی اون فضای امن پر از عطر همیشگی‌ش رها کردم.

-دل‌م برات تنگ میشه!

دسته‌هاشو بیشتر از قبل دورم پیچید.

-منم همینطور عزیزم!

از خودش جدام کرد:

-قول میدی مواظب خودت باشی؟

لبخندی زدم. خواستم بگم مگه قبلا کسی مواظبم بوده که حالا نگران منی، اما قبل از اینکه حرفم رو به زبون بیارم، خیلی

جدی نگام کرد:

-می دونم چی توی سرت، ولی من نمی خوام مثل قبل مواظب خودت باشی!

نگاهش درست عمق چشمام رو می کاوید:

-من می خوام این بار خودت رو امانت دست خودت بدم، می خوام که این بار به خاطر من از خودت مراقبت کنی،

موهام رو لمس کرد، پر از یک حس دلتنگی!

-دارم این بار عشقم رو بهت می سپارم. قول بده که ازش خوب مراقبت می کنی!

بوسه‌ش کوتاه روی موهام نشست و بعد سریع ازم فاصله گرفت. انگار نمی خواست بیشتر از اون پای رفتنش رو سست کنه. نگاه دیگه‌ی بهم انداخته بود و قبل از این که بیشتر از اون خداحافظی سخت بشه، با به امید دیداری که بهم گفته بود، به سمت گیت حرکت کرد و رفت.

می دونستم که این بار باید این من باشم که قدم بزرگی برای ادامه‌ی راهی که شروع کننده‌ش احسان بود، بردارم. باید کارهامو هر چه سریعتر سر و سامون می دادم و البته تصمیم بزرگی برای شروع زندگی جدیدم می گرفتم. احسان گفته بود با هرچی که نظر من باشه موافقه، اما نمی خواستم بعد از تمام صبری که کرده بود و عشقی که بی دریغ بهم داده بود، باز هم خودخواهانه به چالشی جدید بکشمش. گرچه دوری از کافه‌ی دوست داشتیم و صد البته سلین عزیزم می تونست تا آخر عمر منو دلنگشون کنه، اما احسان کسی بود که ارزش هر چیزی رو داشت. حتی اگه اون کار ترک کردن همیشگی این شهر بود!

چیزی به احسان از تصمیمم نگفته بودم تا کاملا با خودم کنار بیام و یک دل بشم، اما تقریبا از همون روزی که درخواست ازدواجش رو قبول کردم و احسان بحثش رو پیش کشیده بود، فکرم درگیرش شده بود و یجورایی تصمیمم رو گرفته بودم. رادین از وقتی احسان رفته بود، پکر بود و دائما ازم می پرسید که کی می تونه دوباره پیش احسان باشه. جوابی در خور سن و درکش بهمش داده بودم، اما قیافه‌ی تو هم رفته‌ش به خاطر روزهای نسبتا زیادی که تا برگشتمون به ایران مونده بود، نشون می داد که احسان علاوه بر بهبود رابطه‌ش با من، تمام این مدت خیلی خوب جایگاهش رو در زندگی رادین هم پیدا کرده، جوری که رادین از ته دل توی زندگیمون پذیرفته بودش و حتی دلتنگ نبودنش هم می شد.

ناخودآگاه سرم رو به آسمون گرفتم، همونجایی که خدا با مهربونی همه‌ی بنده هاش رو نگاه می کرد، بهشون گوش می داد

و در همه حال سخاوتمندانه دستشون رو می گرفت. اتفاق تلخی که هفت سال قبل تو زندگیم افتاده بود، باعث شد از اون پوسته‌ی نازک نارنجی و نازپرورده بیرون بیام و روی پاهای خودم بایستم. انگار تازه اون موقع بود که قدر نعمتها و امکاناتی که همیشه خدا در اختیارم گذاشته بود رو دونستم. شاید همون اوایل منم مثل هزاران آدم دیگه‌ی که در مواجهه با مشکلات زبان به اعتراض به خدا باز می کنند، نا شکری کرده بودم، اما به مرور فهمیدم که اگر واقعه‌ی مرگ علیرضا اونقدر تلخ بود در عوضش رادین رو داشتم تا التیامی به زخم‌های قلبیم بشه و حالا احسان مرهم و تکیه گاهی بود برای تمام روزهای بدون عشقی که از سر گذرونده بودم.

برای هزارمین بار برای همه‌ی چیزهایی که داشتم، خدا رو شکر کردم. سرم رو از آسمون به پشت سرم برگردوندم، سلین بود با دو لیوان نسکافه. طبق معمول می دونست اون موقع شب کجا می تونه منو پیدا کنه.

لبخند زد:

-باز که اینجا، اینجا یک زمانی مامن تنهایی و دلتنگی هات بود، دیگه برای چی توی این سرما اینجا؟

لیوان رو با لبخند ازش گرفتم:

-ممنون!

مثل من به لبه‌ی تراس تکیه زد:

-دلت هنوز نرفته برات تنگ شده؟

سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم و عطر نسکافه رو نفس کشیدم.

نگاهش از حلقه‌ی توی دستم به حلقه‌ی خودش برگشت:

-انگار جفتمون توی جریان یک رودخونه‌ی مشترک قرار گرفتیم!

نگاهش کردم. به نظر میومد با اینکه خودش باعث فکری شدن هانس و جرقه‌ی همچین اقدامی شده بود، باز هم هنوز شوکه بود.

ادامه داد:

-به نظرت منم از دوری هانس مثل تو، انقدر پژمرده میشم؟

آروم خندیدم:

-من الان پژمرده‌ام؟

لبخندش جون گرفت:

-بدجوری!

دقیق تر نگاهش کردم:

-تو مگه از این اتفاق خوشحال نیستی؟

به روبه‌رو خیره شد:

-چرا خوشحالم، هانس تنها کسی بود که تو زندگیم به ازدواج باهانش فکر کردم، با وجود ظاهر بی خیالش، اتفاقا خیلی هم

آدم مطمئنی برای تکیه کردنه!

-پس مشکل چیه؟

نگاهم کرد:

-فکر می‌کنم یکم ترسیدم!

با تعجب نگاهش کردم:

-از چی؟!؟

-از مسئولیت زندگی مشترک، می‌ترسم کسی نباشم که اون می‌خواد!

دستش رو گرفتم:

-بزار ببینم، تو خل شدی دختر؟! تو تمام این سالها حتی بیشتر از من از رادین مراقبت کردی، همیشه کنارم بودی و پا به پام کافه رو گردوندی، حتی این چند ماه هم بدون من، حتی شاید بهتر از من حواست به اینجا بوده، تو همیشه یک همراه خوبی، چطور همچین فکری راجع به خودت داری؟

سرش رو پایین انداخت:

-شاید مثل تو بلد نباشم برای هانس یک زن قوی و پر احساس باشم!

نوک فرفری موهایش و آرام کشیدم:

-دیگه واقعا فهمیدم که خل شدی! داری خودت رو با من مقایسه می کنی؟! من تا حالا تو زندگییم کلی اشتباه داشتم، در ضمن اگه به احساساتی بودن باشه که من تو رابطه‌م با احسان اتفاقا همیشه ناخواسته اذیتش کردم و خب تو گذشته هم که کلا بینمون فاصله انداختم. پس می بینی، احساس آدما ربطی به این چیزها نداره!

لبخند از ته دلی بهش زدم:

-در ضمن تو اصلا دختر ضعیفی نیستی، تو بلدی چطور حال آدما رو خوب کنی، هانس هم اینو می دونه که این تصمیم رو گرفته، بیخودی به خودت عیب نچسبون!

نفس عمیقی کشید:

-نمی دونم شاید به خاطر سریع اتفاق افتادنش یکم ترسیدم و این چیزها به ذهنم اومده!

-به نظر من که هانس می دونه داره چکار می کنه، بسپار به اون!

-آره، فقط نمی دونم چرا انقدر عجله داره!

خندیدم:

-زیاد براش سیندرلا بازی درآوردی خب!

خندید:

-فکر کنم!

-حالا چرا میگی عجله داره؟

با حلقه‌ش شروع به بازی کرد:

-می‌خواد آخر هفته بره ترکیه دیدن خانواده‌م!

ابروهام بالا پرید:

-جدی؟! خوب اینکه خوبه، دوست نداری تکلیفتون معلوم بشه؟! به نظرم دقیقا می‌دونه داره چکار می‌کنه اصلا هم اسمش

عجله نیست، بلاخره که باید خانواده‌ت در جریان قرار بگیرن!

-آره می‌دونم، البته مامانم می‌دونه، اما من می‌گم باهم بریم، ولی هانس اصرار داره که خودش اول با بابام حرف بزنه!

-به نظرم درستش همینه، بین هانس با اینکه فرهنگشون نسبتا بازتره، به خاطر عقاید پدرت احتمالا این تصمیم رو

گرفته، یادته اون روز با نانا تنها صحبت کردند، احتمالا نظر نانا هم همینه!

سرش رو تکون داد:

-احتمالا همینطوره!

تکیه مو از لبه‌ی تراس برداشتم:

-پس دیگه بهش فکر نکن، بیا بریم تو دیگه یخ زدیم!

خندید:

-باشه!

اشاره‌ی به لیوان خالیم کردم:

-برای نسکافه ممنون، خیلی چسبید، ولی بین از دلتنگی من برای احسان به کجا رسیدیم!

خندش بیشتر شد:

-آخرم نگفتی دو روزی که من نبودم بینتون چه اتفاقی افتاد!

همراه خنده بهش اخم کردم:

-زوری می‌خوای یک داستانی از توش دربیاری ها! میگم هیچی بچه جان!

توی قالب سلین همیشگی فرو رفت:

-ایش، چه بی بخار، تو خودت یک پا سیندرلایی اونوقت به من میگی!

خندیدم و دنبالش وارد خونه شدم. دلم از حالا برای روزهایی که شاید دیگه نمی‌تونستم اینجوری کنار هم باشیم، تنگ می‌شد. دست خودم نبود که انقدر به اون دختر موقرمز دوست داشتنی وابسته بودم.

یک ماه از رفتن احسان می‌گذشت و من مثل قبل مشغول کارهای همیشگی بودم. سلین، اما برعکس من ماه پر مشغله‌ی رو گذرونده بود. هانس طبق قرار، سه روز رو ترکیه گذرونده بود و تونسته بود رضایت خانواده‌ی سلین رو جلب کنه. این رو کاملاً از تماسی که لیزا باهامون گرفت و لبخند پر رضایتش می‌شد فهمید. سلین هم از اون حالت سردرگم در اومده بود و حالا رابطه‌ش با هانس وارد مرحله‌ی جدیدی شده بود، طوریکه حالا بیشتر وقتش رو کنار هانس می‌گذروند.

بعد از بازگشت هانس، یک بار هم به اتفاق هم به ترکیه و بعد به فرانکفورت رفته بودند و تقریباً یک ماه اخیر رو منو رادین با حضور حداقلی سلین گذرونده بودیم. حاصل این رفت و آمدها این بود که قرار شده بود دو مراسم جداگانه داشته باشند تا اقوام هر دو طرف بتونن توی جشنشون شرکت کنند. جشن اول رو طبق توافق خودشون توی فرانکفورت برگزار می‌کردند و زمانش رو سلین به خاطر سفر من یک هفته قبل از بهار در نظر گرفته بود. جشنی که توی ترکیه بود هم به تابستون موکول کرده بودند تا همون موقع سلین رسماً به خونه‌ی هانس نقل مکان کنه. گرچه همین حالا هم تقریباً بیشتر همون جا بود تا خونه‌ی خودمون.

از الان می‌دونستم که خونه بدون سلین حس غریبی داره و این منو توی تصمیمی که گرفته بودم، مصمم‌تر می‌کرد.

با احسان تقریباً هر شب صحبت می‌کردیم. در حالی که من چیزی از تصمیمم برایش هنوز نگفته بودم و اونم برای اینکه چیزی به من تحمیل نشه سوالی نمی‌پرسید، اما از بین حرفاش فهمیده بودم که مستاجر خونه‌ش از اونجا نقل مکان کرده و احسان هم به بهونه‌ی قدیمی شدن خونه، قصد تعویضش رو داره. که البته این کار رو به زمان حضور من تو ایران موکول کرده بود تا نظر من رو هم درباره‌ی خونه‌ی جدید بدونه. با زبون بی‌زبونی هم تاکید کرده بود که بعد از خرید خونه‌ی جدید، بازم اجاره‌ش میده تا من فکر نکنم برای زندگی تو ایران داره منو ترغیب می‌کنه.

با این همه من بخوبی می‌دونستم که یکی از دلایل فروش خونه‌ش مربوط حضور گذشته‌ی محیا توی اون خونه‌س. شاید نمی‌خواست همچین چیزی منو حساس کنه، چون تا اونجا که یادمه سمانه گفته بود، خونه‌ش رو یک سال قبل از جدایشون خریده بوده و با این حساب ابداً قدیمی محسوب نمی‌شد.

از اینکه از اون روتین هفت ساله داشتیم جدا می‌شدم، حس متناقضی داشتم. هم دلم برای تمام لحظات قشنگ زندگیم توی آلمان که با دستهای خودم کنار هم چیده بودمشون، تنگ می‌شد. هم از اینکه قرار بود کنار احسان قرار بگیرم هیجان زده و پر از حس خوب بودم. می‌دونستم که خونه با رفتن هر دومون خالی خواهد شد، اما درباره‌ی کافه باید قبل از هر تصمیمی با سلین صحبت می‌کردم. اگرچه هنوز از اینکه می‌خواستیم برای همیشه به ایران برگردم چیزی بهش نگفته بودم، اما درباره‌ی کافه کاملاً این حق رو داشت تا اعمال نظر کنه. چون تصمیم داشتم در صورتی که خودش موافق باشه تماماً کافه رو به خودش واگذار کنم تا حاصل زحمات این چند سالمون هم از بین نره.

از اونجایی که استثناً اون شب رو خونه مونده بود، تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کنم و باهاش مفصل صحبت کنم. برای همین تا بعد از شام و خوابیدن رادین صبر کردم تا با فراغ بال با هم گپ بزنیم. نمی‌دونستم واکنشش چی می‌تونه باشه، ولی هر چی که بود خودم هم از همون لحظه دلتنگ بودم. قبل از اینکه به طبقه‌ی خودش بره صداش زد:

-سلین؟

با دستمال حوله‌ی که مشغول پاک کردن صورتش بود، به سمتم برگشت:

-هوم؟

-اگه خوابت نمیاد بیا یکم حرف بزنیم، باید درباره‌ی چیزی باهات صحبت کنم!

انگار شاخکاش تیز شد که با همون صورت نصفه پاک شده از آرایش روی دسته‌ی کاناپه نشست:

-چی شده، بگو گوش می‌کنم!

خندیدم:

-اینجوری؟! برو صورتت رو بشور اول، منم یک چای درست می‌کنم، اونوقت سر فرصت صحبت می‌کنیم!

سریع از جاش بلند شد و به سمت سرویس رفت:

-باشه، هل هم داشته باشه ها!

با خنده گفتم:

-باشه.

دوباره سرش رو بیرون آورد:

-از اون شیرینی بادومی‌ها هم بزار، اصلا یکهو گشتم شد!

-خیلی خب!

-ببین شبنم!

نگاش کردم، همچنان نصف بدنش بیرون مونده بود:

-ای بابا سلین دو کلام حرف می‌خوام بهت بزنم، زود کارتو بکن بیا دیگه!

-آخه یکهو گفتم حرف بزنیم استرس گرفتم، می‌خواهی یکم زعفرونم بریزی تو چای؟

این‌بار از ته دل خندیدم:

-به خدا تو دیوونه ای! زود بیا!

تا چای آماده بشه، سلین هم صورتش رو شست و اومد:

-خب بگو!

-بیا بشین، چرا انقدر هولی، بعد به هانس گیر میدی که عجله داره، خودت که بدتر از اونی!

-آخه قشنگ معلومه چند روزه یک حرفی تو نکات گیر کرده، برای همین حس می‌کنم قراره اشک جفتمونو دربیاری!

به نظر میومد تمام مدتی که مشغول شستن صورتش بوده، یک حدسایی زده که هنوز هیچی نشده آبغوره گرفته بود!

مکثم باعث شد باز به حرف بیاد:

-درباره‌ی خودمونه؟! یا خودت و احسان، یا شایدم منو هانس؟! کدومش؟

چای رو توی لیوان‌ها ریختم:

-تقریبا همش!

خیره نگاهم کرد تا ادامه بدم، اما خودم هم احتیاج داشتم اون بغض بی موقع رو پس بزنم تا بتونم از تصمیمم براش بگم. شیرینی‌ها رو هم کنار چای گذاشتم و روبه‌روی سلین دور میز نشستم. هنوز داشت نگاهم می‌کرد. لبخندی به نگاهش زدم:

-چیه؟

-می‌خوای بری، مگه نه؟

لبخندم کم جون بود!

-آره خب برای عید که میرم!

دستم رو گرفت:

-نه، برای همیشه منظورمه!

گوشه‌ی لبم رو ناخودآگاه گزیدم و سرم رو آرام تکون دادم:

-آره!

-برای چی؟! احسان ازت خواسته یا خودت اینجوری می‌خوای؟

دستم رو گیر بافت لباسم کردم:

-نمی‌تونم بازم بزارم اون یک طرفه به سمتم بیاد و به خاطر اینجا موندن من از همه‌ی کار و زندگیش بگذره، این بار

می‌خوام بهش نشون بدم که از ته دلم انتخابش کردم و می‌خوام کنارش باشم!

سعی کرد اشکی که تو چشمات حلقه زده بود رو پس بزنی، اما نتونستی و راهش روی گونه‌ش باز شد. با ناراحتی لب زدم:

-سلین!

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روزی مجبور شیم این همه از هم دور بشیم، برای همین نمی‌تونم جلوی اینا رو بگیرم!

با دست اشکاش رو تند-تند پاک کرد:

-اما می‌دونم چقدر بودن کنار احسان آرومت می‌کنه، من با چشمام می‌بینم که این شب‌ها با شب‌ها همه‌ی این سال‌ها فرق

داره، ندیدن تو و نبودنت سخته، ولی برات خیلی خوشحالم!

به سمتش خم شدم و محکم بغلش کردم:

-نمی‌دونی چقدر از اینکه این روزا و لحظه‌ها رو می‌زارم و میرم دلتنگم، تو برای من از هر خواهری نزدیک‌تر بودی، ازت

ممنونم به خاطر تمام روزهای بودنت تو این سال‌ها، نمی‌دونم بدون تو اصلا اینجا دووم می‌آوردم یا نه!

حق آرومی که زد باعث شد، اشک خودمم راه بیفته. سعی کردم با مهار اشکام اونم آروم کنم، اما انگار هرچی بیشتر تلاش

می‌کردم، خودم هم بیشتر اشک می‌ریختم و کار سخت‌تر می‌شد. از خودم جداش کردم. صورتش از گریه سرخ شده بود.

به چهره‌ی دوست داشتنیش لبخند زدم:

-گریه نکن!

وسط گریه غر زد:

-خودت چرا گریه می کنی پس؟! نمی تونم جلوشو بگیرم خب!

خواستم با شوخی یکم فضا رو بینمون عوض کنم:

-خوبه هانس این روتو ندید، وگرنه همین حالا پشیمون می شد، به نظرم اصلا جلوش گریه نکن!

برخلاف انتظارم باز زد زیر گریه:

-شبم من دلم برای این روزامون و تو خیلی تنگ میشه!

خودمم واقعا از این دوری ناگزیر ناراحت بودم:

-منم، قول میدم هروقت که تونستم پیام، اصلا خونه رو همینجوری نگه میدارم و دست بهش نمی زنیم، هروقت که من

اومدم باز توی همین جا دور هم جمع میشیم، هوم؟ خوب نیست؟

نفسی گرفت:

-چرا خوبه!

دستمال رو روی صورتش کشید و نگام کرد:

-پس دانشگاه چی؟

-من همین حالا هم دائم تدریس نمی کنم، فقط بعضی ترم ها، خب بهشون وضعیتمو اعلام می کنم دیگه!

مکش طولانی شد و چیزی نپرسید، اما می دونستم توی ذهنش درباره ی کافه همین سوال مطرحه. مهلت ندادم تا بپرسه:

-یک چیزی ازت می پرسم، اما صادقانه نظرت رو بگو، ادا اجبار نداره!

نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-تو دوست داری کافه رو اداره کنی؟! این بار فقط برای خودت البته!

ناباور لب زد:

-شب‌نم! آخه، یعنی تو نمی‌خوای بفروشی یا اجاره‌ش بدی؟

خوب بهش فکر کرده بودم برای همین مطمئن جوابش رو دادم:

-نه! می‌خوام که از این بعد تو برای خودت ارزش استفاده کنی، البته اگر خودت بخوای!

-خب آخه اینجوری، یعنی به سرمایه‌ت نیاز نداری؟

-اینجا که قرار نیست فرار کنه، سرمایه‌ی من مالکیت اینجاس که خب در این مورد چیزی تغییر نمی‌کنه، من نیازی به

اجاره‌ش ندارم پس برای چی خالی بمونه، تو قلق اینجا دستت اومده، می‌تونی ادامه بدیش مثل قبل، دوست داری؟

-از خدامه، به اینجا و کاراش عادت کردم، گرچه نبود تو رو نمی‌دونم چجوری باید تحمل کنم!

لبخندم پر رنگ شد:

-معلومه، با هانس! الکی برای من اشک نریز، یادم نرفته کلا تو این یک ماه یک هفته هم اینجا نبودی!

با همون قیافه‌ی اشک آلود خندید:

-خودت گفتی سیندرلا نباشم، منم براش زیبای خفته شدم، چون تا بخودش بیاد من خوابیدم!

از ته دل به لودگیش خندیدم. اشاره‌ی به لیوان‌های چای کردم:

-سرد شد، بزار عوضش کنم!

زودتر از من بلند شد:

-من عوض می‌کنم، به احسان تصمیمتو گفتم؟

-نه هنوز!

خندید و لیوانم رو دستم داد:

-پس سورپرایزه!

گرمای چای دلچسب بود. چشمکی بهش زدم:

-اوهوم، کاش تو و هانس هم می‌اومدید ایران، دوست داشتم که باشید!

متعجب ابرو بالا انداخت:

-مگه مراسمتون همون موقعه؟

خودمم خیلی از برنامه‌ها خبر نداشتم:

-نمی‌دونم، یعنی مراسم آنچنانی فکر نکنم درکار باشه، خب ما هر دومون یک بار قبلا ازدواج کردیم، شاید یک مهمونی

خانوادگی فقط!

-همون عید یعنی؟

خندم گرفت:

-راستش رو بگم؟! اصلا از هیچی خبر ندارم، ولی از اونجایی که تا پایان بهار اینجا کلاس دارم احتمالا مراسم و این حرفا

بمونه برای برگشت قطعیم!

سرش رو تکون داد:

-حالا تا اون موقع یک کاریش می‌کنیم، شاید ما هم اومدیم!

-عالی میشه!

-چقدر میمونی ایران؟

-احتمالا سه هفته، با دانشگاه هماهنگ کردم!

سرش رو تکون داد و این بار بدون حرف مشغول نوشیدن چای شد، منم همینطور. به ظاهر از اون فضای پر از دلتنگی فاصله گرفته بودیم، اما هر دمون به خوبی می‌دونستیم که هفت سال لحظه به لحظه کنار هم بودنمون به همین راحتی از جلوی چشممون کنار نمیره!

تقریبا همه چیز روی دور تند قرار گرفته بود. هانس و سلین درگیر تدارک مراسم شون توی فرانکفورت بودند که فقط ده روز به برگزاریش مونده بود. من هم با کار تمام وقت توی کافه سعی کرده بودم، وقت سلین رو کاملا برای انجام کارهای آزاد بزارم تا بتونه همراه هانس کارهایش رو سر و سامون بده. به خاطر مدتی که قرار بود ایران باشم، برای دانشجویام هم کلاس‌های جبرانی می‌ذاشتم و بدین ترتیب تو طول روز اونقدر کار می‌کردم که تقریبا نمی‌فهمیدم شب چجوری از خستگی بی‌هوش میشم.

احسان بهم گفته بود که ترتیب کارها رو توی تهران داده و همونجور که خواسته بودم در مقابل اصرار بقیه برای جشن مفصل مخالفت کرده، چون واقعا برای این کار توی اون زمان کم وقتی نبود. البته به نظر می‌اومد خودش هم بدش نیامد عقده‌مون رو جشن بگیریم، اما به خاطر من چیز خاصی در این زمینه نمی‌گفت. سمانه، اما طبق معمول طاقت نیاورده بود و اعتراض کنان باهام تماس گرفت.

در مقابل نگاه غرغروش لبخند زدم:

-چطوری؟

-خوبم، شبنم؟! احسان چی میگه؟! ما که حریفش نمیشیم، میگه تو جشن نمی‌خوای، چرا؟!!

-چراش معلوم نیست؟

-لوس نشو. این اتفاق برای هممون خیلی مهمه، یعنی نمی‌خواید جشن بگیریدش؟! نمی‌دونی همه اینجا چقدر ذوق زده

هستن. شما هنوز عقد نکرده همه تو فکر تدارک مراسم و لباسن!

-سمانه باور کن یک همچین چیزی کلی وقت و انرژی می‌بره، من واقعا به زور تونستم برای سه هفته مرخصی بگیرم، خوب الان وسط سال تحصیلی هستیم. منکه نمی‌گم هیچ مراسمی نگیریم، میگم بزاریم برای دفعه‌ی بعدی که برگشتم! دفعه‌ی بعد کی هست اصلا؟! منکه از کار شماها سر درنیاوردم، پس کی می‌خواید برید سر خونه زندگیتون؟! یعنی قراره تو اونجا باشی احسان اینجا؟! ببخشید دخالت می‌کنم ولی گیج شدم یک ذره!

خندیدم:

-عیب نداره یک ذره خواهر شوهر بازی درآر دلت خنک شه!

خودشم خندیدم:

-دیوونه تو خواهرمی، وای میگی خواهر شوهر دلم می‌ریزه، یعنی جدی تو و احسان قراره با هم ازدواج کنید؟! اصلا دل تو دلم نیست!

چشمکی بهم زد:

-حالا ببین من این حاله، احسان چه حسی داره! فقط موندم چجوری راضی شده تو رو بزاره و تنها برگرده!

ابروهامو بالا انداختم و خندیدم. وسط خنده با ادا اطوار اخم با مزه‌ی کرد:

-پس بگو، این عشوه‌ها رو برای داداشم اومدی که انقدر حرفتو گوش میده، از الان اعلام کرده هیچ‌کس حق نداره تو رو

برای تصمیمتون درباره‌ی جایی که قراره زندگی کنید، سوال پیچ کنه!

ژست قبلیشو کنار گذاشت و تو قالب خودش رفت:

-حالا همیشه به من بگی چه تصمیمی گرفتید؟! هوم؟! دارم از فضولی می‌میرم!

زدم زیر خنده:

-به نظرت به احسان بگم تو داری سوال پیچم می‌کنی یا خودم سنگ قلابت کنم؟

بلند خندید:

-عجب آدمی هستی، حیف من که انقدر این وسط تلاش کردم شما بهم برسید!

باز پقی زد زیر خنده:

-البته اون خرابکاری آخرم همه‌ی تلاشامو شست و برد! باور کن یک لحظه فکر کردم همه چیز تموم شد، داشتم از عذاب

وجدان می‌مردم!

-دور از جونت، ولش کن دیگه، حالا که دیگه تموم شد.

-نبودی ببینی وقتی اون حرف‌ها رو پشت تلفن زدی احسان چجوری قاطی کرد، همون شب رفت دنبال بلیط که بیاد، اما

از شانس تا دو هفته بلیط خالی به مونیخ نبود، بعدم تو شرکتشون یک مشکلی پیش اومد که مجبور شد اول به اون برسه

وگرنه خیلی زودتر از این حرفا اومده بود اونجا!

-خودمم باورم نمی‌شد وقتی دیدمش.

-آخی، انقدر دلم می‌خواست اون لحظه رو ببینم.

لبخندم پر رنگ شد:

-خب میومدی!

-می‌خوای احسان کله‌ی منو بکنه؟! بعد عمری اومده بود سراغ دلبرش، اونوقت منو اون وسط عین طفیلی می‌خواست

چکار؟!!

چشمک زد:

-فکر کن وسط لحظات عاشقانه من عین خاله طوبی زل می‌زدم بهتون!

از خنده داشتم می‌مردم. خاله طوبی، خاله‌ی زندایی بود که سنش خیلی بالا بود، اما با این حال با حواسی کاملاً

جمع، همیشه زل می‌زد به زوج‌های تازه ازدواج کرده تا با دیدن یک حرکت ساده از شون غر بزنه که حیا بین جوونا از بین رفته!

سمانه گویا به عنوان تازه عروس فامیل، دل پری ارزش داشت:

-از دست تو، نکنه گیرش هنوز رو تو و حامده؟

-آره بابا، از شانس ما هر جا هم که پاگشامون می‌کنن این هست، حالا تو و احسان که بیاد زوم می‌کنه رو شما که حیاتونو

بسنبجه، شاید دست از سر ما برداره!

بعد انگار چیزی یادش اومد:

-آها راستی تو دقیقا کی میای؟

-دو روز قبل از عید، چطور؟

-هیچی، خوب پس سال تحویل اینجایی، برو دیگه مزاحمت نمیشم، فعلا کاری نداری؟

-نه، ممنون که زنگ زدی!

-چه فایده این همه حرف زدم آخرم نتونستم از زیر زبونت حرف بکشم! عروس مودی!

خندیدم و بهش چشمک زدم:

-هنوز احسان هم تصمیم رو نمی‌دونه، حالا بعدا می‌فهمی دیگه!

ادای بامزه‌ی درآورد:

-طفلك داداشم، حالا کاری نداری عروس؟

-نه، سلام برسون، خداحافظ!

با خداحافظ سمانه، تماس رو قطع کردم. حرف زدن باهانش باعث شده بود دلم برایش بیشتر از قبل تنگ بشه. قبل از این

که فرصتی برای فکر کردن به چیزی پیدا کنم، رناتا خندون وارد شد:

-سلام شبنم.

به روش لبخند زدم: سلام، روز بخیر

-ممنون، یک جعبه‌ی بزرگ برام تارت می‌زاری؟

به سمت طبقات شیرینی رفتم:

-حتما، به نظر سر حال می‌ای!

کل صورتش انگار پر از خنده شد:

-آره، مامانم داره میاد اینجا، بلاخره از موضعشون پایین اومدن!

دستم ناباور خشک شد.

-جدا؟! چطور شد که بلاخره کوتاه اومدن؟

با همون لبخند شاد گفت:

-من نمی‌دونستم، اما الکس تمام این مدت باهاشون دور از چشم من حرف می‌زده تا متقاعدشون کنه، گرچه بابام هنوز

همون نظر رو داره، اما مامانم و خواهرم امیلی دارن میان اینجا، نمی‌دونی چقدر هیجان زده‌ام!

-خیلی خوشحال شدم از این خبر، بهت تبریک میگم!

جعبه رو بهش دادم. با لبخند ازم تشکر کرد و با همون حال خوش ازم خداحافظی کرد تا زودتر به خونه بره. انگار حال خوش رناتا به من هم منتقل شده بود. برای تکمیل این خوشی ناخودآگاه گوشیم رو برداشتم تا با احسان تماس بگیرم. دلم

براش تنگ شده بود!

همه چیز برای برگزاری مراسم سلین و هانس مهیا شده بود. لیزا یک هفته زودتر به مونیخ اومده بود تا کنار سلین باشه. برخلاف دفعه‌ی قبل هم تقریباً تمام هفته رو پیش ما مونده بود و تنها با رسیدن پدر و برادر سلین به مونیخ، همراهشون به خونه نانا رفت. سلین دو روز جلوتر به فرانکفورت رفته بود. من و رادین هم خودمون رو شب قبل از مراسم به اونجا رسونده بودیم. چون هانس اصرار داشت که توی دوره‌ی که خانواده‌ش به افتخار حضور خانواده‌ی سلین گرفتند، حتما شرکت کنم.

مهمونی جالبی بود. خانواده‌ی هانس هم آدم‌های تحصیل کرده و البته صمیمی بودند. خود من هم اولین بار بود می‌دیدمشون، اما ابداً رفتارشون این حس رو که بینشون غریبه‌ی به آدم منتقل نمی‌کرد، مخصوصاً که هانس اونقدر از صمیمیت بینمون و رابطه‌ی نزدیکم با سلین براشون گفته بود که تقریباً منو هم جزئی از خانواده‌ی سلین می‌دونستند.

نانا به محض دیدنم سراغ احسان رو گرفته بود و من با خنده به خاطر علاقه‌ی که به احسان پیدا کرده بود، به طور مختصر از برنامه‌ی خودمون و مشغله‌ی زیاد احسان و علت شرکت نکردنش توی مراسم براش گفتم. دستم رو بین دستهای چروکیده‌ش فشرد و بهم گفته بود که برام به اندازه‌ی سلین خوشحاله و من اون لحظه عجیب دلم می‌خواست دلتنگیم از نبود عزیز رو با بغل کردنش تسکین بدم. انگار خودش هم حس نگاهم رو گرفت که بعدش با مهربونی بغلم کرد.

بعد از پایان مهمونی در حالی که تقریباً همه داشتند برای خواب حاضر می‌شدند تا فردا رو برای مراسم سرحال آغاز کنند. آخر شب هانس کنار کشیدم تا باهام راجع به موضوعی صحبت کنه. متعجب از رفتارش سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون داده بودم و همراهش به تراس رفته بودم. سلین با دیدنمون خسته از کارهای یک ماه اخیرش لبخند بی حالی زد:

-من دیگه جون ندارم، میرم بخوابم!

هانس با لبخند قشنگی بغلش کرد:

-برو عزیزم، شبت بخیر!

منم لبخند زده بودم:

-شب بخیر!

سری برام تکون داد و به سمت اتاق مشترکش با هانس رفت. بعد از رفتنش هانس باز کنارم ایستاد:

-می خواستم چیزی بهت بگم!

خندیدم:

-چی؟! یعنی وقت از این بهتر برای گفتمان پیدا نکردی؟! خودتم مثل سلین داری از حال میری!

لبخند خسته‌ی زد:

-واجبه چون ممکنه دیدار بعدیمون طولانی بشه و برای حرف من زمان مهمه!

ابروهام بالا پرید:

-مگه چی شده؟

-راستش من هنوز جواب ایمیل دانشگاه رو ندادم، همون که خواسته بودند تو برای ارائه‌ی مقاله بری!

-خب؟!!

-باز هفته‌ی پیش درخواستشون رو تکرار کردند و اینکه جواب قطعی رو زودتر خواستند!

-خب منکه قبلا جوابم رو بهت گفته بودم، چرا براشون نفرستاده بودی؟

دستی به صورتش کشید:

-اون موقع شرایط روحیت یکم بهم ریخته بود، گفتم شاید بعدا که ازش بگذره ممکنه پشیمون بشی!

با دقت بیشتری نگاهم کرد:

-الان که قراره باز ایران بری، نمی‌خوای بیشتر روش فکر کنی؟! زمانی که مطرح کردن با زمان برگشت تقریبی تو می‌خونه!

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم:

-نه هانس، واقعا نمی‌خوام این کار رو انجام بدم!

-به خاطر دکتر زند؟

-شاید، ولی نمی‌خوام یک بار دیگه باهاش روبه‌رو بشم، تو گفتی توی همون دانشگاه شروع به تدریس کرده، خب قطعاً رو در رو شدن باهاش ناگزیره، آخرین ملاقاتمون اصلاً جالب نبود و من دلیلی برای ایجاد اعصاب خردی اضافی توی زندگیم نمی‌بینم!

نفسم رو سنگین بیرون فرستادم:

-احسان هم نمی‌خوام ناراحت کنم، درسته که الان دیگه قراره با هم ازدواج کنیم، اما دیدار مجدد دکتر زند یجورایی شاید دوباره رگ غیرتش رو به جوش بیاره!

لبخند زد:

-پس با این حساب تصمیمت قطعی!

سرم رو تکون دادم:

-آره.

-بهشون میگم که نمیری، دیروخته، ولی باید باهات درمیون می‌ذاشتم و از جوابت مطمئن می‌شدم!
-ممنون.

به در اشاره کرد:

-بیا بریم داخل توام به استراحت برس!

سرم رو تکون دادم و کنارش وارد خونه شدم. با گفتن شب بخیر مسیر حرکتمون از هم سوا شد.

مراسم به خاطر متعادل شدن سرمای هوا و نزدیکی به فصل بهار، توی باغ قشنگی برگزار شده بود که جای جایش پر از گل‌های طبیعی زرد رنگ بود. اگرچه هنوز هم نسیم خنکی که میوزید، پوست رو مور مور میکرد، اما کسی میون همه شور

و پایکوبی به این قض یک توجهی نداشت.

سلین توی اون لباس نباتی رنگ و موهایی که برخلاف همیشه لخت دورش ریخته بود، مثل فرشته‌ها کنار هانس قدم برمی‌داشت و به سمت جایگاه می‌رفت. از اونجایی که ایستاده بودم، بخوبی می‌شد برقی که توی چشمش بود رو دید. به نظر می‌ومد ترس مبهمی که گریانش رو گرفته بود رو کنار زده که اونجور با عشق در جواب عاقد توی چشم‌های هانس زل زد و جواب مثبت داد. نگاهم رو از اولین لحظه شروع زندگی عاشقانه شون به اطراف دوختم تا اشک مزاحمی که تحت تاثیر حس خوشحالییم برای سلین توی چشمم حلقه زده بود رو پس بزنم. با وجود اینکه به غیر از نانا و دایی سلین که از هامبورگ خودش رو رسونده بود، تقریبا هیچ کدوم از فامیل‌های سلین به خاطر بعد مسافت توی جشن حضور نداشتند، اما باز هم مهمانهای زیادی دعوت شده بودند. مراسم تقریبا تا نیمه‌های شب ادامه داشت و در آخر من و رادین صبح بعد از مراسم، میون اشکهای منو سلین برای دوری از هم، به سمت مونیخ راه افتادیم.

فقط دو روز به رفتن خودمون زمان باقیمونده بود و من کلی کار برای انجام دادن داشتیم. کافه رو تا زمانی که سلین از سفر آمستردام که به عنوان ماه عسل در نظر گرفته بودند، برگرده به طور کامل تعطیل کردم. واقعا وقتی برای رسیدگی به کارهای مربوط بهش نداشتیم. تقریبا هر وقت که زمان پیدا می‌کردم، برای هر کسی که به ذهنم رسیده بود، هدیه‌ی خریدی بودم. حتی برای بچه‌ی به دنیا نیومده‌ی شایان و گلبو هم با وجود اینکه هنوز جنسیتش رو نمی‌دونستیم، کلی چیز میز و لباس خریدی بودم. رنگه‌هایم یجوری انتخاب کرده بودم که ربطی به جنسیت بچه نداشته باشه و برای هر دو قابل استفاده باشه. برای احسان، اما به طور مخصوص وقت گذاشته بودم و برای اولین بار تنهایی و بدون سلین، به خیابون ماکسیمیلیان رفته بودم تا براش هدیه بگیرم. بعد از چندین ساعت چرخیدن بین فروشگاه‌ها بالاخره چشمم ساعت مردونه‌ی از برندی معروف رو گرفته بود و همون رو خریدی بودم. در اون بین برای خودم هم چند دست لباسی که واقعا نمی‌دونستم قراره به چه کاری بیاد محض احتیاط گرفته بودم. شاید برای مراسم خواستگاری که هر بار احسان با خنده روش تاکید می‌کرد، به کار می‌ومد.

پروازمون برای پنج بعد از ظهر بود و با توقف چهار ساعته‌ی که توی ترکیه داشتیم، حدود دوازده شب روز بعد می‌رسیدیم. توقف طولانی مدتی که داشت واقعا خسته کننده بود، اما توی اون تایم کم نتونسته بودم، پرواز خالی دیگه‌ی پیدا کنم و ناچارا به اون پرواز طولانی تن داده بودم. به خاطر خستگی احتمالیمون از پرواز سعی کرده بودم روز آخر رو فقط برای استراحت خودم و رادین بزارم تا قرار نباشه روز عید رو با قیافه‌ی خوابالود سپری کنیم. احسان گفته بود که خودش دنبالمون میاد و من میون تمام مشغله هام فقط به شیرینی دیدار دوبارمون فکر می‌کردم!

پروازمون واقعا خسته کننده بود. از لحظه‌ی که توی هواپیما نشستیم تا وقتی که توی فرودگاه تهران از هواپیما پیاده شدیم، سعی کرده بودم بخوابم، اما به غیر از یکی دو ساعتی که به زور مسکن خوابم برده بود، نتونسته بودم پلک روی هم بزارم؛ اما شاید حس خوبی که این بار برای رفتنم به ایران داشتم باعث می‌شد، اونقدر هم به این خستگی فکر نکنم. عوض من رادین بی توجه به پیاده و سوار شدنمون تقریبا نصف سفر رو خوابیده بود. از سلین و هانس یک ساعت قبل از پروازم با تماسی تصویری خداحافظی کرده بودم. برخلاف ابراز دلتنگی که برای بار صدم کرده بود، می‌شد برق رضایت رو از کنار هانس بودن، توی چشماش دید.

با اینکه قرار بود باز هم به اون شهر برگردم و این سفر، سفر آخرم نبود، اما باز هم حس غریبی داشتم و شاید همین افکار بود که نداشت با خیال راحت پلکام رو روی هم بزارم. بلاخره زمانی که از هواپیما پیاده شدیم تونستم نفس کلافه‌م رو بیرون بفرستم و هوای تازه رو وارد ریه‌هام کنم. توی فرودگاه خوشبختانه زمان زیادی رو منتظر رسیدن چمدون‌هامون نمودم و تقریبا همون دور اول پیداشون کردم.

از پشت شیشه سالن انتظار با همون نگاه اول تونستم احسان رو تشخیص بدم. احساس می‌کردم قد تمام سالهایی که بینمون فاصله افتاده بود، توی اون دو ماه و خرده‌ی دلتنگش شده بود. با دیدنمون لبخندی زد و به سمت ورودی حرکت کرد. رادین زودتر از من خودش رو بهش رسوند و توی بغلش پرید و احسان همونطور که با یک دستش رادین رو در بر گرفته بود، بوسه‌ی کوتاهی روی شالی که نصف بیشتر موهام رو پوشونده بود، نشوند:

-خوش اومدی عزیزم!

لبخندم رو که از سر شوق دیدنش بود، نمی‌تونستم جمع کنم:

-ممنون!

کنارم قدم برداشت:

-چرا انقدر خسته‌س چهره‌ت؟! باز تو هواپیما نخوابیدی؟

یاد اولین دیدارمون توی آلمان و برگشتن باهش افتادم. ناخودآگاه لبخندم پر رنگ‌تر شد:

-نه، هر کاری کردم نتونستم بیشتر از یکی دو ساعت بخوابم.

دستش رو پشتم گذاشت تا جلوتر ازش از در خارج بشم:

-اشکالی نداره، خوشبختانه پروازت خوب موقعی نشست، می تونی تا صبح بخوابی!

سرم رو تکون دادم. انگار تمام صحنه‌ها داشت دوباره تکرار می‌شد. همراهش تا پارکینگ رفتیم و از فرودگاه خارج شدیم. باز هم داشتم کنارش به خونه‌ی پدریم برمی‌گشتم، اما بین همه‌ی تشابه‌ها، یک فرق بزرگ بود و اون حسی بود که حالا ازش مطمئن بودم و با تمام وجود می‌خواستمش. دیگه از اینکه کنار احسان این مسیر رو طی می‌کردم، عذاب وجدان یا حس بدی نداشتم. حالا برای بودنش دلیلی محکم وجود داشت و همون دلیل قرار بود تا چند روز دیگه تا ابد ما رو بهم پیوند بده!

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و میون تمام افکار مختلفی که داشتم، نفهمیدم کی خوابم برد. اصلا نفهمیدم چقدر مسیر رسیدنمون طول کشید و دقیقا کی رسیدیم. فقط وقتی صدای احسان تو پس زمینه‌ی مغزم پیچید و آروم بازوم رو لمس کرد، باعث شد چشمامو به سختی باز کنم. چشمام درست توی نگاه خندونش باز شد:

-خانومم، نمی‌خوای بیدار شی؟! بیهوش شدیا!

دستی به صورتم کشیدم:

-اصلا نفهمیدم کی خوابم برد، خیلی خسته بودم!

-منکه دلم نمی‌خواد باز ازت دور بشم. اما برای اینکه خوب استراحت کنی زودتر پیاده شو بریم داخل تا راحت بتونی بخوابی

هنوز گیج خواب بودم:

-توام میای؟

احتمالا فهمید زیادی دارم گیج می‌زنم، چون خودم هم یکم که فکر کردم دیدم جمله‌م رو نباید اونجوری بیان می‌کردم! آروم خندید:

-منظورم این بود که چمدوناتو برات بیارم تو، اما به نظرم بد نمی‌شد از همون راه فرودگاه با خودم می‌بردمت خونه‌مون!

ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم و حین پیاده شدن گفتم:

-توام از خواب آلودگی من سوءاستفاده کن حالا!

با خنده پیاده شد:

-اتفاقا به نظرم تو این وضع حرف‌های جالبی می‌زنی!

خودم رو مشغول بیدار کردن رادین که باز خواب بود، کردم تا خنده مو نبینه.

مامان و بابا بیدار مونده بودند تا برسیم. با دیدن مامان با عشق خودمو توی بغلش انداختم. اونم با مهر همیشگیش به خودش فشارم داد و صورتم رو بوسید.

بابا بعد از در آغوش کشیدن من و رادین، مشغول گپ زدن و تعارف به احسان شد، اما احسان با اشاره‌ی به من مودبانه تعارفشون رو رد کرد:

-ممنون، من زودتر برم بهتره، شبنم هم خسته‌س!

بابا نگاهی به من که برخلاف خستگی همچنان لبخند روی لبام سنجاق شده بود، کرد و لبخند کمرنگی زد:

-باشه بابا جان، هر جور راحتی، دستت هم درد نکنه!

احسان سرش رو تکون داد و دستش رو برای خداحافظی به سمت بابا دراز کرد:

-خواهش می‌کنم وظیفه‌م بود!

به سمت مامان چرخید:

-با اجازه تون عمه!

مامان مثل همیشه با حظ نگاهش کرد:

-برو به سلامت عمه جان!

در آخر به من نگاه کرد:

-با من کاری نداری؟

-نه، باز ممنون!

لبخندی به روم زد و با خداحافظی جمعی که کرد از در بیرون رفت. تا دم در ورودی بدرقه‌ش کردم، اما نداشت بیشتر از اون پیش برم:

-برو تو دیگه، زودتر بخوابت برس!

بعد نگاهی به پشت سرم کرد و بعد از اطمینان از نبودن کسی، آرام گونه مو لمس کردم:

-خانم خوشگلم خوب استراحت کن که فردا سر حال باشی، میام دنبالت باید جایی بریم!

-کجا؟

ضربه‌ی به نوک بینیم زد:

-فردا می‌گم، برو بخواب عزیزم، بزار منم برم، بیشتر از این پای رفتنم سست نکن!

لبخندی بهش زدم و اون با نگاه دیگه‌ی بهم بدون مکث این بار خداحافظی زمزمه کرد و ازم دور شد. در رو که پشت سرش بست، برگشتم داخل. انگار تازه با رفتنش فهمیدم چقدر خوابم می‌ومد. بعد از شب بخیر گفتن همراه رادین بالا رفتم و نفهمیدم چطور تقریباً بیهوش شدم!

صبح با صدای سیمین و شلوغ کاری که مثل همیشه راه انداخته بود از خواب بیدار شدم. رادین کنارم نبود، حدس زدم با اون همه خوابی که کرده بود، احتمالاً زودتر بیدار شده و پایین رفته. کش و قوسی به بدنم دادم. همه‌می که از پایین می‌ومد حالا فراتر از صدای سیمین بود.

آبی به سر و صورتم زدم و لباسم رو با لباس مرتب تری عوض کردم. هنوز خوابم می‌ومد، اما سر و صدایی که از پایین می‌ومد، مطمئناً داشت بیشتر از اون بخوابم. مخصوصاً اینکه قبل از خروجم از اتاق در باز شد و سمانه و به دنبالش سحر

وارد شدند. با دیدن منی که بیدار بودم جیغی از سر ذوق کشیدن و تو کسری از ثانیه دو تایی همزمان بغلم کردند.

دلَم برایشون یک ذره شده بود. با خنده در حالی که داشتم تو بغلشون له می‌شدم، گفتم:

-بابا خفهم کردید!

ازم فاصله گرفتند و سحر زودتر به حرف اومد:

-وای چقدر دلَم برات تنگ شده بود!

-منم همینطور!

سمانه دستم رو کشید:

-بیا بریم پایین، همه هستن، اومدن تو رو ببینن، بدو

اصلا مهلت نداد نگاه دیگه‌ی توی آینه به خودم بندازم. همراهش از پله‌ها سرازیر شدم و سحر خنده کنان دنبالمون راه

افتاد:

-دستشو کندی سمانه!

به محض ورودم به نشیمن سر همه به سمتم برگشت و من قبل از همه نگاهم توی نگاه مهربون ودوست داشتنی زن دایی

موند. با لبخند به سمتم اومد و پر مهر بغلم کرد.

در همون حین زمزمه کرد:

-خوش اومدی دخترم!

منو از خودش جدا کرد و دستم رو توی دستاش فشرد:

-نمی‌دونی چقدر خوشحالم از اینکه تو و احسان بلاخره کنار هم قرار گرفتید. الهی که خوشبخت باشید عزیزدلَم

سرم رو پایین انداختم:

-ممنون!

سیمین با خنده اعتراض کرد:

-چه خبره از الان؟! هنوز هیچی نشده مامانم رو کشیدی سمت خودت؟

از پشت زن دایی سرم رو کج کردم و نگاهش کردم. با لبخند به سمتم اومد و من با خنده بهش دست دادم:

-دلتم برات تنگ شده بود!

برخلاف زبون رک و تیزش دلش مهربون بود. اصلا مهربونی توی این خانواده اپیدمی بود انگار.

چشمکی بهم زد:

-منم همینطور!

بغلم کرد و بعد از بوسه‌ی که به گونه‌م زد ازم فاصله گرفت:

-بلاخره این داداش من تونست تو رو توری تورش بندازه، ماهی چموشی بودی نگی ما نفهمیدیم!

با خنده ازش فاصله گرفتم و به سمت خاله راه افتادم. خاله رو هم بغل کردم و اون در حالی که تند-تند اشک‌هاشو پاک

می‌کرد، دستم رو فشرد:

-الهی که خوشبخت بشید خاله جان، نمی‌دونی از وقتی فهمیدم چقدر خوشحالم!

سحر سعی کرد جو احساسی که تحت تاثیر ثمر رسیدن علاقه‌ی احسان به من به وجود اومده بود رو عوض کنه. برای

همین با اطوار ایشی کرد و گفت:

-بسه بابا، حالم بد شد، این چه وضعشه؟! الان باید شماها گیس و گیس کشی کنید مثلاً عروس و فامیل شوهریدا!

سیمین با خنده اشاره‌ی به سحر کرد و گفت:

-بیچاره ملیحه خانوم! هر چی از دست سمانه در امانه به نظر میاد عروس بعدی قراره موهاشو بکنه!

با تعجب اول به سیمین بعد به سحر نگاه کردم. سحر که غافلگیر شده بود، سرش رو پایین انداخت و سمانه با لبخند در جواب تعجب من توضیح داد:

-غیر از شما یک خبرای دیگه‌ی هم تو راهه!

بعد چشمکی به سحر زد و باز به من نگاه کرد:

-بلاخره برادر شوهر خوشتیپ من، سحر خانوم مال خود کرد!

سحر که جلوی مامان منو و خودش و البته زن دایی خجالت کشیده بود، سرخ‌تر شد و من با صدای بلند زدم زیر خنده:
-چرا به من نگفتید؟

مامان چای و نون تست کره عسل مالیده شده رو به دستم داد و اشاره کرد بخورم. تشکر از ته دلی ازش کردم و حین خوردنشون به خاله نگاه کردم.

زیر چشمی نگاهی به سحر انداخت:

-خاله جان والا این خانوم ما رو هم غافلگیر کرد!

نگاهش این‌بار به سمت من برگشت:

-فعلا که تا تموم شدن امتحانای سحر خبری نیست، اما قراره یک جلسه برای صحبت بیان!

سمانه نیشگونی از بازوی سحر گرفت:

-حالا ادا خجالتی‌ها رو در نیار، فعلا خبری نیست!

سحر خندش گرفت و خاله براق شد:

-نیگا، قند تو دلش آب شد ورپریده!

با حرف خاله همه زدن زیر خنده و خودشم دست آخر از حرف خودش خندیدم. صدای زنگ آیفون بلند شد. سمانه پا شد

تا در رو باز کنه و سیمین تاکید کرد:

-حتما احسانه!

تازه یادم افتاد دیشب بهم گفته بود می‌خواد با هم جایی بریم. انقدر خوابالود بودم که کلا از خاطرم رفته بود. ناخودآگاه فنجون چایم رو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم که باعث خنده‌ی زیرلبی بقیه شد. سمانه حرف سیمین رو تایید کرد و من به سمت در ورودی رفتم.

احسان با دیدنم که برای استقبال ازش روی تراس ایستاده بودم، لبخند پهنی زد:

-صبح بخیر خانم خانما!

اشاره‌ی به داخل کرد:

-نداشتن بخوابی نه؟

خندیدم:

-نه اونقدر خسته بودم که بیهوش شده بودم، تازه بیدار شدم!

-اگه صبحانه خوردی آماده شو بریم پس؟

سرم رو کج کردم و با لبخند پرسیدم:

-نمیگی کجا؟

باز نگاهی به داخل انداخت و این‌بار بوسه‌ی کوتاهی روی موهام گذاشت:

-شیطون نشو! بیا برو حاضر شو تا بعدا جواب این دلبری‌هاتو سر فرصت بدم دلبر خانوم!

لبخندم پر رنگ‌تر شد و غرق در حس خوب بودنش، کنارش وارد خونه شدم. با همه احوال پرسه‌ی کرد و باز به من گوشزد کرد:

-زود حاضر شو بریم!

به سمت طبقه‌ی بالا پا تند کردم تا سریعتر حاضر شم و دیگه نمودم تا تیریکات بقیه رو که به احسان می‌گفتند، بشنوم. هوای تهران نسبت به مونیخ گرم‌تر بود، اما هنوز هم خنکای ملموسی داشت و هوا هم به شدت ابر بود. به همین خاطر بارونی سبکی رو برای پوشیدن انتخاب کردم. بعد از انتخاب لباس‌هام، با دقت آرایش ملایم و تمیزی روی صورت‌م کردم و در نهایت موهامو ساده بافتم تا زیر شال مرتب باشه و دست و پام رو نگیره. موهام حسابی بلند شده بودند و فکر کردم شاید بد نباشه یکم کوتاهشون کنم. صداهای طبقه‌ی پایین همچنان حول ما و برنامه ریزی عقدمون می‌چرخید. از پله‌ها پایین رفتم. احسان با همون ژست همیشگی‌ش روی مبل نشسته بود و در کمال آرامش، گاهی در جواب بقیه نظری می‌داد. نگاهش که به من افتاد، فنجون چایش رو روی میز گذاشت و بلند شد:

-حاضری؟

سرم رو تکون دادم و سیمین با خنده احسان رو مخاطب قرار داد:

-چای تو بخور داداش من، بزار ما هم یک ذره این عروس‌مون رو ببینیم، چیه تا از خواب پا شد داری می‌بریش با خودت، منو سمانه هنوز فرصت خواهر شوهر بازی پیدا نکردیم!

بقیه به حرف سیمین خندیدند و احسان با لبخند در حالی که به سمت من میومد، در جوابش با لبخند گفت:

-پس دیگه واجب شد زودتر ببرمش!

باز خنده‌ی بقیه بلند شد و سیمین در حالی که خودش بیشتر از همه می‌خندید، سری به حالت تاسفی نمایشی تکون داد:

-برو که دست فرهاد کوه کن رو از پشت بستی برادر من!

چشمکی به صورت پر خنده‌ش زدم و همراه احسان از همه خداحافظی کردیم و به سمت مقصدی که احسان هیچ توضیحی درباره‌ش نمی‌داد، راه افتادیم. مسیر رو با تعریف‌های من از مراسم سلین و گفتن اینکه نانا سراغش رو گرفته بود، طی کردیم. احسان هم با دقت گوش می‌داد و گاهی چیزی می‌گفت، اما تقریباً حرفی از برنامه‌ی که برای اون روز داشت، نمی‌زد. وقتی جلوی یک مزون خصوصی توقف کرد، تازه فهمیدم چه برنامه‌ی ممکنه توی سرش باشه.

با تعجب به سمتش برگشتم:

-مزون برای چی؟

سوئیچ رو برداشت و اشاره کرد تا پیاده شم:

-حالا پیاده شو!

کنارش از ماشین پیاده شدم. حین فشردن زنگ، توضیح داد:

-اینجا برای خواهر یک از دوستانه!

پشت آیفون خودش رو معرفی کرد و در باز شد. با لمس کمرم به سمت جلو هدایتم کرد و با خانم جوونی که به استقبالمون اومده بود، احوال پرسى کرد. اون خانوم که فهمیدم اسمش نازنین هست و همون خواهر دوستش بود، با لبخند راهنماییم کرد تا به اتاق پرو برم:

-عزیزم بیا این قسمت، الان لباس رو برات میارم.

با اینکه هنوز از کار احسان سر در نیاورده بودم، لبخند کمرنگی به روش زدم:

-ممنون!

کاملاً گیج شده بودم چون لباس‌هاییکه توی مزونش بود به نظر اصلاً مناسب پوشیدن توی محضر نبود، اما مهلتی برای پرسش پیدا نکردم، چون چند لحظه بعد با پیراهن شیفون سفیدی از جنس حریر به سمتم اومد:

-بیا عزیزم، من کمکت می‌کنم بپوشی فقط امیدوارم اندازه‌هاش درست باشه!

با کمکش لباس رو که مثل پر سبک بود و دامنش با هر حرکتی مثل آبشاری از حریر جا به جا می‌شد، پوشیدم. سر شونه‌هاش کاملاً باز بود و از کمی پایین‌تر از شونه‌هام آستین لخت و گشادی داشت که بلندیش تا مچ دست بود و روی مچ یکم تنگ می‌شد. درست اندازه‌م بود.

لبخند پر رضایتی زد:

-اندازه‌ها رو سمانه جون تقریبی داده بود، عالی شده، چقدر بهت میاد عزیزم!

به سمت در رفت:

-بیا آقای مهندس هم ببینت!

با همون حال حیرت زده نگاهی به خودم توی آینه انداختم. لباس در عین سادگی فوق العاده قشنگ و شیک بود و خیلی خوب روی تنم نشسته بود. از قسمت پرو خارج شدم. نگاه احسان با برقی از رضایت سر تا پامو برانداز کرد. آروم به سمتم قدم برداشت. نازنین به بهونه‌ی کاری تنهامون گذاشته بود.

آروم بافت موهام رو باز کرد و حالا کنار اون آبشار حریر، موهام هم دورم ریخته شده بود. با لبخند توی چشمام نگاه کرد:

-مهر که شدی!

-اما احسان اینو من قراره کجا بپوشم؟! توی محضر که همیشه همچین لباسی رو پوشید!

موهام رو آروم پشت گوشم زد:

-قرار نیست توی محضر عقد کنیم!

-پس کجا؟

-توی ویلای لواسون!

اونقدر غافلگیر شده بودم که حرف دیگه‌ی به ذهنم نرسید. چشماش برقی مملوء از خوشی داشت و من بی هیچ کلامی در انتظار توضیح بیشتری بهش خیره بودم.

با لبخند ادامه داد:

-اینجوری که بهم زل می‌زنی کار رو سخت می‌کنیا!

بعد چشمکی بهم زد و آروم بغلم کرد:

-قراره یک جشن کوچولوی خودمونی توی ویلا بگیریم، همونجا هم عقد می‌کنیم!

خواستم ازش فاصله بگیرم تا بتونم راحتتر سوالامو ازش بپرسم، اما با خنده نداشت:

-همین جا بگو!

-آخه احسان!

-آخه چی؟

-مگه قرار نبود جشن رو بزاریم برای دفعه‌ی بعد؟

یکم ازم فاصله گرفت و توی چشمام نگاه کرد:

-شاید من نتونم تا دفعه‌ی بعد صبر کنم، می‌خوای بازم برای دیدنت توی لباس عروسی که قراره برای من بیوشی، منتظرم

بزاری؟

نمی‌دونستم چی بگم. شاید هیچ وقت فکر نمی‌کردم حجم احساسی که احسان بهم داره با این بعد و وسعت باشه. سرم رو

بی هدف تکون دادم. دلیلی برای مخالفت نداشتم. حتی اعتراف می‌کنم ته دلم از این برنامه‌ی که ریخته بود، در عین

غافلگیری، هیجانزده هم بودم.

آروم زمزمه کردم:

-ممنونم!

بوسه‌ی روی موهام نشوند و ازم فاصله گرفت:

-موهاتو همینجوری باز بزار برای مراسم!

توی آینه‌ی قدی سالن مزون نگاهی به خودم انداختم:

-خیلی بلند شده، شاید برم یکم کوتاهشون کنم.

اخماش در آنی توی هم رفت:

-دیگه چی! اصلا حق نداری بهشون دست بزنی!

ابروهام با خنده بالا رفت و اون با همون اخم‌ها نازنین رو صدا زد تا برای تعویض مجدد لباسم کمکم کنه.

باز به سمت آینه برگشتم. این بار با دقت بیشتری به خودم نگاه کردم. واقعا بهم میومد و اینکه احسان با غافلگیری خودش همچین لباسی رو برام سفارش داده بود، دلم رو پر از یک حس لطیف می کرد، چیزی شبیه لمس حریر همون لباسی که تنم بود. لبخند دندون نمایی به تصویرم توی آینه زدم و خرامان، با حالی که برخلاف لحظه ورودمون دیگه سردرگم نبود، به سمت قسمت پرو رفتم.

بعد از تحویل لباس و خداحافظی از نازنین، طبق برنامه‌ی که احسان ریخته بود سراغ خرید حلقه‌ها و سرویس طلا و یک سری خرده ریز دیگه رفتیم. بعد هم ناهار رو همون بیرون خوردیم و راضی از یک روز دلچسب کنار هم، منو رسوند خونه و خودش برای سر و سامون دادن به بقیه کارها رفت. از اون جمع صبح، فقط سحر مونده بود تا برای مراسم فردا شب که یک جورایی بله برون محسوب می شد، کمکی کنه و کنار من باشه و صد البته خریدهای منو با هیجان زیر رو کنه!

از صبح همه در تکاپوی مراسم شب بودند. با اینکه احسان غریبه نبود اما من حس می کردم مامان حتی بیشتر از دفعه‌ی قبل هیجانزده و خوشحاله. چون با وسواس داشت برای برای دهمین بار وسایل خونه رو برق می انداخت و دست آخر گلبو سعی کرد با بر عهده گرفتن اون کار مامان رو از صرافت بندازه.

سحر مسئولیت چیدن میوه و شیرینی‌ها رو به عهده گرفته بود و هر یک ربع یک بار به خاطر متلک‌هاییکه شایان بارش می کرد و با خنده سراغ سعید رو ازش می گرفت، جیغی بنفش می کشید. رادین با اینکه خیلی در جریان ماجرا نبود اما با توضیح کوتاهی که براش داده بودم با فکر اینکه از امشب قراره احسان باباش باشه، خوشحال تر از همیشه به توپ ضربه می کوبید و تقریبا صدای تالاپ و تولوپ توپش سرم رو به دوران انداخته بود.

من هم که هرچی برای کمک اصرار کرده بودم بی نتیجه مونده بود و دست آخر تصمیم گرفتم از بیکاری حداقل به خودم برسم و به قول سحر خودمو خوشگل کنم. در اولین اقدام برای این کار لاک‌های هم‌رنگ با لباسی که قرار بود شب بپوشم، رو روی ناخن هام نشوندم. لباسی که برای شب در نظر داشتم همونی بود که روز آخر همراه هد یکی احسان برای خودم خریده بودم. بعد از دوش مفصلی که گرفتم و آرایش صورتم که سحر اصرار داشت پر رنگ تر از همیشه باشه و من مصرانه کار خودم رو کرده بودم، بلاخره لباسم رو پوشیدم. موهام رو ساده سشوار کشیده بودم و همونجور لخت دورم ریخته بودم.

با هر بار لمسشون یاد اخم‌های احسان برای کوتاه نکردنشون میوفتادم و لبخند ناخودآگاهی روی لبام میومد.

چیزی به اومدن بقیه نمونده بود و با این‌که بیشتر شب یک مهمونی‌های همیشگی‌مون بود، اما هر چی به اومدنشون نزدیک می‌شد من استرسم بیشتر می‌شد. سحر بی توجه به من در حال آماده شدن بود. در آخر هم از حال پر استرس من سوءاستفاده کرده بود و حرف خودش رو به کرسی نشونده و رژلبم رو پررنگ‌تر کرده بود. کمی عطر به خودم زدم و همراه سحر به طبقه‌ی پایین رفتیم. به محض ورودمون به طبقه‌ی پایین، هم‌زمان صدای زنگ آیفون هم بلند شد و تکاپویی بین جمعمون که از بعد از ظهر خاله و آقا مهدی هم بهش اضافه شده بودند، افتاد.

دایی اینا همراه سیمین و سمانه و شوهراشون به ترتیب وارد شدند و در آخر احسان توی اون کت و شلوار بی‌نظیر دودی رنگی که فوق‌العاده بهش میومد، وارد شد. سبد بزرگی از گل رزهای آبی و ارکیده دستش بود که با نزدیکتر شدن بهم به سمتم گرفت. انگار همه منتظر عکس‌العمل ما بودند که با وجود این‌که سعی می‌کردند با احوالپرسی خودشون رو مشغول کنن، اما سنگینی نگاهشون رو حس می‌کردم. احسان، اما بی توجه به اطراف لبخند جذابی بهم زد و حین دادن گل‌ها آروم زمزمه کرد:

-عشق خوشگل منی!

سعی کردم لبخندم رو جمع و جور کنم، اما خیلی هم موفق نبودم. تشکر آرومی برای گل‌ها زمزمه کردم و برای گذاشتن سبد گل روی میز ازش فاصله گرفتم.

اون جمعی هم که با دیدن ما ریز-ریز لبخند می‌زدند، تقریباً روی مبل‌ها مستقر شده بودند و باب صحبت رو در مورد انواع و اقسام موضوع‌ها باز کرده بودند. شایان مسئولیت‌پذیری رو به عهده گرفته بود، اما به محض این‌که سینی چای رو رو از دستم گرفت تا تعارف کنه، صدای اعتراض دایی، خنده‌ی جمع رو بلند کرد:

-نه دیگه نشد شایان جان، چای رو فقط باید از دست عروسم بخوریم!

لبخند احسان از کلمه‌ی عروسمی که دایی گفته بود، عمق گرفت و نامحسوس‌نگاهی به من انداخت.

دایی در ادامه‌ی صحبت قبلیش به شوخی رو به جمع کرد:

-اصلاً می‌گن تا چای رو عروس نیاره مجلس قفلش باز نمیشه!

مامان با لبخند پهنی به منی که مستاصل توی چارچوب آشپزخونه ایستاده بودم، نگاه کرد:

-شبیم مامان، بیا خودت تعارف کن!

دایی از همون جایی که نشسته بود، لبخند مهربونی بهم زد:

-آره بابا جان، بیا چای رو بهمون بده تا مجلس رسمیت بگیره اصلا، اینجوری ما فکر می‌کنیم اومدیم مهمونی فقط!

سینی رو با لبخند کم‌رنگی از شایان گرفتم و به سمت دایی که بزرگ‌تر جمع هم بود، چرخیدم. نگاهم که به احسان افتاد، چشمک یواشکی و لبخند عمیقش رو هم از یادآوری این موضوع به جون خریده بودم.

بعد از صرف چای انگار تازه مراسم به قول دایی به رسمیت رسیده بود و هر کس به نوبه‌ی خودش اول خوشحالیش از این وصلت رو ابراز می‌کرد و بعد صحبت‌های مرسوم دیگه زده شده بود. برای من، اما به غیر حس خوبی که از بودن با احسان و داشتن دوباره‌ی علاقه‌ش داشتم، هیچ چیز دیگه‌ی اهمیت نداشت. حتی اون قدر غرق در خودم و حسم بودم که نفهمیدم در نهایت چطور به مرحله‌ی دست کردن نشون رسیدیم. فقط وقتی همه شروع به دست زدن کردن و احسان از جاش بلند شد، تازه به خودم اومدم. احسان اول رو به بابا با اجازه‌ی گفت و بعد از کسب اجازه از بزرگترای جمع با طمانینه به سمتم اومد. آروم دستم رو توی دستش گرفت و همون حلقه‌ی که توی آلمان دستم کرده بود و روز قبل برای این لحظه بهمش برگردونده بودم، دوباره روی انگشتم نشوند و آروم زمزمه کرد:

-بلاخره مال من شدی!

زن دایی هم برای تکمیل کار دستبند خوش تراش و قشنگی رو به دستم بست و محکم بغلم کرد. مجددا صدای دست بلند شد و گلبو همراه مامان به آشپزخونه رفت تا کیک‌ی که دایی اینا با خودشون آورده بودند رو برش بزنن.

حسی که داشتم ایدا قابل مقایسه با هیچ حسی نبود. بیشتر به رویایی شباهت داشت که به واقعیت بدل شده بود. اگر همون چهارده سال پیش کسی بهم می‌گفت یک روزی همچین حس عمیقی به احسان پیدا می‌کنم، جوری که حتی کنارش بودن هم هیجانزدهم می‌کنه، فکر می‌کردم حتما دیوانه شده، اما حالا با گذشت سالها خیلی خوب می‌دونستم که برای فرار از عشق گریزی نیست.

لحظه‌ی سال تحویل امسال شاید بی اغراق، یکی از به یادموندنی ترین تجربیات من از این لحظه بود. برخلاف تمام

سال‌هایی که گذشته بود، حالا برای اولین بار موقع سال تحویل، احسان رو به عنوان کسی که تا چند روز دیگه رسماً همسرم می‌شد، کنارم داشتم و این حس شیرینی بود.

برای سال نو همگی مهمون خونگی دایی بودیم و به مناسبت این‌که منو احسان هم نامزد کرده بودیم، مفصل‌تر از همیشه برگزار شده بود. سال تحویل حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود و همه به دعوت دایی و زن دایی از ناهار مهمون‌خونه شون بودیم تا به بهونه‌ی عید، علاوه بر دورهم بودن حین تحویل سال، در کنار هم سبزی پلو و ماهی دست‌پخت زندایی رو نوش جان کنیم. احسان به قدری توی تمام لحظات حواسش به من بود و مثل یک مرد خانواده دار با من و رادین برخورد می‌کرد که تقریباً همه رو به لبخند وا داشته بود.

می‌فهمیدم که با هر بار توجه احسان به من چطور همه با لذتی وافر به حرکات ما نگاه می‌کنن و یجورایی همه از به ثمر رسیدن یک علاقه‌ی دور خوشحال بودند. بعد از صرف ناهار و جمع کردن میز ناهار، حالا همه در حالی که چند دقیقه تا تحویل سال جدید مانده بود، دور میزی که همگی به طور اشتراکی سفره‌ی هفت‌سینش رو چیده بودیم و هر کس سهمی در تزئینش داشت، نشستند. احسان کنارم نشسته بود و رادین رو طرف دیگه‌ی خودش نشونده بود. دلم از بودن در کنارش در تپشی مضاعف بود. انگار تازه می‌فهمیدم داشتن احسان جدا از جذابیت‌های ظاهری و رفتاریش چه حس امنیت و آرامش شیرینی به همراه داره. اونقدر توی همون لحظاتی که منتظر اعلام سال نو بودیم، از کنارش بودن حس خوبی داشتم که لبخندم یجورایی روی لبم حک شده بود و حال خوشم باعث خنده‌ی زیر زیرکی سحر و نگاه بامزه‌ی سمانه شده بود.

سحر و شایان اونقدر مسخره بازی درآوردن و سعی کردن لحظه‌ی سال تحویل رو هیجان‌انگیز جلوه بدن که ناخودآگاه همه در سکوتی همگانی، منتظر نشستند. نگاهم به رقص ماهی‌های داخل تنگ بود. وقتی که بچه بودم توی عالم کودکیم فکر می‌کردم لحظه‌ی تحویل سال، درست وقتی که توپ سال جدید زده میشه، باید ماهی‌ها عکس‌العمل خاصی انجام بدن و همیشه مصرانه توی اون لحظات بهشون زل می‌زدم. از فکر کودکانه‌م لبخندی زدم و نگاهم رو به یاد روزهای بچگی‌م به همون ماهی‌ها دوختم.

تحویل سال نو که از تلویزیون اعلام شد، دایی به عنوان بزرگترین فرد حاضر بعد از تبریک عید، به همه تک‌تک عیدی داد و در آخر به من نگاهی انداخت:

-بیا اینجا بابا جان!

کنارش نشستم. بوسه‌ی پر مهر روی پیشونیم زد:

-عیدت مبارک دخترم، قبلا هم عزیزم بودی الان هم که دیگه قراره عروسم باشی، عزیزتر هم شدی!

رو به جمع کرد و با خنده گفت:

-دیگه ببخشید که باید عیدی عروسم رو با شماها فرق بزارم!

بعد اشاره‌ی به زن دایی کرد. زن دایی با نگاه همیشه مهربونش توی بغلش گرفتم و بعد از بوسه‌ی که روی گونه‌م نشوند، جعبه‌ی کوچکی رو به سمت دایی گرفت. دایی بی معطلی در جعبه رو باز کرد و نگاه من به محتوای جعبه افتاد. یک جفت گوشواره ست همون گردنبندی که احسان برای تولدم خریده بود، داخلش بود، دقیقا با همون طراحی. لبخندی به دایی زدم و حین گرفتن جعبه قدر شناسانه نگاهش کردم:

-ممنون دایی، خیلی قشنگه!

به سمت زن دایی برگشتم:

-دستتون درد نکنه!

-قابل تو رو نداره عزیزم، مبارکت باشه!

سرم رو پایین انداختم و با اشاره‌ی دایی همون جا کنارش نشستیم. سحر با هیجان به سمتم اومد:

-بده ما هم ببینیمش!

جعبه رو ازم گرفت و با دیدن گوشواره‌ها با هیجان بیشتری به سمتم برگشت:

-این‌که مثل گردنبندته بعد چشماشو تنگ کرد و خندید:

-دایی قبول نیستا، گردنبندشم یواشکی بهش دادی؟

دایی خندید و سری تکون داد:

-اگه اعتراض داری به احسان بگو، چون اون مورد کار من نیست!

سحر با چنان سرعتی به سمت احسان برگشت که خنده‌ی همه رو در آورد و طبق معمول اعتراض خاله بلند شد:

-دختر مگه تو فضولی؟! سرت به کار خودت باشه!

سمانه چشمکی بهش زد:

-والا مگه ما می‌پرسیم اون دستبند توی دستتو کی گرفته؟

سحر که دید سمانه ممکنه بی هوا در ادامه چیزهای بیشتری از رابطه‌ی پنهانی قبش با سعید رو روی دایره بریزه، با خنده دستش رو بالا برد:

-باشه بابا، فهمیدم احسان خان دستش تو کاره!

بعد جعبه رو به سمتم گرفت:

-بیا مبارکت باشه!

تشکری ازش کردم و نگاهم ناخودآگاه به سمت احسان برگشت. شیفته‌تر از همیشه بهم نگاه می‌کرد و نگاهش اونقدر واضح بود که بی اختیار سرم رو پایین انداختم.

سمانه بلند شد تا وسایل پذیرایی بیاره و منم برای کمک بهش همراهش بلند شدم. ظرف شیرینی رو به دست احسان داد و خودش مشغول ریختن آجیل در کاسه‌ها شد. منم پیش دستی‌های میوه رو آماده می‌کردم تا شایان و احسان از روی میز، برای پذیرایی ببرنشون.

آخرین سری میوه‌ها که برده شد، سمانه با نگاهی به من حین گذاشتن ظرف شکلات، کنار سینی چای گفت:

-دستت درد نکنه، می‌خوای تو برو، منم چای بریزم میام، کاری نیست دیگه!

سری به نشونه‌ی موافقت تکون دادم و از آشپزخونه خارج شدم، اما قبل از اینکه از راهرو کاملاً خارج بشم، دستی دور کمرم پیچیده شد و من رو به سمت خودش برگردوند. نگاهم توی نگاه سر حال احسان نشست.

-کجا داشتی می‌رفتی خانم؟

ابرومو بالا انداختم:

-پیش بقیه دیگه!

-یعنی نمی‌خوای عیدیتو از من بگیری؟

جایی که ایستاده بودیم جوری بود که به سالن پذیرایی دید نداشت، اما هر آن ممکن بود سمانه حین خارج شدن از آشپزخونه ما رو ببینه:

-احسان الان یکی میاد!

بیخیال همچنان دستش رو دور کمرم انداخته بود.

-خب بیاد، زنمو بغل کردم، مگه مشکلی داره؟

تلاش کردم تا حداقل فاصله‌ی بینمون رو بیشتر کنم، اما طبق معمول تلاشم بیحاصل بود و خندش رو درآورد:

-تو خسته نشدی از تلاش برای اینکار؟

سرش رو نزدیک گوشم برد:

-اینو از این به بعد یادش باشه، تا من نخوام شما نمی‌تونی از بغلم جم بخوری خوشگلم!

صدای پای سمانه اونقدر هولم کرد که نتونستم خیلی به حرفش دقت کنم:

-احسان!

با خنده نگاهی به پشت سرم انداخت. دستم رو گرفت و به سمت یکی از اتاق‌های طبقه‌ی پایین کشیدم:

-بیا اینجا ببینم خانوم خجالتی من!

وارد اتاق شدیم و خودش در رو پشت سرمون بست. واقعا از این که حالا همه متوجه غیبت هم‌زمانمون شده بودند، خجالت می‌کشیدیم. حس می‌کردم هر آن یکی سر میرسه و من از این که مثل دخترای تازه بالغ توی خلوت یواشکی با احسان

باشم، معذب بودم:

-احسان زشته خب، الان بقیه چه فکری می کنن؟

-فکر می کنن من اومدم عیدی زمو بدم!

از لحن پر از مالکیتش خندم گرفته بود:

-من هنوز زنت نشدم آقا!

ابروهاشو پر شیطنت بالا انداخت و روبه روم ایستاد:

-الان با این حرفت می خوام دست و پام رو ببندی یعنی؟!

چشمکی زد:

-ولی زمان زیادی بهش نمونده، اونوقت می خوام بدونم باز چه بهونه‌ی داری؟

از فکر اینکه تا چند روز دیگه عقد می کردیم، لبخندم جون گرفت. احسان این بار از روی میز جعبه‌ی کوچکی مثل همونی که دایی بهم داده بود رو به سمتم گرفت:

-اینم عیدی خانومی که چند روز دیگه زنم میشه، اما خودش می دونه که خیلی وقته همه‌ی زندگیمه!

نگاهم رو حین گرفتن جعبه از دستش، بهش دوختم. چطور می تونست در کمال خونسردی اینجور با حرفاش دل منو زیر و رو کنه و خودش خم به ابرو نیاره!

اشاره‌ی به دستم کرد:

-بازش نمی کنی؟

سرم رو تکون دادم و جعبه رو باز کردم. این بار دستبند ست گردنبندم داخل جعبه بود، با آویزهای کوچیکی شبیه همون آویز گردنبنده تولدم و البته گوشواره‌های هدیه‌ی دایی. آروم از جعبه خارجش کردم، در عین ظریف بودن فوق العاده قشنگ

بود. از دستم گرفتش و با دقت قفلش رو دور دستم بست.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم:

-ممنونم، این خیلی قشنگه!

مکشی کردم و برای تشکر آروم روی پاهام بلند شدم. خواستم عقب پیام که همونجور نگهم داشت:

-کجا؟! من که هنوز عیدی مو نگرفتم!

لبخند زد:

-عیدیت توی کیفمه، برم بیارم؟

سری تکون داد:

-ممنون که برام هدیه خریدی ولی من منظورم هدیه‌ی مادی نبود، فکر هم نکن نفهمیدم به بهونه‌ی هدیه می‌خوای فرار

کنی!

با همون لبخند با تعجب نگاهش کردم و اون مهلتی برای سوال بعدی نداد و مثل همیشه حسش رو بهم منتقل کرد. قدمی

به عقب برداشت:

-حالا اگه بخوای به نظرم می‌تونم فرار کنی!

خندیدم و احسان دستم رو گرفت تا بلاخره به بقیه ملحق بشیم. توی سالن پذیرایی همه به قدری مشغول گپ و گفت و پذیرایی از خودشون بودند که تقریباً کسی متوجه نبودمون نشده بود. یا اگر هم شده بود، لاقلاً به روی خودش نیاورده بود

که چرا منو احسان با این همه تاخیر به سالن برگشتیم. فقط سحر بود که طبق معمول به محض ورودمون موشکافانه

بهمون زل زد و برام ابرویی بالا انداخت. احسان با گفتن آروم فضول خانوم خطاب به سحر، خندم رو درآورد و سحر حین

نشستم کنارش قبل از هرچیزی به دستم خیره موند. بعد هم مثل همیشه نتونست جلوی زبانش رو بگیره:

-اینم که مثل گردنبنده، اینو دیگه کی گرفتی؟

حرفش خنده‌ی بقیه رو درآورد و این بار خاله خیلی جدی صداش زد:

-سحر!

سحر دیگه چیزی نگفت و من از این که فهمیدم اتفاقا همه حواسشون به نبودمون بوده، بیشتر از قبل خجالت کشیدم!

همه چیز شبیه یک خواب شیرین بود. تمام اون پنج روز اول عید مثل برق و باد گذشته بود تا به اون روزی برسیم که تقریباً همه برایش لحظه شماری می‌کردند و من و احسان رو برای همیشه بهم پیوند می‌زد. از صبح میون آدمهایی که بین اون بوی تند تافت و لوازم آرایش مشغول کارشون بودند، به ترتیب پاس داده شده بودم تا هر کدوم برای آماده شدنم تو زمینه‌ی که تخصص داشتند، کارشون رو انجام بدهند و در نهایت اینی بشم که داشتم توی آینه بهش نگاه می‌کردم. موهام همونطور که خواسته بودم فقط براشینگ شده بود و صورتم با اون آرایش بی نظیر و حرفه‌ی از همیشه شاداب‌تر به نظر می‌رسید. نمی‌دونم تحت تاثیر آرایش بود یا قلبی که عاشقانه می‌کوبید، اما هر چی که بود، بدجوری توی چشمام برق انداخته بود.

نگاه احسان رو موقع دیدنم توی اون آرایش و لباس بی نظیر، تا آخر عمرم از یاد نمی‌برم. مکشی که توی چشمام کرد باعث شد، بی اختیار منم توی چشمش خیره بشم و محو مردی بشم که قرار بود پناهم باشه. در نهایت نگاه خندون اطرافیان بود که باعث شد با لبخند نگاهش رو بلاخره ازم بگیره. دستم رو نرم بوسید و با همون ابهت همیشه‌گیش کمک کرد تا سوار ماشین بشم و خودش هم با مکث از طرف دیگه سوار شده بود. تا وقتی به لواسون برسیم فقط یک حرفش توی سرم تکرار می‌شد. توی ماشین قبل از اینکه حرکت کنیم عمیق نگاهم کرده بود و با لحنی مطمئن گفته بود:

-با تو بودن رویایی بود که هیچ وقت از دست نکشیدم، ممنون که این رویا رو واقعیش کردی!

شاید نمی‌دونست که حالا منم از به حقیقت پیوستن این رویا چقدر آرامش داشتم، شاید بیشتر از تمام لحظات گذشته‌ی عمرم.

حیاط بزرگ ویلا با میز و صندلی‌هایی برای مهمون‌ها پر شده بود و روی تمام میزها گلدون‌های بزرگی از گل‌های سفید رنگ و تازه گذاشته شده بود. تمام فضای داخل ویلا هم با همون گل‌ها تزیین شده بود. چراغ‌های پایه داری که توی کل حیاط قرار گرفته بود، فضا رو روشن کرده بود و جلوه‌ی قشنگی به اون فضای سبز و درختهای تازه جوانه زده داده بود. مراسم عقد توی خود ویلا برگزار می‌شد. با ورودم به داخل ویلا سعی کردم حیرتم از اون سفره‌ی عقد فوق العاده قشنگی

که با تور و گل‌های سفید تزیین شده بود، پنهان کنم. نمی‌دونم احسان کی وقت کرده بود به تمام این کارها برسه، فقط تونستم با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم به سمتش برگردم و آروم زمزمه کنم:

-برای همه چیز ممنونم!

برخلاف چیزی که فکر می‌کردم مهمانها خیلی بیشتر از یک مراسم خودمونی بودند. وقتی میون هلله‌ی پر از شادیشون توی جایگاهمون برای عقد قرار گرفتیم، آروم سرم رو نزدیک گوشش بردم:

-این مراسم خودمونیه الان؟

لبخند پهنی زد و به همون آرومی خودم جواب داد:

-ما با همه‌ی اینا خودمونی هستیم، مگه تو نیستی؟

خندیده بودم و در همون بین نگاهم به خاله طوبی افتاده بود که موشکافانه ما رو می‌پایید. دلم می‌خواست بگم من با همه علی‌الخصوص خاله طوبی از همه بیشتر خودمونیم!

اما احسان مهلتی برای ابراز نظرم نداده بود و هم‌زمان با ورود عاقد، کنار گوشم لب زد:

-من دلم می‌خواست این خوشبختی رو با این جمع که هیچ، با کل دنیا جشن بگیرم!

با ورود عاقد همه سکوت کرده بودند و فقط صدای عاقد بود که توی فضا می‌پیچید. وقتی بعد از بار سوم بله گفتم حس کردم احسان نفسش رو از همیشه سنگین‌تر بیرون فرستاد و بعد خودش با صدایی رسا و محکم در جواب عاقد بله گفته بود. میان کف زدن و هلله‌ی حضار حلقه‌هاییکه با هم خریده بودیم رو به دست هم کردیم و بعد از اون تمام وقایع مثل یک فیلم دور تند از جلوی چشمام گذشته بود.

اونقدر سریع که حالا به لحظه‌ی رسیده بودیم که بعد از ساعت‌ها پایکوبی و صرف شام در حالی که ساعت از نیمه شب گذشته بود، مهمانها داشتند خداحافظی می‌کردند و با گفتن تبریک مجدد می‌رفتند. بعد از رفتن فامیل‌های دورتر، کم کم نزدیک‌ترها هم به تکاپوی رفتن افتادند و تازه اون زمان بود که من فهمیدم قراره من و احسان همونجا بمونیم. آخرین نفری که ازمون خداحافظی کرده بود مامان بود که صبورانه سعی داشت رادین رو متقاعد کنه باهاش به خونه شون بره، اما رادین برخلاف همیشه که عاشق بودن در کنار مامان بود، انگار حس کرده بود که با این کار امکان داره از من جدا بشه، برای همین با بغض و نارضایتی به من زل زده بود. دلم نمی‌خواست همین اول کار پسر کوچولومو دل شکسته و ناراحت

بیبینم. جو خوبی نبود، برای همین محکم بغلش کردم و اون مصرانه بغل گوشم زمزمه کرد:

-من می‌خوام پیش تو بمونم!

سمانه خواست دخالت کنه تا با دادن وعده وعید شاید بتونه با خودش همراهش کنه، اما قبل از اینکه من جلوش رو برای حساس نکردن بیشتر رادین با این کار رو بگیرم، احسان با دست اشاره کرد که چیزی نگه. بعد هم آروم رادین رو ازم جدا کرد، با یک حرکت بغلش کرد و کنارم ایستاد:

-رادین پیش ما می‌مونه!

مامان خواست چیزی بگه، اما باز هم احسان با مخاطب قرار دادن رادین اجازه نداد:

-می‌خوای اتاقت رو بهت نشون بدم؟

رادین با هیجان سرش رو تکون داد و بیشتر از قبل به احسان چسبید. با حرفی که احسان قاطعانه زده بود، دیگه کسی اصراری برای بردن رادین نکرد. فقط آخرین لحظه مامان دم گوشم زمزمه کرد:

-مطمئنی نمی‌خواید من رادین رو ببرم؟! شاید تونستم راضیش کنم!

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم. نمی‌دونستم دقیقا اتاقی که احسان ازش حرف زده بود کی آماده شده، اما به درایتش ایمان داشتم:

-نه مامان، هر چی بیشتر اصرار کنی بیشتر حساس میشه، دل منم پیشش می‌مونه!

مردد سری تکون داد و به عنوان آخرین نفر از ویلا خارج شد.

با رفتن بقیه سه تایی وسط سالن ایستاده بودیم. احسان کتتش رو روی دسته‌ی مبل انداخت و حین باز کردن دکمه سر آستیناش رو به رادین کرد:

-می‌خوای اتاقت رو خودت پیدا کنی؟

رادین سرش رو تکون داد:

-آره!

-پس بدو برو بالا، منم الان میام!

رادین بدو از پله‌ها بالا رفت و احسان با مکث به سمتم اومد. لبخندش محو بود و نگاهش شفاف‌تر از همیشه حسش رو فریاد می‌زد. آروم بازوم رو نوازش کرد و سرش رو نزدیک‌تر آورد:

-نفس من!

حس نابش توی حرکتش عیان بود. کمی فاصله گرفت.

-من میرم پیش رادین و تا وقتی خوابش بیره پیشش می‌مونم، نمی‌خوام فکر کنه قراره از تو جدا بشه یا حس غریبگی با من داشته باشه!

نمی‌دونستم چجوری باید این‌همه درک و محبتش رو جبران کنم.

آروم اسمش رو صدا زدم:

-احسان!

-جان دل احسان؟

-من نمی‌دونم چجوری باید ازت تشکر کنم، مرسی که انقدر برای رادین ارزش قائلی!

باز قدم رفته و برگشت و با شیطنت در حالی که دستش رو دور کمرم انداخت، گفت:

-فکر کنم بدونم چجوری می‌تونی تشکر کنی!

لبخند شرمگینی زدم و قبل از اینکه فاصله‌ی بینمون کاملا از بین بره، صدای رادین باعث شد احسان قدمی به عقب برداره. برای تسلط بیشتر دستی به موهایش کشید و در جواب رادین گفت:

-دارم میام!

بعد نگاه خندونی به من انداخت و آرام لب زد:

-همین جا یکم استراحت کن تا برگردم!

بعد هم راه طبقه‌ی بالا پیش گرفت. صدای مجدد رادین که ذوق زده منو صدا می‌کرد، باعث شد منم به طبقه‌ی بالا برم تا چیزی که باعث همچین هیجانی در رادین شده بود رو ببینم. به سمت اتاقی که صدای رادین از اونجا می‌اومد، رفتم و به محض ورودم یک لحظه از شگفتی کار خلاقانه‌ی احسان سر جام مات موندم. اتاقی که قبلا به عنوان اتاق مهمان مرتبش کرده بودیم، حالا با تزئینات جالبی به اتاق کودکانه‌ی تبدیل شده بود که جای جایش با وسایل پسرانه و اسباب بازی‌های مورد علاقه‌ی رادین پر شده بود. حالا می‌فهمیدم رادین با دیدن این اتاق چرا اونقدر ذوق کرده بود. احسان فکر همه جا رو کرده بود و عجیب این که حتی یک عروسک بزرگ از شخصیت کارتونی مورد علاقه‌ی رادین هم گوشه‌ی اتاق بود. انگار احسان تمام مدتی که با رادین وقت می‌گذرونده خیلی خوب به علایقش آشنا شده بود و حالا جوری رادین رو با کارش غافلگیر کرده بود که هنوز در حال چرخیدن بین اتاق جدیدش بود. گوشه‌ی دیگه‌ی از اتاق چیزی شب یک چادرهای سرخپوستی طراحی شده بود که با چراغ‌های کوچکی که دور تا دورش بود، موقع تاریکی می‌درخشید. رادین با هیجان عروسک بزرگ رو بغل کرد و صدام زد:

-مامان ببین، این همونی که همیشه می‌خواستم، خیلی دوشش دارم!

لبخندی به شادی کودکانه‌ش زد:

-دیدم عزیز مامان!

نگاهم به سمت احسان برگشت که با لبخندی آرام به حاصل کار دوست داشتنیش نگاه می‌کرد. آرام به طرفش رفتم و نگاهش کردم. حال غریبی داشتم از توجهی که اینجور صادقانه به رادین نشون داده بود. نمی‌دونستم چی بگم که عمق حس خوبی که از کارش گرفتم رو بیان کنه.

آروم زمزمه کردم:

-واقعا ازت ممنونم!

لبخندش پر مهر بود، مثل تمام وقتیایی که یادم بود:

-من این کار رو برای بچه‌ی کردم که حسم بهش پدران‌س، هرگز فکر نکن که من به رادین به چشم چیزی به جز بچه‌ی

خودم نگاه می‌کنم!

گونه مو نوازش کرد:

-پس نیازی به تشکر نیست عزیز دلم!

لبخندم عمق بیشتری گرفت. رادین با همون عروسکی که از شدت بزرگی به سختی بغلش کرده بود، به سمت احسان اومد:

-اتاقمو خیلی دوست دارم عمو!

احسان بغلش کرد و رادین با کمال میل عروسک رو رها کرد تا توی بغل احسان بره:

-مرسی!

-خواهش می‌کنم پسر خوب، خوشحالم که اینجا رو دوست داری، چون از این به بعد هروقت بیایم اینجا، این اتاق مال توئه، حالا دوست داری با هم روی تخت بخوابیم تا خستگیمون در بیاد؟

رادین سری تکون داد و احسان با چشمتی که بهم زد نشون داد واقعا می‌خواد خودش رادین رو تا به خواب رفتنش همراهی کنه. رادین رو بغل کردم و بوسیدم. بعد هم با شب بخیری که رد و بدل کردیم، از اتاق خارج شدم و به طبقه‌ی پایین برگشتم.

نفس عمیقی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم. خونه حسابی بهم ریخته شده بود و اثرات جشن پر شوری که از سر گذرونده بودیم تو جای جایش نمایان بود. نگاهم رو از بهم ریختگی‌ها گرفتم و به سمت حیاط راه افتادم. چراغ‌های حیاط خاموش بود و فقط چراغ‌های داخل باغچه روشن بود و فضا رو نیمه روشن کرده بود. به سمت تاب دوست داشتیم قدم برداشتم. روی تشک نرم و رنگارنگش که نشستم، خاطره‌ی اولین باری که شب رو اینجا گذرونده بودیم، توی سرم جون گرفت. از اونروز تا حالا شاید زمانی کمتر از یک سال گذشته بود، اما رابطه‌ی منو احسان از یک حس به زندگی مشترک رسیده بود.

چشمام رو بستم و آرام تاب رو حرکت دادم. نسیم خنکی که می‌وزید، نوید بهار داشت و حال منو عجیب خوب می‌کرد. نفهمیدم چقدر از نشستنم اونجا گذشته بود، شاید نیم ساعت یا کمی بیشتر. با صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شد و با چشم بسته هم می‌دونستم متعلق به احسان هست، چشمام رو باز کردم. کمی توی جام صاف‌تر نشستم و با لبخند به مسیر

نزدیک شدنش چشم دوختم.

دستاش رو از جیبش بیرون آورد و به سمتم دراز کرد:

-توی این تاریکی با این لباس شبیه فرشته‌ی بودی که روی تاب خوابش برده!

لبخندم جون گرفت:

-مطمئنی روح ندیدی؟

دستم رو بیشتر به سمت خودش کشید و کاملاً توی بغلش جا گرفتم:

-آی حواست باشه به خانوم من چی میگی، هیچ کس حق نداره از گل نازک‌تر بهش بگه!

ابرویی بالا انداختم:

-خوش بحال خانومت پس!

یک دستش رو پشت کمرم محکم کرد و با دست دیگه‌ش چونم رو بالاتر آورد. نگاهش هنوز توی چشمام در رفت و آمد بود:

-بهت گفته بدم سر فرصت جواب این دلبری‌هاتو میدم، نگفته بودم؟

دستم رو دور گردنش انداختم و لبخند زدم:

-من که چیزی یادم نمیاد!

سرش رو متمایل با صورتم گرفت:

-خوب پس به نظرم الان وقتشه یادت بیارم!

نفسش روی پوست صورتم پخش شد و بی مکث راه جوابی که می‌خواستم بهش بدم رو بست. انگار موجی از آرامش رو به وجودم منتقل کرد. اونقدر که نفهمیدم کی منم همپاش پیش رفتم و با تمام قلبم خودم رو به اون موج پر از آرامش و

دسته‌های احسان سپردم.

نوری که از لای پرده‌ی اتاق راه پیدا کرده بود، مستقیم توی چشمام بود. به سختی چشمام رو باز کردم، ساعت روی دیوار روی نه مونده بود. دلم خواب بیشتری می‌خواست اما نه اون نور مزاحم گذاشته بود بخوابم و نه بدنم به بیشتر از اون ساعت خوابیدن عادت داشت. آروم دست احسان رو از دورم باز کردم و سعی کردم با کمترین حرکت ممکن از حصارش بیرون بیام.

بلاخره فارغ از جدالم برای ایجاد صدای کمتر، لب تخت نشستم. ناخودآگاه به چهره‌ی غرق در خوابش زل زدم. صورتش حتی توی خواب هم پر جذبه بود، اما فقط من می‌دونستم که پشت اون چهره‌ی جذاب و جدی چه قلب مهربونی در حال تپیدنه. دستم بی اختیار به سمت موهای خوش حالتش رفت و با نوک انگشت لمسشون کردم. من مرد دوست داشتنی و محکم رو حالا با تمام وجود عاشقانه دوست داشتم.

بدون ایجاد صدای روی نوک پا آروم از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقی که احسان خلاقانه برای رادین آماده‌ش کرده بود، رفتم. از لای در آروم وارد شدم. رادین خوش خواب بود و عروسک شخصیت کارتونی مورد علاقه‌ش رو محکم بغل کرده بود. بوسه‌ی آرومی روی سرش نشوندم و به همون آرومی دوباره از اتاق خارج شدم. برای بیدار نکردنشون از حمام طبقه‌ی پایین استفاده کردم و بعد از اینکه نم موهام رو تا جایی که امکان داشت با حوله گرفتم، لباسم رو پوشیدم و موهام رو بالای سرم جمع کردم. حالا که خوابم نمی‌اومد، می‌خواستم صبحانه درست کنم.

به سمت آشپزخونه رفتم. نسبت به بقیه‌ی قسمت‌های سالن وضع بهتری داشت و زیاد هم بهم ریخته نبود. چای رو دم کردم و مشغول درست کردن قهوه برای خودم شدم. برای بار دهم از دیدن اون قهوه ساز پر خاطره لبخند زدم.

وسایل صبحانه رو از یخچال بیرون آوردم و مشغول ریختنشون توی ظرف‌های کوچیک شدم. آسمون کاملا صاف شده بود و مثل هوای دل من آفتابی و درخشان بود. صدای دینگ قهوه ساز سرم رو به اون سمت برگردوند. مشغول ریختن قهوه بودم که دسته‌هایی دور کمرم حلقه شد. اونقدر غرق خودم بودم که متوجه اومدنش از بالا نشده بودم. بهش تکیه دادم و به نیم‌رخش نگاه کردم:

-صبح بخیر!

چونه‌شو روی شونه‌م گذاشت:

-صبحی که با تو شروع بشه برای من حتما خیره!

بوسه‌ای روی موهای رها شده‌ی روی شونه م گذاشت:

-چقدر زود بیدار شدی عزیز دلم!

دستام دوباره به کار افتادند. این بار مشغول ریختن مربا شدم:

-خوابم نمیومد دیگه، سر و صدای من بیدارت کرد؟

به سمت خودش برگردوندم:

-نه، می‌خواستم خانوم خوشگلمو بغل کنم که دیدم نیستی!

قاشق مربا هنوز تو دستم مونده بود!

اشاره‌ی بهش کردم:

-اوم، می‌خوای صبحونه بخوریم؟

چشمکی زد و ازم فاصله گرفت:

-بخوریم!

قاشق بلا تکلیف توی دستم رو داخل سینک انداختم و حین شستن دستام به کتری اشاره کردم:

-چای حاضره!

سرش رو تکون داد و به همون سمت رفت. نگاهش که به لیوان پر از قهوه افتاد، اخماش تو هم رفت:

-باز که داری قهوه می‌خوری! حداقل معده‌ی خالی نخور، برات ضرر داره عزیز من!

به سمتش رفتم. به پهلوی ایستاده بود و داشت سرزنشگر نگاهم می‌کرد. مهربونی ته نگاهش، اما به اخم کم‌رنگش می‌چربید:

-چیزی که برام ضرر داشت، تنش و نبودن آرامش بود!

کنارش ایستادم و سرم رو به بازوش تکیه دادم:

-اما حالا یک منبع آرامش قوی دارم که مال خودمه، نترس دیگه چیزیم نمیشه!

همون بازویی که بهش تکیه زده بودم رو دورم پیچید و این بار سرم روی سینه‌ی پهنش قرار گرفت:

-عزیزترین من!

موهام رو آرام نوازش کرد:

-تو همه‌ی زندگی منی و آرامش تو برای من از همه چیز مهم‌تره!

بوسه‌ش روی موهام نشست:

-باید رعایت کنی خوشگلم، دلم نمی‌خواد حتی یک لحظه‌ی دیگه تو رو اونجوری پر از درد ببینم!

لحنم لوس بود:

-خب تو مهلت ندادی که نمی‌خواستم شکم خالی بخورمش، حین صبحونه می‌خواستم بخورمش!

یکم خم شد و توی چشمام نگاه کرد:

-فکر کنم گفتم صبحونه بخور، ولی فکر کنم با این لحن پر ناز شما برنامه عوض شد!

خندیدم و اونم با خنده دستم رو گرفت و روی صندلی نشوندم:

-رادین خوابه؟

-اوهوم!

-پس اوهوم!

- اِحسان، اذیت نکن دیگه!

شانه‌ی بالا انداخت:

- من که چیزی نگفتم عزیزم، حتما به عواقبش فکر کردی که باز اینجوری جوابمو میدی دیگه!

قبل از این که با دست به بازوش بکوبم، دستم رو رو هوا گرفت و بوسه‌ی روی مشت بسته‌م نشوند:

- خشن شدیا خانوم دکتر، قبلنا مظلوم‌تر بودی!

- مشت‌م رو از دستش بیرون کشیدم و مشغول لقمه درست کردن شدم:

- هنوزم مظلومم، تقصیر خودته که با حرفات لج منو درمیاری!

- ولی خب قبلا خوب ازم حساب می‌بردی، لجتم که درمیومد باز جای این روش‌های خشن فرار می‌کردی!

چشمامو تنگ کردم:

- منظورت چیه؟

ابرویی بالا انداخت و با لبخند محوی گفت:

- هنوز قیافتو وقتی مچتونو تو انباری گرفتم یادمه!

اینو که گفت با صدای بلند زدم زیر خنده:

- کوفتمون کردی!

- آره بخند، خنده هم داره! دلم می‌خواست کله‌ی جفتتون رو بکنم حیف که دلم نیومد!

وسط خنده نگاهش کردم. هنوز داشت از یادآوریش حرص می‌خورد:

- تو اصلا مهلت ندادی ما یک پوک به اون فلک زده بزنینم، دیگه اخمت برای چی بود؟

-دیگه چی؟! اگه تو کسی نبودی که اونقدر دوستش داشتتم مطمئن باش برخورد بدتر هم می‌شد، اما نگاه ترسیده‌ی که بهم انداختی فهمیدم اونقدر ترسیدی که دیگه عمرا یک بار دیگه دلت بخواد تجربه‌ش کنی!

-خیلی بدجنسی، می‌دونی تا چقدر وقت من دلپره‌ی لو رفتنمون رو داشتتم؟

چشمکی زد:

-برای همین وقتایی که من خونه بودم، نمی‌اومدی پیش سمانه؟

با خنده سرم رو تکون دادم:

-آره، چقدر خوب یادت مونده!

لقمه‌ی به سمتم گرفت:

-من که گفتم، هر چی چیزی که به تو مربوط باشه رو توی ذهنم بایگانی کردم!

لبخندم پر رنگ شد. قبل از اینکه لقمه مو به طرف دهانم ببرم، رادین خوابالود وارد آشپزخونه شد:

-مامان تو اینجایی؟

همونجور گیج خواب روی پام نشست و دستش رو دور گردنم انداخت. احسان با لحن پر محبتی صدایش زد:

-آقا رادین، صبح بخیر!

چشماشو کودکانه مالید:

-صبح بخیر عم... نه نه صبح بخیر بابایی!

مات از حرف رادین به احسان نگاه کردم. خودشم یکم جا خورده بود. انگار توقع نداشت رادین اینقدر زود جایگاهشو بپذیره. به نظر میومد، غافلگیری دیشبش در مورد اتاق، حسابی رادین رو تحت تاثیر قرار داده بود. سعی کرد جا خوردنش روبه‌روش نیاره، برای همین دستش رو به سمت رادین دراز کرد و این‌بار با مهر بیشتری گفت:

-پس بیا بغل بابا تا مامانی برات چای بریزه، باشه؟

رادین در برابر چشمهای حیرت زده‌ی من، مطیعانه سرش رو تکون داد و آروم از بغلم سر خورد. خودش رو این‌بار با همون شکل قبلی توی بغل احسان جا کرد. هنوز داشتم با بغض ناشی از شوکه شدنم نگاهشون می‌کردم. احسان حالم رو خوب می‌فهمید. چشماشو آروم باز و بسته کرد و سر رادین رو بوسید.

از جام بلند شدم تا هم برای رادین چای بریزم و هم اون بغض ناخواسته مو رو یجورایی سرکوب کنم. نمی‌دونستم چطور باید از خدا برای مطلوب کردن شرایطی که انقدر نگران‌ش بودم، تشکر کنم. احسان هم انگار با این حرکت رادین تحت تاثیر غریزه‌ی پدراشه‌ش قرار گرفته بود. چون نگاهش به رادین توی همون چند دقیقه بیشتر از قبل حتی محبت‌آمیز بود و اینو از نوازش کردن موهای رادینی که هنوز گیج خواب بود، می‌شد فهمید. نفس عمیقی کشیدم و چای رو روی میز گذاشتم. نباید اجازه می‌دادم اشک‌هام، حتی از روی شادی، روز قشنگمون رو کدر کنه.

تمام مدت باقی مونده از سفرمون رو به غیر مهمونی‌هایی که رفته بودیم، ویلای لواسون موندیم، درست مثل یک خانواده‌ی سه نفره، همون عصر فردای مراسم سه نفر از شرکت خدماتی که احسان باهاشون هماهنگ کرده بود، اومدند تا به خونه سرو سامونی بدن و همه جا رو تمیز کنن. تقریباً تا شب تمام فضای ویلا و حیاط مثل روز اولش شده بود و از تمیزی برق می‌زد.

هنوز از تصمیمم راجع به محل زندگیمون چیزی به احسان نگفته بودم و احسان هم چیزی نپرسیده بود، اما درست دو شب قبل از پرواز مجددمون به مونیخ وقتی بحث تعویض خونه‌ش پیش اومد، تصمیم گرفتم بلاخره در جریان بزارمش. رادین توی اتاقش خواب بود و من و احسان طبق عادت اون دو سه هفته، داشتیم توی تراس اتاقمون گپ می‌زدیم و چای می‌خوردیم. احسان مشخص بود ذهنش به شدت درگیر مسئله‌ی خونه‌س، اما نمی‌خواست دو روز باقی مونده از بودن من توی ایران رو بین املاک و خونه گشتن بگذرونیم. از طرفی چون تازه تعطیلات نوروز تموم شده بود، خیلی هم موقع مناسبی برای اینکار به نظر نمی‌اومد.

چایم رو مزه مزه کردم:

-اصلاً به نظرم نمی‌خواد خونه رو عوض کنی، سمانه که می‌گفت قدیمی نیست!

نگاهش کاملاً جدی بود.

-سنش که خب سه چهار سال بیشتر نیست، اما بیشتر به یک دلیل دیگه می خوام عوضش کنم!

-به خاطر...

نذاشت حرفمو تموم کنم:

-عزیزدلم ما اون خونه رو می فروشیم و یکی بهتر و باب سلیقه‌ی تو می خریم، اصلا بحثی توش نیست، باشه؟

-باشه، ولی انقدر عجله‌ی چرا؟

مکث کرد. شاید فکر می کرد من تصمیمم رو برای آلمان موندن گرفتم که انقدر راحت با موضوع برخورد می کنم. دستی به ته ریش صورتش کشید:

-من نمی دونم تو چه تصمیمی گرفتی، اما هرچی که باشه باید این کار زودتر انجام شه تا ما وضعیتمون سر و سامون پیدا کنه. حتی اگه قرار باشه اجاره‌ش بدیم باید زودتر جا به جایی انجام بشه که بعدا معطلش نشیم، خب منم باید شرکت رو...

فنجون چایم رو روی میز گذاشتم و بی مقدمه گفتم:

-من می خوام اینجا زندگی کنیم!

یک لحظه شوکه شد. ایدا فکر نمی کرد منی که از همیشه آروم تر جلوی روش نشستم، به همین سادگی گفته باشم که زندگی قبلیم توی آلمان رو به خاطرش پشت سرم گذاشتم.

دستی توی موهاش کشید و تک خنده‌ی متعجبی کرد:

-تو چی گفتی شبنم؟

لبخندم پررنگ تر شد. جمله‌م رو این بار شمرده تر تکرار کردم:

-گفتم من تصمیمم رو گرفتم، می خوام که همین جا زندگی کنیم!

برق نگاه شادش دلم رو می لرزوند:

-باورم نمیشه، شوخی می کنی؟

سرم رو با خنده تکون دادم. از جاش بلند شد و به سمتم اومد:

-نمی دونم چی بگم!

محکم بغلم کرد و شاید از شدت ناگهانی بودن خبرم حرفی نمی زد. فقط صدای ضربان قلبش بود که دلنشین تر از همیشه زیر گوشم می زد.

از خودش جدام کرد و لبخند عمیقش رو به رخم کشید:

-من چطوری این کارت رو جبران کنم آخه نفس من؟! تو مطمئنی از این تصمیم پشیمون نمیشی؟

سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم و باز روی سینه‌ش گذاشتم:

-پشیمون نمیشم، چون تو رو بیشتر از اون زندگی دوست دارم و نمی خوام اذیت کنم!

موهام رو نوازش کرد:

-عزیزم به من فکر نکن، من نمی خوام ته دلت حسرت باشه یک وقت!

ازش فاصله گرفتم و توی چشماش خیره شدم:

-حالا دیگه کنار تو حسرت هیچی رو ندارم، می خوام یک اعترافی کنم!

گونه‌م رو لمس کرد:

-چی؟

-از وقتی که برای اون پروژه برگشتم اینجا انگار تازه توجهم بهت جلب شد، نمی دونم چرا انقدر خاطرات گذشته جلوی چشمم میومد؛ قبلا نه، ولی توی چند ماه اخیر یک وقتایی پیش خودم خیلی حسرت همون نگاه پر از عشق و توجهت رو خوردم!

لبخند مهربونی زد:

-من که بازم با عشق نگات می کردم خانم خانما!

-نمی دونم، شاید به خودم مطمئن نبودم!

صورتتم رو بین دستاش گرفت:

-ممنونم ازت عزیز دلم!

بوسه های کوتاه روی موهام نشوند و دستتم رو گرفت تا دوباره همراهش روی صندلی ها بنشینم. یکم از بهت در اومده بود:

-پس کافهت رو می خوای چکار کنی؟

-سلین می تونه ادارهش کنه، می خوام برای خودش اونجا کار کنه، من احتیاجی به اجاره دادنش ندارم!

سرش رو تکون داد:

-کار خوبی می کنی، اما اگه بخوای می تونم ترتیبی بدم که همین جا یکی شب یک شو راه بندازیم!

نفسم رو بیرون فرستادم و مطمئن نگاهش کردم. قبلا بارها بهش فکر کرده بودم و از تصمیمم برنمی گشتم:

-نه، راستش می خوام وقتم آزادتر باشه برای رادین و البته زندگی من!

دستم رو فشرد:

-این چیزیه که واقعا می خوای؟

-آره، خیلی بهش فکر کردم، از دانشگاه مونیخ هم بعد از این ترم استعفا میدم!

-می تونی اینجا دوباره تدریس کنی.

-آره تو فکرش هستم، برای چند تا از دانشگاه های مرتبط درخواست و رزومه فرستادم، اگه به استاد احتیاج داشته باشن

باهام تماس می‌گیرن.

لبخند پهنی زد:

-پس خانم من فکر همه جاشو کرده بود و من رو تو بی خبری نگه داشته بود!

چشمکی بهش زدم:

-بلاخره باید یک جوری سورپرایز می‌کردم دیگه!

-این بهترین سورپرایز ممکن بود، تمام ذهنم این چند وقت درگیرش بود.

نگاهش این بار رنگ دلتنگی داشت:

-فقط یک چیزی می‌مونه!

نگاهش کردم، دلتنگ‌تر از خود احسان حتی آروم لب زد:

-چجوری دوریتو باید تحمل کنم؟

جدا شدن و خداحافظی از احسان از دفعه‌ی قبل هم سخت‌تر شده بود. جوری که حس می‌کردم واقعا دارم نیمی از وجودم رو می‌زارم و میرم. با وجود مخالفت‌های من، تقریبا همه تا فرودگاه اومده بودند و هر کس سعی داشت به شیوه‌ی خودش و با شوخی و خنده، با کوتاه نشون دادن مدت زمان نبودن من، من و احسان رو از اون حال و هوا دربیاره.

سمانه با این‌که خودشم از دیدن حال ما پکر شده بود، سعی کرد جو رو عوض کنه:

-بابا تا چشم روی هم بزاریم تموم شده، در عوض برای عروسی ما میای و دیگه همیشه پیش خودمونی!

لبخندم چون نداشت:

-می‌دونم!

سحر سقلمه‌ی به پهلوم زد و آروم جووری که فقط خودمون بشنویم گفت:

-تا برگردی من و سعیدمون اینا هم مقدمات تست دادن رو انجام دادیم!

ناخودآگاه خندیدم و سمانه با خنده به سمت سحر نگاه کرد:

-من که آخر نفهمیدم این تست چیه هی تو چند وقته میگی!

سحر اشاره‌ی من که کنار به احسان ایستاده بودم کرد:

-همین دیگه، الان شب‌نم قشنگ تستش درست جواب داده و سالمه، ببین چجووری به احسان چسبیده یک وقت فرار نکنه!

منظورم به همینه، قشنگ معلومه هورموناش فعاله!

سمانه لبش رو گزید و زد زیر خنده:

-خاک بر سرت سحر، به خدا کسی بشنوه فکر می‌کنه تو خلی چیزی هستی! این چرت و پرتا چیه میگی دیوونه؟

دوباره زد زیر خنده:

-سعید رو نمی‌دونم، ولی تو که قشنگ معلومه فعال و سالمی از این لحاظ! تست نمی‌خواد خیالت راحت!

صدای شایان سرم رو از بحث سحر و سمانه به اون سمت برگردوند. با خنده دستش رو دور شونه‌ی گلبو انداخت:

-میگم شب‌نم برای اینکه اونجا خیلی احساس تنهایی نکنی تا میتونی برای بچه‌ی ما وسیله بخر! هم حوصله ت سر نمیره

هم یک باری از رو دوش برادرت برمی‌داری!

گلبو ضربه‌ی به پهلوش زد: اا شایان زشته، شب‌نم جون همینجوریشم کلی وسیله برای این فسقلی خریده

بعد رو به من کرد: شب‌نم جون شوخی می‌کنه ها

لبخندم از محبتی که هنوز نیومده به برادر زاده م پیدا کرده بودم، پر رنگ شد:

-اون فسقلی عشق عمه‌شه، معلومه که براش خرید می‌کنم!

شایان حرفم رو روی هوا زد:

-قربون خواهر دلسوزم برم، فقط مارک باشه ها، بچم پوستش اذیت نشه!

همه زدن زیر خنده و سحر جوابشو داد:

-عجب رویی داری به خدا!

مامان اخمی نمایشی به شایان کرد:

-بسه دیگه، خوبه مامان گلبو این همه بنده خدا سیسمونی خریده، اگه خیلی حساسی بفرما برو برای بچت خودت لباس مارک بگیر!

-ای بابا مادر من یک ذره هم طرفدار پسرت باش، دست مامان فروغ که درد نکنه، ولی حالا تو بزار شبنم هم بیاره، بلاخره استفاده می کنیم!

بعد با خنده رو کرد به جمع:

-شانس من رو ببین، قدیما مردم پسرشونو می داشتن روی سرشون، کار دنیا برعکس شده، مادر من حالا شبنم هیچی، برای چی منو ضایع می کنی؟

سحر با خنده ادایی درآورد:

-حقته!

لبخندی به روش زدم و نگاهم به مامان که داشت کنارم می ایستاد، دوخته شد.

مامان بی توجه به ادامه ی بحثی که شایان کاملا به شوخی به راه انداخته بود، به سمتم اومد و برای هزارمین بار سفارش های لازمی رو بهم کرد که در واقع خیلی هم لزومی نداشت. شاید همه فراموش کرده بودند من هفت سال گذشته هم تنها توی همون کشور زندگی کرده بودم. اونقدر احسان نگران تنهایی من و نبود خودش کنارم بود که حسش رو تقریبا به همه منتقل کرده بود. جوری که همه جوری رفتار می کردند که انگار همیشه احسان کنارم بوده و من هیچ وقت تنها

نبودم.

با اعلام شماره‌ی پروازم دلم ریخت، اما خب چاره‌ی نبود، برای همین سعی کردم بی قراریم رو بیشتر از اون بروز ندم. با همه تک به تک خداحافظی کردم و در آخر به سمت احسان برگشتم. چهره‌ش از همیشه جدی‌تر بود. می‌دونستم دلتنگیش رو پشت نقاب جدیتش پنهان کرده تا خداحافظی رو سخت‌تر نکنه.

لبخندی به روم زد و بی توجه به اطراف بغلم کرد:

-مواظب خودتون باش. اون بار ازت خواستم از عشقم مراقبت کنی، اما حالا مسئولیتت سنگین‌تر شده!

آروم‌تر از قبل کنار گوشم زمزمه کرد:

-این بار باید همراه عشقم از کسی که حالا همه‌ی زندگی‌م مراقبت کنی!

سرم رو نوازش کرد:

-به محض تموم شدن کارات، بلیطت رو اوکی کن، باشه؟

سرم بیشتر به سینه‌ش فشردم و اشکی که با تلاش زیاد می‌خواستم مخفی‌ش کنم، پیراهنش رو نمناک کرده بود:

-باشه!

بوسه‌ای روی سرم نشوند:

-این آخرین بار یک که اینجوری جدایی‌مونو تحمل می‌کنم، برو به سلامت عزیز دلم!

باز شماره‌ی پروازم اعلام شد و این بار دیگه تعلل جایز نبود. روی نوک پا بلند شدم:

-خداحافظ!

بعد هم بدون این‌که نگاه دیگه‌ی بهش بندازم، برای بقیه دست تکون دادم. دست رادین رو محکم گرفتم و بلاخره راهی شدم.

این بار توی فرودگاه مونیخ با حال بهتری توی آغوش سلین فرو رفتم. شاید چون می‌دونستم این دوره‌ی دوری‌ام از احسان تموم میشه، اما دفعه‌ی بعد دلتنگیم مربوط به جدایی از خود سلین، کسی که همدم همه‌ی سالهای اخیرم بوده، خواهد بود. دلم می‌خواست زمان باقی مونده‌ی که در کنار هم بودیم رو لحظه به لحظه‌ش رو زندگی کنم. سلین فقط دوست نبود، عضوی از خانواده بود و نبودش شاید با هیچ دوست دیگه‌ی پر نمی‌شد.

لبخندی به چهره‌ی دوست داشتنیش زدم:

-خوبی؟

اونم لبخند زد. از زمانی که رفته بودم، سر حال تر شده بود:

-خوبم!

چشمکی بهم زد:

-از دفعه‌ی قبلی که دنبالت اومدم وضعت بهتره، ولی هنوزم که با بینی سرخ از گریه اومدی ها!

دسته‌ی چمدون رو توی دستم گرفتم و همراه رادین کنارش قدم برداشتم:

-دیگه یک ذره اشک رو که باید بریزم، مگه منو نمی‌شناسی!

خندش بیشتر شد:

-راست میگی، پس حالا که خوبی بدو بریم که کلی کار داریم امروز!

ابروهام رو با خنده بالا انداختم:

-یعنی یک روزم به من مهلت رسیدن نمیدی ظالم!

حق به جانب نگام کرد:

-نخیر، اون دفعه درد جدایی و عشق داشتی، الان که به وصال رسیدی دیگه، پس باید دو برابر قبل ازت کار بکشم!

دستم رو گرفت و بیشتر کشید:

-بجنب دیگه!

با خنده دنبالش کشیده شدم:

-مگه چه خبره سلین؟

حین راه رفتن چشمکی زد و گفت:

-نانا می‌خواد هدیه‌ی ازدواجتو بده، برای همین فردا قراره بریم پیشش!

خندیدم و به سمت ماشین پا تند کردم:

-برای همین داری دست منو قطع می‌کنی؟

خندید:

-نه راستش، هانس توی کافه منتظرمه. اگه یکم دیرتر برسیم کله‌ی هر دومونو باهم می‌کنه!

-کافه رو به هانس سپردی؟! خب تعطیلش می‌کردی!

-می‌خواستم همین کار رو کنم، اما کاترینا عین چی از آسمون افتاد وسط کافه و گیرمون انداخت!

چمدون‌ها رو عقب گذاشتم و سوار ماشین شدم:

-خب بعدش می‌بستی!

با فشردن پدال گاز پر شتاب راه افتاد:

-مگه بیرون می‌رفت، منم دیدم بی خیال نمیشه و اگه دیر بجنبم تو پروازت نشسته، دیگه به هانس سپردمش و اومدم!

پر گازتر رانندگی کرد:

-البته الان پشیمونم!

-چرا؟

زد زیر خنده:

-آخه به نظر میومد چشمش هانس رو گرفته! بریم زودتر تا شوهر چشم آبی مو از دست ندادم!

سرم رو با خنده تکون دادم و به بی خیالی همیشگی چشم دوختم. حیف که لحظات کنار هم بودنمون نزدیک سوت پایانش بود.

4 ماه بعد

از در دانشگاه بیرون اومدم، هوا جور عجیبی گرم شده بود و احساس می کردم شاید دچار گرمزدگی هم شده باشم. چون از صبح که برای مصاحبه به دانشگاه رفته بودم، حالم چندان مساعد نبود. برای جلوگیری از بیشتر فرا گرفتن تو اون گرمایی که برای تیر ماه یکم زیادی بود، سریع سوار ماشین شدم تا هر چه سریعتر به خونه برگردم. از بین دانشگاه‌هاییکه براشون درخواست فرستاده بودم بلاخره همونی که بیشتر مدنظر خودم هم بود، با درخواستم موافقت کرده بودند و قرار بود از مهر ماه به طور پیوسته واحدهای مرتبط با تخصصم رو تدریس کنم.

تقریباً یک ماهی از برگشتنم به ایران گذشته بود. برگشتی که این بار همیشگی بود و با اشک و دلتنگی‌های منو سلین و گذاشتن خاطرات خوش سال‌های اخیرم همراه بود. تقریباً بلافاصله بعد از برگشتن من، این بار واقعا طی یک مهمونی خودمونی، من و احسان به خونگی خودمون رفته بودیم. خونگی که احسان بلاخره عوضش کرده بود و گرچه آخرم به خاطر نبودن من و زمان کم، بدون حضور من و فقط از روی عکس‌هاییکه احسان برای نظرخواهی از من می‌فرستاد، خریداری شده بود، اما کاملاً باب میل و سلیقه‌م بود و به شدت توش آرامش داشتم.

سمانه و حامد هم دو هفته قبل طی مراسم مفصلی جشن عروسیشون رو برگزار کرده بودند و حالا بعد از سفری که به عنوان ماه غسل گذرونده بودند، امشب رو شام مهمان من و احسان بودند. تازه یادم افتاد که یک سری خرده ریز هم برای مهمونی شب نیاز داشتم که فراموش کرده بودم، برای خریدش به احسان چیزی بگم و باید خودم سر راه انجامش می‌دادم.

حالم چندان مساعد نبود، اما با تلقین اینکه به محض رسیدن به خونه و قرار گرفتن توی فضای خنکش، اون حالت گرما زده ازم دور میشه، بلاخره خریدهای مورد نظرم رو انجام دادم و راهی خونه شدم.

به محض ورودم به خونه اسپیلت رو روشن کردم و تقریبا یک ربعی همونجور جلوش نشستم تا گر گرفتگی درونیم کم بشه. در اینجور مواقع همیشه تجویز مامان شربت خاکشیر و آلبیمو بود، برای همین تصمیم گرفتم قبل از هر کاری یکم حال خودم رو، رو به راه کنم تا بعد بتونم به کارهای شب برسم. در اولین اقدام تجویز مامان رو پیاده کردم و یک پارچ بزرگ شربت آلبیمو و خاکشیر درست کردم. با خوردن دولیوان بزرگ ازش از خجالت خودم دراومدم، واقعا هم موثر بود. بقیه‌ش رو هم برای احسان و رادین گذاشتم تا وقتی از راه رسیدن فیضی از تجویز به موقع مامان ببرن. یکم که حالم مساعدتر شد و از اون وضعیت در اومدم، سریع دست به کار شدم تا تدارکات شام شب رو آماده کنم. گرچه سمانه و حامد غریبه نبودند، اما دوست داشتم به عنوان اولین دوره‌می مون بعد از شروع زندگی مشترک هر دومون، همه چیز عالی و به جا باشه. حتی پیشنهاد احسان برای سفارش غذا رو هم رد کرده بودم و به شوخی بهش گفته بودم:

-مگه من مژده‌ام که برای دو نفر آدم رستوران خبر کنم؟!-

دلم می‌خواست سحر رو هم دعوت کنم، اما به قدری درگیر کارهای عقدشون بود که می‌دونستم حتی اگر پیشنهادش بدم، نخواهد اومد. حدودا ده روز دیگه قرار بود مراسم عقدشون دقیقا توی همون باغی که مراسم سمانه اونجا بود، برگزار بشه. خودش که با خنده و شوخی می‌گفت می‌خوام از الان برای سمانه نقش جاری حسود رو بازی کنم، اما دلیل اصلیشون برای انتخاب، فضای قشنگ اونجا بود که واقعا خوش منظره و البته کار دیزاینشون هم درجه یک بود. دلیلش هرچی که بود، اون باغ برای من که لااقل خاطره‌ی خوبی داشت.

تقریبا تا عصر کارهام تموم شده بود و بعد از اینکه دوش سبکی گرفتم، قصد داشتم یکم استراحت کنم. روی تختمون دراز کشیدم و ناخودآگاه به رادین فکر کردم. احسان بلاخره راضیش کرده بود، همون کلاس نقاشی قبلی بره. به نظر من می‌شد که تحت فشارش نذاریم، اما احسان معتقد بود باید با چیزایی که اذیتش می‌کنه روبه‌رو بشه و حلش کنه نه این که ازش فرار کنه. برای اینکه رادین رو ترغیب کنه خودش هم مسئولیت برگشتش رو بر عهده گرفته بود تا به جبران گذشته، رادین حس کمبود محبت پدرا نه نداشته باشه. گرچه از اون پسر بچه‌ی تخیسی که دفعه‌ی قبل از روی بچگی رادین رو به گریه انداخته بود، دیگه خبری نبود؛ اما رادین تا تونسته بود، با معرفی احسان به دوستاش، پز باباشو داده بود. رفتن رادین به همون آموزشگاه این حسن رو هم داشت که از اونجایی که گلبو تقریبا به طور دائمی همونجا تدریس می‌کرد، خیال من از بابت بودن یک آشنا راحت‌تر بود. با وجود این که مثلا خواسته بودم استراحت کنم، اما باز هم یادم اومده بود که برای نام نویسی مدرسه رادین هم باید تا هفته‌ی دیگه اقدام می‌کردم. پسر کوچولوم داشت بزرگ می‌شد و من هزاران بار به خاطر

داشتنش شکر گزار خدا بودم.

صدای چرخیدن کلید و به دنبالش صدای شاد رادین نشون از حضور احسان داشت. قبل از این که به استقبالشون برم، احسان طبق عادت این چند وقت، برای اطمینان از حضور من توی خونه، به اولین جای محتمل که اتاق خوابمون بود، وارد شد:

-سلام خانمم، اینجاایی؟

از جام بلند شدم:

-سلام عزیزم، خسته نباشی!

به سمتم اومد و با دقت بیشتری نگاهم کرد:

-تو خوبی؟

-آره، چطور؟

-آخه دراز کشیده بودی، یکم هم رنگت پریده‌س!

نگاهی توی آینه به خودم انداختم:

-نه خوبم، امروز هوا خیلی گرم بود، فکر کنم گرما زده شدم، یکم دراز کشیدم خستگیم هم در بره!

با تردید صورتم رو لمس کرد:

-مطمئنی؟

-اوهوم، رادین کجا رفت؟

همراهم از اتاق خارج شد:

-رفت دست و صورتشو بشوره!

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم و وارد آشپزخانه شدم. احسان هنوز داشت موشکافانه نگاهم می‌کرد. راست می‌گفت، توی آینه به نظر خودمم رنگم پریده بود، اما احسان عادت داشت، یک رنگ پریدگی ساده رو به همون معده درد کذایی من ربط بده.

دقیقا زمانی که انتظارشو داشتم باز به حرف اومد:

-شبیم؟

کیسه‌ی میوه‌هایی که خریده بود رو توی سینک خالی کردم و در همون حین جوابشو دادم:

-جانم؟

-مطمئنی دوباره معده‌ت اذیتت نمی‌کنه؟

لبخندی از حدس به جایی که از حرفش توی ذهنم زده بودم، روی لبم اومد. حین شستن میوه‌ها به سمتش برگشتم:

-بله مطمئنم عزیزم، الانم برو لباسات رو عوض کن، به سمانه گفتم زود بیان، الاناس که برس!

مردد سرش رو تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت. احسان که رفت، رادین جایگزینش شد. روی هوا بوسه‌ای برام فرستاد و شروع به تعریف از وقایع اون روزش توی کلاس نقاشی کرد. لبخندی به هیجان کلامش زدم. اونقدر پر انرژی و جز به جز تعریف می‌کرد که از همون موقع به این نتیجه رسیدم که معلم کلاس اولش برای سوال و جواب با رادین روزهای سختی رو در پیش رو خواهد داشت!

سمانه سخت مشغول سر و کله زدن با رادین بود و گاهی سرکی به آشپزخونه‌ی که من و احسان توش داشتیم وسایل پذیرایی رو آماده می‌کردیم، می‌کشید. طبق معمول هم نتونست طاقت بیاره و نداشت نیم ساعت از مهمون بودنش بگذره که وارد آشپزخونه شد:

-چکار می‌کنید شماها؟

توی لیوان‌ها یخ ریختم:

-هیچی الان میایم!

-احسان تو بیا برو پیش حامد، من هستم اینجا به شبنم کمک می‌کنم!

بعد نگاهی به محتویات قابلمه‌های غذا انداخت:

-بابا من که گفتم نمی‌خواد تدارک ببینی، چرا انقدر خودتو خسته کردی آخه، همین ته چین عالی بود دیگه!

ناخنکی به مایع اضافی لازانیا زد:

-ولی دستت درد نکنه، خیلی لازانیا هوس کرده بودم!

احسان با خنده متلکی بارش کرد:

-تو که نمی‌خواستی تو زحمت بیوفته، چی شد پس؟!

سمانه با خنده شکلکی برای احسان که داشت با لیوان‌های شربت بیرون می‌رفت، درآورد:

-باشه احسان خان، ولی آدم خواهرشو به زنش نمی‌فروشه!

با خنده ظرف لازانیا رو توی فر گذاشتم و بعد از توی یخچال تارت‌هایی که دیشب درست کرده بودم رو درآوردم:

-هیچ کس هم نه و احسان؟! خودتم می‌دونم چقدر برایش عزیزی!

می‌دونم بابا، شوخی می‌کنم، البته که اینم می‌دونم هیچکس رو قد شبنم خانومش دوست نداره!

نگاهی به ظرف تارت انداخت:

-وای شبنم چکار کردی، دیگه جدی می‌گم اینو، چرا انقدر زحمت کشیدی؟! اصلا تو کی وقت کردی این همه کار کنی؟!

مگه نگفتی امروز صبح وقت مصاحبه داری؟

همراهش از آشپزخونه خارج شدم:

-چرا، ولی این تارت‌ها رو دیشب درست کردم،

ظرف رو روی میز گذاشتم و کنار احسان نشستم. سمانه حین برداشتن شیرینی گفت:

-حالا چی شد نتیجه‌ش؟! قبول کردن؟

-آره، از اول مهر باید برم!

-عالیه!

حامد با تشکری از سمانه که برای اونم شیرینی گذاشته بود، رو به من کرد:

-دستتون درد نکنه شبنم خانوم، شما که نبودى ما علاوه بر خودتون دلمون برای این شیرینی‌های خوشمزه تون هم خیلی

تنگ می‌شد!

لبخند زدم:

-نوش جان!

سمانه قلیپی از شربت‌ش رو خورد و باز رو کرد به من:

-از سحر خبر داری؟

خندیدم و به شوخی گفتم:

-قراره جاری تو بشه از من می‌پرسی؟

حامد و احسان از حرفم خندیدند و سمانه گفت:

-باورت میشه ما اصلاً نمی‌بینیمشون، عین میگ-میگ در رفت و آمدن همش!

-اتفاقاً می‌خواستم بهش بگم که اونا هم بیان، اما گوشیش رو جواب نداد، فکر کردم شاید سرش گرم کاراش باشه، برای

همین دیگه پیگیری نکردم!

-آره حسابی مشغولن، میگم پس من و تو یک روز بریم خرید، هنوز هیچی نخردیم، دیر میشه!

احسان که خیلی خوب سمانه رو می‌شناخت، زد زیر خنده:

-به نظرم وقتی میگی هیچی نخردی یعنی دو سه دست زاپاس داری، ولی هنوز دلت راضی نشده!

حامد تقریباً قهقهه زد:

-دمت گرم احسان جان!

سمانه محکم به بازوی حامد کوبید:

-نخند ببینم، شعرم بگو دیگه براش، جانا سخن از زبان ما می‌گویی!

حق به جانب به طرف احسان برگشت:

-اولا که من جاری عروسم، تازه دختر دایی شم هستم پس باید حسابی بدرخشم، دوما من شبنم هم گفتم، ولی تو به من

گیر دادی چرا؟

احسان چشمکی بهش زد:

-آخه خواهر من، من می‌شناسمت که میگم دیگه!

خنده‌ی کرد و دلجویانه گفت:

-اما با نسبتایی که گفتم الان کامل توجیه شدم!

نگاهی به حامد که هنوز داشت می‌خندید، کرد:

-حامد جان کارتو تقدیم کن، وساطت منم کاری از پیش نبرد!

سمانه ابرویی بالا انداخت و با همون لحن قبلی گفت:

-تو نمی‌خواد وساطت کنی، خودتم کارتو رد کن بیاد، شبنم هم باید با من بیاد خرید!

-اون که چشم ولی شبنم که دیگه جاری عروس نیست، با تو بیاد خرید هلاکش می‌کنی انقدر می‌چرخونیش، خودم می‌برمش!

سمانه در جواب شوخی احسان جیغ خفیفی کشید:

-چشمم روشن، حالا دیگه من زنتو هلاک می‌کنم؟! اصلا حالا که اینجور شد دو روز می‌برمش خرید!

واقعا نمی‌تونستم خنده مو کنترل کنم. سمانه کاملا جدی به نظر میومد. دستم رو بالا بردم:

-سمانه من تسلیمم، به جون خودم همون یک دست کافیه کوتاه بیا!

قبل از این که سمانه چیزی بگه، رادین که خیلی از علت خنده‌ی ما سر در نیاورده بود، خیلی با نمک منو نگاه کرد:

-مامان منم برای این که لباس بخرم باید جاری باشم؟!!

با حرف رادین همه مون زدیم زیر خنده و سمانه خودش از همه بیشتر ریسه رفت. احسان رادین رو که هاج و واج مونده بود، بغل کرد و بوسیدش:

-اصلا من و تو با هم میریم خرید. خانوما هم با هم برن، خوبه؟

رادین راضی از نتیجه سرش رو تکون داد:

-پس من و بابا احسان هم جاری میشیم!

شلیک خنده‌ی هم‌زمان مون، دوباره رادین رو شوکه کرد و این بار متعجب‌تر از قبل به آغوش من پناه آورد!

دیشب بعد از شام سمانه باز هم تاکید کرده بود توی همین هفته، یک روز رو برای خرید قرار بزاریم. انتخاب روزش رو به عهده‌ی خودش گذاشته بودم. خب من فعلا سرکار نمی‌رفتم و بیشتر وقتم آزاد بود، برای همین خواستم هر روزی که خودش امکان مرخصی گرفتن داشت رو انتخاب کنه و اونم در جا پیشنهاد سه شنبه رو داده بود تا به قول خودش تا من پشیمون نشدم، نون رو بچسبونه!

غیر از اون می‌خواستم سری هم به خونه‌ی خاله بزنم تا هم سحری که به طرز شگفت‌انگیزی هیچ خبری ازش نبود رو ببینم هم اگه کاری برای مراسم از دستم برمیومد، کمکشون کنم.

خاله با دیدنم مثل همیشه با روی گشاده بغلم کرد:

-خوش اومدی عزیزم!

-مرسی خاله، سحر خونه نیست؟

-نه، ولی تو راهه، داره با سعید میاد!

رفت تو آشپزخونه: شربت به لیمو که دوست داری خاله جان؟

-دستت درد نکنه خاله، دوست که دارم، ولی بیا بشین حالا، اومدم اگه کاری هست بهم بگی!

از همون جا جوابم رو داد:

-باشه خاله، قربون دل مهربونت برم، حالا بزار یک شربت برات بیارم جیگرت خنک بشه بعد حرف می‌زنیم!

صدای زنگ آیفون بلند شد. از جام بلند شدم:

-من باز می‌کنم خاله!

پشت در سحر و سعید بودند. چهره‌ی جفتشون معلوم بود چقدر از بدو بدوهای اخیر خسته‌اند. لبخندی به روشون زدم و اونا هم با دیدنم ابراز خوشحالی کردند.

سحر به سمتم پا تند کرد:

-وای شبنم چه خوب کردی اومدی، دلم برات یک ذره شده بود!

بغلش کردم. لاغرتر شده بود:

-منم همینطور، چکار کردی با خودت؟! باربی شدی دیگه دختر!

لبخند خسته‌ی زد:

-هلاکم، نمی‌دونی چقدر سر لباسم تا حالا حرص خوردم، باید برات تعریف کنم!

رو کردم به سعید:

-شما خوبی؟! حسابی بدو- بدو کردید، قشنگ معلومه!

سعید با وجود چهره‌ی خسته‌ش لبخند پر و پیمونی زد و به شوخی اشاره‌ی به سحر کرد:

-آره همش هم تقصیر برادر شوهر سرخوش سمانه‌س!

سه تایی از تکرار حرف سحر خندیدیم و من جلوتر از شون وارد شدم. خاله که می‌دونست پشت در سحر و سعید هستن با

سه تا لیوان شربت از آشپزخونه خارج شد:

-بیاید مادر، یکم خستگیتون در بیاد!

سعید و سحر هر دو تشکری کردند و من روی مبل تکی روبه‌رو شون نشستم. احساس می‌کردم اگه ولشون کنن، همونجا

روی مبل خوابشون می‌بره. سحر دستی به موهاش کشید و نگاهم کرد:

-دلم می‌خواد یک هفته بخوابم فقط!

-مراسمتون که تموم بشه کلی وقت برای خواب داری، این بدو بدوها برای همه هست. راستش من اصلا برای همین اومدم

امروز، می‌دونم یکم شاید دیر باشه، ولی واقعا می‌گم، اگه کاری هست که بتونم انجام بدم، بهم بگید، نمی‌دونم حالا هر چی

که یک ذره بار رو از روی دوشتون برداره!

سعید تشکری کرد و سحر بی رودربایسی نگام کرد:

-یک کاری هست!

-چی؟

-کیک، میشه کلا تو برام انتخاب کنی و سفارش بدی؟! باور کن اصلا جون ندارم که دنبالش برم، انقدر که از دست این مزون لباسی حرص خوردم که مغزم نمی کشه مدل انتخاب کنم!

-آره حتما، من چند مدل انتخاب می کنم و بهت نشون میدم، بعد سفارش میدم براتون، فقط همین؟

-آره بخدا خیلی کار بزرگیه!

لبخندی به دختر خاله‌ی همیشه پر انرژی که حالا خسته‌تر از همیشه سرش رو روی شونه‌ی سعید گذاشته بود، زد:

-حالا چرا اعصاب خرد شده؟! مگه لباس خراب شده؟

پوف کلافه‌ی کشید و صاف سر جاش نشست:

-مثلا رفتم یک جایی که همه ازش تعریف می کردن، اصلا باید آماده می خریدم، انقدرم کارم زیاد نمی شد!

-حالا چی شده مگه؟

-هیچی من یک مدل انتخاب کردم بعد که رفتم پرو می بینم یقه شو سر خود تغییر داده، بهش میگم چرا ایجوریش کردی،

میگه من حس کردم اینطوری بهتر رو تنت می شینه!

خندم گرفت:

-مگه بد شده بود؟

خاله زودتر جواب داد:

-نه خاله جان، سحر حساس شده!

-ا مامان حساس چیه، خب من اون مدلی که خودم انتخاب کرده بودم رو می خواستم، حتی اگه خوبم شده بود اجازه نداشت سرخود عوضش کنه، لاقلا باید از من نظر می پرسید!

-خب حالا درست شد؟

-آره دیگه، انقدر عصبانی بودم که حساب کار دستش اومد!

سعید خندید:

-منم حساب کار دستم اومد چه برسه به اون!

سحر خنده‌ی آرومی کرد و دوباره سرش رو روی شونه‌ی سعید گذاشت.

خاله خواست دوباره بلند شه تا میوه بیاره، اما دستم روی دستش گذاشتم و متوقفش کردم:

-نمی خواد خاله من دارم میرم!

از جام بلند شدم:

-پس سفارش کیکتون با من، بازم اگه کاری بود بهم بگید، فعلا کاری با من نداری؟

همه بلند شدند. سحر به طرفم اومد:

-چقدر زود میری، بمون حالا!

بوسیدمش:

-نه دیگه، شما هم یکم استراحت کنید!

گونه‌ی خاله رو هم بوسیدم:

-خاله به آقا مهدی سلام برسون!

از سعید هم خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم. بعد از چند وقت می‌خواستم کار مورد علاقه‌م رو انجام بدم و برای تکمیل انتخاب کیک هم تصمیم داشتم تماسی با سلین بگیرم و از نظر اونم استفاده کنم. کار تزیین کیکش حرف نداشت!

داشتم توی لپ تاپ مدل‌های کیکی که سلین برام فرستاده بود رو نگاه می‌کردم. چند تا مدل هم خودم انتخاب کرده بودم و می‌خواستم در نهایت دو سه تاشو برای سحر بفرستم که خیلی هم نخواد انرژی برای انتخاب صرف کنه.

با سلین که حرف زده بودم، دلم بیشتر از قبل براش تنگ شده بود. می‌دونستم نباید بزارم این حس بهم غلبه کنه، چون این جدایی انتخاب خودم بود و صد البته که دلچسب بودن زندگی کنار احسان به حس دلتنگیم غالب بود. مخصوصا بودن کنار خانواده‌م و جمع فامیلیمون بعد از چند سال دوری، حسابی شیرین بود.

دلتنگیم برای سلین هم بزودی قرار بود رفع بشه. جشنی که می‌خواستن توی ترکیه به عنوان عروسی بگیرن، کمتر از یک ماه دیگه بود و این بار برخلاف مراسم فرانکفورت قرار بود همراه احسان توی جشنشون شرکت کنیم. فکر کردن به سفر پیش رو و دیدار دوباره با سلین و هانس ته دلم رو از خوشی می‌لرزوند. البته که این سفر یجورایی برای من و احسان اولین سفر مشترکمون هم محسوب می‌شد. فرصتی براش تا الان دست نداده بود و احسان برای جبران این قضیه برنامه ریخته بود تا علاوه بر جشن سلین به یکی دو شهر دیگه‌ی ترکیه هم برای تفریح بریم و حسابی عوض سفر نرفتیمون رو دربیاریم.

احسان با لیوانی دمنوش بهارنارنج وارد اتاق شد. بوی عطر هل و دارچینی که توش داشت، همراه عطر دلچسب بهارنارنج واقعا دوست داشتنی بود. شاید احسان هم حس کرده بود که روزهای اخیر رو سردرگم بودم که سعی داشت با اون دمنوش آرامبخش سرحالم بیاره.

با دیدنم که سرم رو حسابی توی لپ تاپ کرده بودم، لبخند زد:

-چکار می‌کنی خوشگلم؟

لبخندی به روش زد و لیوان رو از دستش گرفتم:

-ممنون، دارم برای سحر اینا کیک انتخاب می‌کنم!

آروم کنارم روی تخت نشست و دستش رو دور شونه‌م انداخت:

-باز انتخاب کیک افتاد گردنت؟

-خودم خواستم، عاشق این کارم!

گونه م رو نوازش کرد:

-منم عاشق توام!

با لبخند به سمتش برگشتم. چشمکی بهم زد و نگاهی به صفحه‌ی لپ تاپ انداخت:

-بینم حالا چی انتخاب کردی؟! به نظرم که سحر از سمانه هم بدتره تو این مورد،

خندید:

-هنوز یادم نرفته قیافه‌ی مسئول اون قنادی رو، دلش می‌خواست سمانه رو بکشه، احتمالا کلی دعا به جون تو کرده که از

دست سمانه نجاتش دادی!

حین نگاه دقیقی به مدل‌ها لبخند زدم:

-خب من خیلی سر خودمو شلوغ نمی‌کنم، محدود گلچین می‌کنم که بینشون برای انتخاب خیلی گیج نشم!

موهای بزم رو که کاملا شونه‌هام رو پوشونده بود، نوازش کرد:

-خانوم خوشگل و با درایت منی دیگه!

چشمکی بهش زدم:

-به نظرم بیشتر دعاشو به جون تو کرد که منو برده بودی اونجا!

لبخند پهنی زد و شروع به بافتن موهام کرد:

-شاید، وقتی اومدم دنبالت یجوری داشتی کتاب رو بو می کردی که انگار گرونترین عطر دنیا روبه روت بود!

-خب دوست دارم بوش رو!

انتهای موهام رو با کش به نرمی بست. لپ تاپ رو از روی پام برداشت و حین بستنش روی میز عسلی کنار تخت گذاشتش:

-منم بوی عطر تن تو رو دوست دارم!

معرض نگاهش کردم:

-! احسان؟

-جان دل احسان؟

-داختم انتخاب می کردم، فردا می خوام برم شیرینی فروشی!

بدون توجه به حرف من چراغ رو خاموش کرد و توی بغلش گرفتم:

-توی تخت خواب جای انتخاب کیک نیست خانما!

خواستم باز اعتراض کنم که مهلت نداد و راه حرفی که می خواستم بزنم رو، پر از احساس بست. چاره‌ی نبود انگار، باید انتخاب کیک رو به همون فردا موکول می کردم.

شالم رو یکم از گردنم جدا کردم، جور عجیبی حس گر گرفتگی داشتم. سمانه داشت توی مغازه‌ی کفش فروشی سر رنگ مورد نظرش چونه می زد و من سعی داشتم کلافگیم از گرما رو با شل کردن شالم کم کنم. از صبح دل آشوبه‌ی بدی داشتم. صبح بعد از این که تایید نهایی رو از سحر برای مدل کیکش گرفتم، تا شیرینی فروشی معرفی که به کارش اطمینان داشتم، رفته بودم و کیک مراسم رو سفارش داده بودم. کارم که تموم شده بود رفته بودم خونه‌ی سمانه تا باهم

خرید بریم.

با وجود این که حالم خیلی رو به راه نبود و به طرز عجیبی با همون سفارش کیک احساس خستگی می کردم، اما چون قرارمون رو با سمانه از قبل گذاشته بودیم دلم نیومد، خرابش کنم. مخصوصا که از قبل برای اون روز مرخصی هم گرفته بود و از طرفی وقت زیادی هم تا مراسم سحر نمونده بود. برای همین ترجیح دادم زودتر پرونده‌ی خرید رو ببندم. گرچه نمی خواستم سمانه چیزی از حالم بدونه، اما وقتی برای ناهار پیشنهاد رفتن به همون رستوران غذاهای دریایی که سری قبل رفته بودیم رو داد، یک لحظه از فکر کردن به بوی ماهی اونقدر دلم زیر رو رو شد که قاطعانه پیشنهادشو رد کردم. خوشبختانه خرید لباس اونقدری زمان نبرد. برای لباس به مزون نازنین رفتیم. مدلهاش اونقدر خوش دوخت و شیک بود که سمانه برای اولین بار بدون وسواس لباس مورد نظرش رو با همون انتخاب اول خریده بود و حالا داشت با دقت و وسواس کفشی مناسب لباسش انتخاب می کرد:

-شبنم به نظرت مشکی رو بگیرم یا همون رنگ لباسم؟

نگاهی به دو تا کفش انتخابیش انداختم و اشاره‌ی به اون‌ی که پاشنه‌ی کوتاه تری داشت کردم:

-این بهتر نیست؟! به نظر راحت تر از اون یکی میاد!

خودشم انگار مردد بود و نظرش روی همون کفش انتخابی من بود:

-آره، خودمم فکر می کنم برای سرپا بودن این راحت تره، ولی آخه رنگ این یکی قشنگ تره!

بعد دوباره رو به فروشنده کرد:

-از این مدل رنگ مشکی شو دارید؟

فروشنده سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و از پله‌های انبار بالا رفت.

نگاهی به اطراف انداختم و باز خودم رو با پر شالم سرگرم کردم. کمی جا به جا شدم تا کاملا روبه‌روی خنک کننده‌ی ایستاده‌ی که گوشه‌ی مغازه بود، قرار بگیرم.

سمانه کفش بعدی رو امتحان کرد و دوباره به سمتم برگشت:

-چطوره؟

سرم رو تکون دادم:

-خوبه!

با رضایت نگاه دیگه به آینه کرد و چند قدم جلوش برداشت:

-پس همینو برمی دارم!

بلاخره به همون مدل، رضایت داد و از اونجایی که من قصد خرید کفش نداشتم، همراه هم از کفش فروشی خارج شدیم. سمانه به سمت مغازه‌ی لوازم آرایشی رفت و من حین همراه شدن باهاش، یاد آخرین خریدم با سلین افتادم. با سلین یک روز کامل رو برای خرید و گشت و گذار خودمون، به عنوان آخرین روزهای که به اون سبک کنار هم بودیم، اختصاص داده بودیم و من همون روز علاوه بر خریدهای دیگه، کفشی مناسب مراسم سحر خریده بودم. البته چون هنوز نمی دونستم چه لباسی با چه رنگی خواهم پوشید، رنگ مشکی رو انتخاب کرده بودم و حالا با لباس بادمجانی تیره‌ی که خریده بودم، چیز خوبی از آب درمیومد.

سمانه رژ لپی رو که مشغول تستش بود، به سمتم گرفت:

-این چطوره؟

لبخند زدم:

-خوبه به لباست میاد، اما تو که آرایشگاه میری!

دوباره رژ دیگه‌ی از استند برداشت:

-می دونم همینجوری برای خودم می خوام!

مکشی کرد و باز به سمتم برگشت:

-اینم خوبه، نه؟

یک قدم بهش نزدیک تر ایستادم:

-قبلی قشنگ تر بود!

سری تکون داد:

-ولی این رنگی هم می‌خوام، اصلا هر دوشو برمی‌دارم!

لبخندی زدم و توجهم به رژ لبی با تن رنگ نود جلب شد. از استند برداشتمش و روی دستم تست کردم. رنگ قشنگی داشت. همون رو برداشتم و از فرو شنده خواستم برام حساب کنه. سمانه هم بعد از انتخاب هر دو رژ به سمت لاک‌های چیده شده در ویترین شیشه‌ی رفت. مشغول انتخاب رنگ مورد نظرش شد و من نگاهی به ساعت توی دستم کردم. نسبت به همیشه با سرعت بیشتری خرید کرده بودیم. از این بابت باید به سمانه کاپ رکورد زنی می‌دادم!

برخلاف رژهایی که انتخاب کرده بود، لاک ملایم و قشنگی رو انتخاب کرد و مثل همیشه بعد از تایید گرفتن از من، رفت تا خریدهایش رو حساب کنه. کارش که تموم شد راضی از خریدش پشت سرم از مغازه خارج شد. فقط امیدوار بودم چیز دیگه‌ی برای خرید مدنظرش نباشه، چون اون دل آشوبه‌م به تهوع خفیفی مبدل شده بود که داشت حالم رو بدتر می‌کرد.

از اونجایی که پیشنهاد دیگه‌ی برای خرید نداد، ذوق زده کنارش به سمت پارکینگ پاساژ حرکت کردم. فقط

دلم می‌خواست به خونه برگردم و جلوی کولر چندین ساعت بخوابم. سمانه اونقدر تو حال و هوای خریداش و مرور کارهای باقی مونده‌ش بود که زیاد متوجه حال من نبود. بهش حق می‌دادم، بلاخره نسبت برادری حامد و سعید ناخودآگاه دغدغه‌ش رو برای مراسم بیشتر می‌کرد، اما من فارغ از فکر کردن به جشن پیش رو، با وجود خوشحالی بی‌حدم برای سحر، نمی‌تونستم به حدسی که توی سرم در حال شکل‌گیری بود، بی‌توجه باشم. از کنار هم گذاشتن حال و روز دو سه هفته‌ی اخیرم داشتم به نتیجه‌ی می‌رسیدم که شوک زده‌م می‌کرد. دلم می‌خواست اون حدس رو که هر لحظه توی ذهنم پررنگ‌تر می‌شد و علائم آشنای دوری رو بهم یادآوری می‌کرد با تمام قوا پس بزنم. حس عجیبی داشتم، اما دلهره‌ی که از امکان درستی حدسم توی دلم می‌پیچید، کلافه‌م کرده بود. تصمیم گرفتم در صورت تداوم حالت هام در اولین فرصت سری به دکتر بزنم.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و با این فکر گوشم رو به موسیقی عاشقانه‌ی که طبق معمول سمانه توی ماشینش گذاشته بود، گوش سپردم:

اگه دوسم نداری چرا پس اول اسمم دور گردن توئه!

کی بهت این همه عشق میده و بی توقعه

اگه دوست ندارم چرا پس نمیدم هدیه هاتو پس

منی که هزار دفعه دلم شکست، ولی باز دارم بهت میگم نفس

نزدیک تر از رگم چجوری بهت بگم

نمی دونی مگه دق می کنم اگه دورت کنن ازم

تحملم کمه غصم یک عالمه

همه اگه بدن دل بدی می شکنن تو فرق کن با همه

خودمو کشتم ازت دور بشم یک الف بچه ی مغرور بشم

به چشم نیای اصلا کور بشم، ولی مردمو نشد نبینمت

توی قلب عاشقم محکمه جات من نمی دارم کسی بیاد به جات

یک جوری الان دلم تنگه برات انگاری یک قرنه که ندیدمت

نزدیک تر از رگم چجوری بهت بگم

نمی دونی مگه دق می کنم اگه دورت کنن ازم

تحملم کمه غصم یک عالمه

همه اگه بدن دل بدی می شکنن تو فرق کن با همه

نزدیک تر از رگم چجوری بهت بگم

نمیدونی مگه دق می کنم اگه دورت کنن ازم

تحملم کمه غصم یک عالمه

همه اگه بدن دل بدی می شکنن تو فرق کن با همه

اونقدر ذهنم پی حال و هوای خودم بود که نفهمیدم کی جلوی خونه رسیدیم. سمانه دعوتم برای داخل اومدن رو رد کرد. ازش برای رسوندنم تا دم خونه تشکر کردم و بعد از خداحافظی وارد آپارتمان دوست داشتنیمون شدم.

با وجود اصرارهای سحر برای همراهیش در آرایشگاه، جوری که ناراحت نشه پیشنهادشو رد کرده بودم. با وجود حال عجیب و دگرگون این چند وقتم واقعا توان چندین ساعت موندن بین بوهای مختلف مواد آرایشی و سر و صداهای اطراف رو نداشتم. به بهونه‌ی رادین، راضیش کرده بودم به همون بودن سمانه در کنارش قناعت کنه و من رو از این کار معاف کنه.

برای اولین بار از آرایشگرم خواسته بودم موهام رو جمع کنه. واقعا نمی‌تونستم دورم تحملشون کنم و حتی از تصور اینکه چندین ساعت دورم باشن هم گرم می‌شد. آرایش صورتم هم همونجور که خواسته بودم، ملایم و شیک شده بود. تک زنگ احسان نشون از رسیدنش دم آرایشگاه بود. شالم رو روی سرم انداختم و از سالن آرایشگاه خارج شدم. احسان با همون تیپ صبحش دنبالم اومده بود و مشخص بود از سرکار یک راست به اونجا اومده. با دیدنم لبخند قشنگی زد:

-سلام عزیزم!

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و استارت زد:

-چه کردی خانوم خوشگلم!

لبخندی بهش زدم. با وجود خستگی چهره‌ش، لحنش سرحال بود و من دلم برای مرد جذاب و با احساسم بیشتر از همیشه می‌تپید:

-مرسی، خسته نباشی عزیزم!

نگاه گذرای بی‌بهم انداخت:

-انگار تو بیشتر خسته شدی، خوب نخوابی دیشب؟

-چرا، ولی نمی‌دونم چرا جدیداً تو محیط پر سر و صدا که قرار می‌گیرم کلافه میشم، بوی تافت و اینا هم توی سرم پیچیده

یکم سرم درد گرفته!

-این چند وقت همش تو بدو- بدو و رفت و آمد بودی، شاید هنوز خسته‌ی اونی، می‌خوای سفرمون رو زودتر از مراسم سلین‌ها بندازیم؟! مثلاً هفته‌ی دیگه؟

لبخندم از مهر همیشگی‌ش، از اینکه همیشه سعی داشت حال‌م رو خوب کنه و حدالامکان شرایط رو مطلوب کنه، عمق بیشتری گرفت:

-ممنون که اینقدر به فکر می، احسان!

گونمو لمس کرد و خندید:

-من اصلاً به دنیا اومدم که فکر و ذکر تو باشی عشق جان، خب نظرت چیه؟! بندازیمش جلو؟

-نه همون موقع بهتره، اینجوری دوبار باید از کارت بزنی، یک و همون موقع هم مراسم سلین اینا رو میریم هم به سفر خودمون می‌رسیم!

آروم لپم رو کشید:

-نفس منی!

جلوی خونه‌ی مامان توقف کرد و حین پیاده شدن گفت:

-کاری که داخل نداری؟

-نه، فقط به مامان بگو لباس‌های رادین رو یادش نره!

-باشه!

پیاده شد و رفت که رادین رو بیاره. از ظهر که من رفته بودم آرایشگاه، همراه دختر کوچولوی شایان خونه‌ی مامان گذاشته بودمش. گلبو زودتر رفته بود تا به خاطر بچه‌ش زودتر برگرده و من مسئولیت نگه‌داری آيسان رو قبول کرده بودم تا مامان هم وقت برای آرایشگاه رفتن داشته باشه. کوچولوی دوست داشتنی بود که برخلاف بچگی رادین، ابداً دم به دقیقه گریه

نمی‌کرد. فقط گاهی که گرسنه می‌شد نق ریزی می‌زد. عاشق بوی تنش بودم که بوی پودر بچه و شامپو می‌داد.

احسان همراه رادین از خونه بیرون اومدند. رادین با دیدن من توی ماشین ذوق زده سوار شد و نگام کرد:

-چه خوشگل شدی مامان!

بوسه‌ی نرمی روی موهاش نشوندم:

-خوبی پسر! مامانی رو که اذیت نکردی؟

پر غرور به عقب تکیه داد:

-نه، تازه یک عالمه به مامانی برای نگه داشتن آيسان کمک کردم، خیلی دوشش دارم، مامان؟

-جانم؟

-نمیشه برای ما بشه؟! آخه من خیلی دوست دارم باهاش بازی کنم، یک وقتایی گریه می‌کنه‌ها، ولی بازم دوست دارم

باهاش بازی کنم، میشه مامان؟

نگاهی به احسان که از حرفهای رادین خندش گرفت بود، انداختم و رو به رادین کردم:

-نه مامانی، اون مامان و بابای خودشو می‌خواد، دوست داره پیش اونا باشه، مثل تو که پیش منو و بابا احسان هستی!

-خب پس نمیشه ما هم یک دونه بیاریم؟! من خیلی دوست دارم ما هم یکی داشته باشیم که من همش باهاش بازی کنم!

از گیری که داده بود هم خندم گرفته بود هم یادم افتاده بود که عادت ماهانه‌م هم چند روزی عقب افتاده و به علائم قبلی

این مورد هم اضافه شده بود!

احسان که دید سکوت من طولانی شده، خودش جوابش رو داد:

-خب حالا تو دوست داری اگه یکی داشته باشیم دختر باشه یا پسر؟

رادین فکری کرد و گفت:

-نمی‌دونم من فقط می‌خوام باهاش بازی کنم، مگه فرق داره؟

احسان با همون لبخند حین راهنما زدن و پیچیدن توی خیابان فرعی، سرش رو تکون داد:

-آره دیگه، فرقش اینه که تو دوست داری برادر داشته باشی یا خواهر؟

بحث انگار برای رادین خیلی جدی بود و از نظر خودش همه چیز فقط معطل تصمیم اون بود. با اخم یکم سکوت کرد.

احسان با نگاهی از توی آینه به زست پراخمش اشاره‌ی کرد و خندید.

رادین، اما بی توجه به ما یکهو به نتیجه رسید:

-برادر دوست دارم که باهاش فوتبال بازی کنم، خواهرم خوبه، ولی چون دختر باشه مهربونه منو اذیت نمی‌کنه، مثل

آيسان!

احسان زد زیر خنده و منم با خنده به سمتش برگشتم:

-قربونت بشم!

بی توجه به عکس العمل ما دوباره با لحن ملتسمی منو نگاه کرد:

-مامان همیشه هر دوش باشه؟! آخه من هم دوست داره برادر داشته باشم هم خواهر!

-عزیز مامان، ما که نمی‌تونیم انتخاب کنیم کدوم باشه، بعدم هروقت که تو بخوای که همیشه یکهو یک بچه ظاهر بشه

برات، همه‌ی بچه‌ها یکم زمان می‌بره تا به دنیا بیان!

ناراضی نگام کرد:

-یعنی خیلی طول می‌کشه؟! همیشه زود یک دونه داشته باشیم؟

نه زود که همیشه، بعدم مگه شما توی کلاس نقاشیت، دوست نداری؟! خب می‌تونی با اونا بازی کنی، هروقت هم که دایی

اینا رو دیدیم با آيسان بازی کن، من به زن دایی می‌گم وقتایی که کار داره آيسان رو پیش ما بزاره که تو باهاش بازی کنی،

خوبه؟

-باشه، ولی من یکی برای خودمون می‌خوام!

احسان معنادار به من نگاه کرد و چیزی نگفت. منم ترجیح دادم با باز کردن بحث مراسم شب، حواس رادین رو از موضوع پرت کنم. نمی‌دونم چرا دقیقا همین حالا که این حدس توی ذهن من بود، رادین به همچین چیزی پيله کرده بود!

احسان رفته بود دوش بگیره و من داشتم لباس‌های رادین رو تنش می‌کردم. خودم هم تقریبا حاضر بودم و فقط منتظر بودم تا احسان بعد از آماده شدنش، گردنبند سرویسم رو که بعد از کلی کلنجار خودم نتونسته بودم ببندمش، برام ببندد. چون مراسم عقد بود باید زودتر از فامیل‌های دورتر خودمون رو می‌رسوندیم، برای همین برای سرعت بخشیدن به کار مشغول درآوردن کت و شلوار احسان از کاور شدم. لباس‌ها رو مرتب به آویز انداختم و به سمت میز آرایشم رفتم تا گوشواره‌هامو بندازم.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم. لباسی که با سمانه از مزون نازنین خریده بودیم، حسایی روی تنم نشسته بود و رنگ بادمجونیش در تضاد قشنگی به سفیدی پوستم بود. با وجود آرایش نسبتا زیادی که داشتم، احساس می‌کردم باز هم تحت تاثیر روز پرکارم رنگم پریده! با مکث گوشواره‌ها رو از روی میز برداشتم. هنوز دستم به گوشم بود که احسان در حالی که داشت با حوله‌ی کوچیک نم موهایش رو می‌گرفت، وارد اتاق شد. لبخندی از توی آینه بهش زد، اما صدای رادین سرم رو به سمت در برگردوند.

-مامان کمک!

با اشاره‌ی چشم لباس‌های احسان رو نشونش دادم و به سمت رادین که با ساس بند لباسش درگیر شده بود، رفتم:

-احسان ساعت رو هم توی کشوی اولی گذاشتم!

صداش رو از توی اتاق شنیدم:

-باشه عزیزم!

دستی به موهای رادین کشیدم و بعد از اطمینان از مرتب بودنش دوباره وارد اتاقم شدم. احسان مشغول گره‌ی کراواتش بود.

به سمتش رفتم؛

-کمک نمی‌خوای؟

ابروهاشو بالا انداخت و کراوات رو بدون گره زدن رها کرد:

-چرا که نه، خوشحال میشم یک خانوم جذاب کمک کنه!

لبخندی بهش زد. موهایش از حرارت سشوار خوش فرم روی هم قرار گرفته بود و میل عجیبی در من ایجاد می‌کرد تا لا به لاش دست بکشم. گره‌ی کراوات رو تنظیم کردم و دستی به برای مرتب کردنش به یقه‌ی پیراهنش کشیدم. دست احسان به عادت همیشه دور کمرم حلقه شد، اما لحنش برخلاف چند دقیقه قبل بیشتر نگران بود:

-شب‌نم؟

نگاهش کردم:

-جانم؟

-تو مطمئنی خوبی؟! همش بی حال و کلافه‌ای، رنگت یکم پریده هست!

-خوبم، حساس شدیا!

-عزیزم من تو رو از حفظم، می‌فهمم که خانومم مثل قبل سرحال نیست! مطمئنی مشکل از معده‌ت نیست؟! یا هر چیزی که از من پنهانش کنی؟

بی اختیار دستم به سمت موهای شقیقه‌ش رفت، آخر هم نتونسته بودم طاق‌ت بیارم و لمسشون کردم. عاشق تارهای سفید بین موهایش بودم که حتی بیشتر از قبل جذابش کرده بود.

به شوخی چشمکی بهش زدم:

-من پشت دستم رو داغ کردم دیگه چیزی رو از تو مخفی کنم! خیالت راحت خوبم!

با تردید توی چشمم زل زد تا بفهمه چقدر خوبی که گفتم واقعیت داره، اما فرصت کنکاش بیشتری بهش ندادم:

-آقای مهندس دیرمون شدا!

لبخندی بهم زد و بوسه ای روی دستام که میون دستهایش بود، نشوند:

-بریم عزیزم، امیدوارم همینی باشه که میگی و واقعا خوب باشی!

ازم فاصله گرفت و به سمت کتک رفت. جلوی آینه ایستادم و اشاره‌ی به گردنبنده توی دستم کردم:

-اینو برام می‌بندی؟! خودم نمی‌تونم!

پشت سرم قرار گرفت و گردنبنده رو برام بست. سنگینی نگاهش رو با سر پایین هم حس می‌کردم. مطمئن بودم حرفم رو

مبنی بر خوب بودن حال جسمیم، خیلی هم باور نکرده.

فضای باغ به طرز قشنگی دیزاین شده بود و برای من یادآور اولین توجهات احسان به خودم بعد از سال‌ها بود. انگار از سر مراسم سمانه بود که یخ رفتارش با من شروع به آب شدن کرده بود. این بار برخلاف دفعه‌ی قبل دست توی دست احسان وارد مراسم شده بودم. سمانه با اون لباس یاقوتی بی نظیرش لبخند زنان به سمتون اومد و من رو تا رختکن همراهی کرد.

صورتش از شادی برق می‌زد و حس خوشش به من هم منتقل شده بود:

-وای شبنم موهات چقدر به مدل لباس میاد، خوب کردی جمع کردیشون، تنوع شد!

بعد پقی زد زیر خنده و یواش کنارم اومد:

-ببین فقط باید قیافه‌ی مژده رو ببینی، تازه امشب فهمیده تو و احسان با هم ازدواج کردید!

سرم رو با لبخند تکون دادم:

-سمانه تو هنوز گیر این بیچاره‌ای؟! دست از سرش بردار!

نمایشی پشت چشمی نازک کرد:

-والا این همش سرش تو کار ماست، وگرنه چرا باید از ازدواج احسان ناراحت بشه و قیافه بگیره!

بعد دستم رو چسبید:

-حالا اونو ولش کن، باید سحر رو ببینی، عین عروسک شده!

نگاه دیگه‌ی به خودم توی آینه انداختم و همراهش از رختکن خارج شدم:

-مگه اومدن؟

-نه تو راهن، من توی آرایشگاه دیدمش دیگه!

-آها راس میگی، حواسم نبود!

همراهم تا دم میز اومد و خودش برای نظارت به درست پذیرایی شدن از مهمونا رفت. حسابی تو نقش جاری بودنش فرو رفته بود!

کنار احسان نشستیم. لبخندی به روم زد و در جواب شایان سری تکون داد. در همون حین هم لیوان شربت پر یخی رو دستم داد: لیموناده. بخور خنک میشی

تشکری کردن و اون لیوان پر از یخ رو که از شدت خنکاش کدر شده بود، با لذت نوشیدم. اونقدر بهم مزه کرده بود که حس کردم تمام گر گرفتگی‌هامو از بین برد. احسان حین صحبت با شایان موشکافانه به عکس‌العملم نگاهی کرد. لبخندی بهش زدم، اما قبل از اینکه روم رو برگردونم، نگاهم مکث کوتاهی روی نوشیدنی جلوی احسان که قرمز و تگری بود، کرد. میل عجیبی به خوراکی‌های خنک پیدا کرده بودم.

نگاهم رو دور و اطراف چرخوندم و به تکاپوی جوان ترها برای تلاشی که برای خوش گذرونی بیشتر می‌کردند، خیره شدم. سنگینی نگاه گاه و بیگاه احسان رو حس می‌کردم، کاملاً زیر نظر گرفته بودم. باز به سمتش نگاه کردم. هنوز مشغول گپ زدن با شایان بود، نگاهم رو که دید، بی حرف نوشیدنی خودش رو هم جلوم گذاشت. خواستم رد کنم، اما نگاهم که به قیافه‌ی هوس برانگیزش افتاد، باز نتونستم در مقابل حس خنکی دلچسبش مقاومت کنم و کمی ازش نوشیدم. لبخند

احسان به عکس العمل اینبار رنگی از تعجب داشت. شاید چون هیچ وقت ندیده بود که برای هیچ خوراکی خاصی انقدر ذوق کنم!

صدای هلله‌ی که از در ورودی باغ به گوش می‌رسید، نشون از اومدن عروس و داماد بود. همراه احسان و بقیه از جام بلند شدم تا محل عقد بریم. انگار برای من هر لحظه دوباره داشت تکرار می‌شد. با این تفاوت که اینبار در کنار احسان به قسمت اختصاص یافته برای مراسم عقد رفتم. احسان در حالی که بازوش رو در اختیارم گذاشته بود، تا با اون کفش‌های پاشنه بلندی که پوشیده بودم، راحت‌تر قدم بردارم، شونه به شونه حرکت می‌کرد و به محض رسیدن به جایی که سفره‌ی عقد قرار داشت، لبخند معناداری بهم زد:

-اینجا تو رو یاد چی می‌اندازه؟

لبخندم از ته دل بود. دیدن چشماش از اون فاصله‌ی کم دلم رو به تپش می‌انداخت و آرامش رو به وجودم تزریق می‌کرد:

-یاد یک آقای خوش تیپی که خاطره‌ی قشنگ عقد دختر داییمو برام ماندگار کرد!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد. کمی خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-عقد سمانه که بدجوری برای من و تو شگون داشت و من رو به عشقم رسوند، به نظرت عقد سحر شگونش چی می‌تونه باشه؟

لبخندی به حرف معنادارش زدم. به نظر میومد حرف‌های رادین زیادی ذهنش رو درگیر کرده بود. بدون این که جوابی بهش بدم لبخندی زدم و برای سحر چشمکی زدم.

دوباره صدایش رو کنار گوشم شنیدم:

-باشه پس، اگه تو جواب ندی مجبورم خودم یک شگونی از توش برای خودمون دربیارم!

خندیدم:

-چی؟

ابرویی بالا انداخت:

-بلاخره نباید دل رادین رو بشکونیم دیگه!

ضربه‌ی آرومی به پهلوش زدم:

-خیلی ممنون، راضی به زحمت نیستیم!

خندید:

-نفرمایید خانوم، کل ماجرا رحمت ازش می‌باره!

سعی کردم لبخندم رو جمع کنم، اما تنها کاری که نتونستم بکنم همین بود!

به سمت تک صندلی خالی که باقی مونده بود رفتیم. با همون قدم زدن نسبتاً کوتاه تا اون قسمت از باغ، به خاطر پاشنه‌ی کفشم، کمرم تیر خفیفی می‌کشید. احسان اشاره کرد بشینم و من از خدا خواسته روی صندلی قرار گرفتم و احسان در حالی که یکی از دستاش رو به پشتی صندلیم تکیه داده بود و دست دیگه ش رو توی جیبش گذاشته بود، کنارم ایستاد. موج تبریکات فامیل‌های دو طرف و نگاه‌های از سر کنجکاو‌ی شون به عروس و داماد تازه، به سمت سحر و سعید سرازیر بود. لبخندی به این نمایش تکراری و دوست داشتنی زدم. ورود عاقد بلاخره باعث سکوت نسبی حاضرین شد. صندلی کناریم هم که قبلش یک دختر بچه بامزه اشغالش کرده بود، با تذکر مامانش خالی شده بود و حالا احسان کنارم نشسته بود. به احسان تکیه دادم و دستی که بند دستم کرده بود رو لمس کردم. نگاهم مستقیم حال سحر و سعید رو می‌کاوید. می‌دونستم که در عین دلهره‌ی که این لحظه توی قلب آدم میاره، اما اگر کنارت اون‌ی که باید باشه، قرار بگیری، التهاب اون دلهره هم شیرینه. پیوند خوردن با کسی که وجودت رو آرامش و امنیت ببخشه قطعاً بهترین حس دنیاست و من این حس رو کنار احسان در حد کمال داشتم.

عاقد با طمانینه شروع به خواندن خطبه کرد:

-النکاح سنتی...

نگاهم این بار به سمت خاله برگشت، سعی داشت اشکی که توی چشماش به طور نامحسوس حلقه زده بود رو هر جوری هست پس بزنه. همه می‌دونستند که خاله چقدر دلش برای این یکی یک دونه‌س می‌تپه. اشکش اگرچه از شادی و یجورایی هم از دلهره‌های مادرانه برای آینده‌ی بچه‌ش بود، اما جور عجیبی آدم رو دچار احساسات می‌کرد. واقعا مادر بودن

فلسفه‌ی عجیبی بود.

عاقده برای بار سوم شروع کرد:

-دوشیزه‌ی محترمه...

دوباره نگاهم رو دوباره به سمت سحر و سعید برگردوندم. لبخند محوی روی لب هردوشون قابل تشخیص بود.

بله‌ی شیرین و محبوب سحر و جواب محکم و از ته دل سعید به سوال عاقد دقیقاً چیزی بود که ثابت می‌کرد، زوج روبه‌روم هم به همون نقطه‌ی شیرین رسیده بودند. از ته دل برای خوشبختیشون دعا کردم و بیشتر به مرد محکم، تکیه زدم.

صورت نرم و دوست داشتنیش رو لمس کردم. توی خواب هم لباس در حال مکیدن بود. بوسه‌ی آرومی به دستای کوچولوش زدم و آروم روی تخت رادین گذاشتمش. روزی که به دنیا اومد رو قشنگ یادمه. از صبح با سلین مشغول درست کردن حجم زیادی کاپ کیک و کیک دو طبقه‌ی برای سفارش یکی از مشتری‌هامون بودیم. از همون صبح هر وقت که تونسته بودم با مامان تماس گرفته بودم و هر بار جواب ندادنش دلم رو بیشتر آشوب کرده بود. با احسان هم که تماس گرفته بودم، گفته بود برایش توی شرکت جلسه‌ی مهمی پیش اومده و بعداً باهام تماس می‌گیره، اما تا غروب نه از احسان خبری شد نه از مامانی که با جواب ندادن گوشیش منو به مرز سخته رسونده بود!

به نوبت با شایان و بابا هم تماس گرفته بودم و باز جوابی دریافت نکرده بودم و واقعا داشتم از شدت دلشوره می‌مردم. سلین هم هر چی تلاش کرده بود توجیه‌ی برام بیاره، نتونسته بود ترسی که بهم وارد شده بود رو رفع کنه. عاقبت تماس تصویری احسان بود که آبی روی آتیش دلهره‌م ریخته بود. وقتی دیدم با چهره‌ی شاد جوابم رو داد، نفسم رو یکباره بیرون فرستادم و زدم زیر گریه:

-احسان معلوم هست شماها کجااید؟

احسان متعجب از گریه‌ی بی دلیل من صدام زد:

-عزیز دلم چرا گریه می‌کنی؟! من که گفتم جلسه‌م ممکنه طول بکشه!

بعد چشمکی بهم زد و به شوخی گفت:

-یعنی انقدر دلت برام تنگ شده که اینجوری اشک می‌ریزی؟

اشکم رو سرسری پاک کردم:

-دلم که تنگ شده، ولی دارم از دلشوره می‌میرم، چرا مامان اینا هیچ کدوم گوشیشونو جواب نمیدن؟! احسان تورو خدا

راستشو بگو، چیزی شده؟

اخم محوی کرد:

-اولا که دیگه نبینم اینجوری اشک بریزی، دوما اگه خدای نکرده چیزی شده بود من اینجوری خوش و خرم با تو حرف

می‌زدم، عشق دلشوره‌ی من؟

-پس چرا جواب نمیدن؟

لبخندی عمیقی بهم زد:

-عزیز دلم تو چرا جنبه‌ی مثبت رو در نظر نمی‌گیری؟! اتفاقا من الان زنگ زدم که بهت تبریک بگم عمه خانوم خوشگل!

ناباور لب زدم:

-وای، مگه گلبو فارغ شد؟! هنوز زود بود که!

-عزیزدلم برای همین هیچکس گوشیش پیشش نبوده، یکهو پیش اوامده دیگه، الان هم من دارم میرم دیدنشون، البته من

رو که راه نمی‌دن احتمالا، میرم که به شایان تبریک بگم!

-وای کاش منم بودم اونجا، دلم می‌خواد ببینمش، احسان رفتی به شایان بگو برام عکس ازش بفرسته باشه؟! نه نه اصلا

خودم الان باهاش تماس می‌گیرم!

خنده‌ی آرومی کرد:

-خانمم همین الان گفتم شایان گوشیش پیشش نیست، به منم مامانت خبر داد که اونم از بیمارستان تماس گرفته بود،
حدس می زد تو تماس بگیری و نگران بشی!

-پس به شایان بگو به من زنگ بزنه، کاش منم بودم ولی!

نگاهش از راه دور هم نوازش گر بود. لبخند عمیقی به افسوس کلامم زد:

-دقیقا این ای کاش رو منم دارم، کاش الان اینجا بودی تا هم عشقم پیشم بود هم با هم می رفتیم دیدن فسقلی!

اونقدر از خبر ناگهانی به دنیا اومدن آيسان ذوق زده بودم که با شنیدن حرف احسان، بی اراده رو به تصویرش لبخند زدم و
گفتم:

-دوستت دارم!

ابروهاش به طرز جالبی بالا پرید و بلند خندید:

-نه مثل اینکه پا قدم فسقلی خیلی خوب بوده، زبون عمه خانمش حسابی باز شد!

خندیدم:

-خیلی بی مزه ای!

-باشه من بی مزه، ولی بدون من خیلی بیشتر دوستت دارم نفس من!

نگاهی به ساعتش کرد:

-عزیزم من برم، کاری نداری فعلا؟

نفس عمیقی کشیدم:

-نه خداحافظ!

بعد از خداحافظی از احسان تازه نفس آسوده‌م رو بیرون فرستاده بودم و تحت تاثیر خبر قشنگی که دریافت کرده بودم،

ذوق زده به سمت سلین رفته بودم و ضمن بغل کردنش با خنده‌ی پر نشاطی، قول یک شام سه نفره توی رستوران **Dallmayr Delicatessen** رو به عنوان شیرینی عمه شدنم دادم. سلین که دیده بود از صبح توی چه هول و ولایی بودم، با لبخند نگاهم کرده بود و به شوخی گفته بود، قبل از اینکه از تب عمه شدن دربیام همون شب قولم رو عملی کنم و من با رضایت و خنده اعلام آمادگی کرده بودم.

لبخندی به خاطر هی شیرینم زدم، حلاوت اون خبر هنوز توی وجودم بود. با دست اشاره‌ی به رادین کردم تا سرو صدا ایجاد نکنه. سرش رو مطیعانه تکون داده بود، اما با صدایی که مثلاً می‌خواست آروم باشه، اما بیشتر با اون فشاری که به گلویش برای پیچ-پیچ کردن آورد بود، بلندتر شده بود، گفت:

-مامان میشه بوسش کنم؟

آروم دستش رو گرفتم و حین خارج شدن از اتاق سرم رو تکون دادم و زیر لب جوری که آيسان بيدار نشه، جوابش رو دادم:

-نه مامانی، بيدار ميشه، بيا بريم، هروقت بيدار شد بوسش کن!

ناراضی جلوتر از من راه افتاد و باز گفت:

-چرا انقدر می‌خواه، چرا نمی‌تونه بشینه که من باهاش بازی کنم؟

لبخندی بهش زدم:

-مامانی اون هنوز خیلی کوچولوئه برای نشستن، یک ذره که بزرگتر بشه هم می‌شینه هم باهات بازی می‌کنه!

بوسه‌ی روی سرش نشوندم:

-بيا تا آيسان بيدار بشه، بريم با هم نقاشی بکشيم، خوبه؟

سرش رو تکون داد:

-اوهوم!

بعد هم به سمتی جایی که وسایل نقاشیش رو ولو کرده بود، رفت. کنارش نشستم و گوشه‌ی از دفترش شروع به کشیدن

کردم. ذهنم، اما پیش جواب آزمایشی بود که هفته‌ی پیش گرفته بودمش. اونقدر حالت هام واضح و علنی بود که در حالی که تقریباً از همه چیز مطمئن بودم، بلاخره به دکتر رفته بودم. دکتر با وجود تایید حالت‌هام و حدس خودم از بارداریم، برای اطمینان بیشتر برام آزمایش نوشته بود. فردای همون روز آزمایش داده بودم. هیجان زیاد باعث می‌شد نتونم بیشتر از اون صبر کنم. جواب آزمایشی مصرانه منتظر آماده شدنش مونده بودم، حالا تاییدی بود بر همه چیز. اونقدر غیر منتظره اتفاق افتاده بود که حتی هنوز نتونسته بودم به احسان چیزی درباره‌ش بگم. باورم نمی‌شد باز هم بچه‌ی رو در بطن وجودم داشتم که قرار بود مادرش باشم.

لحظه‌ی که از آزمایشگاه بیرون اومدم اونقدر پر از حس‌های ضد و نقیض بودم که ناخودآگاه اشکم راه افتاده بود. خاطره‌ی تلخ دفعه‌ی قبل جلوی چشمام عین پرده‌ی نمایش حرکت می‌کرد، اما فکر کردن به این که حالا ثمره‌ی عشق بین خودم و احسان رو در وجودم پرورش می‌دادم، باعث می‌شد ته دلم از داشتنش عمیقاً خوشحال باشم. بدون این که حواسم باشه بی اختیار دستم روی شکمم که هنوز چیزی از وجود جنینم رو نشون نمی‌داد، گذاشتم و مادرانه نوازشش کردم. درسته که ظاهراً دیده نمی‌شد، اما من اون کوچولوئه دوست داشتنی رو با تمام وجودم حس می‌کردم.

لبخندی به رادین که سخت مشغول رنگ آمیزی نقاشیش بود، زدم و از جام بلند شدم. مطمئناً اگر می‌فهمید آرزوش به این زودی برآورده شده بود، این قدر آروم نمی‌موند. وارد آشپزخونه شدم. نگاهم روی قهوه ساز موند. می‌دونستم تا به دنیا اومدن کوچولومون دیگه نمی‌تونم ازش استفاده کنم. در یخچال رو باز کردم تا ظرف میوه رو بردارم.

نمی‌تونستم تصور کنم عکس العمل احسان از شنیدن این خبر چی می‌تونست باشه، اما ناخودآگاه از این که پدر بچهم بود، باز هم لبخند زدم. توی پیش دستی برای رادین میوه خرد کردم. دلم در تلاطمی شیرین بود برای داشتن یک رادین دیگه. با همون لبخند ظرف میوه رو جلوی دستش گذاشتم. علایقش مثل خودم بود، دستش رو دراز کرد و آلوی زرد رو برداشت.

باز به آشپزخانه برگشتم. این بار خودم رو به بشقاب میوه دعوت کردم و کتابی که مشغول مطالعه‌ش بودم رو از روی میز برداشتم: «ایکیگای»!

کتابی بود در مورد اعتقاد مردم ژاپن به چیزی به نام ایکیگای. در قسمتی از کتاب نوشته بود:

«ژاپنی‌ها معتقد هستند که هر فردی ایکیگای خود را دارد؛ ایکیگای دلیلی است برای اینکه هر روز صبح از رختخواب بیرون بیایید. ایکیگای در واقع هدفی است که شما را در طول زندگی هدایت می‌کند و به شما انگیزه برای دیدن و ایجاد چیزهای زیبا و مفید می‌دهد.»

مفهوم کلی کتاب، نکته‌ی جالبی رو یادآوری می‌کرد و اون این بود که برای شاد زیستن در زندگی باید چیزی برای انجام

دادن، چیزی برای عشق ورزیدن و چیزی برای امیدوار بودن داشته باشیم.

من به این جمله حالا با تمام وجود اعتقاد داشتم. یک زمانی تنها هدف من از ادامه‌ی زندگی فقط و فقط رادین و خوشحال بودنش بود. اینکه تلاش کنم تا کمبودی رو حس نکنه و همیشه شاد باشه، اما حالا ایکیگای یا همون هدف بیشتری برای زندگی داشتم. حالا علاوه بر رادین، احسان رو با همه‌ی عشقش داشتم و بعدش این کوچولویی که قرار بود خانواده‌ی سه نفره مون رو بزرگتر کنه!

صدای باز شدن در سرم رو از روی نوشته‌های کتاب بلند کرد. صداش رو می‌شنیدم که با رادین حرف می‌زد و رادین هم با همون شیوه‌ی مثلا پچ- پچ گونه‌ش، داشت توضیح می‌داد که باید یواش صحبت کنیم تا ایسان بیدار نشه. صدای قدم‌های احسان نشون می‌داد که داره به سمت آشپزخونه میاد. از جام بلند شدم و اون هم‌زمان وارد شد:

-سلام خانمم!

لبخندم از ته دل بود. به طرفش قدم برداشتم:

-سلام عزیزم، خسته نباشی!

گونه‌ی زبر از ته ریشش رو لمس کردم:

-زود اومدی!

با لبخند جوابم رو داد:

-اشکالی داره دلم برای زن و بچه تنگ بشه و زودتر بیام؟

دلم غنچ می‌رفت از اینکه رادین رو اینطور از ته دل بچه‌ی خودش خطاب می‌کرد. دلم می‌خواست عکس‌العملش برای داشتن بچه‌ی که از خون خودش هست رو هم تصور کنم، اما تصویری ازش توی ذهنم نداشتم. در واقع هیچ وقت تصویری از دادن این خبر نداشتم، چون برای رادین هم نشده بود که تجربه‌ش کنم.

بدون اینکه چیزی از خبر به روی خودم بیارم، بهش لبخند زدم:

-نه چه اشکالی، ما که خوشحال میشیم تو کنارمون باشی!

ابروی بالا انداخت:

-چه دلچسب!

خندید و اشاره‌ی به بیرون کرد:

-رادین چرا این مدلی حرف می‌زنه؟! آيسان اينجاست؟

به سمت یخچال رفتم تا براش شربت بیارم:

-آره گلبو وقت دکتر داشت، من ازش خواستم بزارتش پیش من، رادین هم باهاش سرگرمه!

-پس کجاست؟

لیوان شربت رو دستش دادم:

-توی اتاق رادین خوابه!

-مرسی عزیزم!

با لبخندی جوابش رو دادم. کتابم رو برداشتم تا همراه احسان از آشپزخونه خارج بشم، اما صدای گریه‌ی آيسان بلند شد. کتابم رو دوباره روی میز گذاشتم و راهم رو به سمت اتاق رادین کج کرد. با احتیاط بغلش کردم و به خودم چسبوندمش. حس می‌کردم از وقتی که متوجه بارداریم شدم، حس مادرانگی درونم دو برابر شده بود. آرام به پشتش زدم تا آرام بشه. خواستم از اتاق بیرون برم تا براش شیر خشک آماده کنم، اما به محض چرخیدنم به سمت در با احسان چشم توی چشم شدم. داشت با حالت خاصی نگاهم می‌کرد. شاید تا به حال این جنبه از وجودم رو حین مادری کردن برای نوزادی سه ماهه ندیده بود.

با لبخند به سمتم اومد و موهای نرم آيسان رو آرام نوازش کرد:

-مامان بودن خیلی بهت میاد!

خنده‌ی آرومی کردم:

-من همین حالا هم مامانم، یادت رفته؟

با پشت دست پوست لطیفش رو لمس کرد. انگار گرسنه بود، چون به دنبال دست احسان صورتش رو برگردوند:

-مامان یک بچه‌ی اینقدری بودن منظورم بود!

لبخندم جون گرفت:

-مگه فرقی داره؟

-نمی‌دونم، ولی صحنه‌ی که یک بچه‌ی نوزاد توی بغل مامانشه، یک جورایی شیرین و دیدنی‌ه، من عاشق بچه‌های کوچیکم!

آيسان نق نقی کرد. به نظر حسابی گرسنه می‌اومد.

-من برم براش شیر درست کنم، گرسنه‌س فکر کنم!

خواستم از در خارج بشم، اما قبلش صدای احسان توی گوشم طنینی انداخت:

-ولی قبل از بچه، عاشق مامان بچه‌م هستم، اینو یادت نره‌ها!

برگشتم و نگاهش کردم. چشمکی بهم زد و دو قدم رفته مو پر کرد. این‌بار در حالی که دستش دور کمر من بود، با هم از اتاق خارج شدیم.

چمدون‌هامون رو برای چندمین بار چک کرده بودم تا چیزی جا نمونده باشه. برای سلین به سفارش خودش یکم خرید کرده بودم که بیشترش مربوط به اکسسوری‌های چوبی کار دستی بود که توی یک سایت ایرانی دیده بود. وسایل خودمون رو هم سر فرصت جمع کرده بودم و هر بار که چیزی یادم میومد، به محتویات چمدون‌ها اضافه می‌کردم. شادیم از این سفر وصف نا پذیر بود، واقعا دلم برای سلین تنگ شده بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم دوری ازش این قدر برام دلتنگی بیاره. گویا اونم همین حس منو داشت چون جوری برنامه ریزی کرده بود که علاوه بر مراسمش تو استامبول، برای بیشتر بودن با همدیگر، بقیه‌ی سفر رو هم با هانس کنارمون باشن و این عالی بود.

پروازمون برای ده شب بود و احسان زودتر از سرکار برگشته بود تا توی کارها کمکم کنه. با دیدن چمدون‌هایی که بسته بودم با ابروهای بالا پریده نگام کرد:

-شب‌نم من مطمئنم سنگینی چمدون‌هامون به اندازه‌ی بار شش نفر مسافره. چه خبره عزیزم مگه؟! شما مگه نمی‌خوای اونجا خرید کنی؟

-چرا!

خندید:

-خب یک جایی براشون باید بزاری یا نه؟

حرفش درست بود، ولی تقریباً تمام وسایلی که برداشته بودم رو لازم داشتم:

-وسایلی که برای سلین گرفتم یکم جا گرفته، بقیه‌اش هم چیزایی که لازم داریم، همیشه نبرم!

-مطمئنی؟

خندیدم و به شوخی بهش چشمک زدم:

-آره، وسایل سلین رو که بهش بدم جا برای خریدام باز میشه، اصلاً نگران نباش!

حین خارج شدن از اتاق خندید:

-الان خیالم راحت شد!

باز مشغول چک کردن وسایل شدم. یکم دلهره‌ی پرواز رو داشتم، اما تلفنی با دکترم مشورت کرده بودم و گفته بود با توجه به شرایط خوبم فعلاً مشکلی نیست. هنوز احسان چیزی نمی‌دونست. انقدر که خودم از اومدن این کوچولوئه ناخوانده غافلگیر شده بودم که اصلاً نمی‌دونستم چجوری باید بحثش رو باز کنم. می‌خواستم یجوری اونم غافلگیرش کنم، اما هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید و فرصتش هم هنوز دست نداده بود. دیروز می‌خواستم همون موقع که با آيسان سرگرم بود، یجوری بحثش رو باز کنم، اما سر رسیدن گلیو و شایان برای بردن آيسان و بعد هم موندنشون با اصرار احسان باعث شد، اونقدر مشغول شام و پذیرایی بشم که آخر شب هم از خستگی خوابم برد و موقعیتش پیش نیومد.

صدای احسان از آشپزخونه اومد:

-شبینم؟

از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم:

-جانم؟

-دارم چای دم می‌کنم، توام می‌خوری یا قهوه می‌خوای؟

وارد آشپزخونه شدم:

-نه منم چای می‌خورم!

ابرویی بالا انداخت و موشکافانه نگام کرد:

-آفتاب از کدوم طرف در اومده شبینم خانوم؟

شانه‌ی بالا انداختم و خندیدم:

-همینجوری!

دیگه چیزی نگفت و مشغول ادامه‌ی کارش شد. روی صندلی ناهارخوری نشستم. دل توی دلم نبود که یجوری قضیه رو قبل از سفرمون بهش بگم. نگاهی به بیرون انداختم، رادین مشغول کارتون دیدن بود. لبم رو روی هم فشار دادم. هیچ مقدمه‌ی به ذهنم نمی‌رسید.

احسان بی‌خبر از همه جا به لبه‌ی کابینت تکیه زده بود تا چای دم بکشد. وقتی دید بهش زل زدم خندید:

-چیزی شده؟

هول شدم:

-نه!

با جواب سریعی که دادم، بیشتر بهم دقیق شد:

-نه مثل این که یک چیزی هست!

زدم به جاده خاکی:

-نه عزیزم، دوست دارم شوهرمو نگاه کنم، تو مشکلی داری مگه؟

خندید:

-اون که نه، ولی خب به نظرم یک چیزی نوک زبونت، اما نمی‌خوای بگی!

خندم گرفت. واقعا توی نقش بازی کردن افتضاح بودم. فقط نمی‌دونم چطور ده روز تونسته بودم همچین چیزی رو از احسان پنهان کنم و به روی خودم نیارم. شاید برای همین هیچ وقت از بازیگری خوشم نمیومد، چون می‌دونستم استعدادم توی این زمینه زیره صفر محسوب میشه!

با دقت بیشتری نگاهم کرد و لبخند زد:

-می‌دونی قیافه‌ت الان شبیه چه وقتیته؟

سرم رو با خنده تکون دادم:

-کی؟

به سمت قفسه‌ی فنجون‌ها رفت.

-شبیه همون وقتی شدی که می‌خواستی برای سحر وساطت کنی که سعید رو یجوری برای کمک خبر کنم!

لبخندی بهم زد و فنجون‌ها رو از چای خوش‌عطر پر کرد.

-اون روز هم انقدر که کلنجر رفتی تا حرفتو بزنی، فهمیدم یک چیزی می‌خوای بگی، ولی نمی‌دونی چجوری!

خندم بیشتر شد. خیلی خوب منو می‌شناخت. فنجون چای رو جلوی دستم گذاشت و کنارم روی صندلی نشست.

لحنش آمیخته‌ی از خنده و شوخی بود و سعی داشت یجوری حرف سر زبونم رو هم بفهمه:

-نکنه بازم قراره به بار چمدون اضافه کنی!

سرم رو با خنده بالا انداختم و چایم رو مزه کردم.

-خوب خدا رو شکر، یجوری بار و بندیل جمع کردی که انگار غیر از ما کس دیگه‌ی هم قراره بیاد!

با لبخند نگاهش کردم:

-حالا شاید اومدا!

چشمکی بهم زد:

-خب مثل این که بلاخره به حرف اومدی! حالا اصل حرفتو بزن!

با آرامش فنجون چایم رو روی میز گذاشتم. دلم می‌خواست لحظه‌ی که بهش خبر خوشم رو میدم رو توی ذهنم ثبت

کنم. برای همین مستقیم به چشمهای منتظر و خندونش زل زدم:

-گفتم دیگه!

ابروهاش گره‌ی محوی خورد:

-چی رو گفتی؟

-حرفی که رو زبونم مونده بود دیگه!

سر در نیاورده بود که چی میگم. منم از قصد کشش می‌دادم تا هیجان خبر رو بیشتر کنم. گیج شده نگام کرد:

-ولی من متوجه نشدم، منظورت چیه؟! قراره کسی همراهمون بیاد ترکیه؟

خندیدم:

-اوهوم!

نگاه متعجبش مستقیم عمق چشمامو می کاوید:

-کی؟

-یک نفر که فکر کنم خیلی از بودنش خوشحال بشی، هم تو هم رادین!

چشماش رو یک لحظه بست و وقتی باز کرد برق نگاهش دلم رو بیشتر از همیشه لرزوند. مطمئن بودم منظورم رو خوب فهمیده:

-داری شوخی می کنی شبنم؟

سرم رو با لبخندی که نمی تونستم از روی لبم جمعش کنم، به نشونه‌ی نه بالا انداختم. شوکه شده بود. از جاش بلند و دستم رو گرفت. منم با فشار دستش بلند شدم.

روبه‌روم ایستاده بود و دستش دورم کمرم حلقه شده بود. جوری ناباور نگاهم می کرد که احساس کردم باید از اون شوک بیرون بیارمش:

-به نظرم این کوچولو منتظر جواب باباشه ها!

با حرفم از اون شوک اولیه بیرون اومد انگار. محکم بغلم کرد و سرش رو به سرم تکیه داد:

-من قربون اون کوچولو و مامانش بشم. باورم نمیشه شبنم، شوکه شدم!

کمی از خودش جدام کرد و به چشمام خیره شد.

-تو مطمئنی؟

سرم رو با خنده تکون دادم:

-آره، هفته‌ی پیش آزمایش دادم!

تک خنده‌ی متعجبی کرد:

-تو یک هفته‌س می‌دونی و به من نگفتی؟! اصلا نمی‌دونم چی باید بگم!

سرم رو باز روی سینه‌ش فشار داد.

-ممنونم ازت، نمی‌دونی چقدر خوشحالم، الان حس خوشبخت‌ترین آدم روی زمین رو دارم!

یکهو انگار که یاد چیزی بیوفته باز از خودش جدام کرد!

-پس برای چی چمدون بستنی؟! سفرمون کنسله اینجوری که!

ابروهام بالا پرید:

-دیگه چی؟! من یک هفته‌س دارم تدارک میبینم که حالا نریم؟! تا یک نفر بهمون اضافه شد سفر رو کنسل کردی؟!!

خندید:

-نه عزیز دلم، ولی آخه سفر هوایی برات خطرناک نیست؟

بعد با ذوق بیشتری لبخند زد و دستش رو روی شکمم گذاشت:

-برای این فسقلی چی؟! ضرر نداره یعنی؟

دستم رو دور گردنش انداختم.

-نه آقای پدر، من با دکتر مشورت کردم گفت فعلا برای سفر مشکلی نیست!

بوسه‌ی روی شقیقه‌م زد:

-پس همه کاراتو کردی و بعد به من خبر دادی خانوم خانما، یادت باشه ها!

خندیدم. مهر نگاهش قلبم رو نوازش می‌کرد. اشاره‌ی به بیرون کرد.

-رادین می‌دونه انقدر زود به خواسته‌ش رسیده؟

-نه، هیچ‌کس نمی‌دونه هنوز، باید اول به تو می‌گفتم!

موهام رو نوازش کرد و چشمکی بهم زد:

-نگفتم عقد سحر شگون داره!

ازم فاصله گرفت:

-من میرم این خبر خوب رو به رادین میدم!

ابروهام بالا پرید:

-بفرمایید!

با شگفتی نگاه دیگه‌ی بهم انداخت. انگار هنوز باورش نشده بود. راه رفته رو برگشت و این‌بار با آرامش دستش رو دور شونه‌م انداخت:

-نه همیشه، باید دوتایی شریک هیجان‌ش بشیم!

بوسه‌ای به موهام زد:

-قول میدم این دوران رو برات به بهترین لحظات تبدیل کنم، اونقدری که بعدها فقط و فقط شیرینیش رو به یاد بیاری!

سرم رو به شونش تکیه دادم. مطمئن بودم قولش رو عملی می‌کنه، احسان مرد حرف‌های واقعی بود. با کمال میل همراهش از آشپزخونه خارج شدم تا با هم رادین رو با اون خبر غافلگیر کنیم.

آخرین لحظه نگاهم به فنجون‌های چای خوش عطر نیم خورده مون افتاد. حلاوت این خبر از هر چیزی دلچسب‌تر بود.

توی سرم صدایی زمزمه می‌کرد:

عشق همان طعم گس خرمالو است در پاییز؛

به شیرینی سیب نیست؛

اما اگر نچشیدی؛

تمام سال حسرتش را خواهی خورد.

«امیرعلی قربانی»

پایان